

با علی کلیات مدد

حملة حيدري



مؤسسه چاپ و انتشارات محمد حسن علی

کتابخانه عمومی

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه عمومی

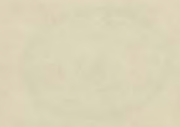
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی



کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی

هو المعز

یا علی مدد
کلیات
کتاب حمله حیدری

جلد اول و دوم

از منظومات جناب مستطاب

عبدالعلاء الاعلام

آقامیرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء
والمتمخلص به صهبا ادام الله ايام افاضاته

۲۲۶۵۸۵

ناشر :



کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی
تهران - بازار بین السهرمین

تلفن : ۳۳۳۸ - ۳۱۵۸۹

(یا طای مدد)

دیباچه

نظمی انیب اریب

جناب مستطاب آقا میرزا حیدر علی مجد الادباده

بسم الله الرحمن الرحيم

سیاس آفرین ایزدی را سیاس	که از ناسپاسی مرا داشت پای	مگر زی سپاس او شود رهنمون	و گر نه همه ناسپاس و زیون
همه یکوئیهای کیهان ازوست	بدی هم که بینی بکیهان نکوست	سراسر بدو نیک کیهان و راست	جز او آنچه پیدا و پنهان کراست
شب و روز سرگشته کوی اوست	مه و سال در راه نیروی اوست	دو کیتی یکناثی او کواست	به پیش همه پشت گردون دوتاست
فرشته پیوزش برش جاودان	زمینش ستایشگر و آسمان	باب اندرون خاک را پایه بست	بچرخ ازعه و مهر پیرایه بست
به تاهید او داد خنیاگری	به بهرام خونریز کند آوری	ازو گرم هنگامی رزم و بزم	کراهمچو اوساز بزم است وز بزم
نه یزمی به رودابهی کابلی	دهد رزم جو رستم زابلی	بسیمرغی او پرورد زالها	ز زالی کند خرد کوپال ها
بله آک از جم بر آرد دمار	کند ز آبتین کارد آک زار	بایرج کند چیره او سلم و تور	منوچهر بر آن دوز آرم دور
وی آورد خون سیاوش بجوش	بخسرو ز پور پشن برد هوش	رسن کرد زلف منیزه براه	که بیژن درافکند خود را بجاه
بشیرین لبان شکر ریز داد	وز آن خون دل بهر پرویز داد	بکیتی اگر سوک اگر سوز ازوست	بهر کار در هر سری شور ازوست
ازو آتش و آب و خاک است و یاد	هم اندوه و شادی و بست و گشاد	برند آفرینش مر او را نماز	که از آفرینش بود بی نیاز
بود هستی اما خود او هست و پس	که هستی بجز او نباید بکس	بر او دگر کس اگر هست کیست	یکو تا بگویم که آن هست نیست
آیدانی وی آن دیگر است	که از دانش و بینش آنسو تراست	خرد را شناسایش هنک نیست	از آنرو بدین راهش آهنگ نیست
خدائی که جان خرد پرورد	خرد چون بهستی او پی برد	خرد آنچه اندیشد آن بنده است	ز بنده خدائی نفزینده است
خداوند را بنده داند شناخت	بدینا تواند اگر خنک تاخت	به نشناختن شاهی او را ستود	که بر آفرینش خداوند بود

گفتار در منقبت خواجه کاینات و خلاصه موجودات

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

ندیده و خورشود جان آفرین	ستوده بپیمبر شه را ستین	نخستین پرستندهی کردگار	کز او فره ایزدی آشکار
نام برشد ز چرخ نهم	بچاه ک کم	مه چارده را بدو نیمه کرد	ز بنیاد گردون بر آورد کرد

دیباچه نظامی

ستاینده دست او سنک و لال	ز کیشش همه کیشها پایمال	اگر گوهر او به هستی نبود	بهستی در ایزد پرستی نبود
سپهر و مه و مهر و تاهیدوتیر	جهان و آنچه در اوست هستی پذیر	همه گوهرش را بفرمان درند	که دارای هستی از آن گوهرند

در ستایش حضرت امیر المؤمنین و امام المومنین

اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بفرمان او بود دست خدای	که هستی شدش بکسر زهر پای	خدا نام شاه و خدا خانه زاد	که چون او پسر مام گیتی نژاد
بپرداخت از خانهی ایزدی	بت و بت پرستنده از بخردی	زیکاتکان خانهی خویش پاک	نمود و نبودش ز کس هیچ پاک
بد او دست بالاتر از دست ها	بخانه خدا بود خانه خدا	ز رادی بخت او و بوخور جای	بنایزد از آن بر فرشته خدای
نناید از دشمن نابکار	ز شیران ترسید آن نامدار	خدا او و شمشیر او را ستود	که آئین بآئین یزدان فزود
چو آن تیغ تیغ چو آن مرد مرد	ندیده است این گنبد کرد کرد	فرستادگان را نهانی پناه	خداوند را فاش در پیشگاه
گر آدم نمیزد دم از بند کیش	فرشته نکردی پرستند کیش	دروگر بپیمبر به یاریش آب	بر آورد و برد از جهان آب و تاب
ازو خاک را آب از سر گذشت	وز آتش بمهرش توان در گذشت	براهیم را آتش سوز ناک	گل و لاله گردید از آن نور پاک
گر آنش نبودش همدستان	خدا را شبان چون شدی هم زبان	روان بخش پیغمبر زنده دل	ز مهرش روان داشت در آب و گل
خداوند را بود در بندگی	که بر مرده دادی دمش ز زندگی	برد تا نماز او بر بی نیاز	فرو رفته خود را بر آورد باز
پرستیده او آفریننده را	ندیده خدا هم چنین بند را	خرد را نیاید خدائیش راست	خدا بنده است ارچه کیهان خداست
ازو یازده گوهر آمد پدید	که مانند شان چشم گردون ندید	همه پاک چون جان زهر گونه آک	که بر خویشان باد جانهای پاک
بدرگاه دادار پوزش پذیر	ز پا لغز ما را همه دستگیر	همه جانشینان پیغمبرند	همه بنده را زی خدا رهبرند

در نعت گوهر تابناک مظهر یزدان پاک باعث ایجاد آب و خاک حضرت

صاحب الزمان عجل الله فرجه

بویژه خداوند کیهان کز او	جهانبان جهانرا دهد آبرو	از آن ماند پاینده در روزگار	که دامان گل گیرد ازوست خار
چو پیدا شود دیو پنهان شود	بدینا سترده ز کیهان شود	جهان را ز ییداد پردار داد	چو داد آفرین داد آغاز داد
نه بینی تو در خاور و باختر	یکی مرد بد کیش و ییداد کر	بهر کیش هر جا هر آنکس که هست	ز تیغش شود پاک و یزدان پرست
به کیتی همه پادشاهی از اوست	خداوندی ماه و ماهی از اوست	ز پیغمبر است پا او نشان	هم از سرفرازان و گردنکشان
پسندیده و خورشود گردون پسین	نماز آردش ز آسمان بر زمین	اگر مهر چهرش با بر انداست	جهان را چو خورشیدش بر سراسر است
زهستی اگر سایه واگیرد او	شود آسمان و زمین زیر او		

در مدح جنابان مستطابان حجتی الاسلام آقا میرزا محمد حسن شیرازی و

آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائهما

ز دانش پژوهان پاکیزه کیش	بیاد دارد اوجاودان کیش خویش	که از کیش یزدان بدی بسترند	ره دانش و بخردی بسپرد
ز اهریمنان و رهائند مان	به یزدان پرستان رسانندمان	نداستها را فرا یاد ما	دهند و رستندی به فریاد ما
چو پائی به لغزد بر آرد دست	رهائیش را ز آستین هر کدهست	کنون از دوفزانه فرجاد راد	فره مند و فرزاد و فرخ نهاد
دو همنام نامی پدر شاه را	که ز دیر تر از چرخ خرگاه را	یکی جایگاهش نهانگاه شاه	یکی را بدین مرز در جایگاه
یکی سرور پاک و خشور زاد	یکی مهتر ارجمندان نژاد	یکی مهر گردون دانشوری	یکی ماه چرخ خرد پروری
یکی دانش آموز نیک اختران	یکی خاتمان سوزید گوهران	یکی را بود بر همه سروری	یکی دین پیغمبرش رهبری
از آن يك بائین شود کیش و نغز	ازین يك رعد دانش از پای لغز	اگر بشکری نيك در این و آن	تو گوئی دوتن را بود يك روان
بفرمان او این ز جان بگذرد	گراین خواهد او از جهان بگذرد	در اینکیش هر جا که فرجادهست	زدانش بود ایندورا زیر دست
خدا گو خدا جو خدایین دوتن	سر سر فرازان بهر انجمن	خرمند مردم که فرخنده اند	همه ایندوتن را بجان بنده اند
که از جان گذشتند و راه کیش	بر اندند ییکانه از مرز خویش	بزرگی کیش است آری چنین	بزرگش مخوان آنکه نپسند این
من این هر دو فرجاد را بنده ام	بمردی و رادی ستاینده ام		

در دانشمندی جناب مستطاب عمدة العلماء

الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلماء

یکی بود فرجاد ایدر نکر	که فرجاد راد است والا کهر	گزیده بنام و گزیده به کار	ندیده چو او دیده روزگار
همه دانش و هوش و هانک است او	بدریای بیش نهانک است او	سرافراز این نامه نغز اوست	که مانند مغز است و شبنامه پوست
ز شاه اندر آن نام گرفته است	در این از خداوند آورده است	فروغی که بر شد خداوند راست	بر آن گفته این گفت و بلند راست
اگر چه که آن گفت راجعت نیست	کسی را در گره ناک گفت نیست	بعینو سر اینده اش شاد باد	که بی او ستادان بود اوستاد
در این نامه لغتی شکفتی نکر	که یکباره هوش راید ز سر	سخن گستر راد فرجاد زاد	که داد خرد اندرین نامه داد
دو ده ساله بد برگزیده جوان	که آورد بر تن سخن راروان	بشش ماه یا پنج دو ده هزار	بست این چنین گوهر آبدار
همانا که این کار فرجود بود	و گرنه ازو این هنر زود بود	بپرداخت گفت دلاویز خویش	که بداند زگر گفتن پیش و بیش
یکی از پرن خواست او ساله	که جایود ماند همه سال و مه	در انجام این نامه ای نامدار	تریا به گفتن زهی افتخار

گفتار ناظم در سبب انتشار

کتاب مستطاب افتخار نامه ای حیدری

بسم الله الرحمن الرحيم

الا کشمیری ای بت سیمتن	ز صبای فرخنده بشنو سخن	که گویم ترا من خود از کار خویش	ز آغاز و انجام کردار خویش
ازین نامور نامه نامدار	که بنوشتمش اندرین روزگار	بمداحی شاه والا کسهر	علی بازوی داور دادگر
نخستین که از وی سرودم سخن	ز گفت خرمند پیر کهن	بند هیچ رایم کز این داستان	دهم آگهی زین شه راستان
شهنشاه ایران جهاندار بخت	انوشه خداوند دیهیم و تخت	شه ناصر الدین با فر و جود	که چرخش بود خم ز بهر سپهر
از ایران که از بهر شاه بلند	نباشد سزا هدیه ناپسند	ولی چون در آمد بیابان سخن	من این نامه افتخار ز سر آمد
بهر سوی و هر جا برفت آگهی	ز کردار این خاکسار دهی	بر هوشیاران پاکیزه رای	که باشد در بخردی رآراسته
زهر در بنزدیک صبای راد	رسیدند رادان فرخ نهاد	بدیدار این نامور داستان	ز گفتار دانشور راستان
چو دیدند و خواندند و بشناختند	ز بهر یسی پایکه ساختند	همه آفرین خوان به گفتار او	به پاکیزه ابیات و اشعار او
پس آنکه مرا بر بدینگونه راز	سرودند رادان کردن فراز	که همان یخرمند شیرین سخن	چه بیچی سر از گفت پیر کهن
که گفت آن خرمند آموزگار	که رحمت بر او باد از کردگار	بناهای آباد گردد خراب	ز بازار و از تابش آفتاب
برین نامه بر عمرها بگذرد	بخواند هر آنکس که دارد خرد	بدین گفته نیک دانای پیر	تو این کار را خوار مایه مگیر
تو پر مایه این گوهر شاهوار	نثارش کن اندر ره شریار	که آن نامور شریار بلند	چو بیند ترا این چنین هوشمند
بر آرد کله گوشه اش را بهر	سرت را سپارد بیام سپهر	همین نامه ات نیز نامی شود	بر اهل دانش گرامی شود
بماند ز تو در جهان یادگار	هم از نام این خسرو تاجدار	مرا گفت آن یار آمد بگوش	دل من همی اندر آمد بچوش
که این راه را چون بیوم همی	ز دانشوران با که گویم همی	که از من کنون دستگیری کند	ز گفتار من دلپذیری کند
گرا اندر این ره بنام آورم	بخو دیر کرا نیک خواه آورم	بدرگاه کی ره سپارم همی	که لطفش بخرد همه آرم همی
ز میران درگاه شاه بلند	کدامین امیری بود هوشمند	کدام است آن مهتر یکبخت	کدام است آن خسروانی درخت
که او بر من از لطف یاری دهد	ابر آرزو کامکاری دهد	مرا در پناه خود آرد همی	وز این سختم اندر آرد همی
ازین رنج و سختی رها ند مرا	بر سایه اش پروراند مرا	که زان پس من از لطف او در جهان	همی سر بر آرم میان مهران
یکی در جهان سرفرازی کنم	هم از همگنان بی نیازی کنم	مرا چون بدینگونه اندیشه کند	از اندیشه دل نیز چون بیشه گفت

گفتار در مدح کار گذاران آصف مرتبت حضرت

مستطاب اجل اکرم امجد ارفع اشرف افخم آقای آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم
ادام الله ظله العالی

بنگاه خردگفت بامن سروش	شدیم ازو خود ابرگوش هوش	که گفت او مرا کی سخنگوی راد	از اینگونه اندیشهات بر مباد
بفکرت چرا بر نشستی چنین	هلازود بر خیز و بشتاب همین	دوان رویدگاه دارای بخت	مه مهتران خسروانی درخت
امیر اسیران بافر و جاه	امین شهنشاه گیتی پناه	مهرین قدسی آن مظهر آصفی	که دارد چو ابر بهاران کفی
درخشند مهریست روشن روان	همان آستان شش آسمان	جهان آرمیده خود از رای اوست	سرافراز اندر پی پای اوست
زمین بر نیارد بگردان سپهر	ز بالای آن مهر خوب چهر	شتابان سپهر درنگی زمین	امیران و گردنکشان مهرین
همه سر نهاده به فرمان او	جهان زنده از جود و احسان او	فراز فلک پایه یست اوست	ضعی راهمی منبع از دست اوست
که از لطفش بکس سرفراز آورد	ستاره به نورش نماز آورد	گر او با شبه دست بازی کند	شبه از سپاس فرازی کند
وگر برزکین بشکرد بر سپهر	پر از خون شود کاسه ماه و مهر	یکی ویژه از پندگان شه است	هماره ابر آستان شه است
خشم و ستیز و بیکین و برزم	به مهر و بداد و به آئین و برزم	بایرانیان خود پناه آمد است	جهان را یکی یکخواه آمد است
چو در برزم گیرد نشست	در افتد سوی باختر مهر پست	نماید کجا مهر باروی او	خم چرخ طاقی ز ابروی او
دل ماهرویان گرفتار اوست	همه بسته در طره تار اوست	چو اندر گلستان خرام آورد	سمن سرو را زیر گام آورد
ز دیدار این مهر مؤمن	بهم بشکند رونق یاسمن	همی بلبل از گل فراموش کند	زمین را بگردون برآید کند
گشاید چو دست سخا گستری	جهانی دهد بر کمین کهتری	زیس بر زمین ریزش اورد کند	زمین را بگردون برآید کند
گف قدسی آن میر با اقتدار	صداندر شش و هفت درده شمار	چنین گریبکین روز جنگ آوری	با هنک رزم و درنگ آوری
به بوشد ببر جوشن پهلوی	بیاراید آئینه دهلوی	نوگوئی کشیری برش جوشنست	ویا زیر جوشن مه روشن است
مهرین مهتری کامکارست و راد	امین و خداوند فرهنگ و داد	زیساری هوش و نیک اختری	کزین شه آمد بدین مهتری
شهنشاه ایران سر خسروان	خدایو خردمند روشن روان	سپردش و رایکسر مهر ز خویش	نهاد از برش مایه واد ز خویش
بدادش چنین پایگاه مهبی	ابر بوم ایرانش فرماندهی	الا ای جانجوی بیدار بخت	هنر پرور و خسرانی درخت
پدوت آن گرانمایه میر مهرین	که شد سوی یزدان بخلد برین	از ایراکه بودی تو در پشت او	خدا داد گیتی در پشت او
خدا داد این شوکت و اقتدار	کسی را بناد آفرین نیست کار	نبوت چو او بر نبی ختم کرد	ختم بزرگی ترا ختم کرد
ترازید این رایت مهتری	به گیتی همین گردنت سروری	کسی کو ترا بر نخواند درود	بر آرد بخاکش سپهر کبود
همه هستی ملک از پیش و کم	تو داری زمامش همی در قلم	بچنگت قلم چون بچنگ کلیم	یکی تیز دم ازدهائی عظیم
چو دست که کین قلم بر کشد	جهان را سراسر بدم در کشد	هم اوراست منشور سختی و رنج	هم اوراست فرمان دیهیم و گنج
الا پر هنر میر بیدار هوش	ز صهبای فرخنده بنمای گوش	مرا این سنجی سرای درشت	بدین گردش کند کوز پشت

هنوزم به گیتی نگردیده زیست
بامید و لطف تو ای مهتر
که باداش ازین در جهان فراخ
تو باشی خداوند فرهنگ و رای
به بینی به گام سخن پایه ام
ز لطف خود ای مهتر پر هنر
سزاوار من آنکسی جود تست
ز عیسی بگیتی دمی خواستم
تو امروز در ملک ایران مهبی
مهرین مهتر و میر دانا توئی
وگر اندرین روزگار سنج
ازین پس همی خواهم اندر جهان
به بندم لب از مدحت دیگران
الا دلیرا دیده مخمور کن
مر آن مهتر را که بر دیش نام
بعن بر چنین مهربان آمدست
بهرجا نگهدار باشد مرا
به گیتی مرا سرفرازی از اوست
هم از هور و اقبال این کلمکار
شب و روز پویم بدرگاه او
چو بامن نمود این چنین همدی
نوشتن چنین ناله از چمند
بفرمان محمود و وارون تبار
بدوران این مهتر با قرین
چو خیدر خداوندگار منتست
مهرین مهتر ای خداوند هشت
بود تا غزال بتان نیم مست
ترا جاودان عمر پاینده باد
برد تا شهنرا کلاه و لکین
برد تا نگار آن بت دلفریب

الا تا بود آسمان کی بود

مرا سال بر سر ز اختر به زیست
الافسی ای میر نیک اخترا
بیایم ز لطف تو ایوان و کاخ
تو باشی بدانشوران رهنمای
ز دانشوری نیز پیرایه ام
بخوانی مرا و را همه سر بر سر
رضای من آنکه بمقصود تست
ز پر مایه قلمم نمی خواستم
چو در سایه لطف شاحشی
بداد و دشت بر توانا توئی
ندید ایچ جز کاخ و ایوان و کج
ز نام تو ای گوشوار مهبان
ترا قبله سازم میان جهان
قدح از می ناب پر نور کن
ابا این همه حشمت و فرو کام
ز لطف و گرم همنان آمدست
بهر نیک و بد یار باشد مرا
زنا بخردان بی نیازی از اوست
بدین روز و این گردش روزگار
ثنا گویم از فره و ماه او
به گیتی نمودم مسیحا دمی
ز کین و کمان و کمین کمند
من ازوی بدوران کنم اقتضار
علی اصغر آن قدسی پاک دین
چو این میر فرخنده بار من است
عبادت دمی روزگار ترش
خم تارشان نیز چو گان بدست
تن بدسکالان تو کننده باد
شتابان سپهر و درنگی زمین
ز دلپایرون تاب و صبر و شکیب

بجایاد این میر بافر و جود

ز رزم و ز بیم و ز کین و کمین
بشماه پردم در این نامه رنج
هم از سیم وزر بی نیاز آوری
بدین نغز ایات و اشعار من
که چون بدید کردی بدین نامه باز
مرا بر فرازی به چرخ بلند
که از همگنان سر فراز آمدم
نه عیسی شود کاسته از دمی
همه دردمندیم و در مان تراست
ره راستی در دل اندیشه کرد
ز دانشوری یکخواه آمدم
به مداحیت پس فغانها کنم
تو جود دست و در و سیم و زر
سر افراز پخت جوان مرا
بخواری برش جمله دست نیاز
حسد مند خود کی بجائی رسد
همه کسار من کرده آراسته
علی روشنی بخش مرهام و مهر
مرا لطف قدسی به گیتی بر است
برو تا قیامت از این غم بسوز
علی بازو داور کسردگار
سخنهایش از رستم و کیقباد
قلم بر سر چرخ اعظم زلم
بسر خاک راهش پراکنده است
ندارم بنا بخردان بر نظر
بود تا سپهر برین لاجورد
بود تا درخشان رخ ماه و مهر
همان بر سرت سایه شاه باد
فراز زمین بر به گردش سپهر
ترا سور و خصم ترا مرگه باد

❀ (یا علی مدد) ❀

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی

فردا بروح پاک امان گواه باش

نظم این کتاب مستطاب افتخار نامه حیدری از نتایج افکار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه الله تعالی در سال یکم هزار و سیصد و چهار هجری اتفاق افتاد تا در این اوقات که این گوهر گرانبها را آقای (حاج محمد حسن علمی) باز حمت زیاد اقدام بطبع آن نمود امید است در پیشگاه مولی الموحدين حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیها مقبول افتد و بهره و ثوابی از آن در (یوم لایفتح مال ولا بنون) شامل این ذره بیمقدار گردد و از قارئین محترم متمنی است والدین حقیر و ارواح مؤمنین و مومنات را بفاتحه یار و شاد فرمایند و از خداوند منان برای این سراپا عصیان طلب آمرزش نمایند.

ایکه گفתי فمن یمت یرنی
جان فدای کلام دلجویت

کاش روزی هزار مرتبه من
مردمی تاب دیدمی رویت

محمد حسن علمی



هو المعز

یا علی مدد
کلیات

کتاب حمله حیدری

جلد اول و دوم

از منظومات جناب مستطاب

عهد العلماء الاعلام

آقامیرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء
والمخلص به صهبا ادام الله ایام افاضاته

ناشر :

کتابفروشی چایخانه محمد حسن علمی
تهران - بازار مینا - بحرین

تلفن : ۳۸۳۴۸ - ۳۱۵۸۶

هو الله تعالى شانه

جلد اول از کتاب حمله حیدری

در غزوات شاه اولیاء
علیه السلام

یا علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدین نامه تا دل بیارستم
خداوند ماه و جهاندار مهر
ز نعل انکبین آرد از فی شکر
خداوند هفت آسمان و زمین
بود در گیش ملجاء خاص و عام
ز مهر آورد گاه باغ نعیم
ازو باشد وز همه طعمه خوار
که از لطف آتش گلستان کند
جهان را برش جمله دست نیاز
منزه ز عیب و جهاندار پاک
ز شبنم بر او لعل ریزان کند
موی پرورد اوز یکقطره آب
رسولش که از جان و دل پاک بود

بنام جهاندارش آرامم
بر آورنده بر خاک گردان سپهر
ز خارا نماید درخشان گهر
خداوند پست و بلند آفرین
که دارد بدلای خسته مقام
ز قهرش دگر گاه نار جحیم
که روزی ده است و جهان کردگار
گهی بطن ماهی شستان کند
ولی او غنی باشد و بی نیاز
بیارد ز خاک و برد سوی خاک
ز باد صا مشك میزان کند
به بالا تندرو و برخ آفتاب
ز وشتش باب ما عرفاك بود

نخستین بنام جهان کردگار
ز يك دانه آرد گل از خار سنك
درخشان نمود این چنین ماه و نور
جهان داور ماثم و بزم و سحر
نماید شب تیره روشن چو روز
همه آدم و ماهی و مار و مود
بصیر است و دانا بهر کار کس
میری ز اغیار شد ذات او
بری ذاتش از آب و نان و خورش
چمن را گل اندر کنار آورد
شکن در شکن سازد و چین بچین
ز قطره نماید دم از یم زدن
که هر چیت گویم از آن نیستی

در مدح سرور کاینات

در نعت و ستایش سرور کاینات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بیشی که از مهر شاهی دهد
ستون دو گیتی بود نام او
چو یونس ز دریا چو یوسف ز جاه
نباشد که او خشم گیرد بکس
جهاندار دینست و دانی راز
محیط کرم خاک درگاه او
وز آنشد سپهر برین بر زخاک
به مهرش خلیل الله آمد قرین
مسیحش نشیند بگاہ جلال
چو آیزد بر افراشت افلاك را
هر آنکس که با مهر او شد قرین

سر افزای مهر و ماهی دهد
نگار جهان نقشی از جام او
به يك تار موی آرد اندر پناه
که دیگر نیابدش فریاد رس
حبیب جهانداور بسی نیاز
شفیع امسم بنسبه راه او
که شد زیور و زیش این نام پاک
بر او ناز نمود شد یاسمین
به بزم بلالش بصف نعال
نخستین بندو گفت لولاك را
سوزاندش خشم جان آفرین

شه راستین مهر بزم صفا
کمین چاکر در گیش جبرئیل
نمودار شد آفرینش از او
چنین گریه بیند کس را به مهر
بود مهبط وحی رب و دود
رسول جهان جهاندار پاک
براهش چو جبریل بنهاد رو
هر آنکو نهد سر بخاک درش
ازین پرتو روی رخشنده چهر
نهاد جهان از وجود وی است
از اودانش داد و بزم و سرود

محمد ابوالقاسم مصطفی
کهن پاسبان کلیم و خلیل
خرد را همی چشم بینش از او
فرزاد غبار رهش بر سپهر
ز تارش جهانرا بود تار و پود
که شد باعث خلقت آب و خاک
از آن شد بقدر سیان کامجو
ز آذر رهائی دهد بوزش
بود کسب نور درخشنده مهر
قیام زمین از سجود وی است
بود تا جهان باد بروی درود

به آتش که بودند خیر الکرام
پس از وی درود و سرود و سلام

در نعت قاتل الكفره و قاصع الفجره اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بویژه شهنشاه با داد و دین
کلیمش کمین چاکر در کعبت
شهنشاه اژدر در لافتنی
ملك پاسبان و فلك پایگاه
کهی ماه را شق نماید زشت
چه شد نام او زرب چرخ کیود
علی کش جهاندار بالاو پست
که مهر تیرین کند ناز را
ز نامش زمین فرش بر روی آب
ز تارش جهان را بود تار و پود
يك موی او رشته ی کاینات
رخش روشنی بخش رخشنده مهر
بر زمش سر چرخ اندر کنار
بشم گمنش قدر بسته دست
از ایشان همی باشدم این امید
بدان تا بماند ز من یادگار
به بیند همانا پسند آیدش

ولی جهان داور ذوالمنن
گر از خاک کوش و زد يك نسیم
قضا گیر دستش قدر بند چنك
کشايد کهی دست خیر گشا
بچرخ برین سر فرزند حرم
غضنفر فر و حیدر آسا بود
گر او دم زند چرخ ویران شود
قیامت قیامی ز بالای اوست
سپهر امامت شهنشاه دین
ز خون زبر تیغش سر کفر پست
سلیمان نکیش زانگشت اوست
به نعل عقابش فلك پایمال
جهان آفرین مدحت آرای او
بگاہ جلالش فلك پایه
که آید به پایان مر این نامه ام
بدان تا که مهر کس که دارد درخرد
هنوزم به گیتی نگر و بدید نیست

امیر عدو بندو لشکر شکن
بر آید راز و صد مسیح و کلیم
که سوس کند آتش و آب و سنك
کهی عمر و غنتر در آرد ز پسا
که در وی نخستین نهاد او قدم
چو - ازوی دادار دانا بود
همان روضه خلد نیران شود
فلك بر ز نام دلازای اوست
فلك پایگاه و ملايك کمین
ز فرش فلك عات و مدهوش و مست
زعام جهان حیران و مشت اوست
بگاہ سواری رکابش هلال
فلك کوتاه از فرو بالای او
ز عکس رخش مهر و عهده سایه
نلغزد در او هیچ ره خامه ام
سخنهای نیکو همی پرورد
مرا سال بر سرز اختر به بیست

که بکشود هم بدین نامه دست زگر و زکمان و زهشبار و مست
چو آمد خریدار لعل نمین ز اهل خرد سروری پیش بین
ز دست گهر ریز او از کرم بشکر فشانی چو دادم درم
زمین تاب زیر است و گردون زبر شهن را کلاه و گواندرا کمر
بود تا درخشنده رخسار مهر بچرخند سیارگان و سپهر
دلش شاد و جاوید و فرخنده روز

در ذکر معاهد شاهنشاه جهان السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بده دلیرا جام کلگون می بطرز توایم بکش نای نی
که من از مژه خسار آراستم به گوهر زبان را به بیراستم
چو مدح شهنشاه ایران کنم دل دشمنش زار و ویران کنم
جهان روشن از بخت پیروز اوست هم از طالع گیتی افروز اوست
به بالا چو سر و به دیدار مهر به همت سحاب و بصوت سپهر
سلیمان جلالت و جمشید جاه فلک اقتدار و ستاره سپاه
چو دارا بچشم چو کسری بباد به تخیر بهرام فرخ نهاد
بقدر سرو و طوبی برخ ماه و مهر چمان و فروزان به باغ سپهر
گل و سرو و مهر و مغرور و شب خجل زین قدوس صورت و زلف و لب
سر سرورانش به پای سهند دل دلباشش به خشم کمند
دل شیر و کام هزیر و نهنگ بدر ز شمشیر شه روز جنگ
چنان بسته داشت ره کاستی که نبود بدورانش جز راستی
دل خصم از بیم تیغش دو نیم به کف همچو ثعبان بچنگ کلیم
ز سم سمنش دل خاک خاک ز تلاش بیاشد بر افلاک خاک
به بخشد گاه جود و گاه کرم دوسد گنج قارون و صمد ملک جم
یامدح تو شاهان چو آرم به پیش که از حد پروست و زانداره پیش
بود باده تارنگ کلگون نار وزو ترکس دلبران در خمار
جهانش به کام و دلش شاد باد ز دانش جهان جمله آباد باد
بر افلاک تامه و پروین بود

در مدح حضرت معصوم و الا ولیعهد گردون مهد

مغنی کجائی نی و تار کبر بیا ساقیا جام سرشار کبر
مرا از می ناب سر مست کن بیک غمزه ی خویش با بست کن
عقیقین قدح را پر از باده ساز بشادی دل خویش آماده ساز

ز من گوش کن مدح فرزند شاه ولیعهد جمیع گیتی بنام
سر اقرار و باهوش و فرهنگ و درای ستاینده پاک کیهان خدای
هنرمندش با کهر همزه است از دوست اهریمنان کوتاه است
مظفر شد آن کش جهان دیده شاه پدر ناصرالدین با فر و جباه
خدیبوست فرخنده و سرفراز فلک بر در درکش در نماز
تو گوئی کش هست ایر بهار که آن زاله ریز است و این لعلبار
او شه خدیبوست با فرو کین ز بیمش بلسرزد سپهر برین
که کین چو پادر رکاب آورد ایر زیر ران آفتاب آورد
شه و باد پایش بر افراز وزیر تو بینی یکی شمس پر پشت شیر
تن پیلوارش به جوشن زند چنین پرده بر ماه روشن زند
دل شیر از تیغ بریان شود فلک خود پیورده گریان شود
به بران بدرگ بدرد بهم دل بیل و کام نهنگ دژم
چنین بشکرد کرکسی را بمهر سر اندر کشد از فراز سپهر
چمن را بود تا گل یاسمن همان خیری و سنبل و نسترن
ز بخت شه آن خسروانی درخت جهاندار و شهزاده یک بخت
زمام همه ملک در چنگ اوست مپی کش سپهر برین خنک اوست
تو گوئی بود شاه والا کبر برهنک و آئین و داد و هنر
سپردش همه ملک بود بهیم گزین کرد اورا پی تاج و تخت
بساط زمین کردی از راه او سپهر برین سطح در گاه او
ز هندی بخت درش جمله بوس جوقاقان چینی چوقیصر چوروس
چو بیند که درش گذشت از بزشک که خشم او چرخ بارد سرشک
شود مهر تابنده در چرخ پست بشیرنگ آرد چو این شه نشست
ز کین ارغوان را بسوس زند چو در روز کین می بنوسن زند
سر شهریارش دژ آکین کند دل کامکارش پر از کین کند
زمین را ز خون رود جیحون کند روانها به شمشیر بیرون کند
تیر زین ز تارک بفرین آورد بر ابرو چو از خشم چین آورد
بود تا سر خسروان را کلاه بود تا بگردون درخشنده ماه
هماره ابا دانش و داد بساد ولیعهد فرخنده دل شاد بساد

در مدح بندگان حضرت اجل اشرف الفخام آقای امین السلطان وزیر اعظم مد ظله العالی

مغنی کجائی نوا ساز کن چو مستان یکی نغمه آغاز کن

طرب خیز کن ناله تار را به شادی بکش نای مضمار را
مکن دیگر از باده جامم تهی که دارم سر مدح فرخ مپی
علی اصغر آن کامکار نکو مهین قدسی آن میر آزاده خو
مهین میر اعظم که از فر و داد چنو چرخ گردان ندارد بیاد
جوانه دل و فرخ و بی نظیر فروزنده ماه و درخشنده تیر
قرین کی توان کرد روشن بهما کجا ماه دارد دو زلف سیاه
به بالاش شمشاد را کار نیست چو اورا چنین روی و رفتار نیست
همه بستگانش چو شاخ تذور گرفته چو جان گردان تازه سرو
محمد سماعیل خان امیر مر ایندو چو خورشید و ماه معنیر
سپرده بدویند و شه سرفراز عراق عجم تا به مرز حجاز
برادر دگر صاحب جمع شد که دل جمع خلقی از این شمع شد
بیال ای پرو بوم ایران زمین ز عزو شرف تا بعش برین
ز دوران این خسروان کیان که دارد وزیر بدینسان نشان
دو دیورا جام می لعل ناب غزال خمار و هلال خراب
مرا ساقیا جام سرشار کبر بیا ساقیا جام سرشار کبر
عقیقین قدح را پر از باده ساز بشادی دل خویش آماده ساز

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام، نایب الامام، فخر العلماء والمجاهدين آقای آقامیرزا محمد حسن مجتهد روحی فداء

کجائی ایایار سیمین عذار	به گفتار نیکم دمی گدشدار	که گفتم من این نامه نامور	در او زیب کردم ز در و کهر
فرمان و فرمودی پاکدین	سر سروران سرور پیش بین	کز او دین و آئین پروردگار	بروی زمین شد چنین آشکار
شه دین و غوث زمانه بود	به برج شرافت یگانه بود	به بزم هدایت فروزان سراج	ز نامش ره احمدی را رواج
ندیده چنو دیده چرخ پیر	که باشد ز بیچارگان دستگیر	بچرخ هدایت فروزان چو مهر	ای مهر دانی تزیید سپهر
پناه یتیمان و آوارگان	نکهدار و غمخوار بیچارگان	کهن چرخ شد تازه از کار او	جهان زنده از فر و کردار او
پندش آن جهاندار نیکو سیر	خردمند و بیدار و والا کهر	حسن نام و خلقت و پاکیزه دای	نکهدار آئین کیهان خدای
از او گشته پیروز چرخ بلند	ز فرش سر کفر کیشان بیند	زبان خرد کوتاه از شان او	شده شاد گیتی ز احسان او
چو بر سر مرا ساه لطفش فکند	سخن های من گشت مردم پستند	چو بر خاک راهش نمودم نثار	ز گنجینه خود در شاهوار
خوش آمدش از طبع سرشار من	به نیکی گزین کرد گفتار من	فراوان مرا داد سیم و دزم	ز دربان درگاهش آمد رقم
که چتر سخن بر فرازم بر	نویسم هر این نامه نامور	به پاداش کار پر آشوب ورنج	سپارد ز جودش مرا سیم و گنج
سر مرد دانش بر آرد به مهر	فرا زد کله گوشه ام بر سپهر	چنین است هر کو کهر باشدش	بجز کوهی بین که شناسدش
چو بر دی کهر نزد کوه شناس	به پاداش با بی ز لطفش سپاس	چو این پر خرد مردانش بژوه	فراوان سخن دید از هر گروه
چو گفتار نیک مرا گوش کرد	سخن های خوب اندر آغوش کرد	مرا داد فرمان این داستان	که گویم من از گفته راستان
گشودم بدین نامور نامه دست	ز گنجینه آرم بیرون هر چه هست	بود تا بگردون مه و مهر و غیر	بگردش فراز زمین چرخ پیر
بود تا سپهر برین لاجورد	چمن را بود لاله ی سرخ و زرد	شب و روز باشد همه ماموسال	بهر سال آید ده و دو هلال
بهر ساعت روز او سال باد	ستاره ورا یار و اقبال باد	سر دشمنانش ز تن دور باد	دل بد سگالانش رنجور باد

ساقی نامه جهت تفریح دماغ و آرایش کتاب گوید

به مستان یکی بانگ مستانه زن	به بربط نوای حریفانه زن	تو برگیر تار و دف و رود و چنگ	بطرز حجازی بخوانم درود
بنده دلیرا جام گلگون تاب	پرازچین نما زلف پر پیچ و تاب	ز می تازه بنما مرا زندگی	فهم من ببر ساغر سرخ رنگ
ز باده مرا مست و منمور کن	وزین قید هستی تنم دور کن	کجائی ایبا شاهد میکند	می لعل افکن به جام سده
کجائی ایبا دلیر سیم بر	فکن طره تار را بر کمر	می لعل و جام عقیقین یار	وز آن سرخگون آید رنگین یار
معنی کجائی بر آرای ساز	به طرز سرودم نواهی نواز	تو بردار چنگ و دف و تار و پی	من آرم ببر ساغر از لعل می
چو یا ساغر می کنم همدمی	نمایم به گیتی مسیحا دمی	چو جام می ناب گیرم بدست	بنوشم بیاد حریفان مست
زمانی ز بحر الم در کشم	قدم از حد در قدم بر کشم	کنم سیر این گنبد بی ستون	برم کیف زین عالم کافونون
چو کردم من از باده لعل مست	سر زلف دلیر بگیرم بدست	تا بم دگر من سر از سوی یار	کنم قبله محراب ایروی یار
نباشم بجز یار دیرینه را	نبویم بجز تار مشکینه را	ز دردی کشانم مرا یار بی	همان عکس رخسار دلدار بی
بیاور برم جام می مطربا	بزن نغمه دلکش دلربا	نشاط رباب افکن اندر سرم	بساط شراب آور اندر برم

بیا ای صنم ساقی مهر روی	سیه مندوی مست و مشکینه می	چو بر خال هندوت دل بسته ام	ز مژگان رفوکن دل خسته ام
چو یکغمه زان ترگس نیم مست	نعمانی شود مهر گردنده مست	ز مخمور مست شد نمی بجوش	شده مست او شاهد و می فروش
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن	کفی بر دف از این دل تنگ زن	چو من از سخن تاج بر سر نهیم	به تخت فصاحت قدم بر نهیم
از این طبع خوش درفشانی کنم	وز این در جهان کامرانی کنم	کمان گیرم آن ایروی یار را	کمند آن سیه کیسوی تار را
قدح گیرم از غیب لعل یار	می از ترگس مست سیمین عذار	چو در خم گیسو مرا بسته است	به مشیر هندی دلم خسته است
کشم من ز طبعم سنان و سپر	مکمل به یاقوت و در و کهر	تو بر چهره برکش صفایم و بخوش	ز مژگان زرم پوش کن روی خویش
چو از نظم من قبه بر پا کنم	سر بارگه بر تریا کنم	کنم زنده زین نظم روی زمین	شود تازه بنیاد چرخ برین
چنان رشته سازم در شاهوار	که ماند سپس در جهان یادگار	چه خوش گفت فردوسی پاکدین	که گفتار او بد بدانش قرین

نمیرم ازین پس که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام

آغاز داستان شاه ولایت و سؤال کردن جابر از رسول خدا گزارش آن را

معنی بیا ناله را ساز کن	دل چنگ رانغمه پرداز کن	لب خویش را نه تو بر حلقی	که من نهیم بر لب جام می
بیا تا نشینم هر دو بهم	بنوشیم باده بری زیم غم	کشایم سر نامه و داستان	ز گفتار دانشور راستان
کنون داستان مرا گوش کن	ز گفتم غم دل فراموش کن	که جابر ز یاران سلطان دین	ابوالقاسم خاتم المرسلین
سپهر آن جهاندار آموزگار	که رحمت بر او باد از کرد کار	که ای مهربو بهتر هر چه هست	رسول جهاندار بالا و پست
یکی روز نزد شهنشه رسید	بمدحش نخستین زبان گسترید	که گوئی ز شاهنشاه لافتی	علی عمرو کش میر خیبر کشا
ز نوای شهنشاه آزاده خو	بدل بر یکی بشاشم آرزو	شهنشه چو گفتار جابر شنفت	تبسم کنان پاسخش باز گفت
که چون در جهان آشکارا شود	که دست جهاندار دارا شود	پس از من نباید دگر در زمین	به فر علی شاه و سالار دین
که اینک نمودی ز من چون سؤال	ز کردون گردان شود کام گیر	از او دین یزدان شود آشکار	در این روز و این گردش روزگار
چو حیدر ببیند دگر چرخ پیر	به خلق جهان امر اورا جست	ز يك نور دادار نیکی دهش	مرا با علی داد خود پرورش
نخستین چو یزدان روز نخست	نمودار شد آدم بوالبشر	به صلبش پس آنکه جهاندار ماه	گزین کرد از بهر ما جایگاه
فراوان چو سال اندر آمد بر	بر چپ علی شیر پروردگار	چنین تا که عبدالله کامکار	شد از مطلب در جهان آشکار
سوی راستش من گفتم قرار	ز من آفرینش دلارای گشت	مرا ز آئینه داور بسی نیاز	بر آورد کرد این چنین سرفراز
به صلبش همانکرا جای گشت	که دارد نشان در جهان سر بر	به پشت ابوطالب انسان خدای	ز بهر غنفر کنون جسته جای
بدین گونه مادر بدینسان پدر	به گیتی شود مهر و کامکار	جز از من علی را نداند کسی	اگر بهره دارد ز دانش بسی
پدید آید از قاطعه شهر یار	جهان آفرینش ثنا گستر است	بگاہ نبوت علی تاج من	همان طاق ابروش معراج من
علی بر سر سروران افسر است	علی نور بخش مه خاور است	رواج نبوت ز شمشیر اوست	نظام دو کیتی بتدبیر اوست
علی بازوی دادگر داور است	چو مهرش بجامم برابر بود	سر تیغ او چتر شاهی مراست	بدین گفته یزدان گواهی مراست

شفیع ام ساقی کوثر است امین خدا خلق را رهبر است

سخن گفتن سر و ش با فاطمه جهت رفتن در حرم و مناجات با پروردگار

چنین نیز از گردش ماه و مهر

چو بگذشت چندی برین از سپهر

نشسته بدي فاطمه در سراي	كه ناگه سروشي شنش رهنماي	سروشي بدنيسان رسيدش به گوش	كه هان چندجستي فرادارهوش
از ايند شتابان برو درحرم	كه يشي همه رازها پيش وكم	هم اكنون شود شاه دين آشكار	تو اين كار را خوار مايه مدار
از ايند بجز رفتن كار نيست	چواينخانه اورا سزاوار نيست	خداوند خانه چو آيه فراز	سوي خانه رفتن كنون كار ساز
پا خاست بانو شتابان ز جاي	سوي خانه ي دادگر كرد راي	چو آمد بر كعبه بانو ز راه	چنين گفت كاي داور مهر و ماه
تو بيجاركان را پناه آمدي	شاهنشيهان پادشاه آمدي	من اينسانكه بيني زمشكوي خويش	پسوي تو آورده ام بروي خويش
ز تو اي جهانداور داوران	خداوند بالا و پست جهان	يكدي بر بدل مرا مرخواهتر است	كز آن آرزو بر تنم رامش است
بدانكس كه زوشه جهان آشكار	وزاو يستون چرخ شد استوار	بدين كودكي كو مراد بر است	كه برهر بدويك من رهبر است
بهر نيك و بد مرا يار باش	وزاين رنج و سختي نكهدار باش	چو گفت اين سخن بانوي باتوان	سوي خانه شد در زمان تازيان

شكافته شدن ديوار كعبه و رفتن فاطمه بنت اسد در حرم و متولد شدن امير مؤمنان در حرم

ز ديوار كعبه بر آمد خروش	بهر كن و مقام اندر افتاد جوش	بخانه نزلزل چنان راه يافت	كه ديوار او يكرس از هم شكافت
سوي خانه شد بانوي محترم	دگر ره نديدش كس از پيش وكم	چگونه در اينجاچه ساز آورم	از اين راز چون بنگه باز آورم
در اينره دگر جاي گفتار نيست	خرد را بدبين مرحله كار نيست	بغير از جهان داور كردگار	نداند كس اين راز را آشكار
كه باشد علي مظهر ذات او	بدست علي باشد آيات او	هسان به كه بندم كزين گفته دم	كه داند خداوند اين پيش وكم
زماندر چو شد خسرو دين بديد	همانگاه با نوش در بر كشيد	خداوند چون چشم حق بين گشود	فلك ز نيك از طاق مينازدود
جهان شادي و خرمي سر گرفت	فلك چتر زرينه بر سر گرفت	چو شد كعبه زيب قدمگاه او	فلك در كه يي شد ز درگاه او
از آن قبله شد بر چناني حرم	كه در وي عيان گشت شاه ام	بچرخ برين اندر آمد خروش	بكونر ز شادي در افتاد جوش
بجاي تاروش فلك زهره ريز	نسيم سبا بر جهان مشك بيز	سماواتيان شاد و بيروز مند	به رقص اندر آمد سپهر بلند
غزل خوان همه حوريان بهشت	تو كفتي بشادي زمين لاله كشت	به زيور فن خويش آراسته	بهر پريان جامه بيراستند
همه گيسوان را فكنده بدوش	ز باده سراسر خمور و خموش	بهر سو سراسر صف آراستند	برخ ماه و قد سرو نو خواسته
همه ني نواز و همه چنگ زن	بگف گيسوان شكند در شكند	بهر و بكي جفتي آراستند	ز گيتي همه خرمي خواستند
مايك همه در نشاط و نويد	كه هين شاه از در در آمد بديد	همه در خروش و همه در نوا	همه شادمان و همه نغمه ساز
چنين تا بر آمد ز اختر سمرور	در آن خانه بد شاه گيتي فروز	سپس از حرم بانوي باتوان	روان شد سوي خانه دل شادمان
در آغوش يكرفته بد شاه را	نهفته بزيير بغل ماه را	بر او مردمان جمليكي در شكفت	سپس فاطمه غنچه لب شكفت
كه يزدان جهانداور ماموشيد	مرا از زنان جهان بر گزيد	ز مهرش مرا بر در در خان خويش	سعدوزاين چنين داشت همدا نخواست
باغ جهان ميوه و خواسته	مرا بد در آن خانه آراسته	چنين پور با كيزه و خوب چهر	بهرج شرافت درخشنده مهر

بيان كردن قاطعه اسم شاه ولایت را كه خدايش علي نام نهاده

مرا داد يزدان پروردگار	ز من شد جلال خدا آشكار	چو از خانه ي داور داد كمر	ابا اين شهنشاه والا كهر
به آهنگ بيرون شدن خواستم	بدل رأي رفتن يي سارستم	بدنيسان در آن خانه آمد بگوش	كه گفت از جهاندار بامن سروش
كه شد نام اين كودك ارجمند	علي نقش در طاق عرش بلند	علي نام او دان كه اسم من است	يكدي شرزه شير از كنام من است
ز خلق جهان بر گزيدم ورا	به بازوي خود پروريدم ورا	شود آشكارا ازو دين من	ز تيغش شود زنده آئين من
ز خود راه آئينش آموختم	ز نورش رخ مهر افروختم	براز نهان آگهي دادمش	بخلق جهان من شبي دادمش
صنم از حرم ساز داي سرنگون	كند نام لات و هبل را زيون	به نيكي نمايد ستايش مرا	ستايش كند بر فرايش مرا
ولي منست اين شه كامكار	ببي را وصي باشد و پيشكار	رهي هر كه گرديد داور ورا	به گيتي شود خواستار او مرا
چنين سرزند هر كدام ز رأي او	همان آتش تيره شد جاي او	بگيتي در رنج و سختي دراست	چو جان سپرد شور بختي دراست
در اين گفته بد بانوي باتوان	بكي اندرش شاه روشن روان	همانكه ابوطالب آمد ز راه	بر بانو باتوان ديد شاه
درخشنده خورشيد با مادريد	خدا را بدان چهر يي شاه ديد	بديد آن جهاندار والا كهر	خداوند را در لباس بشر
فلك را بنظر داشت ديد مات	چنان محو او دريدني همكناك	ز پير كرامتي يي شاد گشت	غم و رنج و سختي بر باد گشت

آمدن حضرت خاتم المرسلين به ملاقات شاه ولایت و سخن گفتن آن حضرت با رسول خدا

چو سوي پدر شاه ديدني گشود	نخستين بخويي سرودش درود	سوي خانه رفتند پس تازيان	ز ديدار شه هر دو دل شادمان
همان كه پيغمبر شه باك راي	بيامد به ديدار فرخ خدای	ز بانو به بازدي شه را بير	به دل خرم و شاد و بيروزگر
پس آنكه علي ديدني را باز كرد	به مدح پيغمبر سخن ساز كرد	نخستين به بخويي سلامش سرود	كه اي از تو بر پا سپهر كبود
ترا در جهان يارو ياور منم	همان نيز خواندي برادر منم	پس آنكه ز گوهر چنين درفشاند	كتاب جهان آفرين را بخواند
بخواند آن شهنشاه فرخنده هور	ز انجيل و توريه و ديگر زبور	همان نيز فرقان بر نيك شاه	بخواند آن جهاندار گيتي پناه
هنوزش نياورده خود جبرئيل	به نزد پيغمبر ز رب جليل	كه خواندش سراسر شهنشاه دين	به نزد محمد شه باقرين

شير خوردن شاه ولایت از زبان رسول خدا و بستن مادرش دست آن حضرت را و كشودن آن حضرت

شهنشه يزد بوسه برروي او	همي روی ماليد بر موي او	پس آنكه به مادرش فرمود هيمن	برو در بر حمزه ي باقرين
ز فرزند خود زودش آگاه ساز	سر افرازش از مژده ي شاد ساز	چو بشنيد بانو بر آورد سر	بشه گفت كي مهتر دادگر
بفرمان تو چون صبوري كنم	كه از پور فرخنده دوري كنم	كه اين شاه را شير نوشاندش	نگاهش كه دارد كه پوشاندش
همي بيم دارم كه اين نيك پور	بنالك همي بر به افغان و شور	چنين باسخش داد سالار دين	كه من شير بدم نوشتاب هيمن
از آن جا يكه تازيان سوي راه	روان گشت بانو به فرمان شاه	پس آنكه پيغمبر شه باك زاد	زبان را به كنام علي بر نهاد
به فرمان داد آور ماه و تير	روان شد يكي چشمه از صافي شير	بنوشيد آن شاه والا كهر	چنين از زبان شه دادگر

چو آمد ز ره بانوی بانوان
بر حیدر و شاه روشن روان
پس آنکه آن بانوی پاک کیش
یکی جامعه نغز آورد پیش
پس آن دگر کودکانش به بند
فرو بست دست شمه ارجمند
شگفتی فرو ماند مادر به پور
چو دید این چنین اختر و فرهور
بدین سان دگر آن شه تورسید
کسی دست یزدان پروردگار
به بست گشتی که در روزگار
چه دستی که یزدان پروزالست
زعام دو گیتی بدان دست بست
ندارد کسی تاب شست مرا
بدینسان چو بندی تودست مرا
باین دست عیسی بگردون رسید
فرو بست نقش و نگار سپهر
باین دست خواهم که در روزگار
من ای مهربان مادر کامکار
از این بگذرای مادر ارجمند
سزا نیست کین دست ماند ببند
چنین بود آن خسروانی درخت
تکهدار بودش به آغوش خویش
بدین سان بدان شاه والا گهر
چنین تا که دو سالش آمده پیر
ز مبعوث گردیدن شاه دین
سرایم سخن های نغز و گرین
الا دلبرایک خاموش باش
فزون دید نور رخ شاه را
دلی شادمان و لبی پر درود
چشمه دست خود را چنان بسته دید
دگر ره یکی جامعه آورد پیش
چنین تا بخش بار بر بست سخت
نشاید کز اینسان به بند آورد
ششم بار آن شاه روشن روان
بدین دست یزدان خدائی کند
به نمرودیان بخت و آزون رسید
چو بپندگی و نیایش کنم
ز شادی و آرام خواند بس آفرین
سیرده بدو فرهی خوش خویش
بندش فصاحت چنین ناختم
از این داستان چون ببرد اختم
عیان دید رخساری ماه را
در آن جامعه شه را به پیچید زود
به نیروی آن بند را بر درید
بدو بست دست شه پاک کیش
بدیدش یک سر شه نیک بخت
و یا بر بزم کمند آورد
چنین گفت با بانوی بانوان
باین دست مشکل گشائی کند
به نمرودیان بخت و آزون رسید
چو بپندگی و نیایش کنم
ز شادی و آرام خواند بس آفرین
سیرده بدو فرهی خوش خویش
بندش فصاحت چنین ناختم
از این داستان چون ببرد اختم
الا دلبرایک خاموش باش

آغاز داستان بهشت حضرت خاتم المرسلین و صافی نامه مناصب

معنی کجائی بر آرای دلف
در این داستان چنگ بر چنگ گیر
چو مشاطگان رای آهنگ گیر
چو من نظم دین داستان آورم
چنان را ز شادی چش آورم
از آن پادۀ کهنه در جام کن
از آن نعلگون آب جامی بده
می لعل کون سر فرازی دهد
می نعلگون آب جامی بده
بمی صاحب تخت و تاجم کنید
به بزم حریفان غزل ساز کن
بیا ای گل اهدام دلدار من
به بینی چو آئی سوی بزم من
چنان در سخن بابک داشت
چو سر مست گشتی ز جام عقیق
مها گیر زلف میه را به کف
چو مشاطگان رای آهنگ گیر
منغ مست را در خروش آورم
خمی می یک امشب منغ وام کن
مرا ساغر از می مدامی بده
ز گیتی همه بی نیازی دهد
پیشان دعاغم علاجم کنید
نوا از می و جام آغاز کن
بیا خیز چون بخت بیدار من
سخن گفتن از بزم و از رزم من
چنان قبه از نظم افراشم
مرا نیز با خود کن آنکه رفیق
نو آنسینه صاف را باز کن
چو من نظم دین داستان آورم
بیا ساقی ای گل رخ کمری
دماغ مرا نازه از باده کن
از این آب بر ز ندگی لغتی است
من او را بوم نیز هم داستان
هماره دل آویز مضار باش
به پای خمش نیز پاست کن
به باران از آن دارو خوابده
مرا چون به دانش بد آموزگار
به ددی کشی تا توانی بکوش
بیا بشنو از داستان های من
معنی تو خود نقشه آغاز کن
بخوبی یکی باستان آورم
به محبای فرخنده کن همسری
دل را از اندوه غم ساده کن
دمی دور از باده بد بختی است
من او را بوم نیز هم داستان
هماره دل آویز مضار باش
به پای خمش نیز پاست کن
به باران از آن دارو خوابده
مرا چون به دانش بد آموزگار
به ددی کشی تا توانی بکوش
بیا بشنو از داستان های من

آمدن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در بطح باین خاتم المرسلین و سخن گفتن ایشان

چو از بهشت شمع سخن سر کنم
چنان داستان زیب دفتر کنم
چنان را ز شادی به جوش آورم
دل خستگان را بهوش آورم

همی داستان گوی بیدار هوش
به اهل چادر آمد ابا شیر شاه
در آنجا بزد تکیه بر دست خویش
بر پای حمزه کامکار
سرافیل و میکال و روح الامین
بر آن شه چون نیک شاه
که گوئند برین خفتگان سرفراز
کرا تاج پیغمبری بر سر است
پاسخ چنین گفت روح الامین
به گیتی پیمبر ز دادر اوست
نظام دو گیتی بفرمان اوست
فراز فلک هستی پای اوست
دگر گفت کای مهر پاکدین
علی آن شهنشاه نیک اختر است
خدایش و رادست خود خواندش
ز شمشیر این خسرو زورمند
سر خصم درسم خنک آورد
خدا عهد گیتی بروز الست
چنین گفت همین ای دلا دار گوش
علی مظهر داور مهر و ماه
جهان را همه دید پاست خویش
سراسر بختند با شهریار
همان که رسیدند زی شاه دین
یکی دهشتی بر دلش چست راه
که شد از سوی داور بی نیاز
که خاک رهش بر فلك افسر است
که اینک محمد شهنشاه دین
سپهر برین را تکهدار اوست
سر آسمان زیر پیمان اوست
قیام زمین بهر بالای اوست
سوی راستش خفته بینی چنین
که از ما سوی یکسر برتر است
پیمبر برادر همی دانش
پیمبر به گیتی شود هورمند
ز خون دشت ها لعل رک آورد
بدست همین شیر دل شاه بست
که روزی پیمبر شهنشاه دین
ابا حمزه و جعفر کامکار
بر راستش دست دادر فرد
چو در خواب شد شاه والا گهر
ز خواب آنکس شاه یار گشت
پس آنکه دید آن امیر جلیل
ازین چار پیسر که پیغمبر است
کرا لطف دادر یار آمده است
ز سوی جهان داور ماه و مهر
از او باشندین گردش مهر و ماه
ازو باشد آسایش روزگار
بلند آسمان خاکی از کوی اوست
یکی مرد با فره ایزدی
به احمد وصی باشد و پیشرو
شهی سر فراز و بلند اختر است
به بازوی او کامکاری کند
جهان بود و هشت زهت علیست
باین دست مشکل گشائی کند

در بیان سخن گفتن روح الامین با محمد و مبعوث گفتن آن حضرت بر سالت و آمدنش بخانه خدیجه

سخن راندا اینسان چو روح الامین
که همان از تو باد از جهان آفرین
را من بدر که یکی بنده ام
گرفت بشکفتن از بس گفت همین
چو روح الامین گفت شه را شنید
بخوان باسم داد آور آفتاب
پس آنکه زود پیمبر برفت
چنین صد هزار از عیالک بریز
نشاندش آنکه بخت شهبی
پس آنکه بکایک بر شاه دین
چنین تا که بگذشت نیم زور
پس آنکه بیامد بر شاه دین
که هم سر فرازی و هم شاه دین
بفرمان نیکت سر افکنده ام
بخوان ای جهان دیده سالار دین
نش را چو جان تنک در بر کشید
که خلق آورد از یکی قطره آب
سوی آسمان بر خرامید تفت
میکائیل آورد از چرخ پیر
بپادند بر سرش تاج هبی
برفتند با حدیث و آفرین
پس آنکه با خواست از جای خویش
نخستین بندش سخن باز کرد
تو بر آفرینش همه سروری
چو گفت این سخن بر نیازی دوست
شهنشاه گفتش چه خوانم همی
بیشتر و گفتش که ای کامکار
چنین هر چه کش خواند روح الامین
گزین کرد ز افروختگان صد هزار
برفتند نزد شه نیک بخت
به پیغمبری چترش افراشتند
از قرشتگان و ملک سر بسر
پس آنکه با خواست از جای خویش
بخوبی چنین گفته آغاز کرد
رسول جهان دادگر دوری
به بازوی آن خسرو حق پرست
کرا اینسان که گفتی ندانم همی
به گیتی توئی مظهر کردگار
بخواند آن جهان دیده سالار دین
بی دیدن مظهر کردگار
بپهره یکی گوهر آکنده تخت
سرش از بر عرش بگذاشتند
به پای شهنشه نهادند سر
بیارست فرخنده بالای خویش

ره خاندی خویشتن برگرفت
خدیجه لنگه کرد برچهر شاه
چه باشد که امروزیش است نور
مرا این نور رخسار پیغمبر است
سپس گفت من پاک پیغمبرم
به پاسخ سرودش مه بانوان
چو بانو چنین گفت باشاه دین
شهنشاه چون زملونی به گفت

ز دیدار جبریل مانند شکفت
فروزان بدیدش چو رخشند ماه
بر خسارت ای شاه فرخنده هور
نشانه ز دادار در رهبریت
ز یزدان همه خلق را رهبریم
که ای پر خرد شاه روشن روان
شش گفت کای بانوی باقرین
پس آنکه زدهشت در آنجا بخت

سری پر زان پیشه دل شادمان
که هان ای جهاندار والا کبر
چنین گفت کی بانوی بانوان
ز جبریل و میکال گوهر فشانند
گواهی بدین پادشاهی دهی
که دارم در این کار روی نیاز
بشکن یکی جامه اندر برم
به یزدان یکی دهن در درود

آمدن جبرئیل بنزد حضرت رسول (ص) که رسالت خود را آشکار کند

چه لغتی برآمد بدین روزگار
سپس گفت کی مظهر کامکار
از اینکار خود جمله آگه کنی
ترا من نگهدار باشم همی
جهاندار دین شاه فرخنده هوش
سراشت نهاد بر گوش خویش
جهان یارش آمد ز روز الست

دگر باره از سوی پروردگار
بر ایست فرمان پروردگار
روانها سوی روشنی ره کنی
بهر کار بیدار باشم همی
چو گفتار روح الامین کرد گوش
زیرده بداد آفره هوش خویش
نخستین بلی بر فلک نقش بست

بیامد بر شاه روح الامین
که تو ای جهاندار والا کبر
میاد بدل بیم و دل شاد دار
ز دل بیم اهریمنان دور کن
ز دل بیم پادشاهش گشت دور
ز آوای یزدان به بام حرم
به گیتی ز پروردگار چه بود

ز یزدان براو خواند پس آفرین
به گیتی همه خلق را سر بسر
در این کار اندیشه آزاد دار
روانشان بر دیو مزدور کن
پیا خواست از جای سر بر زشود
هیل شد بگو نسا وارون صتم
همه بانک تکبیر شد را شنود

آمدن خدیجه نزد ورقه و مخبر کردن او را از بعثت خاتم المرسلین (ص)

چو از شد خدیجه سر بانوان
اگر هست رخصت شتابم دمان
شهنشاه گفتش که ای نیکخو
بیامد برش بانوی یک بخت
چو بشنید ورقه سرودش جواب
که گر باشد این گفته از راستی
جهان را در آرد با آئین خویش
به اهریمنان رزم و کین آورد
ترا بخت فرخنده پیروز گشت
وز آن سو به نزد پیغمبر ز راه

چنین دید دلشاد و روشن روان
به نزدیک ورقه هم اندر زمان
برو داستان را به ورقه بگو
ز شادی همی داشت غوغای سخت
که هان ای اتوشه مه کامیاب
تهی از کم و کزی و کاستی
بلند آورد قرهی دین خویش
به نا پارسایان کمین آورد
به خورشید و مه دستیازی کند
بکامت همان گیتی افروز گشت
بیامد علی آن جهان دیده شاه

ستودش که ای شهریار نکو
مر او را دهم خود همی آگهی
یکی مرد بد ورقه روشن روان
به گفتش ز کار امیر جلیل
به یزدان دادار یکی دهنش
محمد جهاندار نیک اختر است
سر بد رگان را به پای سمنند
جهان تازگی گیرد از کار او
ز گیتی بر آید همه کام او
تو در خواب و بخت تو بیدار شد
چو دیدش ستودش گنای سرفراز
تولی مظهر داود بی نیاز

من این پر خرد مظهر راستان
هم اکنون بدینسان گواهی دهم
کمین بنده در گهت آدم است
بدست تو باشد مرا باوری
پس آنکه دو شاهنشاه سرفراز
پس آنکه خدیجه مه بانوان
پذیره به آئین شاه آمدند
بدین نبی اندر آورد سر

ز روز ازل اندر این داستان
گواهی بدین پادشاهی دهم
کمین خادم مادرت مریمست
چو دست جهان دادگر داوری
نشانند با هم ز بهر نماز
پذیرفت از شاه روشن روان
به درگاه او در پناه آمدند
بدین سان تنی چند بر خاشاخر

گواهم که تو پاک پیغمبری
پیغمبر ستودش که ای نیکشاه
من و تو ز روز ازل هم رهیم
جهان را بدگیرم به نیروی تو
نخستین به پیغمبر پاک زاد
پس از بانو و بر هنر شهریار
بدین سان ابوبکر برگزیده روز
چو بگذشت چندی بر این روزگار

سخن گفتن ابوجهل با ابوبکر و خواستن رسول خدا را در ابطح جهت مناظره

ز کردار آن شاه والا کبر
به لبشان همه مدحت و آفرین
و گینه فتادند در تاب و طیش
بدانش و سکسار و وارون سرشت
ز کار محمد شه خیره هوش
که فردا به ابطح بر آری کار
جهان چو دلیران بازر و نظیش
ایر راستی هست با ماه و مهر
فرو ماند در رفتی کار او
که او را چنین است راز نهفت

ز هر سو بسی سرفرازان گرد
همه سر نهادند در دین او
سراسر دل آکنده از کین شاه
یکی روز گفتا به ابوبکر پیر
که تورش بسر برای شاهنشاهی است
سحر چون دمد خاور از تیغ کوه
وز آن جا در آئیم تا انجمن
وایلات با ما کند همی
بیامد از آن جای تا زان براه
شهنشاه چو بشنید گفتش چنین

جهان دیده مردان با دستبر
سر افراز گشتند ز آئین او
دل افسرده از قرهی دین شاه
که ای بدسیر مرد وارون خیر
ترا نیز با او در این همی است
بیاید در آنجا یک به با گروه
ز هر در برائیم با هم سخن
سر آرد و را رای شاهنشاهی
به نزد پیغمبر سر افراز شاه
که باماست لطف جهان آفرین

آوردن ابوبکر حبیب خدا را در ابطح جهت مناظره با ابوجهل مردود

از این کار دل تو آزاده دار
پیا خواست بوجهل دل پر زرد
سر افراز مردی خرمدند بود
یکی کاریش اندر افتاده سخت
به لات و هبل کینه دارد همی
بخویشان چنین کینه سازی کند
به ابطح مر امروز آئی همی
به گیتی مگر شرمسارش کنی
حبیب از بداندیش برگشته بخت

روان را از اندوه غم شاد دار
ز کار پیغمبر شده روی زرد
ز دانش نهالی بیرومند بود
کز او سیر آمد دل از تاج و تخت
بزشتی سخن بر شمارد همی
ابر بینه سر فرازی کند
مر او را یکی بر گرائی همی
میان سران نیز خوارش کنی
چه بشنید از خانه بر بست رخت

چنین تا دگر روز از چرخ پیر
یکی مرد به در میان گروه
برش رفت بوجهل دل پر زجوش
محمد نبی کنون پیش نیست
ندیده خدائی ستایش کند
ز تو آرزو دارم ای نیکبخت
میان دو رویه یکی انجمن
سران را دل آسوده سازی زرنج
باطح روان گفت تا زان به راه

همان گشت خورشید بر پشت شیر
حبیب بدی نام و دانش پزوه
ستودش که ای مرد آزاد هوش
وزا نیست کرا که دلش لیست
به کام دل خود نبایش کند
که گردی پذیرد بدین کار سخت
ز هر در برای تو با او سخن
بر آساید این روز کار سنج
پی دیدن آن سر افراز شاه

دلبران که بودند باجاه وحیث ز تیم بنی هاشم و وز قریش سراسر ز بطحا برون تاختند با بطح یکی انجمن ساختند

آغاز داستان شق القمر - آمدن پیغمبر (ص) به ابطح و معجزه خواستن حبیب از آن حضرت

همان که به بوطالب کامران رسید آکهی از حبیب و سران چو شد آن خسرو ارجمند بر آمد برافراز تازی سمند بدیشان همه مهر سالار دین به ابطح رسیدند دل پر زکین حبیب جهان جو چو اورا بدید بدحش نخستین زبان گسترید سراسر بدانید یکسر سران که در شهر یاران و کنند آوران یکی ویزمردی تو با فرو و کین خردمند و نیک اختر و بی قرین بزشتی سر آید بیاکان خوش ابر و ویرگان و بیاکان خویش از ابراهر آن کو که پیغمبر است رسول جهان دادگر داور است گریان نوجوان پاک پیغمبر است چو بشنید بوطالب از وی سخن یکس فرستاد از انجمن شهنشه چو بشنید شادان براه ز فر پیغمبر شه شید فث که از معجزه هر چه خواهی بگو که امشب چه تاریک گردد سپهر که ماهی در خشمند از چرخ پیر چه آرد به نزوت بدینسان نماز بر آید یکی سوی مشرق دمان ترا من بخوانم به پیغمبری سخن ها که گفتم بجای آورم سوی خانه شاه پاکیزه چهر روان شد بر فرازان تیغ کوه که این آسمان وزمین آن تست

که یک سر به ابطح فراز آمدند ز اولاد هاشم سران سر بسر در آن انجمن رفت نزد حبیب که ای پرهیز مرد والا کهر چو تو نیست مردی بنام و نژاد ولی این محمد که در روزگار از این نیک آید ترا در کنار همی معجزه باشد در جهان یکی معجزه باید آوردش به سوی محمد شه نیک نام به نزد حبیب اندر آمدند دمان دل سرکشان پر زیم و نسیب حبیب چنین گفت کای نیک نام ابر بوقبیس اندر آری تو پای نماید طواف اندرش هفت بار دو نیمه شود آن کبی قریص ماه سپس هر دو بیوسته گردند باز چو بشنید شاه از حبیب این سخن چو راند این سخن پادشاه زمین به بام فلک بر خرامید ماه همان که ز نزد خدای جلیل بهر چه که فرماندهی بنده اند

ظهور معجزه ای شق القمر از رسول خدا

چو زینسان سخن گفت روح الامین همان که بر آورد سر شاه دین که یشتاب از بام گردون بزیز شاید که گردد مر این کار دیر بفرمان شه از بر چرخ ماه بفرموده ی شهر یسار ام عیان شد ز ماه اندر آن تیره شب در افتاد در کفر کیشان جلب

دل بد نهادن پر از درد شد ز خجلت رخ بدرگان زرد شد بسی بر بد آئین آشپز یار سر افراز گشتند گردان کار ز دیده ابو جهل خوببار گشت در آن انجمن یکسر خوار گشت

حسد برون قریش به پیغمبر و مشورت ایشان درباره کشتن آن

حضرت و آمدن شیطان در میان آنها

شنیدم ز دانای پیشین سخن دلبران سراسر قریشی نسب که گفتی ز گفتار پیر کهن سر افراز یکسر سران عرب ازین پر خرد شاه پاکیزه چهر چهل تن ز اهریمنان خواستند بهان کهن سال مردی کشیش بدان کینه شاه هم کار شد که بر ما سر آمد در چرخ پیر دو گیتی پراکنده از نام ما پراو کرد شد لشکر از هر گروه به بیهوده این لغز کردار ما خدای ندیده ستایش کند همی بینم این شاه با فرو کیش بما روز رخشنده تاری کند نماد بگیتی بت و بت پرست جگر خسته دارم من از کار او سز دگر که بالو نبرد آوریم از آن پس نباشیم پیروزمند چو باشی تو بادشمنی سرفراز چرخش گفت دانشور پاک هوش کتوتم یکی رای آمد درست پیوید نهان در بر شهر یار بدین گفتار خرد یار نیست بر این کشتن او بر آرند دست نباشد کسی مرگ را خواستار همان به سراسر دلبران چنان بدانکه که گردد رخ مهر تار بر برج خورشید نازان شوید بانیوه گردان چو شد شه تبه

چو منشور شد دین سالار دین ز شهبان بدل جملگی کینه بود نباید یکی انجمن ساز کرد نشنند با هم سران دلیرس بیامد بنزدیک گردان نشست نخستین ابو جهل افراخت سر بگیتی همیشه بدستیم شاد جهانمان همه بنده راه بود نو آئین یکی راه دین برگرفت ز گفتار شکر برد دلفریب شمارد همه خوار آئین ما زمین از ره راستی نو کند بر آرد زین بیخ آئین ما دلمن از اینکار پر خون بود کتون تا ندارد سپاه و سری وگر یکدزد روزگاری دراز بگفتار دانشور پیش بین که چون او توانائی آیدش پیش سر چشمه شاید گرفتن به بیل گرینیم مردی سرافراز و گرد چو بشنید زو پیر مرد کشیش که شه را فراوان بود یارویش هر آنکو گراو تیره شده و رشاه کتون من یکی رای فرخ نهم همه نامداران با فرو کین بگردون بر آید درخشنده ماه بدان خفتگی بادم تیغ تیز چو گردان شنیدند و کردند گوش

برخند زان انجمن هم گروه	دلیران بیلا چونک لخت کوه	وز آن سوزند جهان آفرین	بیامد بر شاه روح الامین
نخستین بزد بوسه برخاک راه	سپس گفت کای شاه گیتی پناه	چنین است فرمان جان آفرین	که دیگر نمائی در این سرزمین

آمدن جبرئیل خدمت رسول خدا و خبر نمودن آن جناب از آزاده قریش و گفتگوی

پیغمبر با علی بن ابیطالب

شتابان بره زود تازان شوی	به سوی مدینه خرامان شوی	علی را نشانی بدان جایگاه	که باشد شپا هر ترا خوابگاه
بگفتش از آن پس ز کار قریش	که دارند در کشتن نابوطیش	چو زاهر یمنان آگهی یافت شاه	یاورد در بر شه دین پناه
چنین گفت کای شامو الا کهر	که باشد جهان را ز تو زیب و فر	تو باشی بهر جا مرا دستگیر	توئی آفریننده چرخ پیر
جهاندار دارای بالا و پست	نگار دو گیتی بدست تو بست	ترا برگزید از جهان یار من	تو باشی ز دشمن نگهدار من
کلیم ارچه هرون بدش پیشرو	به از او تو باشی مرا شاه تو	چنین است فرمان پروردگار	بتو ای جهان شیر دل شهریار
خرومند و هشیار و آزاده کیش	نخواهی یک اهلب تو در جای خویش	زنی تکیه بر نامور گاه من	و دین بر فرازی سر ماه من
یاورد آن داستان را به پیش	چنین گفت پس شاه آزاده کیش	که ای در جهان پادشاهی ترا	خداوندی ماه و ماهی ترا
تو باشی جهان را قدیم و ازل	تو باشی که خوانند عقل اول	بگیتی مرا سرفرازی ز تو است	چنین بر جهان بی تازی ز تو است
براه تو جان را ندارم دریغ	و گر تیغ بارد ز تار یک میغ	سری کودریغست در راه دوست	مخوان دوست اورا که بیگانه است
ز جانان چو جان را نماید دریغ	پراکندگی بر رواش به تیغ	ز پروانه هر کو ندارد نشان	بر آن دوستی خاک تیره فشان
ره دوستی را دو تائی مبین	یکی هست جان دو بود آستین	برای تو ای شاه والا کهر	ندامم دریغی من از جان و سر
زهی سر که آید به خاک رخت	ره آن تن شود خاک در رخت	شهنشه چو بشنید گفتار شاه	بر خسار خود کرد آنکه نگاه
ز یک دیدن آنسان دلش شاد گشت	که آن قابو قوسیش از باد گشت	رخ خویش را دید در روی خویش	همانند خویشتن سوی خویش

برخند پس آنکه میآید به پست

خواستیدن شیر پروردگار در جای پیغمبر و آمدن قریش در آن خانه و گفتگوی امیر مؤمنان با ایشان

کسی ره نیابد بر از نهفت	چو بگذشت پاسی از آن تیره شب	ز گردان بر آمد خروش و جلب	دلیران همه جامه کارزار	کشدند بر پیکر نامدار
ز آهن تن خویش آراستند	میان را بشمشیر پیراستند	شبی تیره تر از سر زلف یار	رخ ذلک زانجهم شده پرنگار	
برخند گردان سوی برج ماه	همه نامدار و همه کینه خواه	در آن تیرگی تیغ و خشنده بود	همان خشت و زوین درخشنده بود	
برخند یک سر بدان جایگاه	که بودی در او خفته پیر و ز شاه	بر آمد خروش و در افتاد جوش	ز گردان با فر آهنگ و نوش	
خروشان ز هر سودلی پر شتاب	بی جستجوی شه کامیاب	ز رخسیدن تیغ زهر آبدار	ز آهن زره جامه کارزار	
تو گوئی همه خانه روشن شده است	و یا کوه در زیر جوشن شده است	ز بانگ دلیران و غوغای کین	به چنیند از جا شهنشاه دین	
شده خشمگین سرور شیر گیر	بر آورد از دل خروشان نفیر	بدونان خروشان شد از راه کین	به بر گشته پختان در آورد دین	
که ای تیره روزان برگشته هوش	به پیورده ایشان چه باشد خروش	در اینجا بدین تیره شب کار چیست	چنین رای آویز و پیکار چیست	
بدین ناخن چیست گام شما	که نه کام بادا نه نام شما	چو گفتار شما نمودند گوش	ز سرشان بر و نرفت یکبار هوش	
چو دیدند شاهنشاه شیر گیر	به جای پیغمبر نشسته دلیر	در آمد بگردن کشان بیم و بند	دل از دیدن شاه شد مستمند	

تنی لرز لرزان دلیران جنگ	نه در تن توانونه در چهره رنگ	ز بیم شهنشاه رخ سندر و سوس	بدلشان بر آمد فزون و فزون
بگفتند کای شاه با فرو توش	بدینسان چه داری بنیزی خروش	کسی را در اینجا تو کار نیست	که مارا بنوح جنگ و پیکار نیست
تو باما چرا کین و جنگه آوری	بدینسان شتاب و درنگه آوری	در شتی کنی سخت گوئی همی	به برخاستن پیکار جوئی همی
نه اینست آئین آزاد گسان	در شتی و سختی به بیچارگان	به شاه جهان کین پشوا آمدیم	به گیش گروهها گسروه آمدیم
بفر از محمد نخواهیم کس	ازو جان بود کینه آ میر و بس	تو شاها چرا کینه خواهی کنی	در شتی کنی زان خواهی کنی
ندارد چو با تو کسی دارو گیر	نودلشاد بشین و آرام گیر	به کین محمد دل آکنده ایم	ز کارش روانیا پراکنده ایم
بجز گشتن او نخواهیم هیچ	همه تیغها را نموده بسیج	شهنشه دگر ره خروشد سخت	که ای نامداران برگشته سخت
شما را بر نشکوه آوزم نیست	رخ ناسزا مرد را شرم نیست	به خان پیغمبر فراز آمدند	به سالار دین رزم ساز آمدند
بدان آمدنشد گردان جنگه	که یزید در جام نوش شرنگ	بجان آفرین جنگجو نیت و کین	ببالیس و ارون شده پیش بین
به پیورده سزاید این داوری	نیابید سودی ز کینه آوری	محمد رسول جهان داور است	به یزید و مهر خنیا گراست
هلا چند پیورده کار آورید	بخود بخت فرخنده تار آورید	اگر رخصتم بودی از شهر یار	هی افروختم آتش کار زار
کشیده مر آن تیغ زهر آ بکون	نموده همه خانه را جوی خون	همی شهر را گورسان ساختم	همان بازو و تیغ افراختم
همه مرگنان در کنار آمدی	همان طالع شوم یار آمدی	چه گردان شنیدند گفتار شاه	به لرزید دلشان ز دیدار شاه
روان خستد و جان بر آزیب گشت	دل نامداران بدو قیم گشت	گریزان برخند از آنجا بیرون	سری پر ز کینه دلی پر ز خون

رفتن ابوبکر با سید المرسلین و اثر معجزه ای آن حضرت و رسیدن آغاز قریش بآن مکان

بدنبال شد سوی هامان و کوه	برخند گردان گروهها گروه	وز آن سو شهنشاه آزاده کیش	چو بگرفت راه مدینه به پیش
به ناگاه بوبکرش آمد به بر	ستودش که ای شاه والا کهر	جهان دار و سالار گیتی پناه	چه بوئی پیاده چنین سوی راه
خوش است از یکی سرفرازی مرا	در این راه همراه سازی مرا	شهنشه پسندید و همراه برد	شتابان همی راه هامون سپرد
چنین تابکی غاری آمد به پیش	بیامد در آن جا شه پاک کیش	بغار اندر آمد جهان شهر یار	چو مهری که زابری شود پرده دار
چنین گفت بوبکر با شاه دین	که ای گرد راه تو چرخ برین	مرا دل از این کار باشد دزم	ندانم سر انجام این پیش و کم
هم اکنون بیایند گردان کین	ز ما لعل سازند روی زمین	چو آیند گردان پر خاشیجو	در این غارمان باز بیند رو
همه نامداران و مرد افکنند	دلیرند و کردند و روئینند	به خواری بر آرد از ما دعار	سر آید به ما گردش روزگار
بشمیر برنده بیجان شویم	بمانیم گر زنده بیجان شویم	تن ما به شمشیر چاک آورند	بخاری بپن تیره خاک آورند
ندانم چه سازم چه آفسون کنم	که از جان خود بیم بیرون کنم	یکی چاره کن ای جهان شهر یار	کز این بحر اندیشه بایم کنار
همی گفت و گریید و نالید زار	به خندید بر او شه کامکار	بفرمود پس کی فرومایه مرد	چه داری به پیورده کی آه سرد
جهان گر به مارزم ساز آورد	در گیتی سیاهی فراز آورد	در اینجا بما بر نیابند راه	که باشد مرا لطف یزدان پناه
چو یاراست دادار نیکی دهش	چه بیم است از دشمن بدکش	بیا سود از بیم چون یار غار	بفرمود شاهنشاه کامکار
چنین چند داری فغان و خروش	دل آزاد دار و به آرام کوش	بن غار را بشکر و شاد باش	هم از بیم و اندیشه آزاد باش
چو بشنید بوبکر گفتار شاه	بدان جایگاه کرد شادان نگاه	بیابان یکی دید و دریای آب	درخشان بدان تیرگی آفتاب
بر آب رسته سمن زارها	ز شبنم به رخ بسته دینارها	همه گونه گون لاله و یاسمن	چه دیبای چنینی زمین از چمن

گل سرخ چون روی دلدار چنین
مثل سینه ی یار شد یاسمین
ز کشتی یکی بر به آب روان
ازو شاد شد جان روشن روان
به دل گفت گردشمن آید به پیش
به کشتی گزینیم ما جای خویش
برون رفتن ازل همان بیم و باک
همان که به فرمان یزدان پاک
مقیلابی از خاک بر شد به ابر
بسان کهن ساله شاخس سطر
بر این کار بویگر شد در شکفت
ز مرغان بیامد دگر باره جفت
رسیدند تا زان بر آن درخت
همان گاه گردان بر گشته بخت
بن و بیخ او بر گرایم همی
در این غار باید خرامم همی
بر این داستان به خند خرد
بدین سان سخن ها ز تو کی سزد
همین مرغزار آشیان کهن
به بیهوده رانی بدین سان سخن
در آن جا بگفتند و رفتند باز
سوی خانه خویش گردان فراز
به بازار و بوزن خرامید و گفت
ز پرده در آورد راز نهفت
ز گنج و گوهر بی نیازش کنم
ز گردان همی سرفرازش کنم

رسیدن یقه مهر بخانه عاتکه در راه ظهور و معجزه های آن حضرت در آن خانه

دلبر و هنرمند و با فرو کام

چه بشنید این گفته ی نا پسند
بر آمد بر از کین برین کمند
ابوبکر را بود پوری گزین
ستایشگر پاک جسان آفرین
چنین تا ز اختر برآمده روز
چهارم جو ناید گیتی فروز
سه اشتر ییاور بدین جایگاه
بدان تا از ایدر به پوئیم راه
بر او بر نشستند پیروزو شاد
ز کار گذشته بسی بود یاد
یکی زن در اوعا که نام داشت
به مهمان نوازی دلش کام داشت
ز دیدار شه رامش جان نمود
بسیجیدن کار مهمان نمود
ییاور دزد شهنشه نهاد
فراوان سخن بز بنمود یاد
شهنشاه دین را بر او دل سوخت
روانش از آن سوختن بر فروخت
به پاسخ چنین گفت کای شهر یار
خرمعد و فرخنده و کامکار
ز تنگی نه ای آگه ای شهر یار
که چون سخت شد گردش و ز کار
هگر شیر زو ایدر آید بدید
به پاسخ بر شه زبان گسترید
بگفت این و بردش بنزدیک شاه
شهنشه بدو کرد آسان نگاه
به فرمان شاعشه کامیاب
روان شد ازو شیر چون جوی آب
سراسر بخوردند زان میش شیر
به کسار شهنشه فرومانده خیر

که کار شهنشه فرومانده خیر

یکی آرزو یاشدم در نهان
فرو مانده پایش ز رفتن همی
گزار و تیره باشد بچشم جهان
نداند بدینسان نشستن همی
شد آن پیکر او سراسر درست
بدان کفر کیشان در افتاد جوش
همه مهریشان ز سر دور گشت
پرستش بدین داور هور گشت
همانکه فرمان جان آفرین
سروشی بر آسمان و زمین
ز اعجاز پیغمبر ارجمند
خروشید و گفتا بیانک بلند
شنیدند آنکشترا همه
تزلزل در آمد بشاه و رمه
و ز آنجا شهنشاه آزاده خوی
شتابان سوی راه بنمود روی
یاناگاه اسپش در آمد بروی
نکونند از او پهلوی کینه جوی

رسیدن سراقه خدمت رسول خدا و ترسیدن ابوبکر و فرو رفتن دست اسب

سراقه بخاک و بر گشتن او از راه

دگر باره بنشست بر راه پوی

خروشان سوی راه بنمود روی

عمرقت تا شاه نزدیک گشت
ابوبکر را روز تارک گشت
که بر ما دگر تیره شد ماموهر
فراز آمد آفرخ گردان سپهر
شهنشه بفرمود دلشاد دار
ز بیم سراقه تن آزاد دار
فرو شد همی دست اسپش بخاک
دراقتاد در دلش زین بیم و باک
بیا خاست از خاک آن تیره بخت
پیاده خروشی بر آورد سخت
چه تنک اندر آمد بر شهر یار
دگر ره ابوبکر نالید زار
فروماند از راه چون بارگی
سراقه بیجید یکبارگی
شهنشه چو دیدش چنین اشکریز
بسوی سراقه نظر کرد تیز
که شاهای بیخشیای بر جان من
نگه کن بدین آموافغان من
دگر باتو شاهامرا کار نیست
که بادادگر راه پیکار نیست
نمانم وزد تند بادی ترا
ز اهریستان تیز بادی ترا
چواز کینه شه دلش گشت پاک
بر آمد همان دست اسپش ز خاک
گر آید کسی از دلیران به پیش
بر او آشکارا مکن راز خویش
رسیدی چه او را ز نام آوردان
نهان داشتی راز شاه جهان
نشانی ندیدم ز شاه جهان
نه نامش شنیدم ز کار آگاهان

ز دیدار آن پهلوی کینه خواه
سراقه دلیریت پر خاشخ
سراقه همی تاخت نازان بر راه
سراقه همی تاخت نازان بر راه
نگون اندر آمد ز بالای زین
دگر باره بنشست بر پشت پور
ز دیده ییارید خوئین سرشاک
دگر باره آندشت شبرک کین
بیارید از دیده خواب زرد
گر از این بلایم رهائی دهی
و کر دشمنی آیدت بر یکین
همیشه روان ترا بنده ام
شهنشه گفت کای مرد پر خاشخجوی
سراقه جو بشنید تازان رفت
همی گفت هرسو ز کین تاختم
و ز آنسو شهنشاه آزاده خو

چنین گفت نالان به پیروز شاه
بکین بالان بسته دارد کمر
چو آمد بنزد جهاندار شاه
بارزد زین مرد پیکار و کین
روانشد پی شاه و سر بر ز شور
که دیگر بر این درد نبود ز شک
فرو شد ز دیدار شه بر زمین
سوی شه خروشید با سوک درد
بر خویشتن رهنمائی دهی
نوردم بدو تنک روی زمین
بمهرت دل و جان بر آکنده ام
یکی از تو باشد مرا آرزوی
سوی خانه ی خود خرامید و رفت
فراوان سوی شاه بشانم
از آنجا سوی راه نهاد روی

شهر مدینه چو آمد فراز	ببردند گردان به نزدش نماز	زن و مرد سوی بیابان شدند	بپذیره به نزدش شتابان شدند
وز آن سو شهنشاه گیتی فروز	به مکه همی بدرون تابش فروز	پس آنکه بیامد شتابان بیرون	به سوی بیمبر دلی رخصمون
از آنجا سوی شهر کردند رو	بپذیره به نزدش سران بویه بو	همه خرم و شاد و فیروزه مند	ز دیدار شاه شاد و پیروز مند
چوبیگشت سالی بر این از سپهر	هم از گردش اختر و ماه و مهر	بر آمد دوم سال هجرت به سر	بر از نام شه شد جهان سربه سر
جهان نازکی راه و آئین گرفت	سران را همه رامش دین گرفت	دل کفر کیشان شده پر ذیم	تن و جان اهریمنان بردونیم

آغاز عروسی کبری و ساقی نامه مناسب و استمداد خواستن ناظم

مغنی کجائی مرا یار شو	غزل خوان با هنک مضار شو	مرا از دم نی در آور بجوش	وز آن پس به نظم خوشم دار گوش
طرب ساز بنما غزل تازه کن	به طرز حجازی يك آواز کن	قدح از می لعل سرشار کن	سرم مست چون ارکس یار کن
دمی عده می کن به آهنگ من	مگر شاد گردد دل تنگ من	که از غمزمی یار دل خستام	وزین قید هستی به جان رستم
از آن سیم سوسن دل افسردام	وز آن ترکس مست بزم مردام	می ناب درمان دلخستگی است	دم چنگ آهنگ و ارستکی است
ز افسون آن جادوی دلفریب	نه پای درنگ و نه جای شکب	کجائی ایا یار سیمینه تن	در انداز در زلف مشکین شکن
به چین طره تار را تاب ده	از آن سر ساغر می ناب ده	دل مرده را از دمت زنده کن	يك جام ساغر مرا بنده کن
مرا خوش در جام ساغر بود	دل اندر خم زلف دلیر بود	چو از باده ام در خمار آوری	پس آنکه برم چنگ و تار آوری
کجائی ایا شوخ سرین عذار	که اینک گل آمد سوی لاله زار	ز سرین چمن فازه یور گرفت	ز گل چتر زربنه بر سر گرفت
ز دیبای زربفت پیرایه بست	ز سرو سهی بر سمن سایه بست	شکوفه شکفته شد و تازه شد	چو زیا عرومان غمنازه شد
بر سرو را تاب در تاب کرد	رخ یاسمن رنگ سرخاب کرد	چمن سبز و دل شاد و آراسته	ز هر گونه کون لاله پیراسته
بیار استو هنگام اردیبهشت	سمن آمد و لاله سرو گشت	هلا ساقیا چند بیکانه	چو عزلت نشینان به کاشانه
ز دزدی کسان چنددوری کنی	ز بزم حربقان نفوری کنی	به افسون و افسانه زاهدان	سزا نیست دل گیری از شاهدان
از این زهد و تقوی بسی دیده ام	سرانجام از جمله رنجیدام	نیرزد سراسر يك جام می	به ویژه ز دست مه سیم پی
بدان سرخ یاقوت دلبسته ام	وز آن مست ترکس جگر خسته ام	خوش آید مراد چمن جام و چنگ	ز هر سوی رسته گل رنگ رنک
به کف جام و بر ناله چنگ گوش	بیر یار افکنده کیسو بدوش	کهی لب نهم بر لب لعل یار	کهی جرعه نوتی از می خوش گوار
دمی در بغل قامت سیمین	دمی سر نهاده به طرف چمن	کجائی ایا مطرب نغمه ساز	کجائی ایا دلبر دلتواز
دل خسته از غنچه چشم یار	فرو بسته در قید مشکینه تار	ز زلفش کستدی به پای دلست	که از روی رهائی دگر مشکلت
اگر پیر و هفتان لیکو سرشت	بگیرد همی از خم باده خشت	بدان تازگی زان می سرخ رنگ	به ریزد به جام باور فرنگ
به پدای خم می نشاند مرا	وز آن جرعه جان پرورد مرا	وز آن پس دهد باده می مشکبار	سوی قامتی سیمین گل عذار
دو زلفش پر تاب و تابش بچین	دو ابرو کمان و کمانش نکین	ز مشک سه تاب داده گمند	بدوش اندر افکنده بر بچ و بند
بدین سان ییاد برم لعل می	به نوشاندم جرعه را پی ز پی	چو نوشیدم آن باده از دست یار	شدم مست و از مستی اندر خمار
وز آن پس مغنی بر آرد خروش	در آوا کند بر دل چنگ جوش	نهد فی بلب چنگ گیرد چنگ	مرا در بغل یار دیرینه تنگ
ز خاموشم در خروش آورد	وز آن مستیم به از خوش آورد	وز آن بر جهان کامرانی کنم	وز آن پس یکی درفشانی کنم
سرایم چنان داستانی بلند	که آید پسند دل هوشمند	به فردوس فردوسی سرفراز	گشاید برم دست بهر نیلزار

گذازم سر چتر از ماه و مهر	فرازم گلاه سخن بر سپهر	به قدوسیان سر فرازی کنم	به چرخ برین خنک نازی کنم
به مدح شهنشاه سالار دین	عدو بند بازوی جان آفرین	چو از طبع خوش درفشانی کنم	به یزدانیان هم زبانی کنم
فروزان کنم جان خیر البشر	به بخشایشم داور دادگر	چو باشد نپی آستان از عس	نخواهم در این یاری از هیچکس
مرا لطف او یار و یاور بی است	چه حاجت مرا خود بدیکر است	چو از فراو بی نیاز آمدم	به دانشوران سر فراز آمدم
نخستین ز لطفش نیایش کنم	وز این بر دل خوش رامش کنم	فرازم چنان بابگام سخن	که گردد دو گیتی پر آواز من
جهان را یکی راه نیکو دهم	به گفتار پیشینه آهو دهم	چو مدحگر ساقی کوثرم	به شاهان گیتی همه سرورم
امیدم به درگاه شاعت و بی	نه بینم کسی را اگر هست کس	ز لطفش چو او بی نیازم کند	وز این هم گنان سرفرازم کند
ز پیشینیان نامه دیدم بی	توشت از این داستان هر کسی	همه بیهوده گفتو نا پسند	که زو شد دل مرد دانا نرند
چه نبود ترا در سخن بایه	ز دانش بر چتر و پیرایه	بدین داستان بلند گرین	که رانی به مدح شهنشاه دین
به بیهوده گفتن سزاوار نیست	بدین داستان ها خرد یار نیست	چو در خود نبینی در گنج خویش	گزینی چرا بیهوده رنج خویش
چو آن نامه بر نیامد پسند	سرورم من این داستانی بلند	بدین تا به بیندش دانش پژوه	هم آن گفته ها نیز از هر گروه
بداند به کلاه سخن پایام	ز دانشوری نیز پیرایه ام	کجائی ایا دلیر گل عذار	کجائی ایا ساقی می گسار
بی لی مطربا ساز ناله نما	می لعل را در پیاله نما	بیاور بطو رود و تار و ریاب	مها گیر از چهره ی خود نقاب
دم چنگ را و خدانگیز کن	ز می ساغر لعل لبریز کن	گشایم چو من بر بگفتار لب	تو آور بساط شراب و مطرب
نی و چنگ گیر و می سرخ فام	شراب کهن ساله افکن به جام	چه گویم ز جشن شهنشاه دین	به رقص اندر آرم زمان وزمین

جوانه کنم گردش ماه و مهر
بچیش در آرم زشادی سپهر

آمدن روح الامین خدمت خاتم المرسلین و بشارت عروسی آوردن از پروردگار

نشسته یکی روز به شاه دین	که آمد برش شاد روح الامین	نخستین برش خالکره بوسه داد	وز آن پس بدخش زبان برگشاد
چنین گفت کی شاه فرخنده روز	دل آرا و پیروز و گیتی فروز	هلا مزدگانی ده و شاد باشی	به گلزار دین سرو آزاد باشی
نوید طرب دارم و خرمی	کز این شاد باشد دل عالمی	نوا آئین نشاط است و جوشنی نواست	به خنیاگری مهر و مهرخواست
چنین است فرمان جان آفرین	که با مهر مرا کنی هم نشین	مه با توان بانوی سر فراز	به فرمان داد آور بی نیاز
به شاه دو گیتی سپاری ورا	جهان را دهی کامکاری ورا	دهی هم نشینی به بخورشید و ماه	سپاری مه با توان را به شاه
جهاندار یزدان به روز است	خود این بند خورشید و مهر ایست	نظام دو گیتی بدین بسته شد	بدین بند از بند و رسته شد
ز اهریمنان ای جهان شهر یار	گر آید به بانو کسی خواستار	به فرمان داد آور بی نیاز	ز چرخ برین زهره آید فراز
به هر خانه کو نماید نزول	سزد هم نشینی کند با بتول	بر این هم چو سگدشت روزی عمر	بیامد به درگاه خیر البشر
چنین گفت شاه آزاده خوی	یکی از تو دارم به دل آرزوی	که از همگان سر فرازم کنی	ز قدوسیان بسی نیازم کنی
به چرخ برین سرفرازی سرم	نه بر سر از لطف خود افرم	سپاری مه با توان را به من	کنی سر فرازم در این انجمن
بدین سان ابوبکر آمد به پیش	بدین خواهش آراسته جان خویش	بدین گونه خواشگر و خواستار	ز هر در بیامد بر شهر یار

همه بهر بانو بخواشگرگی بر آن خاک ره در نیایش گری زهر سو سران بویه پوی آمدند همه بهر این آرزوی آمدند
همه با زر و گوهر و گوشوار فراوان چنین هدیه بهر نثار همه با سلیها ز دیبای چین ز رومی همه بر نیان زین

آمدن جبرئیل از جانب ملک وهاب خدمت جناب ختمی مآب در باب نزول زهره

دگر باز از نزد جان آفرین بر شه خرامید روح الامین سر دوش که ای سرور کامیاب پدید آور گیتی و خاک و آب
چنین است رأی شه ذوالعین در اینره نباشد کمی را سخن ز پی اندر آید شب دیو چهر
فروزنده زهره نمایان شود بدین بیستون طاق تابان شود گذر سازد از منزل مشتری ز بام ثریا بسوی ثری
بدانخانه کو اندر آید زمین بستد است با باغوش همنشین بدان داستان بود باید بسیج
چنین است ای سرور پیش بین که خواندش فرمان جان آفرین در آنره دگر نیست گفتار هیچ
همانکه خورشید شاه جهان ز پرده بر آورد راز نهان شهنشه چو بشنید دلشاد گشت ز اندوه این در طره آزاد گشت
سرانرا در آنکار سر شد دزم بدان خاستاران سو گوار بدان تا چه بازی کند و ز کار
وز آن سو نشسته به بانوان همه دل پر امید و جان جوهر چو بشنید کز داور بی نیاز ز جبریل بشتیبه راز تهفت
ز شاه جهان دل پراز مهر داشت بدل شادمان بود و روشن روان همانکه بر آورد دست نیاز
که ای خستگانرا تو باشی پناه توفی دادگر داور مهر و ماه بسوی جهانداور بی نیاز بدینیک و بدی نیز فریادرس
توفی آگه از راز و اسرار من فروماندگان را توفی داد رس دلم مهر آگین بدیدار تو
دل خوش خواهم که شادان کنم برت آشکارا همه کار من چو گفت اینچنین بانوی سرفراز
که ای از تو زبیده چرخ کبود ز دیدار تو رامش جان کنم هزاران چه مریم کنیز درت سروش آمد از داور بی نیاز
میجا غباری ز درگاه تو ز تارت جهان را بود نار و بود ز نورت درخشان بود ماه و مهر ز سویت فراز است طاق سپهر
ز نور تو این کنبه لاجورد بیامش فروزنده باقوت زرد چو نامت پیام فلک جای گشت مرا خلق گیتی دل آرای گشت
چیز شه ترا هم نشینی پسند نه بینم ای بانو ارجمند وزین هسکنان بر فرازم ترا برافروخت فرخنده جان و روان
ترا چیز شه دین سزاوار نیست بجز تو و را او طلبکار نیست ازین شاد شد بانو یانوان

نزول زهره در خانه امیر مؤمنان علیه السلام و گزارش آن

بدین تاشب دیگر آمد پدید خرامید ماه و نهان گشت شید بزرگان همه با دلی پر ز آژ
پراز مهر بانو دل سروران نهاده بخاک سیه سر سران همه جامه باسوز و زرتکار رنگ
بناکه ز چرخ اندر آمد خروش بهسیارگان اندر افتاد جوشی بجنش در آمد دل چرخ پیر
بر آمد بهم گردش ماه و مهر برقص اندر آمد زشادی سپهر بکروبیان اندر آمد نوید
زجا زهره آنکه خرامید زود ز بام ثریا بیامد فرود فلک را از اینکار دلشاد گشت
همانگاه زهره بر آورد جوش بهسیارگان گفت سر بر خروش بدان کنون مهر تابان شوم
بدان خانه چون سرفرو آردم سر افرازی از هست و بود آوردم سر افرازی از هست و بود آوردم

ز فرش فراز فلک پست و کم ز فرش فراز فلک پست و کم ز فرش فراز فلک پست و کم
سوی خانه شاهش آمد گذر بدن خان درگاه در آمد فراز بدن خان درگاه در آمد فراز
بخواری بمالید رخسار و چهر ز چرخ برین پایمالش برگذشت ز چرخ برین پایمالش برگذشت
بروح الامین یار و ابتاز گشت بستی آرزو کرد کالبد زمین بستی آرزو کرد کالبد زمین
بناچار زان جا خرامید تهفت بهرج مه از اوج خورشید رفت بدرگاه بانو خرامند گشت
بزد بوسه آن خاک درگاه را که خود آفریننده بد ماهرا بخاک رهی سرش آمد فرود
بدرگاهی آمد ز بهر نماز که گردش بگردون بدی سرفراز غباردهش چرخ را مایه بود
چو نزد مه بانوان سود سر همی دید زو مظهر دادگر نه افلاک را خاک درگاه دید
شده مهر و ماهش بخواشگرگی بیک دیدنش در نیایشگرگی سروش که ای بانو سرفراز
ترا داور دادگر بار گشت همان بهفت فرخنده دیدار گشت بجان آفرین هم نشینی کنی
زهی گر بیفتد بخاک سپهر دهد بوسه خاک تو ای خویش چهر زمین سرفراز که ماهش توفی
فلک گردش بهر دیدار تو جهان بر تو عکس رخسار تو چون خاک درگاه سرفراز گشت
چشم زهره از خاک و دسوی اوج ز شادی دل بانو آمد بموج زبانش چو شد زهره با چرخ جفت
چه صد مرتبه تسبیح آمد در دست ستاره بچرخ برین راه جست سران را در آن دیده سر شد دزم
از آن خواش از شهر یار جهان همه خسته و خوار و پژمرده دجان روان در د آگین و سر پرز شرم
توان بر زتاب و روان پر نیچ روان نبود ز گشتار هیچ

خطاب رسیدن به جبرئیل از جانب رب جلیل که بهشت برین را

بیاراید وزینت کند

همانکه ز نزد خدای جلیل خطابی بیامد بر جبرئیل بهشت برین را بیارای زود
بس آنکه خرامید روح الامین غزلخوان ز شادی بیاغ برین همه حوریان را رخ آراستند
همه سیم ساق و همه نیم هست همه از می لعل ساغر بدست همه طاق ابرو ز مشک سیاه
همه تارهاشان شکن در شکن فکنده بچین در بر یاسمن خم کیسوان حلقه داده بگوش
ز کس همه ترک خنجر بدست همه مست و مغمور و ساغر پرست رخ از سوسن یاسمن خوشتر
همه سرو قدان مشاطه گر بزبور بیاراسته با و سر درون سیم ساقان بخلفال مشک
دو ساعد دو بازو ز سیمین بلور دریده زهی گشته مست و خمور ز بیجاره بر برك گل پیخته
دهان پر زرد غنچه مانند تنک لب از سترن لیک یا قوت رنگ زیسته دهان لیک یکسر نمک
همه شوخ چشم و همه دلپذیر ز بادامشان دام و ارستانک بر چشم و ابرو بخواش گری
در آنخانه ناچار بودش قرار بر جامه برقیان و حریر ز گوهر بسر جمله را نیمتاچ

در این شادیت بر نباید نمود
بطوبی بسی جامه پیراستند
بیالا چو سرو و بصورت چو ماه
همه مشک آگین فکنده بدوش
لب از ناله ای پر آشوب تر
مثل سیم یکسر چه کافور خشک
شب و روز با هم در آویخته
ز بادام دیده در او مردمک
کمان قد ز بهر نیایشگرگی
خرامان بیالا چو شمشاد و عاج

همه کیسوان با کهر بافته
غزال سیه جمله را نیم مست
یکف باده از ساغر لعل رنگ
یکی کشته از باده ناب مست
یکی مست از ساغر پی زبی
برقص آمده چنک بر روی چنک
یکی عود سوز و یکی رود ساز
چه از می برخار سوسن شکن
دل قدسیان شادی انگیز شد
همه نغمه خوان و همه بذله گوی
پس آنکه جبریل آمد پیش
حرف خودیان را بیاراست تن
از لخوان همه چنک کوبان چنک
بیاراست جشنی چو باغ بهشت
تو گفتی زمین سوی اوچ اندراست
پس از آنکه راه اجل از جرخ زود
بفرمان داد آور می نیاز
همه جرخ را زیور آراستند
بگفت این و باقدسیان بارگشت
پس آنکه رسول جهان آفرین
بشب جاوه گردن چو مهر آفرین
به پیش خرامان شهنشاه دین
ز غلمان همه شاهدان خصور
بدیشان ابا ناله و چنک و تار
بدین ره را پیش از این پای نیست

ستاره بدان بافته تافته
فتاده به بتخانهی چین شکست
نهادد بیر تار و مضمار و چنک
گرفته یکی زلف مشکین بدست
یکی نیم مست و یکف جام می
یکی با شتاب و یکی با درنگ
یکی دلفریب و یکی دلنواز
چو شبنم به برك گل یاسمن
نوا ی چغانه طرب خیز شد
بدین جشن یکسر نهادند روی
ز یاقوت پیرایه بر جان خویش
ز یاقوتشان کونه گون بیرهن
لب از ساغر لعل یاقوت رنگ
تو گفتی زشادی جهان لاله گشت
زشادی دو گیتی به موج اندراست
بیامد بنزد شهنشه فرود
بامر تو ای شاه کردن فراز
بدین جشن گردون بیبراستند
سرش از می ناب سرشار گشت
بیامد به همراه روح الامین
زرویش دو صدمه شد خوش چین
غزلخوان بدنبال روح الامین
بخنیا گری آمده بزم حور
بیسردند مه را بر شهریار
بدین داستانم جز این جای نیست

دوب از می لعل سرخاب وار
ز تیره شبان زلف تاریکتر
یکی تار بر کف یکی باده نوش
غزلخوان یکی بادل چنک و تار
بغمزه همه جاودان غزال
یکی مجمر افشان یکی مشک بیز
ز مستی یکی بیخود افتاده پست
زشادی بر آورد کوثر خروش
بمشاطگی جان کرثر بیان
سرافیل و میکال ساغر بدست
بسی گونه گون جامه رنگ رنگ
یکدست بر چنک افکنده شور
بدینسان ز بالا بیامد فرود
دم چنک بر بام کیوان رسید
بهورت همه هد چور خشنده ماه
ستودش که ای شاه بالا بوست
سرودم من این عقد خورشید و ماه
بیزمند و شادی همه ممکنات
بدین گونه تار و ز آرد به شب
بیامد آن مهر گیتی فروز
بیاراسته خرمن ماه را
بیک سو رده بسته کرو بیان
همه چنک کوبان و مضمار و دوف
قرین گشت پس جان جهان آفرین
بجز خود خدایا ندانست کس

چو بر گل چنک سرخ آب تار
میان از سر موی باریک تر
فکته همه کیسوان را بدوش
یکی از می لعلگون در خمیار
بطعنه همی ابروان هلال
یکی جرعه گردان یکی باده ریز
یکی با نشاط آمده تازه مست
هم از خرمنی زمزم آمده بجوش
بخنیا گری بزم قدوسیان
همه از می ناب سرشار و مست
بیاورده پا تار و مضمار و چنک
بدست دگرشان طلق های نور
بر خانهی شاه پا فر و جود
بدین یستون طاق و ایوان رسید
درخشنده خورشید و تابنده ماه
که و ران بنامت جهان نقش بست
جهاندار بانو جهاندار شاه
به رقص آمده رشته کاینات
بدان سان نباشد بساط طرب
اگر چند خورشید ناید بروز
گرفته ره خانه شاه را
به طرفی صف آرای قدوسیان
ز شادی زدندی همه کف یکف
به یزدان جهاندار شده منشین
نهانی در این پرده ایست و بی

جهانجوی و بیدار و آزاده خو
چنین گفت کای پهلو نامدار
نویسم یکی نامه دلپسند
نکه کن بدان نامه نامدار
همیشه بسجدهی جنگه باش
که کوشش بیاید در آورد گاه
سپهرا همی مرد کین پایدش
چو جنگی زنده داشتان نکرد گوش
بفرمانت ای شهریار گزین
وگر دشمن آید چو در بای آب
چو بتوشه شد نامدی نامدار
همه ازدها بیکر و هم سترک
گزین کرد و شد از گوازه خروش
بهامون همه راه برداشتند
طلب کرد گردان با فر و کین
ز ره برنداری همی گام خویش
همی باش پیروز و روشن روان
چو گردان شنیدند فرمانشاه
هر آن چیز گویه به جای آوریم
چو گفتند این گونه گردان جنگ
رفتند یاران بدان جایگاه

همه رزم و کینش بدی آرزو
هر آنچست بگویم نکو گوش دار
به همراه برای یل درجند
هر آنکو بگویم بر آرای کار
دل آماده کین و آهنگه باش
ز دشمن گر آید جهانی سپاه
ز انبوه جز شرم نفزایدش
به پاسخ بر آوردن شادان خروش
خرام شتابان به آورد کین
که کین نه بیند مرا کس بخواب
بدو داد شاهنشاه کامکار
بکف گونه گون نشان درفش بزرگ
به رفتند گردان پا فرو نوش
سه خود بر ماه افراشتند
فرو خواند آن نامه ی شامدین
چنین تا یکی نخلت آید به پیش
چنین تا بیاید زره کاروان
سرودند کی پهلو کینه خواه
جهان را همه زیر پای آوریم
کمر ها پی کینه بستند تنک
که فرموده بودی جهان دیده شاه

شهنشه طلب کرد اورا بدیش
بیاید کز ایدر خرامی به راه
از ایدر چه بروی بر آید سه روز
ولی ای جهانجوی آزاده مرد
ز انبوه دشمن نیندیش هیچ
چو یکمرد جنگی در آمد بجنگ
در این راه کین نیک بیدار باش
چنین گفت کی شاه والا کهر
اگر کوه پیش آید از دشت شیر
به پیکارشان بسته دارم میان
بیاراست پس جشن جنگی سپاه
دلبران جنگه آور پلتن
همه تیر تک نازیانی سمند
سه روز اندران ره نهادند رو
نوشته در او بد جهان دیده شاه
از آن جا دگر بر نهاد گذر
پس آنکه پی کین میان را ببند
همه بهر فرمان سرافکنده ایم
گذر نیست ما را ز فرمان او
چو شیران جنگی خروشان شدند
نشتند روشن دل و شادمان

نشانش بدان پا به درگاه خویش
به همراه گردان و جنگی سپاه
چهارم چو تابید گیتی فروز
دل آماده می باش بهر نبرد
میامور از این ره بدل ناب و بیج
از ایشان نماند کسی را درنگ
ز دشمن سپه را نگهدار باش
حبیب جهان داور دادگر
نه بیند جز تیغ بران و تیر
نیچم ز آورد شیر ژبانش
جهان دیدگان و اغدل کینه خواه
یلان سرافراز و لشکر شکن
نشته بهر گستوان و کمند
پس آنکه سپه دار آزاده خو
که ای پلتن پهلو کینه خواه
همان با دلبران پر خاشاخر
بکار آر آن تا بداده کنند
پرستند و شاه را بنده ایم
همه بنده خاک دربان او
هژبران کین باز جوشان شدند
همانکه بیامد ز در کاروان

رسیدن کاروان به سپاه دین و گفتگوی عمرو خضرمی سردار کاروان بالشکر خود و رزم همگروه دو سپاه

آغاز داستان بدر صغری و فرستادن پیغمبر سپاه بقاراج کاروان بهالاری ابن خجش

معنی کجائی دمی دار کوش
چو بگذشت چندی بر این روزگار
به یثرب درون بر جهان شهریار
بدرگاه آتش نهادند رو
نهر سو دلبران پیکار جو
دلیری بدان خجش نام او
سرخ گردنده در دام او
سرونده می باش و بازار هوش
جهان شد بر آوازه دین او
سر افراز گشتند ز آئین شاه
هژبر افکن و سر فراز سپاه
زمین شاد گردید ز آئین او
نهادد همه سر به آئین شاه
تهمن تن و نام بردار شاه

سرداران بد یلی تیز کام
چو آن نامداران کین را بدید
بترسید و لرزید و دم در کشید
همه شیر گیر و همه پیل وار
چنین گفت عمرو جهانجوی کرد
ندارند جز رای پیکار و کین
بر نامداران ما اندکی
جهانجو بد او عمرو خضرم بنام
سپهرا پی کین بر آراست زود
به گفتند بسیار و چندی سخن
به دلشان بود رای آوردگاه
برون بالها ز آستین آوریم
نشان بد یلی از زمگاه
ز شیر تک تازی بیامد فرود
بیامد گردان لشکر شکن
گام چنین است کاینک سپاه
بیاید همه دل به کین آوریم
چو اینسان فرو مایه باشد سپاه

بدین گونه تا روز دیگر که مهر
کشیدند صف از دورویه سپاه
جو این خجش دیده افکند اسب
بکوشید هر دانه جنگه آوردند
شنیدند چون نامداران جنگه
وز آن سوی عمرو در آمد پیش
شما را مکر در زجان سیر گشت
بکوشید جوش و خروش آوردند
دو رویه پی کین بر آویختند
به یزدانیان تیر باران گرفت
و پیکان الناس تن را درود
و جوش سواران شمشیر زن
جو این خجش دیدند بر تیر
به عمرو جهان جوی برخاستند
یکی گورسان ساخته از سپاه
به جولان در آورد خنک ستیز
اگر مرد رزمی دمی پای دار
چنانکه بیاموزم آهنگ را

خرامید رخشان به بام سپهر
به جنبش در افتاد خورشید و ماه
خورشید از کین چو آذر گسب
گران گرز بر روی جنگه آوردند
گرفتند زوین و خنجر جنگه
بجندید بر کینه از جای خوش
و یا هر که را پیکر آثر گشت
به گرز گران خصم هوش آوردند
چو برگه خزان سرفرو ریختند
جهان را خروش سواران گرفت
و خون رزمه گشت برسان رود
و آهنگه گردان همه تیر زن
و گردان رخ دشت شد آگیر
نگه کرد چون پهلو نامور
نموده ز خون لعل آورد گاه
چو شیر که آید بر رستخیز
نگه کن گراشیدن گیسو دار
که دیگر تپونی ره جنگ را

ز دو رویه گردان پیکار کین
به تیره خورشید و ناله کوس
کدای نامداران جنگه آوردان
چو بر دشمنان روز تازی کنید
بدان دشت پیکار و کین ناخفتند
سوی لشکر خود خورشید سخت
نداین جای خوابست کین آوردند
از این داستان لشکرش سر بسر
کسان ها گرفتند بر روی دست
رخ ماه شد تیره از پر تیر
و آهنگه تیر آسمان خسته شد
فلک گشت لرزان و چرخ آبنوس
خورشید و آمد ز قلب سپاه
چو شیر که باشد به نخبه رگور
دل مرد جنگی از آن تیز شد
سوی عمرو غریب کی کینه خواه
ترا روز بیروزی آمد بسر
چو بشنید عمرو دلاور خروش

لشنته بر کینه بر پشت زین
در افتاد در کفر ایشان قوس
هر بر افکن و جنگجو و سران
به گیتی دگر کامکاری کنید
به تارک عمرو گران آفتند
که ای نامداران بر گشته سخت
هلا هین کسان و کمین آوردند
گرفتند شمشیر و گرزو سپر
خروشان و جوشان چو یلان هست
چو غریبال شد بر ده چرخ پیر
ز بال یلان راه همه بسته شد
بشت یلان مهر و مهاد بوس
دلاور به پیش یلان کینه خواه
پی کینه دارد همی رزم و شور
همه رای او کین و آویز شد
چو خواهی ز بیچارگان سپاه
به بیهوده دیگر مشو چاره گر
برون رفتن از سر بیچاره هوش

کشتن ابن خجش نامدار عمر و را و فرار نمودن سپاه کفار از میدان کارزار و تاراج نمودن کاروان را

نگه کرد سوی جهان دیده مرد
ز آهن یکی دید جنگی دلیر
خورشید کی مرد پیکار جو
ندانی که حرکت بروی آمده است
نواکون بدین لغتی آبی پیش
بگفت این و چاچی کمان بر گرفت
هوا تیره گون شد ز بر عقاب
نخستین بین جنگ مردان مرد
ز ترکش یکی تیر آهن گذر

برش چو بر بر و بایش جوشیر
همانا که آمد ز ماتت برو
کرین کینه ات آرزوی آمده است
چنین چند نازی بازوی خوش
هم آورد حانده بدو در شکفت
به پوشید روی هم و آفتاب
چو آموختی روسپس در نبرد
کرین کرد شیر اوژن نامور

نهنکی دمان و پانکی به کین
بدین گونه گیری ره کاروان
هر عمرو گویند در روز جنگ
چنانکه به دوزم به تیر خدنگ
بر این خجش بر پیازید تیر
چو این خجش دید برزد خروش
بگفت این و بگرفت چاچی کمان
بدان چرخ چاچی بچرینه زه

سرش به آسمان و پیش بر زمین
نداری ز گردان جنگی نشان
به پیکار شرم بود عار و فنگ
که دیگر نجوئی ره نام و فنگ
سبه شد همی دامن چرخ پیر
که ای بدسیر کرد بر گشته هوش
هم آورد او را سرآمد زمان
بر آورد و برزد بر ابرو کره

بمالید شست و بیازید جنگه
به لوزه در افتاد کردون پیر
چو پرند شد تیر بران ز شست
بهاک اندر آمد ز پشت سپاه
سپه دار جنگی چه آمد برش
ز اهریستان اندر آمد خروش
همه دشت پر گشته و خسته بود
به فرمود دل را همه خوش کنید
پس آنکه همه سپو گنج و گهر
بیامد بر شاه فرخ نهاد

به چاچی کمان و بچرم پلنگ
قضا گفت دار و قدر گفت گیر
بر سینۀ عمرو تا بر شست
زهش گفت مهر و دوش گفت ماه
به خنجر جدا کرد از تن سرش
به ابلیس واژون در افتاد جوش
و یا زیر بند گران بسته بود
به پیروزی جنگه رامش کنید
همه گستان ها و کیلی سپر
نخستین برش خاک ره بوسه داد

جو آمد زه چرخ چرمین بکوش
نشانه چو آمد بر هم نبرد
ز پیکان چه انگشت را بر گرفت
همانکه خجش اندر آمد به پیش
به نزد سپهبد چو آمد سپاه
گریزان به رفتند از رزمگاه
به فر شهنشاه گیتی فروز
بغارت از آن دشت کین بر گرفت
بیامد یک سر بر شهرار

بدین چرخ نه چرخ افتاد جوش
ز ره شست بکشود آزاده مرد
سر خصم را هر که در بر گرفت
سری پر ز جوش و دلی کینه کیش
چنان کشته دیدند پیکار خواه
ز مرگ شهنشاه جهان بین سپاه
بیامد کشته دیدند پیکار خواه
به دشمن بدخواری سیه گشت روز
پس آنکه سوی شهرار اندر گرفت
ز و سیم با باره و گوشوار

که بی تو میمادا کمند و کلاه

آیهی یافتن پیغمبر از کاروان دوم قریش و لشکر کشیدن آن حضرت به عزم تاراج و کشتن کاروان از ایشان

جو بگذشت روزی بر آن روزگار
چنین گفت کای شهریار جهان
سوی شام پوئید اکنون براه
همه نامداران روشن روان
بگیریم اسبان آراسته
شهنشه چو بشنید افراخت سر
سوی کاروان راه پویا شویم
خجشید همه نامداران کار
ز هر در بیامد سپاهش فراز
سراسر سران تخمه جنگه و کین
ابا نامور شاه و سالار دین
همه پیلان گرد و لشکر پناه
دلیری شتابان بیامد ز راه
اگر چند در ره شتابی همی
چو بشنید شاهنشاه سر فراز
نهانی در این ره به روشن روان

بسی شاد شاهنشاه کامکار
شنیدستم از گفت کار آگاهان
ابا نامداران پیکار خواه
به پوئیم ره را سوی کاروان
همان باره و طوق و هم خواستند
به گفتا به گردان پیروزگر
ز اهریستان نیک چو یاشویم
هم آواز گفتند با شهریار
همه نامدار و همه کینه ساز
دلیران رزم آورد و پیش بین
علی دست و بازوی جان آفرین
چنین تا دو منزل به پیغمود راه
خرامان به نزد جهاندار شاه
ولی کاروان را نیایی همی
طلب کرد نام آوری کینه ساز
تکبار باشی ره کاروان

پس آنکه دلیری ز یاران دین
یکی کاروانی ز بطحا زمین
خوشت ایشان شاه والا نیار
بایشان ز کینه نبرد آوریم
بر آنکاروان جمله سفیان راست
که پایدار این پس همه بر نگرین
بگیریم از ایشان همه خواسته
شها آنچه فرماندهی آن کنیم
جهان دیدگان کین پژوه آمده اند
شهنشاه بنشست بر پشت بور
سوی راه تاران شتابان شدند
چو روز دگر جاذر لاجورد
چنین گفت کای شاه آزاد هوش
گذر کرد سفیان از این سرزمین
بفرمود کی پهلوی نامور
چه زانجا بدین سو بیایند باز

بر شاه بوسید روی زمین
بهمراه گردان با فر و کین
که لشکر کشی از پی کارزان
سر کفر کیشان بگرد آوریم
زدشمن در این راهشان و هیرست
بر آیم دست یابی ز آستین
سپس کار ما گردد آراسته
ز شمشیر خود خصم بیجان کنیم
بر شاه از هر گروه آمده اند
بدین سان دلیران بافر و وزوز
شتابان به کوه و بیابان شدند
فروزان شدند از چهر باقوت زرد
در این ره زمین داستان رانیوش
نیا پیش دیگر شها بهر کین
بیاید کن ایند نهائی گذر
دلیران و گردان کردن فراز

ما ساز آگاه از کارشان که یوم شتابان به پیگارشان
روان کشت کار آگاهان سوی راه دلیری سر افراز بد کینه خواه
همانکه بیامد برش آگهی ازین لشکر و فر شاهنشاهی
وز آن آمدن نیز بهار دگر شهنشاه با لشکری نامور
چه بشنید شد از سرش پاک هوش همی گفت با سالار با خروش

آگاه شدن سفیان از تاراج کاروان و کشته شدن عمرو و روانه نمودن فرستاده بطحا نزد دلیران قریش

دریغا عمرو آن گران مایه مرد که بد بیل پیکار جو در نبرد
که زو لشکر شاه آباد گشت فراوان همان تریج من باد گشت
بدینسان فراوان سخن گفت نیز ز بیم شهنشاه دین اشک ریز
طلب کرد او را خروشان بدیش چنین گفت کای گرد آزاده کیش
به ایشان ده آگاهی از شهریار که بر ما دگر تیره شد روزگار
به تاراج برد آن همه خواسته دگر بهر کین لشکر آراسته
چو بشنید مصمم از آنجا بیکاه به بطحا روان گشت تازان به راه
به بطحا بدی بانو سر فراز جهانرا برش بود دست نیاز
ز دل مهرلات و حیل دور داشت برستی بدین داور هور داشت
شبی شادمان بانوی کدایاب به تخت زر اندود آمد بخواب
بگردان خروشید و غریب گفت

خواب دیدن عاتکه بانو در مکه و بیان او

که هان بختان تیره و تار گشت همانا سحر مرگه سرشار گشت
شر آمد دگر روزگار درنگ که آمد کسرتان در آید بسنگ
خروشان بر آمد بیام حرم دگر گفت آنرا ز راه پیش و کم
خروشان بر آمد به بالای کوه سرش پر زخم و دلش کین پژوه
خروشان و جوشان سس بدرنگ از آنکوه پگرفت بکخاره سنگ
شد آن سنگ خاره هم در سنگ فرو ریخت در شهر بی بدرنگ
از آن خواب دوشینه غیرت گرفت بر اندیشه جانش شد اندر شکفت
به پا خاست بانو زجا پرشتاب بنزد پدر و بر نیان کرد خواب

بیان نمودن عاتکه بانو خواب را و آگاهی یافتن قریش و گفتگوی ولید با عباس

عباس آن خواب دوشین بگفت وز آنشد دل مرد با درد جفت
نخستین برش راه پوزش گرفت بس آنکه ز اندیشه پرش گرفت
ولید این سخن چاه جزو کرد گوش بیکاره بر آورد و ذل خروش
وز آن خوابشان جمله آگاه کرد شرارا بر از ناله و آه کرد
نمودند با یکدیگر انجمن ز هر گونه رانند باهم سخن
چنین گفت کای مرد آزاده کیش شد از خواب با فو دل ما پرش
نه تنها که مردانشان رهبرند زانشان بدینگونه پیغمبرند
نکوتید جز گفتهی تا پسند نکرد کسی زین سخن سودمند
به بیستم این خواب را آشکار بجان تو ای سرور کامکار
نویسم بهر کشوری ناعنه بهر جا بود مرد خود کامه
ندیده و نه بیندگی از روزگار چنینشان بود رسم و اینست کار
به بانو چنین چند کوفی سخن ترا شرم نبود در این انجمن
بدین پستی ای آدم شوم زشت مرا بیخرد خوانی و بدسرت
نماید یکی زلفه و باز جای سرانشان در آید همه زیر پای
چو گردید تیره رخ آفتاب ز دیبای مشکیش آمد نقاب
همه داد خواه و همه پر خروش بگفتند کای گرد آزاده هوش
بمردان ز بیفارگی تا کنون همداشتندی فسوس و قسوس
از این داستانها ترا شوم باد رخ بیلوارت بر آرزم باد
از این گفته شد ناموزن و شرمگین همه ابروی او بر آمد بچین
پراز کین روم در بر خیره سر از این داستان گریگوید دگر
کنم پست نامش ز گردن کشان

رسیدن فرستاده سفیان بمکه و آگاهی یافتن سران قریش از تاراج کاروان و مشورت گردن درباره جنگ

چه نماید روز دگر آفتاب سران را بر آمد سر از جای خواب
نخستین بسر بر پراکنده خاک همه جامه ها را بر کرد چاک
خلیعه دل و تیره جان و توان چنین گفت با نامور سر کشان
سر آمد شمارا دگر روز خوش که آمد که بینید گاه ترش

چس آنکه سخنهاي سفیان بگفت
 پراز بیم بکسر بجوش آمدند
 سراسر دلیران لشکر شکن
 که دیگر سرآمد زمان درنگ
 خدایان ما را همه خوار کرد
 بدل رامش پادشاهی کند
 بدین کینه دیگر نشاید نشست
 از و رزم جوئیم و کین آوریم
 ز گفتار تو ما نه پیچیم سر
 بشنیدیم بازوی جان آفرین

ز پزده بر آورد راز هفت
 وزانکاروان درخروش آمدند
 دگر باره کردند پاک انجمن
 همه نام نامی در آمد به ننگ
 چنین تازه آئین پدیدار کرد
 بهر دم ز ما کینه خواهی کند
 نباید کمر بهر پیکار بست
 نگوش ز زین بر زمین آوریم
 به پندیم در کینه بکسر کمر
 ز خوشش شود لعل روی زمین

شنیدند چون این سخنها سران
 همه شرمسار و همه تیره جان
 چنین گفت بوجهل تیره روان
 یثیمی بدینسان سرفراز گشت
 خدای ندیده ستایش کند
 بدینکارگردون شگرفی درست
 همه نامداران بافر و کین
 سرودند او را دلیران جواب
 ز شه کین دیرینه باز آوریم
 بگفتند این و برآمد غریو

دلیران و گردان و کند آوران
 ز خواب سر و افسر بانوان
 بر نامداران و کند آوران
 بدو بخت فرخنده انبار گشت
 بائین پیشین سگالش کند
 وز این نام گردان بزرگی درست
 شتابیم نزدش از این سر زمین
 که ای پر خرد پهلو کامیاب
 بگردان او سرفراز آوریم
 برقتند گردان بافر و نیو

لشکر کشی قریش از بطحای عزم نبرد بار سول خدا

و رسیدن سفیان نابکار در راه باپیشان و باقی داستان

ز هر سو دلیران پیکار جو
 سران هزیر افکن و سرفراز
 یلان جهانجوی پیکار ساز
 چو آراسته شد بدینسان سپاه
 یلان هشیوار و گردان جنگ
 دلیران شیر اوزن نامور
 سر سرکش عمرو بن عبیدود
 سرفراز عتبه دلیر و سوار
 همه با دوش و کمند و کلاه
 بدینسان سوی ره نهادند سر
 از این کار سفیان بفل گشت شاد
 بخیمه نشسته سران شادمان
 که حان ای دلیران بیروزگر
 برقتند نزدیک سفیان فراز
 همانکه ز باره بیامد فرود

یلان جهانجوی پیکار ساز
 پس آنکه دلیران پیکار خواه
 سران نهفتن تن و تیز جنگ
 همه سرفرازان پر خاشخیر
 ستایشگر لای و عزیزی و ود
 ولید و دگر شبیه نامدار
 همه نامبردار و پیکار خواه
 سران جهانجوی پر خاشخیر
 ز شام آنکهی سوی ره رو نهاد
 که سفیان بیامد ز ره تازیان
 بیامد ز ره خسرو نامور
 سراسر بهر دند او را نصاز
 بخیمه برقتند از راه زود

دلیران همه چون دهنده نهنک
 نشنند بر کینه بر پشت پور
 همه پیش بین نامداران کین
 همه کوه بیکر بیالای کوه
 چو غیاس کرد جهانجوی شیر
 شهاب آتس سرفراز بافر و طیش
 همه دل پراز کین سالار دین
 وز آتسو بشام اندر آمد خبر
 شب و روز تازان و پویان براد
 همانکه ورا دیده باش بدید
 شنیدند چون سرکشان سپاه
 کرقتند هر یکدیگر را بیر
 بیاورد ساقی می لعل رنگ

پی کین کمر ها به بستند ننگ
 ز کوس تیرره برآمد نفور
 همه لغت کوه زرد آفرین
 سترک و سطر و همه کین پژوه
 چو بیکر سهل آن دو گرد دلیر
 بدینسان بسی سرفراز قریش
 همه پا کمند و کمان و کمین
 که آمد ز بطحا سپه کینه ور
 چنان تا بیامد بنزو سپاه
 خروشی بگردان کین برکشید
 پذیره برقتند از خیمه گاه
 چه سفیان و گردان بیروزگر
 بیاورد ساقی می لعل رنگ

می تاب در جام حینافکند
 دم نی بهینا فلک شد بلند
 کرفته سران جام باده بدست
 چنین تا سراز باده گردیده مست

پس آنکه بر آورد بوجهل سر
 بسفیان چنین گفت کای نامور
 لکه کن بدین نامداران گرد
 دلیران و شیران با دستیره

گفتگو نمودن سفیان با بزرگان لشکر و سگالش کردن درباره جنگ

بادلیران دین و دل بر آن نهادن

فراوان سیامست و خفتان و ترک
 از ایشان شتاب فلک را درنگ
 شاید زمانی نمودن درنگ
 زخوندهست چون رود آب آوریم
 زخوش رخ دشت رنگ آوریم
 بپیکار ما بسته داورد کمر
 بتاراج گاهی یرد کاروان
 زلات و هبل بی نیازی کند
 وگر یارد از چرخ برنده تیغ
 وز این کزی کار گردون سپهر
 نه جنگی سواران که دارد نبرد
 شمارد بما ننگ و بیفارگی
 که ز آهن پیوشید رخ آفتاب
 زره پوش کردند روی زمین
 هم آورد او مرگ باید همی
 که شاد آید از گردش روزگار
 بدین زندگی بریاید گریست
 بر آورده نغمه شود خوار و پست
 همین زرد خونین سر شکست
 به تنها چهرای بدینسان سخن
 تو کوئی ندارد سلیخ و سپاه
 بر زشت دل شیر را زهره نیست
 ز بدانشی دور کوئی سخن
 ز حیدر نداری مگر آگهی
 بر دوی زنه چرخ بالا تر است

همه کین پژوهند و پیکار جو
 بیاید همه ننگ بسته میان
 بشاه جهان رزم سازی کنیم
 نگر تو ایا سرور کامکار
 بدینسان ره رزم و کین آورد
 بما فرشاهی فرو شد همی
 چنین ننگ دارد ز بیوند ما
 بدین چنین لشکر آرا شود
 که ایشان یثیمی کند کامکار
 نه اش اسبوی جوشن و نیست گرز
 همیشه سرفراز باشد بچنگ
 وگر کوشش آید ورا کینه خواه
 همی تیغ یارد ز ابر سیاه
 کفن سازد آنجامه جنگ را
 کرا بخشش ماه شاهی دهد
 بجان تو ای سرور پاکزاد
 نخواهم بگشای دگر زندگی
 بهاسخ چنین گفت سفیان بدو
 شکستی تو از گردش روزگار
 ایا اینهمه سختی کار جنگ
 اگر چند شه را باشد سوار
 فراموش کردی ز سالار دین
 ندیدی مگر کوشش جنگ او
 که کین تو کوئی نهنک رزم

سرانرا پی کین همه ساز و برگ
 همه نامداران آزاده خو
 اگر سود یابیم و گر خود قربان
 بخورشید و مع دستبازی کنیم
 بدینچرخ و این گردش روزگار
 چنین آسمان بر زمین آورد
 ز پیوند دیده ببودد همی
 نخواهد بجز کشتن و بنده ما
 پی دشت کین راه پویا شود
 بکامش شود گردش روزگار
 نه گردان بافر و فرهنگ ویرز
 نداریم هاگاه کینش درنگ
 وگر ز آسمان انجم آید سپاه
 زمین خشت و زوین بجای گیاه
 زخون لعل سازد برد جنگ را
 که کین کرا رو سیاهی دهد
 باهنگ کین و بائین و داد
 نه بت را نمایم دگر بندگی
 که ای برهنه مرد آزاده خو
 ز پیروزی شاه در کارزار
 ندارد کسی گاه کینش درنگ
 که داند گرائیدن کار زار
 شهنشاه با داد و آئین و کین
 خروش صف رزم و آهنگ او
 جهان را بگیرد بسوزد بدم

دل شیر دارد به رزم عید	ولی بیل گیرد که دارد بر او	که کینه شاه از کمان و کمند	بهراب و خنجر به تیغ برسد
به برد ببندد به دوزخ بهم	برد پیکر و پا و دست و شکم	بیک تن بیاید سوی رزمگاه	نه بیست بود از جهانی سپاه
چه او بر فرازد همان دست و تیغ	فلک بر بساید دو دست دریغ	چو آتش ببارد چو آیدش بکوه	جهان تاج جهان رزمجو همگروه
دهد باد آتش کند کوه خاک	سرا را سر از تیغ برنده چاک	چو بیک پشه نزدش چو یکدشت نیر	نبی را همین بس که دارو کیر
گراو یکسوار است ماصد هزار	ز جنگش همه خوار گردیدم هزار	چه اینگونه باشد مرا هم نبرد	دگر چند بالی به گردان مرد
بیاید همه دل پراز کین کنیم	سر تیغها زهر آگین کنیم	به پیکر به پوشیم یکسر کفن	سر تیغ باشد نکمیان تن
از ایشان چو شویم در دشت جنگ	فرازم کردن از این نام و تنک	نباید که یک تن گریزد ز کین	که سازد ازو لعل روی زمین
اگر مرگ بارد چو باران تیر	و کر سیل آرد ز خون آبگیر	نوید اجل خیزد و بانک کوس	در آید بکین کشد آب بنوس
همه جای بر پشت زین آوریم	چغیدن نمائیم و کین آوریم	همه مرگ را افسر سر کنیم	کفن بر پرو خرقه در بر کنیم
چو اینگونه در دشت جنگ آوریم	مگر شاه دین را بسنگ آوریم	چو گردان نشینند از او ایستخ	بگفتند کی شاه لشکر شکر
به گفتار تو جمله فرمانبریم	ز فرمان و رایت دمی نکند بریم	چو اینگونه گفتند گردان کین	نشستند بر کینه بر پشت زین

فرار گرفتن سپاه کفار بچاه بدر و خواب دیدن یکی از لشکر و هراسان شدن سپاه و فرار نمودن اخفش

و بر گردیدنش به مکه

خروشان سوی ره نهادند رو

سراسر دلیران پیکار جو

چنین تابه بدر اندر آمد سپاه	زدندی سرا پرده نزدیک چاه	بخیمه نشستند گردان جنگ	چنین تاج جهان شد همه تیره رنگ
ز گردان کینه بلی کامیاب	بر خیمه‌ای خویش آمد بخواب	چنین دیدند در خواب آن نامدار	که آمد دلیری بر اشتر سوار
بدان نامداران خروشید سخت	که ای تیره روزان برگشته بخت	شما را همه بر سر آمد زهان	چه جوئید پیکار کند آوران
پس آنکه ز اشتر پیامد فرود	سبک تیغ کینه بر آورد زود	بزد بر بر اشتر راه پوی	رها کردش آن پس شه کامجوی
بخرگاه گردان پیامد درون	روان بد ز بالای او جوی خون	سراسر بخرگاه گردان کین	از آن خون فرو ریختی بر زمین
پرو رفتن از سر از آن خواب هوش	بر آورد از دل بیاورده خروش	پر از بیم از جای برای جست	بدندان ز حیرت همی سود دست
چنین گفت کی سرکشان دلیر	ره مرگ را از چه پوئید خیر	یقین دائم ای نامداران کین	که زمین جنگ جستن در این سرزمین
نماند یکی زنده در دشت رزم	نبینید دیگر که سور و بزم	همه مرگ را رامش جان کنید	همانگونه بزم و شبستان کنید
جهانجو یکی گرد اخفش بنام	دلیر و سر افراز و با فرو کام	چو زین خواب شد آگاه تیز هوش	بر آمد ز جانش همانکه خروش
پیامد شتابان سوی خیمه گاه	همی بود تا شد در خنده ماه	همه دوده خود بخرگاه خواند	فراوان ز هر سو سخن ها براند
که زاندر بیاید رواند برام	ازین کینه جو لشکر و رزمگاه	چنان ماند ای نامداران کین	بر آنکس که ماند در این سرزمین
به دام بالا بر بیاویختن	بخود فتنه‌ای مرگ انگیختن	بگفت این و بنیشت بر پشت بوز	بدینسان همه دودماش پر ز شور
گریزان از آنجای بر خاستند	سوی بوم خود راه برداشتند	و ز آنسو بنزد شهنشاه دین	رسید آنکهی زان دلیران کین

۳۲ مایه یافتن سرور کاینات از آمدن لشکر کفار و گفتگوی آن حضرت با زورگان دین و نوید
فتح و پیروزی دادن

که آمد سپاهی از اهریمنان هزار افکن و پیلوار و دلیر بداد آگهی زان سپاه بزرگ ز بطحا دلیران بدکین آمدند بهر کین چه دانید و زمان کار بر آن چو بسندی نود کارما براه تو ای سرور کامکار ز ایر سیه تیغ یاران شود همه تیغ را زور و تن کنیم اگر کوه آتش و گردشت تیر	همه جنگه را تنگ بسته میان نپشتن تن و نامیردار و شیر دلیران کین سر کشان سترگ همه رزم را پیش بین آمدند چه گوئید چو نشت فرمان کار گراید بدو جمله کسردار ما داریم جز جان ز بهر نثار ز خونمان زمین کشتن آزار شود بذره به شمشیر دشمن کنیم سیه میخ از گردو یاران زهر	دلیران خنجر کش و نامدار شسته طلب کرد گردان جنگ که آمد سپاهی بدینسان بکین شماره در این جایگاه ای چیست شدند چون نامداران ز شاه همه بدگانیم فرمان ز تو اگر دشمن آید به کردار کوه همه کینه را بر گشایم دست نه پیچیم کاید بکین ازدها بیاید همه کینه خواهی کنیم	همه تیغهاشان ز دهر آبدار همه نامدار و همه تیز چنگ همه جنگ را بر زده آستین در این کار گفت دلارای چیست سرودند کی سرور دین پناه همه درد مندیم درمان ز تو همه پیلوار و همه کین پیروز مصائب کاید بنامت شکست که جان در ره تو ندارد بها وز اینسر بر از ماه و ماهی کنیم
--	--	--	--

فرستادن پیغمبر شاه ولایت را سپاه ضلالت اثر و گرفتن آن حضرت دو تن را

و آوردن نزد پیغمبر (ص)

میان تنک شدیم پیکار چو

نداریم باک و نه پیچیم رو

ز گردان شسته چه باستاند فرموده کسرو گدار جلیل عازدان که امروز روزی نواست سپس خواست در بر شیشه آمیزین که ای نامور شهریار نکو باک امشب بیاید خرامی برآه یکی بر کرائی سپاه و را بذرفت شه گفت شاه جهان چو آمد بر لشکر بد نشان بسی نامداران روئینه تن و گر سوی اسبان ز زمین ستام تنک همچو آهوی چون تنک	رخش بر بگرداد گل بر دمید بیامد دگر ز آسمان جبرئیل ایر گامتان گنبد گجرو است علی دست و بازوی جان آفرین خرمده و بیدار و آزاده خو به نزدیک آن لشکر کینه خواه سرا برده و خیمه گشاه و را به راه اندر آمد ز خیمه دهان چو آن تا جهان دید کرد نشان سی گرد کبران لشکر شکن که بدشان چنگامی دو گیتی بنام بسیگر چه کوه و جوی و پلنک	فرموده شادان دگر باره شاه نوبدی ز پیروز داور به برد سر دشمنان زیر خاک اندر است فرین گشت باخوش چون شهریار هرایاور و مظهر کردگار بر نامداران سقیایان بهیستی چنانست و مردان که اند بهامون زخر که چو شد شهریار از انجم قرون بود پیکار خواه کمرهای زرین و زرین زره زین شان شده تنگ خار و ستوه بهر سو درفش دگر کوه نرنگ	که کردند بگام شامور و ماه ز نرد جهانداگر بر شمره بد نشان ز شمشیر چاک اندر است بخود گفت پس سرور کامکار جهان نامدار و زمین را وفار که دارند در کینه سته میان پلان سر افراز و گروان که اند بشب ماه تابنده شد آشکار بصیرت بر ایشان شده چشمه ماه رسیدم بر آن لشکر از چرخ زره چرخ چندان بدریا و کوه بر نام داران با فر و هتک
--	---	--	---



فتح مکه معظمه و گفتگوی ابوسفیان با عیسی و یحیی

همه از دها قش سیاه و بنفش
ز دنیا سرافرده و ز پریان
دو تن زان دلیران بیکار خواه
که بر کوه خاوهی تو زین جایگاه
کنون در بر روشنی آی پیش
ببازید آن هر دو تن را بدست
همانکه طلایه بیامد ز راه
خروشان بگفتند باشاه دین
همانا بما بخت بد چیره شد
بر خشنده ماه و بجرخ برین
یکی را ز کینه پیشتر سخت
چنان بر دگر کوفت لشکر شکن
وز آن پس چنان بسته آن هر دو تن
شهنشه از آنکار شد شادمان
قضا و قدر بسته از دست تو
جهان را تو شاهستی و سورا
بر افراخت بویگر بالای خویش
مثل جنگ بویگر و پند گران
گشودن ندانی تو بندی چنین
چو دو طاس خونکر داز کبر چشم
غمین گشت بسیار و نگشودند
کسی را که بنده جهاندارگر
بشه گفت کی سرور ارجمند
چو از بند گردان رها یافتند
بپوشش سپس شاه بگشود لب
دلیران که باشند گردان که اند
شمار سپهشان هزار است گرد
زهر سو به کینت دلیران جنگ
چو این عبود عمر کرد دلیر
دگر بولب کرد بافر و توش
به پاسخ جهان سرور کامیاب
فرو ریخت تا سفته در خوشاب
بجنگه دلیران زربنه کفش
در خشان همه قبهها زر نشان
بدیدند شه را در آن جایگاه
چنین چند گردی به کرد سیاه
نشاند از این تیرگی روی خویش
گرفت و بر از کین بهمشان بیست
سه تن نامور گرد بیکار خواه
که بسته چندی دلیران کین
همان مهر تابنده مان تیره شد
نمائیم پی بر نهی بر زمین
که خون از دهان آمدش باخت
که گفتی روانشان نبود پی
بیسامد بر لشکر خویشتن
سپس گفت با شهیار جهان
مه و مهر و ناهید بایست تو
خنک آنکه بارش تو باشی و را
بیاورد آن بستکارا به پیش
به نیرنگ عشاق و سنگین دلان
چه سان رزم جوئی ز گردان کین
بیاورد آن بستکارا بر زخمش
دلش گشت زینکار زار و ژند
گشودن نداده کسی او را دگر
تو بگشای این بستکارا زبند
به نرزد شهنشاه بشتافتند
دلی شاهان و سری بر جلب
بدین کینه خواهی زبیر چندان
همه نامداران با دست برد
سران هشیوار با فر و هنگه
چه بوجهل و سبیل و ولیدو عبیر
حکیم سر افراز و بیدار گوش
فرو ریخت تا سفته در خوشاب
فراوان زده خیمه نزویک هم
شهنشه همی کرد لشکر بگشت
بر از کین بر شاهدین تاخند
هلاکین که دیرگر زمانت رسید
از آن دو چو بشنید سالار دین
فراوان برایشان ز نفرین شمرد
بدیدند شه را ابا بستکاران
بغیره در این تیره شب کار چیست
که ایستان بر ما دلیری کنی
شهنشه خروشد چون شرزه شیر
دوم را خروشان بیازید جنگ
ببگشودنشان خار بر روی خاک
بیامد به نزد جهان شهیار
که ای از تو آرایش چرخ بیز
ز تو بسته شد عهد روز الست
سپس گفت شاهنشاه ارجمند
فراوان بر آن بند شد دست سود
عمر چون نگه کرد غریب سخت
بدین سستی و این فروهایگی
بسی سود دست و بیازید جنگ
شهنشه از ایشان بخندید و گفت
نگه کرد پس سوی شاه جهان
شهنشه چو بشنید بر خاستد
بخاک رهش بر نهاده رو
از آن دو به پرسید زهر بمان
به پاسخ سرورند کی شهیار
دلیرند و هشیار و پر خاشخ
همه تیغهاشان بیزر آیدار
چو عباس و چون عتیبه نامدار
بدین گونه گردان بیکار جو
که زانیه دشمن مرا نیست بیم
در او نامداران دراز بیش و کم
چنین ناز و خرام گاه گردان گذشت
خروشان بشه نعره افراختند
همان حرکت اینسان بدینجا کشید
خروشد چون تند فرودین
بهمراه از آنجای گیشان ببرد
بدانسان دو تن زار و دلخستکار
وز این بر تن خویش آزار چیست
به یکتن چنین شیر گیری کنی
بر هر سه تن اندر آمد دلیر
بر آوردی از جاز کین بندرنگ
زمین را ز اهر بمان کرد پاک
بیاوردشان بسته افکند خوار
ز رخسار تو پر تو ماه و تیر
ز فامت به گیتی همه هر چه هست
که از بستکاران برگشاید بند
به بگشودنش زهنمانی نبود
به بوکر کی کرد شوریده بخت
بخود چند بندی ز پیرایگی
چنان بسته بودی بگردان سنگ
نه بینم شما را خردی از وجفت
بر او شد عیان رازهای نهان
بیکدست آن بستکارا گشود
لبی غفر خواه و دلی پویه بو
که چونند گردان روئین تنان
که باشی به دشمن همی کامکار
همه شیر گیر و همه نامور
به بازو کمند به چین تابدار
چو شبیه جهانجوی و گرد سوار
شما بهر کینت نهاده رو
ندارم ز اهر بمان دل دو نیم

چه باشد مرا یار بزدان پاک
برفتند گردان ز پرده سرای
خریفان طلایه چو آمد برام
بیامد بنزدیک گردان بگفت
دل نامداران ازین شد دزم
بگفتند با یکدیگر خوار و زار
به پیبوده گی باشد اینکار ما
همان به گزاید بر بونیم راه
چو بوجهل گفتار گردان شنید
بدرده همی تنک بار آوردید
دگر چونکه بیند شهنشاه دین
بیارد ز پی لشکری بیکران
نباشیم پیروز زان پس بجنگ
تپید اندر این کینه دل را بمرک
همه جنگ را تنگ بندید خنک
دریغ از تن خود مدارید هیچ
بشمیر دشمن گر آید زمان
نماید کسی زنده و جاودان
ز بسیاری دشمنانم چه پاک
سراسر سوی خیمه شان گشت رای
خرامان همی بد بهر جایگاه
که باتیر کی هورما گشت جفت
سران سران بر زانیه و غم
تزیید پناه چنان کار زار
خرد نیست همسر بگردار ما
سراسر دلیران بیکار خواه
بناگه خروشی ز دل بر کشید
همه زشتی اندر کنار آوردید
گریزان سپهرا از ایندشت کین
همه نامداران و جنگ آوران
بیاریم دیگر بر زمش درنگ
به پوشید تن را بخفتان و ترک
مگر سر بر آوریم از زیر سنگ
ز مردان نباشید در تاب و بیج
به از تنک و بیغاره تا جاودان
سراجمارم گشت زین خاکدان
هسانکه که گفت این سخن شاه دین
ز دور و طلایه در آمد بدشت
بر کشتگان ناگه از ره رسید
بیان کرد بیکسر از آن کشتگان
بیکدیگران بر نهاده رو
باو بر تائیم ما گاه جنگ
برک خود افسان شتاب آوریم
بشوقیم دل را از این کین و جنگ
که ما ناشما را نباشد خرد
اگر باز گردید ز بندشت جنگ
دلیراندر آید به بیکار ما
بدین کینه جستن نماید شتاب
کنون ای دلیران بیکار خواه
بدین دشمنان رزم ساز آوردید
پی جنگ آرایش تن کنید
چه باشد سراجمار ما جمله خاک
به مردی گر آید زمانه بر
وز آنسو شهنشاه والا نژاد
شب آمد سیه گشت روی زمین
همی گرد لشکر که خوش گشت
غریب و خروشی زدل بر کشید
بخون و خوی و خاک آغشتگان
سری پر ز جوش و دلی کینه جو
ز خونمان کند دشت آور درک
بجوی این چنین تیره آب آوریم
سزائست دیگر در اینجادرنگ
خروشد بپیموده گی پرورد
در آید همه نام نیکو به تنک
بشیر کند تیغ در کار ما
کند بوم آباد ما را خراب
جهانندید گمانان لشکر پناه
شاه جهان سر فراز آوردید
همه دل پر از کین دشمن کنید
به رزم اندرون کشته گشتن چه پاک
نباشم پی جان دگر چاره گر
سپه بر کشید و بنه بر نهاد

فرو آمدن سپاه اسلام بچاه بدر و دیدن کفار لشکر رسول خدا را
و هراسان گردیدن و گفتگوی ایشان باهم

چه سبب تن از نامداران کرد
دلیری که بد نام نیکش حجاب
سوی بدر پس راه برداشتند
چه آگاهی آمد به اهر بمان
عمیر جهاندار بیکار خواه
کم و بیش لشکر سراسر بدید
چنین گفت کی زار و بیچارگان
بدیدم سراسر سران سیاه
ابا دشمنان بخت یار آمده است
همیشه که کین بدی کامیاب
درفش درخشنده افراشتند
که آمد زره پادشاه جهان
شتابان بیامد برون از سیاه
سپه روز و از بوم آوارگان
همه نامداران بیکار خواه
بما بندگی در کنار آمده است
همانگاه شاهش بر خویش برد
بیامد بر بدر از راه زود
پر از بیم شد جان گردان جنگ
بیامد بر لشکر شهسوار
خروشان بیامد به نزد سران
به رفتن بر لشکر شاه دین
اگر چه شمار دلیران کم است
غم و سختی از بهر گردان ماست
درفش درخشنده او را سپهر
بدانجا که بد آب آمد فرود
ز رخشان برون رفت بیکار درنگ
بدان تا به بیند دلیران کار
سراسر دلیران و جنگ آوران
به نزد دلیران و گردان کین
ولیکن بما گاه کین ماتم است
همه تلخی چرخ در خوان ماست
شمارند گردان شه را شمرند

بدین اندکی گرچه دیدم سپاه
همه نامداران و رؤفین تند
به ننگ اندر آید از این ناهاتان
سزدگر سوی بوم پوئیم راه
بجز جنگ چاره نباشد دگر
تو اکنون بیارای و آرام گیر

ولیکن جهانند بیچشم سپاه
همه پهلوانند و مرد افکنند
ندانم چه باشد سر انجلمتان
رهائیم ز اندوه جان سپاه
به بیپوده ایشان مشو چاره گر
می لعل کون نوش و پندرام گیر

تو گوئی جهان آمده بهر جنگ
گرایشهر یاراست و آیددشمنت
شمارا بدین جنگ پوزش بود
چو بشنید بوجهل غریب و گفت
همی بینست دل پراز بیم باک
به بینی که فردا بکاه ستیز

و یا زیر جوشن شده کومونک
همی دست از جان خود شستنت
و زین بت برستی پژوهش بود
که چندین چیداری بدل بیم جفت
زعیش شهشاه دین چالک چاک
که گردد ز شمشیر کین ریز ریز

دیدن عمر و لشکر کفار را و هر اسان شدن او

و فرستادن رسول خدا او را بر سولی در لشکر ضلالت آرد و گفتگوی ایشان با یکدیگر

وز آنسوز جیش شهشاه دین

عمر شد بر لشکر کفر و کین

همیگشت هر سو بگرد سپاه
هر اسان بیامد بر شهر یار
فراوان سپاه است و نام آور است
شها چاره ساز در کار جنگ
بتدبیر و نیرنگ و چندی فسون
شهشه چه جانش پراز بیم دید
چه باشد بکسر ز پیوتد من
از این دو یکی را بجای آورد
ز دل مهر بت را فراموش کنند
ازین پس همه در پناه منند
در کینه بندند بر روی خویش
صف آرام کردم بیدان کین
فرستم شهشاه دین را به پیش
فرزند همان پهلوی بال خویش
عمر چو تکه بشنید فرمانشاه
چنین گفت کی نامور سرکشان
سراسر دلبران جنگی سپاه
خروشد بوجهل کی بد نژاد
وزان ننگ دارم ز آئین شاه

ز انبوه لشکر پترسید سخت
دیدم ز دشمن سراسر سپاه
بتابند گردان ما روز کین
اگر رخصتم بخشی ای شهر یار
از این جنگشان دست کوتاه کنیم
بفرمود رو سوی گردان کین
ز خواهش اگر هستشان در کنار
نخستین در آیند در دین من
چه اینکار سازند در روز کار
و یا باز گردند زین جایگاه
و گر سر به بیچندین کم و بیش
کشایم در کینه و جنگ را
کند تو همان روزگار کهن
همانست شاه و همانش شتاب
چو آمده به نزد یک لشکر رسید
چو بشنید بوجهل آمد به پیش
پس آنکه سخنهای سالار دین
به ما آشکار است آئین تو
نبودی تو گر پیرو دین او

که بود زان پس بشاخشهی
ز دینش مرا رامش جان شدی
نخستین چه دولشکر آمد بکین
دگر ره کمان کشند آوردم
بر آوردمی تیغ زهر آبگون
ولید چنانجوی پر خاش خر
زین آشتی هر مرا خوشتر است
محمدا (س) ز ادش زما بر تر است
بن کین چه خواهی چنین راه جست
چه بشنید بوجهل گفتار اوی
همانا که ترسیدی از دست جنگ
تو زین نامداران بی تارو بود
فزون لشکر و کوس از انجم است
همه گرز شان پیل افکن بود
نوگریم داری مرو سوی جنگ
همه همگروه آن سپاه بزرگ
ببینی کزین لشکر نامدار
ولید این سخنها چو ز کرد گوش
فرومایه خوانی مرا در نبرد
الا ای فرومایه بد کشش
من آنم که گاه خروش و نبرد
تو اکنون بیا ای نبرده سوار
همان نیز ترسند از جنگ کیست
بگفت این و آمد بر سر بیدرنگ
بر آورد و افکند در خاک پست
بدین طعن و گفتار ای بد کشی
چه از کوس غران بر آید غریو
به بینی از این پس تو سنگ مرا
روم پیش این لشکر نامدار
به بینید چون من تعایم نبرد
به شمشیر آن بازو بیلوار

بد او شاه و مایندگان رمی
دل دشمنش زارو بیجان شدی
بباید که جنگ و کاه کمین
سر نا سزایت به بند آوردم
ز جان تو روان کردم جوی خون
ز بوجهل بشنید چون سر بر سر
همان ساختن عهد را به تراست
بهر کار خواهد توانا تر است
زمن داستان گوش بشما نخست
خروشد کی کرد آزاده خوی
که گوئی بنرمی سخن با درنگ
بر آمد ز جانت بدینگونه دود
که در پالشان کوه خارا گم است
ترسند گر چرخ دشمن بود
من و این دلبران با فرو هنگ
دلبران شیر و یلان سترک
دمار اندر آرم که گیرودار
بر آرد از دل بیکره خروش
بدینگونه گفتار ناخوب و سرد
به نیروی مردان کتی سرزنش
ندارم چو تو صد دلبران بهرد
بگردیم یا هم بی گیر و دار
براز بیم در گاه آهنگ کیست
کمر کاهش از کین بیازید جنگ
بزد بر سرش از سر کینه دست
که در کین نمودی را سرزنش
ببین اندر آید ز گردان یو
که کین شتاب و درنگ مرا
بگیرم ز بازو خم تابدار
پلنگان و شیران ندامت بهرد
سراسر از خون بهرم کوشوار

بپذیره شدی دل بفرمان او
تو ای بدسیر زشت بینام و تنک
بکین تو آرایش جان کنم
اگر نه فرستاده بودی ز شاه
سزایت همان تیغ خونریز بود
خروشد کی گرد بیپوده گو
ره آشتی را بیاریم پیش
مرا از سراقزایش ننگ نیست
به از تو سخن دالم و مردمی
بدینسان چرا پاوه گوئی کتی
ندیدی نبود چرا خسته
نگر بین همه گرد بیکار خواه
جبهاتی ز هر بوم و بر لشکر است
ز سبیدن این لشکرشیش نیست
چه فردا بر آید سپاه از دورو
بر آرد تیغ و بر آید خروش
به بداز چه گیری چنین فال را
بنو گفت کی کرد برگشته هور
همی بیم گوئی که دارم ز جنگ
بگاه گرائیدن گیر و دار
چنین سخت گوئی سخن باولید
به بنیم که تا چون بود ساز جنگ
چنین تا نکوئی دگر گفت زشت
شد شمشیر شیر میدان کین
دگر ره خروشد کی بد گهر
چه فردا در آید درخشنده هور
خرام ز خرگاه ناورد خواه
عمود گران را بدست آوردم
من و این کشند و سر شاهشان
سپاه پیمر اسیر آوردم
ترسم اگر پیشم آید هر یز

سر و جان و مایه گروگان او
بروساز بشما دل از بهر جنگ
جهان را ز ننگت تن آسان کنم
بر نامداران بیکار خواه
سرت در پی جنگ شبیدیز بود
به تیزی چنین تا توانی میوی
وزایشگونه آرم بیکار خویش
گروا کین نجوید مرا جنگ نیست
ره نیکوئی شیوه آدمی
ز دین نبی مهر جوئی کتی
بلا به چنین خوار بنشسته
که زایشان شده خیر و دار ماه
زمین قاف تا قاف کند آ و راست
و زوم مرا جان و دلارش نیست
دلبران بیایند بیکار جو
توزان پس بمن باشد چشم و گوش
ز بوجهل بین بخت و اقبال را
چه گوئی بدینسان ز بازوی زور
نگوید چنین مرد با فرو هنگ
شماری تن خویش را نامدار
که چون او جهان نامداری ندید
که دارد بر شیر جرم پلنگ
نخواهی یالانرا دگر بد سرشت
رپودش بخوئی ز روی زمین
کنون دیدی از مرد جنگی هنر
نهم زین من از کینه بر پشت بور
بریز زره تن ز آهن کلاه
ز کوش بگردون شکست آوردم
همین بر تیر و جگر کاهشان
علی را ز کین دستگیر آوردم
و یا زرم جوید خروشدند ببر

بگیرم سر هردو را روز جنگ
بستی خوش آید مرادش جنگ
بیامد خروشان بر شهریار
چه گفتند این داستان ها بهم
ز دو رویه لشکر برآمد زجای

بهرخ برین بر نهم پالنگ
که چون لاله زار ان کم دشت رنگ
پیان کرد نزدش ز گردان کار
بتاریکی آمد جهان را رقم
بهامون ز خیمه نهادند پای

کنون شد جهان تیره از روی رنگ
عمرزان دلبران بترسید سخت
که یکسر بکین تو ایشاه دین
بگفتند گردان با فرو زور
دلیری ز اهریمنان کامکار

دفع آید ساز و می سرخ رنگ
بپاخاست بریم و شوریده بخت
همه دست را آخته ز آستین
چنین تا برآمد ز کسار هور
به عبدالعزی شهره روزگار

آمدن عبدالعزی نامدار بمیدان کار و مگالامات او با شیر پروردگار و کشته شدن او

سرافراز شیر اوژن پیلاوار

کمند افکن و پهلوی تیز جنگ
بر آمد بر افراز شیرنگ کین
چنین گفت بانامور سر کشان
نه باز آیم از دشت بیکار و جنگ
که تا من ز آشخور شاه دین
ز خون جام نوشم بجای شراب
بگیرم بکوبم به بندم دودست
سر لات بر طاق مینا برم
چند کوهیست بالا چه شیریش بال
لشگی بکین بود بیل جنگ
خوش است اردلیری فرستی بجنگ
سران را بگیرم ز پشت ستور
نویسند نام شهبان در نکی
دلبران چه ازوی نمودند گوش
نیامد کسی سوی آهنگ او
تو بینی که عبد العزی دلیر
کدامین از این لشکر ایشه یار
چنین خسته و خوار و زار آمدیم
بود یار من باک پروردگار
خداوند ازوی شود کینه کیش
همانکه ز پیرامن جیش شاه

چو بیلان جنگی بهنگام جنگ
بر آن کوهه خنک برچرم زین
که ای گردگیران و گردن کشان
نه سازم بکینه زمائی درنگ
نوشم نیامم ز میدان کین
ز برق بارگ مرا آفتاب
سرودست سالار یزدان پرست
درفش بیام تو را بسم
نهنگاه بازه بخت از دوال
ولی بود از شیر درنده تنک
کسازم ز خوش رخ دشت درنگ
سراشان بکوبم بدین نعل بور
بود بزم من روز آورد کین
ز سرشان برون رفت بیکبار هوش
پذیره شد کس سوی جنگ او
بیکر چو کوه است و پایش چو شیر
گرایند با او پی کار زار
همه مرگ را در کنار آمدیم
بکامم بود کردش روزگار
همانروز سختیش آید بییش
بیامد چناندار لشکر پناه

بآهن بیاراست بالای خوش
کندی بیازو کمائی بدست
من امروز تا زین دلبران دین
به آلت آید و بد فرخنده چهر
همین زین توزی کنم خوابگاه
بگناه خجیدان بمیدان کین
دلبران کینش به بند آورم
بگفت این و شبد یزرا تیز کرد
در آمد چو شاهان بمیدان کین
خروشد کی شاه آزاده هوش
چه آیند گردان به آهنگ من
مرادر جهان کس هم آورد نیست
فلک ارز از گرز و کوبال من
دل نامداران شد از کار جنگ
چنین گفت بویکر با شهریار
برش چون بر ببر و جنگش پلنگ
نکه کن چون بخت بد چیره شد
بپاسخ شهنشه بفرمود هین
اگر نامداران ندارند پای
تو بنگر همی تا چه بینی ز جنگ
نمودار شد صولت سرمدی

جهانجوی و جنگی دلیر و سوار
ز دنیا بیاراست کالای خوش
خروشان و جوشان چو بیلان هست
سازم بخون اعل روی زمین
بدین بیستون طاق و بام سپهر
ز پولاد و آهن قبا و کلاه
بکرز و کمان و کمند و کمین
همه یالها در کمند آورم
دمان تیز نک را ز مهمیز کرد
تو گفتی که بد ژنده بیل آهنین
فرومایه مردان بشمینه پوش
بسی تو پس گشتی جنگ من
بدین بال و پر بزم دگر مرد نیست
جهان تنک بر پهلوی بال من
برخشان بند هیچ از بیم رنگ
که دیگر سر آمد بمار و زکار
جمعومی بگروزش بود خار منک
رخ فرهی هور ما تیره شد
گرافه منخما چه گوئی چنین
ببیکار این کرد رزم آزمای
زخون که گردد رخ دشت رنگ
عیان گشت نور رخ احمدی

گفتگوی شیر پروردگار با عبدالعزی نامدار در میدان کارزار و کشتن عبدالعزی را

به گیتی خرامید فرخنده روز

چو در دشت کین جلوه گر گشت شاه
عبدالعزی شاه غریب سخت
بکین آمدی سوی دشت نبرد
گفتم سازم این جوشن و ترک تو
ندارد کسی پای در جنگ من
تو دایکه آهنگ شیران کنی
اگر زنده رستی تو زین رزم ساز
وزان پس بخندید باشاه و گفت
شهنشه بدو گفت کای بد کنش
پیاده فرستاد شاهم به جنگ
پیاده به بینی که در کار زار
بجز لاف و لایه نجات بود
به بینی ز تیغ ای نبرد دلیر
چنین چند گوئی زمیدان جنگ
نبی تیز باشد ز پیوند من
من از آن بخور تیز نوشم چه آب
مرا تنک باشد ز آهنگ تو
جهان گر بیایند تزدم سوار
خرد نو جوانا بربار کن
بدین تیغ برنده سازمت چاک
ز پیوند چندین چکوئی چنین
به نوشانمت از دم تیغ آب
چنین گفت شاه بپاسخ سخن
فلک کر بر باردم تیغ تیز
ستایش نیازم ندیده خدای
بگفت و جهانید تاری سمند
شهنشه بر آشت چون شره شیر
بچنگ شهنشه لشکر شکن

ز رویش عیان گشت کیتی فروز
خرامید آمد به میدان جنگ
بهرگت همانا که دل راه جست
سوی کورشان از دیار آمدی
به میدان خرامم پی دست برد
دلبران بچنگت ندارند نوش
چه ساند و چونند گاه نبرد
رخش گفت از بیم شد چو زبر
کز اینسان پیاده شدی کینه خواه
مرا باره گر بر نباشد به کار
پیاده بدین جنگ نک آیدم
چنین گفت کای شاه برخاشخ
بپیوده چندین چه گوئی سخن
که ای بر هنر پهلوی شهریار
نفاید که سازم از جنگ یاد
خرامان و شادان برو در سپاه
جوانستی و کودک و خرد سال
به لرزد ز کین زمان و زمین
پژ آندشت کینه مرا هست تنک
ز رخشنده روی دلا رای تو
بدو گفت ای مرد پر خاشجوی
و کره ز من آرزوئی مغواه
ندای که حرکت بر من کشید
که آرم همان تیره آیت بجوی
دو کیتیش گر آید اندر پناه
تو و شاه جادوگر و دین خوش
دلی پرز کینه سری پر زیاد
چو گوئی ربودش ز بالای زین
بهم خرد شد کرد پیکار خواه

پیاده بسان دلاور پلنگ
چنین هرزه تازی نمودی نخست
کنون بین که بامرگ یار آمدی
مرا تنک باشد که با چون تو کرد
همیگفتی ای خیره سر پر خروش
هلا همین ندانی که مردان مرد
چو بشنید عبدالعزی دلیر
نبودت تکاور مگر در سپاه
ز بی باره کی سازیم سر زنی
که از تو بگیرم گر انما به خنک
بخواری بر آدم ز جانت دمار
کجا باشدت کبر و خفتان و خود
کنونت تا میم دل از جنگ سیر
چه دانی تداری به کینم درنگ
که جوید چنین کشتن و بند من
سوی خیمه خود تا میم شتاب
بود عارم از کوشش و جنگ تو
یسلان تهمتن تن و پیل وار
نکه تو بدین نرم گفتار کن
سرت از بر دوش آرم بخاک
ره سازگاری چه بوئی چنین
کنم تیره بر دیده ات آفتاب
که ای نامور شاه لشکر شکن
به بینم به دیده که رستخیز
نباشم به زرفی چنین رهنمای
دل از بیم سالار دین پر ز بند
بر نامدار اندر آمد دلیر
چو یک پشه در بر باد زن

سر جو چو در خاک آمد زار
 دیده همیرخت خوین سر شک
 سوی آبخور شد ز فردیك شاه
 به پاسخ چنین گفت پیکار خواه
 که تا من ز آبخور این سیاه
 امام دهی تا که یک جرعه آب
 شیشه چو بشنید گفتار او
 بنوشانست از دم تیغ آب
 بر آورده و زد بر و گردش
 چه شد کشته عبدالعزیز دلیر
 ز شه شاد گشتند بدران دین
 دلبران عبدالعزیز دلیر
 بخرگاه سفیان فرات آمدند

بلرید بر تنش خفتان و کبر
 چه سود آنکه بگذشت درد از یزدان
 ز کارش بخت بدید گیتی بناد
 که سوگند خوردم من اندر سیاه
 نوشم نیوسم از آوردگاه
 بنوشم ایسا سرور کامیاب
 بدو گفت ای مرد برخانی جو
 ز زهر آب بدهمت صافی شراب
 بر آمیخت با خاک جنگی تنش
 زد بوسه بردست شه ماه و تیر
 همی خواندندی بر او آفرین
 سواران کردن کش و شیر گیر
 از آن کشته جان در گذار آمدند

گل ارغوانش شده چون ز در
 بداندان که افتاده بد در زمین
 بفرمود کای کرد شوریده بخت
 به لات یزدگ و بسینا سپهر
 کنون ای شهنشاه آزاده خو
 پس آنکه سزا باشدت خون من
 سر آمد ترا روز کاران بس
 بگفت و بر آورد تیغ از میان
 بر او تیغ حیدر چه آمد فرود
 بیامد خرامان زمینان جنگ
 پس آگاهی آمد بسفیان ز راه
 چو بوجیل گردید در پیش رو
 همه دژمخواهان و آزادگان
 سرافراز کرد و گرانما بکان

سگالش نمودن سران قریش در جنگ با سپاه

سید المرسلین

همه خویش و پیوند شاه جهان
 شود بوم و برمان سراسر خراب
 سرانجام دیران شود بوم ما
 بدانجا که شد آن سرفراز شیر
 یکام دلبران دین شد سپهر
 چو آمد بخرگاه سفیان رسید
 به بوجیل گفتا سوار دلیر
 چو در لشکرش نیست جنگی سوار
 یکی لشکری کینه ساز آمدم
 چه عبدالعزیز کو به یکام جنگ
 همانا که کین و گاه ببرد
 بیاید و ها خود از این زورمند
 که چندین چگونگی از یزدان
 به میدان حرام می دارو برد
 بسوزیم و دریم خاکش بر آب
 چو بشنید سفیان بر آورد جوش

بگفتند با هم خلیفه روان
 اگر لشکر آید چون در یای آب
 فرات آید آن طالع شوم ما
 رویش ز بی سرکشان دلیر
 سر آید به گردش ماه و مهر
 سرا پرده بکسر پراز ناله درید
 که ای نامور کرد و میدار و شیر
 چرا باید آید سوی کار زار
 زهر شر و هر سو فرات آمدم
 شدتی موم گر آمدی پیش سنگ
 نهنگ و پلنگ آورد فریر کرد
 اگر چند پیل آیدش با گشتند
 ز آورده شد دل اینگونه سیر
 تمام ز کینه بر او دستبرد
 تمام بوم و برش را خراب
 به عتبه چنین گفت بازار جوش

سری آمد به شادمانی دگر
 که با کوه آهن ثابت کسی
 نماد یکی زنده ترین سرکشان
 سر آید به ما سختی روزگار
 همانکه تولید آن بل کینه خواه
 همه نامداران کند آوران
 بر سر مرا من نه یشم خرد
 دری عرج انبوه و بیسر بود
 ز یکتن چنین خسته گردید بخوار
 چنین خوار و آسان گرفتند دین
 بقین دامن ای کرد با آفرین
 چه عتبه سخن های او داشتند
 چه فردا دور و پیر آمد صف
 کم روز روشن بچشمش سیاه
 سپاهش سراسر اسیر آوردیم
 ز حیدر نداری مگر آگهی



کشته شدن عبدالعزیز بدست شاه ولایت برادرش

ز هارمون تنگی بکن آمده است
گرفته همه آب روی زمین
اگر آتش آری بدریای آب
همانا که سیر آمدت دل زجان
دل شیر خونه خوار و کام نهنگ
یکی تیغش آتش که در رزمگاه
تو بدی که بر او جهان تیره کرد
که چندین چه برسی تو زان پیلزور
بر این گفته ات بر خوام درود
که ما بشماریم و او یکن است
هم آواز گفتند گردان کین
همه پشت بدیم بر یکدگر
بگیریم شمشیر هندی بهشت
که رخ بر نتایم از دشت جنگ
تورا راست باشد سراسر سخن
که گفتیم من از آن بهنگ و نبرد
کجا تابد او این یلی یال تو
ستودش که ایگرو فرخنده بهشت
بهنگ دلیران و هنگ سران
که زین پس نشویم خوشکوار
پندیم بی کینه کوپال را
از آن پس بینی توای کامیاب
بگفت این و یگرفت جام شراب
غزال میاهش شده نیم هست
یکسو معنی نوازان به بی
سپی قامتان جامه باده بهنگ
بدینگونه تار و زدیگر که مهر

یکی بازه کوه آهنین آمده است
نیشی تو بر بازه آهنین
وگر شمع و کافور در آفتاب
که گوئی چنین گفت نابخردان
بر ببر و غوغای غران پلنگ
بسوزد بدم یکجپانی سیاه
کنون باز گوئی ز جنگ و نبرد
کنی تلخ بر ما همی بزم دسور
زمن داستاها بیاید شود
اگر جنگجوید بر او شیون است
که ای نامور بهلو پیش بین
اگر باره آتش ز گردون بسر
بیند پس از روزگار درشت
وگر گردد از خونمان دشت رنگ
بود رای تو رای پیر کهن
سزد گر نداری تو او را ببرد
شود خیره بیند چو کوپال تو
ببزم و بزم و بهاور شک و تخت
بجوش سواران خروش یلان
نگیرم ز تن جامه کارزار
بر افرازم این پهلوی یال را
که چونم بکینه بود هنگ و تاب
بر آمد دم جنگ و تار و رباب
ز مژگان چه ترکان خنجر بدست
ز یکسو بگردش مه سیم پی
ز گردش بگردون فکنند درنگ
بدین بیستون طاق بشود چهر

یکی کوه باشد نه مرد سبز
بگفتار دهقان دمی گوشدار
نفران بیشکی بر تو روی شید
نه از تیغ آهن شود کوه خوار
چه گیرد بگفت تیغ آن پیل هست
چه عبد العزى آن دلیر سوار
نگر تا ولیدش بیاسخ چه گفت
تو گوئی خرام من اورا بهنگ
ز یکن نباید شکیب آوریم
سران راجه گفتار او شد بگوش
چه فردا دم خاور زرد رنگ
ز دشمن نگیریم در دل نهیب
اگر مرگ بارد ز ایر سیاه
چسبیدان شید از ولید این جواب
ایا این دلیری و مردانگی
یقین دادم ای پهلوی پیلتن
چو بشنید از وی گو پیلتن
بمهر درخشان بر خشنده ماه
بتاج کیانی بهزین کمر
مگر اینکه این دشمنان بشکنم
ز گردان بی کین کمین آورم
فلک زیر سنگ نهنگ من است
بیامد سپی ساقی سیم پی
بر آمد تو از دل تار و جنگ
ز آهنک جنگ آسمان در خروش
سمن عارضان با می لعل یار
همی بودشان ساغر می بدست

کجا خار را لشکر و تیغ تیز
بدانش بزن تکیه و هوشدار
نفران آب دریا بخشکی رسید
نه ز الماس آهن شود تابدار
ز بیم نهیبش شود جمله بست
که بدروزنجیر شیرش شکار
که بودش ز کین شیرش اندر نهفت
که دارد بر شیر و چرم پلنگ
سر افرازی اندر نشیب آوریم
سر نامورشان درآمد بجوش
نشینند بر زین دلیران جنگ
پندیم راه فراز و نشیب
وگر روی کیتی بگیرد سیاه
ستودش که ای پهلوی کامیاب
خرمندی و نیز فرزانیکی
گر آید بر زم تو باید شکن
خوش آمدش ز بگونه از وی سخن
بگردد و کمان و کیانی کلاه
به کوپال مردان پیروز کر
ز بن تخم بنیادشان بر کنم
دو کیتی بر زیر تکیه آورم
سبک چرخ گردون ز سنگ منست
گرفته بگفت داشتی جام می
بجوش اندر آمد می سرخ رنگ
ز غوغای بر بط معنی ز هوش
ز باده سیه تر گسان در خسار
سراسر سراز باده گردید مست

صف آرائی دولشکر و آمدن ولید نامدار با عتبه و شیشه در میدان کارزار و ستودن ولید خود را

بس آنگه بر آمد خروشی و غریو	زمین و زمان شد بر آوای دربو	ز دو رویه بردشت بردند کوس	تو کفتی بگردون زمین داد بوس
غو کوس و بانگ گوازه بماه	بدینسان خروش سمند و سپاه	دم طبل یا ناله کاو دم	فلک را شد از بیستان راه گم

زمین گشت لرزان و جنبان سپهر
شهنشہ یکی تیغ رخشان یکف
ز ابیہ دشمن ندارم بیم
نیاید سر موئی او را گزند
ازو فرو پیروزی وزو شکیب
که امروز زمیست بسیار سخت
چومن کینه خواهی یوم یکنه
بهم برزم لشکر شاه را
طلب کرد خفتان پولاد و خود
بیوشید دیبای زربفت زیر
کشیدند پس توسن تیز نک
کمندی بیازو بچین تابدار
چنین عقیبه و شبیه ی تیغزن
درفش درخشنده افراشتند
بچینش در افتاد طاق سپهر
نخستین بسوی سپهدار دین
دگر بایند دست شستن زجان
لشاید مرا کس بروز ستیز
ز بر نه پیکان و چرم کمان
اگر تیر گیرم بهنگام جنگ
بگردان کین رزم پیشی کنی
به یهود کی ماند اینکار تو
تو باین اندکی لشکر کرمنه
ره کور بسیاری از پای خویش
ز گردان کجادیته جنگ و یال
کنون آن پیاده که روز نبرد
سر آورد بر او بخواری زمان
چو گفت این سخنها ولید دلیر
منم نامور عقیبه شیر جنگ
بر شیر دارم به بندم سپهر بلند
جز این تیغ اورا دگر بک نیست

زمین آهنین تیره کون ماه و مهر
بیامد بر از کینه در قلب صف
مباشید از جنگشان دل دو نیم
وگر باردش گرزو تیغ و کمند
فراز و بلندی و پست و نشیب
که سیر اندر آید دل از تاج و تخت
چه با کست از این سیاه و بنه
بگیرم ازو خیمه و گاهرا
یکی جامه کش زربدی تار و پود
برش درخ فولاد مرد دلیر
ز شیرانش یال و ز آهوش رک
کمر بست تیغی ز زهر آبدار
به پولاد غرقه نمودند تن
سوی لشکر شاه دین تاختند
بلرزد بر خویش ناهید و مهر
ولید جهانجوی پر خاش و کین
سر آمد بتو بر بخواری زمان
ز تیغ بود آسمان اشکریز
کنم غرق خون دامن آسمان
بر ماه و ماهی کنم لاله رنگ
سرافرازی از تازه کیشی کنی
تورقیست اینگونه کردار تو
نه خرگاه و خیمه نه ساز و بنه
گر نی بخون سیه جان خویش
باک امروزت آسان دهم گوشمال
بر آرد ز گردان پیکار گرد
فرست کنون سوی جنگه یلان
بر آورد سر عقیبه شیر کبیر
دل شیر دارم بمیدان جنگه
به گیرم به بندم سپهر بلند
جز این تیغ اورا دگر بک نیست

سپاه دو رویه بزیمن آمدند
چنین گفت با نامداران جنگ
هر آنکوه که از دانش پایمهست
چهارم سر لطف او همراست
وز آنسو ولید جهانجوی شیر
کمر ها بکینه به بندید تنک
من امروز تازم بمیدان جنگ
فراوان بدنسان سخنها براند
تبریزین و تیغ و کمند و کمان
بسر بر کلاه و سر بر بدوش
بر آمد بزیمن گرد پیکار خواه
بترکش خدنگ و بفریوس گرز
نشتند بر زین چه بر کوه کوه
بفرش در افتاد کوس ستیز
سه گرد گرانمایه تیز جنگ
خروشید کی شعله پوئی چنین
نک ایشاه بی لشکر و مرد جنگه
وگر گرز گیرم بگاہ نبرد
من آرم چه در دست بیجان کنند
تو با این سپه ای فرومایه مرد
ز مردان جنگی سران هژیر
جهایی بکین تو یازیده جنگ
ترسیدی اینسان بهنگام آمدی
به نیکی ندیدی همانا نبرد
که دیگر نیوفی ره جنگ را
چه عبدالعزی آنسوار دلیر
که نایند آهنگ مردان مرد
بر انکیخت آن باره تیز کام
زه چرخ دارم بر از چرم ببر
چو جوشن به پوشم ببر ببر کین
همین نیز ماه جان ستایش بود

بی کوشش رزم و کین آعد
گه زین کینه دلرا مدارید تنک
زهری ورا چتر و پیرایه هست
ز بالم کنند یلان کوه است
چنین گفت با سرکشان دلیر
نشاید به پیکار چون دی درنگ
نمایم ز خون خاک را لاغر نک
پس آنکه کنج و راپیش خواه
بلارک یاورد و گرز گران
شد آنکوه البرز پولاد پوثر
بزیمن گستوان و وز آهن کلاه
یاراست آن پهلوی یال و برز
سختن شیردل چیلتن کین پژو
زمین شد سوی آسمان اوج خیز
رسیدند تازان بمیدان جنگ
که آمد که بینی ز گردان کین
بر آمد ولید جهانجو بیجنگ
صدالبرزرا سازم از کوب کرد
سر بام مینا بر آرم بیند
که گفته خرامی بدشت نبرد
همی رزم جوفی چنین حیره خیر
همه پهلوانان با نام و تنک
خرامان بکام نهنک آمدی
ندیدی زمینان کین گرم و سرد
نمائی فراموش آهنگ را
که از جنگ او شد ز آهنگ سیر
بیاموزد آمیزش دار و برد
خروشید چون شیرو برگفت نام
ز پولاد هندیم خفتان و کبر
بهم بر به شبدیز از کینه زین
همان خاک خونین مکانش بود

ستودن شبیه نامدار خود را در میدان کارزار

ز خون لاله و سایه تیغ ابر
گل یاسمن تیغ رنگ آنوس
چو نبود ترا پهلوی تیز جنگ
که بر خود کنی تیره روزی بهی
سوی لشکر شاه بیدار بخت
که شد تیره آن روزگار بهی
فلک بسته و خسته در دام ما
که ناید بدین نعل شبرنگ ما
بغیر از چکاچک گرز و تبر
ببیند دم خنجر تیز من
سراسر دهمتان ز خون گوشوار
دهم از سر تیغ خونریز چک
بیرشان دل از بیم آمد بجوش
که در رزم شیران خرامند خیر
برفتند تازان بساورد گاه
نبودش جز از کین و پیکار یاد
چنین گفت کی نامداران کار

منم شیر دل پهلوی پلتن
صف رزم بزم و بر تخت زین
بکشتن دهی از چه بیچارگان
ازین گاه جوفی دهی سر پیاد
سه گردیم ماویزه و نامدار
بر پیل داریم و نیروی ببر
ازین بر شما بر باید گریست
کنون نامداری دلیر و سوار
وگر نیز ناید کسی سوی جنگ
نباشد مرا باکی از دشت شیر
چو دیدند گردان سالار دین
به گفتند با یکدگر پرشکب
نیاید به آزدردشان ازدها
ولید جهانجو در آمد بیش
چو آگاه شد از دلیران جنگ
مرا باشما وزم و پیکار نیست

نهنگ بلا کرد لشکر شکن
تجربید دلم هیچ جز کار کین
فرومایه از بسوم آوارگان
وزاین نک باز آوری بر نژاد
چه باشید خیره بدین سرزمین
سه کوهیم ز آهن دلیر و سوار
جهانجوی و گردو سترک و سطر
وزین جنگ بر هورتان تیره کیست
که داند گرانیدن کارزار
جهانمن از کین گرانمایه تنک
جهان کر باید برزم دلیر
سه تا نامبردار در دشت کین
که آمد که نیم روز نشیب
کجا شیر یابد از ایشان رها
بر نامداران پیکار کیش
خروشید نام آور تیز جنگ
بجز باشم کینه در کار نیست

آمدن سه تن از انصار بدشت کارزار و باز

فرستادن ولید نامدار آنها را

نخواهم بجز شاد دین هم نبرد
چو شاه اندر آید بمیدان جنگ
سپس با شما رزم سازی کنم
دگر نبود او با گرانمایه خنک
بیایه و گرشاه آید به پیش
جز او نیست با کسی مرا از جنگ
بفرمود تا شیر پروردگار
سه آشفته شیران روئینه تن

بدین نامداران بی پا و دست
اگر او بدست من آید تباہ
بگیرمش و بندم بگردار سنک
فرستم ورا باره تیز کام
ازاین خنک تازی پیاده شوم
چو گفت این سخن کرد با فرو کین
عبیده دگر پهلورزم جو
شاهان سوی رزمگاه آمده اند

مرا شک باشد که آرم شکست
گذارم سرچتر از مهر و ماه
بگردون زگردان نهم بالهنک
نشیند بر او شاه با فرو کام
دلور بر زمش ستاده شوم
پس آنکه رسول جهان آفرین
سوی دشت کینه بهادار رو
بر آن سه به پیکار خواہ آمدند

ولید و شهنشه ابا یکدیگر همان حمزه و شبیه نامور عیدیه ابا عتبیه نامدار
ولید هرگز افکن نامور چو آمد بر شاه والا گهر چمان دید سروی بیالای زین جومهری برافراز چرخ برین

آمدن شیر پروردگار با حمزه و عیدیه نامدار بدشت کارزار و نبرد

شاه ولایت و کشتن ولید را

زودیدار شمشد داش در بکف تو گفستی بیکدیگر بدین از هوش رفت
تو زین روی رخشان و زین شاخ و نیال نه بینمت از نامداران همال
بآهن قبا کوه پیراسته بیالا مثل سرو نو خاسته
چنین مرد جنگی ندارم نشان نه بشنیده ام نیز در سر کشان
یکی پرسم از مهر پاسخ دهی پاسخ یکی رای فرخ نهی
تو با این دلیری و کند آوری سزد بر جهان کردنت داوری
چنین گفت کی گردد پرگشته هور سر آمد ترا روز کاران سوز
منم آنکه خواندی همی نامم کنون باز پرستی ز انجام من
علی نام من باشد ای شور بیخت ز هاشم منم خسروانی درخت
همیشه ورا نیز یاری کنم ایر دشمنش روز تازی کنم
بدل گفت باید کزین شهر یار کناره نمایم که کارزار
که با هر گنا پنجه نیبند کسی بدام بلا چون بسپجد کسی
گهرمان یکی هست بایکدیگر نزدیک که باشیم ما کینه ور
ولیکن پیمبر بجادو گری ترا کرد از دین و آئین بری
بیا تا یکی کار نیکو کنیم ز کینه روان را بی آهو کنیم
بیکدیگران دست بدهم شاد سازیم دیگر ز یککار یاد
بدین نیاکان سر افراز باش بهم گوهران نیز اباز باش
ره ایزدا جادوئی خوانیش خردمند را بی خرد دانیش
هزاران بت و بت پرستش رهی همان دین و دانش ره فرهی
بدین دین و آژونه خوانی مرا چه خود پیخورد مرد دانی مرا
اگر زندگی خواهی ای بدسیر ره بت پرستی برون کن ز سر
وگر نه دگر باره شمشیر تیز بر آرم ز کینه بی رستخیز
برانکیزم این رخسار شندیز را درخشان کنم خنجر تیز را
ندانم که زنده بماند بچنگ کنم خاک آورد را لعل رنگ
من از خیمه زن آمدم سوی چنگ بیزدان پرستان کنم کار تنگ

که ای شیردل گرد آزاده خوی به گفت پس نامور بویه پوی
و یا بیر کاید بی دارو برد برت شیر ماند نه مرد نبرد
از این لشکر شاه یزدان پرست از این نامداران بی پا و دست
سزد سازی از گوهر خویش یاد ز هاشم همانا که داری نژاد
نژادت چه باشد بگو کام خویش مرا گوئی از نامور نام خویش
خروشی بشاکه ز دل بر کشید شهنشه چه گفتار جنگی شنید
سو گور خود بیدرنگ آمدی ندانی که با که بچنگ آمدی
فلکرا ز نامم بود تار و بود بود نام من زب چرخ کبود
بسر خاک راهش پراکنده ام بهر پیمبر دل آکنده ام
بلرزید بر خویش بیکار خواه چو بشنید گرد دلاور ز شاه
زدان شوری این چه فرزانی است که اینگونه بیکار دیوانگی است
ستودش که ای شیر بیکار خواه پس آنکه بر آورد سر سوی شاه
دو گرد جهانجوی پیروز بخت بر آورده و شاخ از یکدرخت
زدان شوری پای بر تر زد زدن نیاکان سر اندر زند
سر سر کشان زیر پای آوریم بدین کار فرخنده رای آوریم
همین فرهی دین و آئین خویش ره شادمانی بگیریم پیش
بغیردکی دیو وارون سرشت شهنشه بر آشت از گفت زشت
ببازوی او از ازل نقش بست کسی را که نقش بلندی پوست
به پاوه همان خوب کردار او بیسوده خوانی همه کار او
که سازم ز خون تورنگین زمین از آن آمدم من سوی دشت کین
زمن گوش بنما و اندر گیر جز این چاره نبود ترا ای دلیر
گفتن کردد این خود و خفان تو نباشد بجز مرگ درمان تو
بیوچهل واژون هلاک آورم سران سپاهت بخاک آورم
که در شوره کنی تخم آید بکار چنین پاسخ آورد با شهریار
بدین بی آتش اندر زتم بن و بیخ اسلام را بر کم

نیم روز بیکار مرد فریب که آرم برنگ و فسوت شکیب
ز گفتار او شه دلش تیره گفت همه رای او کین و آورده گفت
یکی شهریار و یکی نامدار فکندند خنک از بی کار زار
گهی شه خروشید و گاهی ولید کسی از کرده آندوین را ندید
ز فخرش به جنبش در آمد سپهر فلک گشت لرزان سید گشت مهر
تزلزل در آمد بگاو زمین بجنبش در افتاد چرخ برین
ببازوی جنگی سر تیغ سود تو گفستی که دستش بیسگر نبود
فکند همان دست روی زمین گرفتش بدست دگر پر ز کین
تو گفستی که بر تارک شاه دین به کین گرفتندی زمان و زمین

کشته شدن ولید بدست شاه ولایت

دگر ره بر آورد شمشیر کین خروشید چون تندر فرو دین
سپر بر سر آورد پرگشته هور بزد بر سرش شاه یافرو زود
ن هر دو باره در آمد بسر زخوشان زمین غرق شد سر بسر
چنین است آئین گردون پیر گهی دستگیر است و گدست گیر
گهی برافرازد که آرد نهیب گهی شادمان است و گاهی شکیب
دگر ره بر آورد شمشیر کین بپوشید خورشید رخ را ز گرد
ز یک تیغ آن شاه لشکر شکن بروی زمین نقش شد چارتن
بخاک اندر آمد سر رزمخواه سر آمد بر او گردش مهر و ماه
گهی چتر بگذارد از اوج ماه گهی چتر بگذارد از اوج ماه
نداند کسی را ز چرخ برین چنین بود و ناهست باشد چنین
سوی لشکر خویش بنهاد رو

نبرد حمزه شیر شکار با شبیه نامدار

در میدان کارزار و کشته شدن شبیه

وز آتشی با حمزه شهریار

بر آویخت شبیه بی کارزار

بر آمد غو کوس بر ماه و مهر بشد ناله طبل کین تا سپهر
زدی سر زدن نیاکان خویش بکشتن دهی بیهوده جان خویش
بگفتند و بر یکدیگر تاخندند بچرخ برین نمره افراختند
ز کوب پلان تیغ گردید خرد از آن دو یکی گوی میدان نبرد
بر از کین سوی گرز بردند دست دو جنگی بگردار و ویل مست
غریوان و جوشان و افراخته ز آهن یکی آسمان ساخته
چرا خیره بوئی سوی کارزار چنین گفت شبیه که ای نامدار
از این خبر کی تیرمات هوش باد کنون تیغ برنده ات نوش باد
ز دندی ز کینه بهم بیدرنگ گرفتند شمشیر بران بچنگ
زمین تیره شد آهنگین آسمان گرفتند در دست گرز کران
بپامد بسر شهریار خروشید شبیه بگردار شیر
فرو بست رخ مهر در آسمان جهان جو بیزیر سپر شد نهان

فرو گرفت بر تارک شاه گرز
پس آنکه حمزه بیازید دست
نهاد همی دل بر آشوفتن
همی کوفتندی بدینسان بهم
فرو آمدند از بر باره کی
ز رفتار مانده سپهر برین
کمر گاه یکدیگر ایشان بچنگ
سر انجام شاهنشاه حق پرست
کمر گاه شبیه گرفته بدست
چنان کوفتن بر زمین شهریار
بخاک سیاهش بیفکنند خوار
گوازه خروشد با گاو دم
بر آمد ز جان سراسر نفور
دلاور جهانید خلک نبرد

کز او گشت لرزان بر ویال ویرز
به شبیه ز کین راه آویز بست
بر افراخت بازو بی کوفتن
چنین تا که شد دست گر زخم
کمر که گرفتند یکباره کی
بنظاری آن دو گردان کین
شد از فرایشان دل چرخ تنگ
خروشی بر آورد چون پیل مست
خروشان بر آوردش از جای بست
که از وی بخواری بر آمد مدار
سر آمد بر او گردش روزگار
چرنکیدن طبل و روئینه خم
سران را بدل اندر افتاد شور
دل از بیم بردرد و رخساره زرد

ولیکن بشه بر نیامد گزند
چه کوهی کران گرز را بر کشید
بزد گرز کین بر سر پیل زور
پس آنکه گرفتند بند کمر
دلبران گشوده همه چشم و گوش
دو شیر سر افراز دو سر کشان
چو دو طاس خون گشت از هر دو چشم
دو بدش زجا همچو غران پلنگ
دو بدش چو کوفی ز روی زمین
پس آنکه بر از کین در آمد پیش
زیزدان ستایان بر آمد خروش
بگردان بطحا قرین گشت خم
دل عتبه از کین بر آمد زجای
بلی بود عتبه دلیر و سوار

اگر چند روشد دلش مستمند
سیر شبیه از بیم بر سر کشید
کز او اندر آمد زجانش نفور
دو کرد جهانجوی پر خاشاخر
بدان دو سر افروز با فرو توش
دو بالای سر وی تموده کمان
سری کینه خواه ودلی پر زخم
که آورد بنخجیر با کور چنگ
بر افراختش سوی چرخ برین
جدا کرد از تن سر کینه کیش
ز شادی بدیشان در افتاد جوش
سر افکنده و خوار و دلها دژم
بجوش اندر افتاد رزم آزمای
هزیر افکن و پهلوی نامدار

چنگ کردن عتبه با عبیده نامدار و کشتن هر دو یکدیگر را

خروشد کی مرد برگشته سر
باورد من شیر را پای نیست
دل شیر لرزد ز کوبال من
سر آمد ترا روزگار درنگ
بهم بر زخم دوده شاه تو
ز کشتن نباشد مرا ترس پاک
برضوان از ایند خرامان شوم
بانش در آبی بر اهر من
دو کوهی ز آهن گرفته بچنگ
چو نگین گرز شد تا سپهر
پس از گرز چاچی گمانا بچنگ
ز جان دلبران خون چو پیل
دل هر دو ان شد بجان مستمند

چه او نامداری نبد در سپاه
زعات سر آمد چه پوئی دگر
که رزم هزیرم دل آرای نیست
کجا سر کشان را برویال من
بخونت کنم غرقه کوبال و چنگ
ببیکار دوزم جگر گاه تو
چه باشد سر انجام تن زیر خاک
برج شرف مهر تاپان شوم
سر افراز گردی در آن انجمن
همی کوفتندی بهم بدینک
خروش یلان بر شد از ماه مهر
گرفتند با تیرهای خدناک
همان باد پا بر بگردار پیل
گرفتند پس تاب داده کمند

دلیر و هشوار و پیکار خواهم
زمیدان بر افشاند بر مهر کرد
فلک کر بیاید مرا هم نبرد
کشون من بخون دوجنگی سوار
سپاه پیچر نسایم اسیر
عبیده خروشد کی بد سرشت
اگر کشته کردم بدین رزمگاه
وگر توشی کشته در چنگ من
بگفت و جهانید شدیز را
بتیره زرد رویه بر زد خروش
طراق و تراق عمود کران
سیرمه عنان هر دو قیطاس را
نیامد یکی زان دلیران بخاک
خم تاب داده در آمد بچین

غریوان نیامد بر هم نبرد
بخم کمندش در آرم به گرد
ولید و دگر شبیه نامدار
بدین خم علی را کتم دستگیر
چه کوفی به بیپوده گفتار زشت
سر افراز کردم بخورشد و ماه
بخاک اندر آئی ز آهنگ من
همان کوه پیکر سبک خیز را
دل نامداران در آمد بجوش
گفت کرد از طارم آسمان
بزه کرده پیکان الماس را
بن جامه آهنین چاکچاک
در افتاد در یال گردان کین

روان جوی خون ازین مردوان
هم آن باد با زیر جنگی سوار
بروز نبرد و گه دار و برد
هزیر افکن و نام بردار و شیر
رها کن ز تن تنبل جادوئی
که گردی بدست من از کینه خواه
گراما یکا نان و پاکان خویش
بر آورد چون شیر از دل نفیر
بدین نفر گفتار خویم گرای
بر در گش کرسی ساج کن
مگر جان رها سازی از بند من
ازینسان دگر ره مگو بیش و کم
بیازید شمشیر از کین دلیر
دو شبدیز افکنده در خیر و خست
که شد پرده لا جور دی سیاه
بفرید چون رعد بر زد نفیر
نیامد بر آن بال و برزش دریغ
که افتاد در خاک ره خوار و زار
عبیده سر افراز و پر خاشاخر
که شد غرقه در خوش بال و برا
بر افشاند بر مهر رخشان کلاب
بزادی در افتاد گردون پیر

گسته شد از تاب تار کمند
چنین گفت پس عتبه باردگر
فراروان دلبران روئینه تن
ولی گویمت ای نبوده سوار
ز مهر محمد روان را بشوی
دریغ آیدم زین برو چنگ تو
ازین پس ترا بنده باشم بجان
چنین گفت کی ببینم مرد چنگ
از ایند سوی ره بهرام من
بمهر شهنشاه والا گهر
وگر نه من و کینه خنجر ا
ز کینه بلب اندر آورده کف
دگره پی چنگه و کین آمدند
چاکچاک شمشیر بر شد به ایر
ز آهنگ گردان فلک خیره گشت
در آمد بر عتبه چون پیل مست
عبیده بزد تیغ کینش به سر
دو تن اوقاتند بر تیره خاک
دریغ از آن شیر گیر نبرد
چو آگاه شد شاه دین از دلیر
سران سپاه سر افراز شاه
وز آسوی آن لشکر کینه خواه

یکی را بقتاد بازو به بند
که ای نامور گرد پر خاشاخر
که من خرقه کردم به تنشان کفن
بیا دور کن کینه کار زار
در خرمی تازه بنما بروی
وزین برزو بالا و آهنگ تو
بمهر تو آکنده سازم روان
چسبازی بدینگونه افسون و رنگ
بیا در بر پر هنر شاه من
برون ساز مهر هیل را ز سر
بخواری بیرعت از تن سرا
بر آورد شمشیر بران بکف
بیکدیگر ان در کمین آمدند
غو گوس درید گوش هزیر
ولی چرخ بر هر دو ان خیره گشت
همان تیغ زهر آبداده بدست
که از سینت اتی تیغ و اشد کفر
زره بر تن هر دو ان چاکچاک
که آمد بخاری سرش زیر گرد
که از تیغ بران شد از چنگ سیر
همه مویه کر گشته بر کینه خواه
چه دیدند عتبه بخاک سپاه

نبرد هم گروه دولشکر و کشته شدن

بزرگان قریش و هزیمت نمون کفار و اسلام آوردن عباس و نوفل و عتبه

بر آمد از ایشان بزاری خروش
که بدعاشش نام وید نامدار
دلیری جهانجوی جنگی سوار
باهرستان گفت سر پر خروش
که ایشان به جنگی سر افراز کرد
بگفت این و تازید در رزمگاه

دل کفر کیشان در آمد بجوش
بجولان در آورد تازی سمنه
همه تیغ گیرید و زوبین و خشت
ازین ننگ باشد بکندآوری
وزاسو ز گردان سالار دین
وچانه در آمد بپیشان کین

دو جنگی گرفتند گرز گران
 بناگه دلیر جهان دیده شاه
 سرو سینه و پیکر مرد گرد
 رخ جیش کفار شد سند روس
 جهان دید و نامش را خواندند معد
 بر آمد خروشیدن گیر و دار
 چغز و گرز بر خود جنگی سوار
 بدین لغتی آهنگ من ساختی
 چه زد بر زکین گرز بر شیر مرد
 ز بی تاخت جنگی پیکر دار شیر
 پشت تکاور بیازید چنگ
 بزد بر زمینش بر از خشم کین
 سر گردنش راحه کرد خرد
 بر از کین سراسر دلیران جنگ
 وز آن سوی شهنشاه لشکر شکن
 خروش آمد و ناله گیر و دار
 و ها ده بر آمد ز آوردگاه
 زمین گشت لرزان فلک سندر و س
 هوا تیره گون شد زیر عتاب
 شهنشاه هرمان زکین برده مید
 همی ریختی سر بخاک سیاه
 در آمد بکین در بر شهریار
 کنون من بکین سران فریش
 چو شنید سالار دین بی درنگ
 فکنده بر آن باره را تیز کره
 سران را همی سرنگون ساز کرد
 چو دید آن برویال شاه دلیر
 شهنشه یکی نیزه زد بر تنش
 بر افکند پس شاه جنگی سمند
 شما را چو آن بیل پیکر و لید
 چو دیدند کاندز که دارو بر
 نه بیند زین چنگ جز تیره خاک

چو دو آهنین پتک آهن کران
 در آمد بر عاصم رزمخواه
 بیک زخم گرز گران گشت خرد
 بر آمد ز گردان همی نای کوس
 خروشید چون در بهار از ورعه
 عمودی بزد معد بر نامدار
 بیولاد کوبش نیامد بکسار
 هما نا لکو خوش نشناختی
 بیچید زو نامدار نبرد
 سیاه دو رویه فرو مانده خبر
 گرفتش کمر بر زکین بیدرنگ
 ز کوبش بارید روی زمین
 دگر کردش آسوده از دارو برد
 گرفتند شمشیر هندی جنگ
 بیارسته درع روی به تن
 زمین گشت جنبان هوا گشت تار
 با بر اندر آمد خروش سیاه
 ز نعل سمنه و ز غوغای کوس
 ز خون موج زد دشت بر سان آب
 سیاه عبور از هم بر دیدند
 ز خون لعل بنمود آوردگاه
 بکف شست خم حلقه نابدار
 بخون دلیران با قر و طیش
 همان تیغ خونریز بودش جنگ
 هرا حیش از هک لیریز کرد
 بلان را ز شمشیر کین خوار کرد
 که کردی سران رادل از رزم سیر
 گنور کرد از آهنین جوشش
 خروشی در آورد از دل بلند
 که از جنگ من جان بدو ز کشید
 چه کردم بدان نامداران نبرد
 کشم پیکر جمله از تیغ چاک

بیکدیگر ان کوفتندی زکین
 چنان گرز کینه بزد بر سرش
 بخاک اندر افتاده عاصم ز جنگ
 دگر باره گردی ز اهریمنان
 نیامد بر نامدار دلیر
 از آن گرز جنگی بر آمد بهم
 چنین گفت با معد پس رزمجوی
 بگفت این و گرز گران بدست
 ندانست با او بتابد جنگ
 رسید از بر معد سر بر ز شور
 ز زینش چه گوئی زمینان گرفت
 سپس مشت چو تکه بیچید سخت
 بمیدان چو شد کشته معد دلیر
 سوی رزم یکسر نهادند روی
 بیاورده لشکر بدشت نبرد
 به روئینه خم اندر افتاد جوش
 همه کوفتندی بکوبال و سر
 ز پرند تیران آهن گذر
 ز رخسند تیغان بر آمد در رخس
 در آمد سوی قلب چو نر زه شیر
 یکی نامور عاص نام و دلیر
 بشه گفت کی زنده بیل نبرد
 بخاک آورم بهلوی یال تو
 بزد بر بر گردن کینه خواه
 دگر ره بر آورد شمشیر کین
 دلیری دگر اندر آمد پیش
 در آمد برشه دلاور تنگ
 بخاکش در افکند شاه دلیر
 بدین کشتن لشکر نباشد سوار
 دگر چون بر زخم گشاید دست
 کشم دخمه این دشت پیکار را

زمین تیره شد آسمان آهنین
 که شد و از گون فرهی اخترش
 ز خوش همه خاک شد لا هرنگ
 بگرددش در آورد گرز گران
 کغزو گشت بدعاصم از رزم سیر
 سرش گشت از کوب آهن دژم
 که ایش بد آهنگ ای تیره روی
 بزد بر سر معد چون بیل مست
 گریزان شد از دشت کین بیدرنگ
 بر فراخت آن بازوی پیل زور
 بدو دشمن و دودست مانده شکفت
 بزد بر بنا گوش آن تیره بخت
 بر آمد ز اهریمنان دار و گیر
 دلیران و گردان پیکار جوی
 بیوشید رخ مهر رخشان ز گرد
 ز کوس و گوازه بر آمد خروش
 ده وزه دمید از کمان و تیر
 نو گشتی که گردون بر آورده بر
 درخشش دمید از درخشان درفش
 یکی تیرنگ از دهائی بزر
 هز بر افکن و بهلو گرد گیر
 کمین از چه سازی بگردان مرد
 بیندم بدین رشته کوبال تو
 فکندش نگونار در خاک راه
 بغرید چون شیر بر پشت زین
 بدش حرمه نام بد کینه کیش
 یکی خشت رخشان گرفته جنگ
 شد آن نامور گرد از رزم سیر
 که ای تیره بختان وادونه دین
 دلیری که کوش کند کار زار
 چه دانید گردید با خاک پست
 بکام پیمر کشم کسار را

همی کردی از سرگشان خاکرنگ
 ابوقیس نام اندر آمد جنگ
 هماغسج چاچی بزه بر نهاد
 بزد بر زکین بر سر کینه کیش
 ز گردان دگر نیست کس را درنگ
 که یک نام نامی در آید به تنگ
 و یا مست جام شراب اندرید
 بر آویخت با لشکر شهریار
 بیکدیگر ان راه پستند تنگ
 باهن پرو بال بیارسته
 بزد تیغ بر پیکر تیره رای
 جدا کرد از کین سر اهرمن
 بر آمد خروشی از ایشان یزار
 هز بر افکنان پهلوانان نیو
 ز کشته بروی زمین پشته گشت
 دلیران زبیش همه در گریز
 بر آورد آن حلقه پیچ پیچ
 در آمد بگردان همی هایبوی
 جهانید خنک از بی رزم و کین
 بزد بر بر ازدها فتن درفش
 ز دیده سران سپه اشکریز
 بخون خاک آورد آغشته شد
 همه بسته و خوار و زار و اسیر
 خمیده سپی قامتان سرنگون
 تن ناز پرور بدامان خاک
 فکندند تن بیس و پای و دست
 همه بسته ده ده دلیران کار
 همه با زین زین و زین ستام
 فکندند یکسر بد آهنگ راه
 رها سازی ای شهریار بلند
 رها کرد نام آوردان سر بر
 بماندند شادان و پیروز کر

وز آن سوی حمزه بسان بلند
 ز سفیانان پهلوی تیز جنگ
 بر حمزه آمد بگردار باد
 بر آورد شمشیر و آمد پیش
 چه بوجهل دید آنکشت جنگ
 خروشید سوی دلیران جنگ
 هما نا که یکسر بخواب اندرید
 بکفت این و نازید در کار زار
 چه بوجهل را دید آمد جنگ
 ز پولاد دو کوه آراسته
 بناگه معاندند آمد ز جای
 همانکه نیامد برش پیلان
 شد آلدست و بازوی گردان زکار
 کشیدند تیغ و بر آمد غریو
 فروتر ز اهریمنان کشته گشت
 بر آمد تو گفتی که رستخیز
 بدل کین شه را نموده بسیج
 بهم پرز کینه نهادند روی
 چه شد کشته نوفل شهنشاه دین
 بدانسان بکف داشت تیغ بنفش
 ندیدند چاره دگر جز گریز
 ز دشمن بسی نامور کشته شد
 بسی شد ز اهریمنان دست گیر
 رخ ماهرویان نهفته بخون
 همه سینه صاف از تیغ چاک
 همه دشت کینه بالندی پوست
 دلیران دین در خم نابدار
 بسی راه بر باره تیز کام
 بزد جهاندار پیروز شاه
 نو ما را گر از بد خنم کمتد
 شهنشه پسندید و بگرفت ز
 دگر عتبه شیر آور نامور

فراوان ز گردان نامی بکشت
 ز گردان بر آورد از کین نفیز
 دلیر و جهانجوی و پیکار ساز
 بر آورد حمزه بناگه نفیر
 زمین لعل شد زیر پیکار خواه
 سوی دشت پیکار بنهاد رو
 که شد دشت از خونتان آبگیر
 سپه گشتان مهر گیتی فروز
 جهانجوی و شیر و معادش به نام
 بکف تیغ رخسند افراختند
 دو کوهند لیکن بیالای کوه
 نگونار از زین در آمد پس
 که شد کشته آن گرد با فرو کین
 بیکره غریوان و پیکار خواه
 کمن افکنان در کمین آمدند
 دگر بر افکند در دشت یور
 بر افکند نوفل گرانمایه خنک
 یکی شیر دل شه یکی نامدار
 که بگذاشت از تارک و افرش
 نیامد شهنشاه شیر و سترک
 و زاین شد دل سرگشان غرق خون
 شتابان بی کفر کیشان دلیر
 ز بی نازیان لشکر شاه دین
 سر مشکمویان بیای سمند
 تن سرگشان زیر نعل ستور
 بخون غرقه جان هز بران شیر
 زمین از طهر خون بگردار لعل
 کمتد و کمان تیغ و کلی سیر
 بدین سان سراسر سرخستان
 بگفتند یا شهریار جهان
 بدینگونه سازیم در مان خوش
 چو عباس و چون نوفل نامدار

سر افراز گشتند از دین شاه نمودند رامش ز آئین شاه پس آنکه شهنشاه والا کهر بیاراست آن لشکر ناموار بسوی مدینه ز ره باز گشت به پیرویش دل چه دمساز گشت سراسر دلیران و آزادگان بجان و پهل شاهر را یگان

آغاز داستان غزوه احد که در سال سیم هجری بوده و مشورت نمودن ابوسفیان

یا ساقیا داستانم نبوش بدین گفتها یکرمان دار گوش چه برگشتم گوش داری همی زانده روان دگر تیره گشت وز این کار کردن سرم خیره گشت همی بود شادان و پیروز بخت گرفته با هر یمنان کار سخت و آنسوی سفیان به بطحازمین همی بود پزمرده جان و غمین طلب کرد سفیان دلیران بیر سران سر افراز و پر خاشخیر بنزدش یکی انجمن ساختند ز بیگانه خانه پیرداختند سر انجام سفیان خروشد و گفت که ای نامداران با یال و سفت بنزدش یکی انجمن ساختند محمد بر آورد از مادر مار قریبی سران را همه کرد خوار از آن نامداران پیکار خواه همه با کمال و کمند و کلاه نکردیم درگاه کیش درنگ وز این نام نیکو درآمد به ننگ سپاهی زهر سو فراز آوریم چه گردان نمودند اینگونه گوش بیاسخ بگفتند سر پر خروش بسیج است دلمان به پیکار او نخواهیم در دل جز آزار او همه نامداران سوی دشت کین چو بشنید سفیان بر آورد سر بیایند تازان زهر سر زمین و دیگر که در روزگار نبرد سرودند گردان کینه بهم فراوان بدینگونه از پیش و کم فرستاد هر سوی تازان براه ثابان دلیران پیکار خواه بیاری دلیران همی خواستی

هدیه فرستادن سفیان نزد کیش کتیه و خواستن او را بیاری و آمدن آن نامدار

دلیری هژیر افکن و نامور جها تجوی و بیدار و پر خاشخیر پرستنده بت بد آن روسبی بدی نام او طلحه ابن ابی بدو گفت رو دو بر کینه کیش دلیری طلب کرد سفیان بدیش همی رزم جوید دلی پر زکین که بر ما چنین چیره شد شاه دین سراسر دلیران ما را بکشت

فروزان همان هور مانتار کرد سرائرا سر از تن نگویند کرد سرافراز گشتند از دین شاه نمودند رامش ز آئین شاه پس آنکه شهنشاه والا کهر بیاراست آن لشکر ناموار بسوی مدینه ز ره باز گشت به پیرویش دل چه دمساز گشت سراسر دلیران و آزادگان بجان و پهل شاهر را یگان

رسیدن کیش کتیه نزد سفیان و توصیف

سفیان اسدالله الغالب را و ستودن طلحه خود را

یکی خسروی جشن آراستند می و رود را لشکران خواستند یکی خسروی جشن آراستند می و رود را لشکران خواستند یکجای جام از باره خوشگوار به پردن نزد دلیران کار که او را چه باشد سوار و سپاه که ای پیلان گرد با بال و سفت فرومایه شاه و سپه گرسنه نداشتند فراوان سپاه و بنه نیاید خود او نیز در دشت جنگ که دارد ز پیکار و آورد ننگ که داند گرائیدن کارزار سر افراز و پندار و پر خاشخیر دلی شهریارش باشد به بر بران نبی جان ندارد دریغ برش چون بر بیرو یالش سترک ز خون رنگ سازد رخ سکر از آنک او کس نیابد رها خروشد که کین چه نرا زدها

ز دشمن چه آید دلیری بکین
ولید جهانجو از کشته گشت
کتیبه چو بشنید شد بر زخم
بدینسان چکوئی ز یک مرد جنگ
که من بر نکیرم ز شید یزین
چه آید بر زخم بدشت نبرد
رهایم دلت را از این بیم و باک
وز آن پس بدان گرد یگاری بکن
چه گفتند این گونه بایکدیگر
بیاراست سفیان سپه سر بسر
یکی دختر از غنیمت نامور

بیاید سوم رزم سالار دین
که در خون خود تنش آغشته گشت
زمانی همی بود خوار و درم
در آری همی نام گردان به تنگ
نکیرم ز تن جامه ای آهنین
بخواری سر آرمش در زیر گرد
سر دشمنان آدم اندر مغاک
فراوان همی خواندی آفرین
نهانگشت خورشید در باختر
یکی لشکری کشتن و بر خاشخ
که هتدش بدی نام وید بدسیر

بشمیر آنکه کند ساز جنگ
از هر مرا دل پراز خون بود
چنین گفت پس بادی پر زشور
بر خشنده خورشید و تابان قمر
مگر آنکه بومیم بیدان جنگ
ز نیزه بگیرمش از پشت بود
چو بشنید سفیان ز مرد نبرد
که از تو مبادا سپاهم نپوی
چه روز دگر خاور از کوه هار
بهاون کشیدند خراگه و کوس
سفیان و ازونه دین بود جفت
پرستنده لات و دین نهفت

زخوش کند لعلگون خال و گسنگ
دو چشم چو درود و دیحون بود
که ای برهنه شاه فرخنده هور
به لات بزرگ و کلاه و کمر
همی تیغ رخشنده گیرم بچنگ
بختنجر بر آرم ز جانش نفور
بر آورد از دل نهان آه سرد
که بینم ترا اختر و فرهی
بر آمد بفرموده کردگار
زمین گشت جنبان فلک آبنوس
پرستنده لات و دین نهفت

بیرون رفتن لشکر کفار از بطحا و دیدن عباس ایشانرا

و نامه نوشتن او بر رسول خدا (ص)

ز هرک پند بود جانش نژد
ز بطحا بهامون نهاده سر
میان پست از بهر پیکار تنگ
بلشکر و را او سپه دار بود
سوی مکه آمد جهان دیده مرد
یکی نامه بنوشت آزاده خو
به یثرب بنزد جهاندار شاه
چنین تا که آمد بر شهریار
سران سپه را بر خویش خواند
دلبران همه کین پژوه آمدند
چه از ره شنیدند گردان چنین
هر آنچه که بدیده تو فرمان کار
چه بشنید شاهنشاه پیش بین
سوی دشت و هامون نهادند رو

بدل داشت کین شه ارجمند
شکسته روان و خلیفه جگر
درفش درخشان گرفته بچنگ
چه شیراژن و گرد و بیدار بود
نبرد آگاه از آن سپاه نبرد
ز سالار و لشکر کینه جو
هم آگاه شده ز جنگی سپاه
بیاورد آن نامه نامدار
ز هر دوی بسی داستانها پراند
بپیکار ما همگروه آمدند
همه بوسه دادند روی زمین
گر آراستن باشد از کار زار
دلش شاد شد از دلبران کین
همه نامداران پیکار جو

بهمراهی آن سپاه گران
کتیبه پیاخاست از جای خویش
در آمد به هامون چو قران هژبر
وز آنسو زرد جهان شهریار
چو دیدند دلبران پیکار خواه
دلیری طلب کرد در دم پیر
فرستاده در ره بکردار باد
چه آگاه شد شاه فرخنده روز
که آمدن سپاهی چنین رزم خواه
چسبازیم و چو نست تدبیر کار
که شاهان توران همه بنده ایم
بدانکار بیکسر گشایم دست
بفرمود باید که فراد پاکه
چنین تاج جهان تیره شد سر بسر

فراوان بدینسان زد بیکر زمان
باهن بیاراست بالای خویش
که پوشیده باشد به تن پیرو و کبر
سر افراز عباس به روزگار
بلان هژبر و سران سپاه
بگفت بر این نامه نامور
شتابان همه زوزوش و رو نهاد
که آمد سپاهی چنین تیره روز
همه با گمندی کمان و کلاه
لبینیم بجز ره سوی کارزار
بدیدار تودر جهان زندامیم
بود دشمن از کوه سازیم پست
ز ره پوش کردند بیکسر سپاه
سپه زاغ شب بر بگسترد پر

خواب دیدن سید المرسلین و لشکر آراستن

و برودن سپاه را به احد

برفتند گردان زورگاه شاه
شهنشه بیامد سوی خوابگاه
چو در خواب شد شاه آزاده کیش
بدینسان یکی خوابش آمد بیش

که در بر یکی جامه آهنین
به گشتند نزد بی زنده کار
بس آنکه شاهنشاه کامیاب
سراسر همه خواب رایز گفت
یکی سخت جنگی بیش اندر است
بکوشید در جنگ مردانه وار
پس آنکه بیا خاست شاه بلند
سپاهش سراسر بکردار پیر
شاه جهان داد درخشان درفش
پسوی احد آمد از راه شاه
بر خیمه شه گزیدند جای
چنین تا که جند خور آمد بدید
جو بگشت پامی ز تار پاش

و نراسته از بی رزم و کین
همه کوه پیکر ابا فرو تاو
پیاخاست بر کینه از جای خواب
نهان را دل را به آواز گفت
کز او جان و دل جملش اندر است
به بندید در کین کمر استوار
بیاورد خفتان و تیغ برند
پیر جمله کردند خفتان و کبر
زمین شد درخشان و گردون بفتش
در آنجای زد خیمه و بارگاه
همه دل پر از کین و رزم آزمای
برخ ماه تابنده پرده کشید
بیاورد سفیان سپه را ز راه

یکی تیغ بسته ز کین بر میان
بدینسان یکی کیش از تیغ تیز
طلب کرد گردان لشکر بیش
پس آنکه بفرمود سر پر زشور
اگر بیکسر دل بکین آورید
همه خرمی در کنار آورید
بیاراست برین همه ساز جنگ
بهاون پر از کین نهاده رو
شمار سپاه شه آمد هزار
بدینسان همه لشکر نامور
بدل ساخته همه کار گیتی سیج
سلاهی ز لشکر برون کرد شاه
بیاورد سفیان سپه را ز راه

ولی هست سوراخ چندی بر آن
بر آمد ز جانش بسواری قفیز
سری بر زجوش و دلی کینه کیش
که ای نامداران یا فر و زور
بروهای مردی بچین آورید
ابر دشمنان روز تار آورید
کمر پست از بهر پیکار تنگ
در آمد بگردون فلک هایبو
همه نامداران از در کارزار
دلبران و گردان پر خاشخ
تبد آرزوشان جز از جنگ هیچ
همی بود هر سو بکرد سپاه
بر لشکر شه بزد خیمه گاه

رفتن پیغمبر بلشکر گاه کفار و باز آمدن آنحضرت

و گفتگوی آنجناب با سپاه خود

نبرد شهنشه خرامید گفت
به شبرنگ تازی در آورد پای
یکی بر کریم سپاه و سران
بنزدیک آن کشتن و جنگی سپاه
برفتند گردان برش سر بسر
دلیرند و گردند و پیکار خواه
گران های گانند با سیم و گنج
سرافشان شود تیغ زهر آبدار
بکوبید شان با عمود و تبر
زبرق بلا اشک ریزان شوند
نیاید جز خاک با پالنهک
خم شست خم پا به پای سمند
نیایم چیزی بجز سر زش
بشن رزم این لشکر آسان کنید
بخود پست فرخنده یار آورید

از آن لشکر کشتن آگاه کرد
بفرمود با سر کشان سپاه
سپهچیت بینم سپه دار کیست
همه لشکر کفر کیشان بدید
ز دشمن سخن راند شاه جهان
فراوان سپاهت جوشنوران
چو فردا بر آید گه دارو یزد
شما تیغ گیرید و جوش آورید
چه کوشید در رزم و کین همگروه
بماند شمارا همه سپه و گنج
زستی شکست اندر آید بما
وز ایشان به تنک آید این نامها
بزشتی مرا نام گردد بلند
همه تیغ گیرید و زوبین بدست
سپاهش سراسر بیا خاستند

روان را از اندیشه کوتاه کرد
که بوم از ایند شتابان برآه
همان جنگی و مرد بیدار کیست
وز آن پس سوی خیمه اندر کشید
ز پرده بر آورد راز نهان
گرفته زمین از کران تا کران
نشینند بر زین دلبران کرد
بهرمان ز کینه خروش آورید
ز دشمن شود روی هامون چو کوه
همین نیز یابند پادشای رنج
همان روز ناخوش سر آید بما
شود خواری آغاز و انجام ما
شود روزگارم تبا و نژد
بیندیک راه بلندی و پست
پیاخ سخن پر لب آراستند

که شاه ترا روز پیروز باد همین اختر کیتی افروز باد هر آنکو که لطف تو یارش بود سر بخت اندر کنارش بود دو کیش کر لشکر آید بکین برزش در آید سپهر برین سر موئی او را نباید گزند نیاید شکستی ز چرخ بلند

صف آرائی دولشکر بعزم نبرد بایکدیگر و فرستانان

پیغمبر جمعی از دلیران را بشکاف کوه

بدین گونه تا خسرو خاوری عیان شد در ایوان بیلوفری چنین بود گفتار شاه و سپاه زحر که بهامون نهادند پای دورویه سپاه اندر آمد ز جای نشستند بر زمین دلی پرز کین به نظاره گیشان سپهر برین فلک شد ز بالا و برزش ستوه بر زیر زره تن نهفته چو کوه وز آمو شه شاه آزاد کیش به آهن بیاراست بالای خویش بر آمد خروش اژدلیل کین غو کوس چون تندر فرودین احد جمله پولاد پوش آمده است زمین گویدادر خروش آمده است زافشان دم خنک در تیره گرد که کراسختی دشمن آنجا کین شکست آمدی بر دلیران کین بفرمود تا در پر خار کوه بمایند آماده دور از گروه که تیره تعائید اقبال خویش نباید نهادن ازین پای پیش نماید بجز باد چیزی بمشت به پیش آید آن روز کار درشت پس از رزم جوئی سپارستان ز تاراج بهره گذارستان

پس آنکه کردان بیکار خواه درویشان و جوشان بسان هژیر بگردش از دشت بیکار کین ببردند نزدش گرانمایه بود فکند بادی بر بخاک سپاه دلیران بگردش دراز هر طرف بگردش دلیران بیکار خواه ز کینه دل اندر برش بردید سوی لشکر خود بر شاهدین بدینسان کجا بنگرید کسی فروما به کردان چون آورند که حاجت بدین لشکر و بوق کوس کتون من بمیدان خرام آورم سر دشمنان بدمام آورم چو بیند کمر گاه باریک من بخوانش و آید بنزدیک من تو گفتی که کوهست ز آهن بلند بگفت این دوشمن بچولان فکند که هانای دلیران لشکر شکن سواران گردن کش و پلتن دلیران ز شمشیر رامش کنند به بنید چونند مردان کار در آید بکسر سوی کار زار

نبرد همگر و بعضی از دولشگر با یکدیگر

و فرار نمودن لشگر ضلالت اثر

ابو عامر ش نام و با بر و بال نهگاه باز به خست از دوال چه ناست این رسم و آئین تو بخندد خرد بر بدین دین تو چنین کی کند مرد دانشوری ندیده خدا را نیایش گری شهنشهر بر آشت از گفت او سراسر سخنها ناست او بدین تو پادش کردار خویش به پیودمرانی چه گفتار خویش کما را بر آورد بروی دست خدنگی بزه کرد و بکشد دست بدینسان از خویشان او چند گرد برفتند از کین پی دارو برد بدینکه که شد بیارید تیر در آمد خروشان سالار دین چه دیدند کردان سالار دین

چنین گفت از کینه شاه دین کنی سرافرازی بدین زشتی دین کتی سرافرازی بدین زشتی دین کتی سراسر فرمان دارا کتی شود ساغر مرگ اندر کلو خروشد و جوشید و غریب سخت لبی بر ز پناه دلی پر ز کین ابر دامن چرخ شد تیره رنگ نهادند رو سوی میدان کین

فلک کشت گشتی ز بر پرده دار دمید از ره چرخ کین گیرودار چو تکییدن گرز و چاک تبر ز آنکه کردان پر خاشخیر ز غریبند طبل و کوس ستیز فلک گفت جنبان زمین اوج خیز سران بر سر بی بیام سپهر درفش درخشان بر خشنده مهر ز خون بر زمین رود جی چون زدند جهانرا بر رنگ طبر خون زدند ز کینه خروشی ز دل بر کشید سپهر بر سر و گرز آهن بچنگ بزد بر سرش گرز کین نامور گریزان شد از دشت بیکار کین فکند بادی بر بخاک سپاه سوی لشکر خود بر شاهدین ز کینه دل اندر برش بردید بدینسان کجا بنگرید کسی فروما به کردان چون آورند که حاجت بدین لشکر و بوق کوس کتون من بمیدان خرام آورم سر دشمنان بدمام آورم چو بیند کمر گاه باریک من بخوانش و آید بنزدیک من تو گفتی که کوهست ز آهن بلند بگفت این دوشمن بچولان فکند که هانای دلیران لشکر شکن سواران گردن کش و پلتن دلیران ز شمشیر رامش کنند به بنید چونند مردان کار

ز آواز پولاد و کوب عمود ز تو گفتی که دریا بجوش اندر است زمین زیر کوب سم باد پای تو گفتی که از چاک چاک سران زیر از سپاه جهان شهریار دوجنگی بهم در ستیز آمدند خروشد ناگه بخالد دلیر بدانت خالد که در کار زار بدینسان بسی کشته در کار زار نهی شد چومیدان زاهر بمانان وزان سو کتیبه ز قلب سپاه چنین گفت کی شاه بیدار بخت چرا پاداینگونه لشکر بچنگ چه من بودم اینچنگرا پیشرو نه تنها من این سرکش را بسم همان نامداریکه خواندیش خرد همین سینه یهن و چنگ پلنگ در آمد سوی دشت کین پر ز شور چه خواهید نام و چه جوئید تنگ اگر هستان آرزوی بهشت یکی بر گرائید چنگ مرا

بلرزد بر خویش چرخ کبود و یارعدوی درخوش اندر است ز آذر کی خواست رفتن ز جای ز خورنری تیغ کند آوران گوی بود شیر اوزن نامدار دل آمادهی رستخیز آمدند بغریب از دل بکردار شیر تابد بآن پهلوی نامدار ز خویشان بو عامر نامدار برفتند کردان شاه جهان چو دید اینچنین کار آوردگاه همی بینمت و از کون تاج و تخت بیاری که نام اندر آید به تنگ جهانجوی دیندار و سالار نو چه حاجت بدینره بدینکرسم دل شیر دارد که دارو برد گریزد زیم ز میدان جنگ بلشکر که شاه با فرو زور بود بزم مردان کین گاه جنگ که بینید حوران و غلمان و کشت دلیری و کردی و هنگ مرا

آمدن کیش کتیبه بمیدان کارزار و هم نبرد

خواستن آن نامدار و گفتگوی عمر بار سول خدا (ص)

بدین تیغ خورنری و چنگ دراز بدین تیغ خورنری و چنگ دراز چه کردان شنیدند از وی سخن از آن سستی کار کردان کین مکر از کتیبه نداری خبر ز آسیب تیغش قرازل به مهر

من امروز زان آدمم رزمناز بدیشان ز بیم اندر آمد شکن شهنشاه دین شد بدل خشمکین که چو است آن پهلوی نامور ملاطمت ز هنکش بطلاق سپهر

که بستانم آن خون چنگی سران یارست رفتن کی سوی دشت عمر چونکه دیدند اندر آمد پیش سرافرازمردیست با فرو پال فلک بسته رشته خام اوست

قریشی دلیران و کند آوران یالانرا همه چو دل خیره کشت ستودش که ایشاه آزاد کیش زگردان کین کی ندارد همال جهان خسته از چاک مصمام اوست

که کین بکشد سر زنده بیل
فراوان دلیران کند آوران
بسی کرد گردان هر مرد و بیم
بسی نیزه بیلواران هست
بدین گفتا خون دل خورده ام
ابا این همه کین و نام آوری
شیشه بختدید از کار او
که ایسان بر مزار خوبی کنی
هسا که ز بیرامن رزمگاه
ز بالاش لرزید گردان سپهر
بدینسان سوی رزم بنهاد روی
خروشید پس کی نبرده دلیر
همانا که احدی ز بیچاره کی
که چون تو فرستد بلی را بچنگ
بدین برز و بالشی نیامد دریغ
همانا غریبی نو در این سیاه

برزد و میدان ز خون مد جوییل
که بدشان همه گرزهای گران
که بر پشت من شد بکردار موم
که و پیکر نامدارم شکست
بسی سختی از کار کین برده ام
بدین کرد بود حسرا داوری
چو دید این چنین رنج و آزار او
ز سستی چنین دوسوانی کنی
عیان گشت شاه و پنهان گشته ام
ز چهرش بهامی فرین گشت مهر
نیامد بر بهلوی نامجوی
نهاز بخردی باشد آهنگ شیر
بیرکت قرشاه بیکبار کی
که در جام پوشتر آید شراب
که بسیارش دردم نیر و تیغ
که از دلدلیر آمدی رزمخواه

بسی رزم و بیکار بر ددورنج
بدیدم بدین کیند لاجورد
بجام بسی تیر گستاخ گشت
بدیشان که بینی مرا کو ز پشت
بسی گفته ام دلیران کار
که لیزی زهم بر دد روز چنگ
بفرمود باش ای نبرده سوار
بین تا که نازد بدشت نبره
نمودار شد مظهر کردگار
بدان زمین نوزی امیر دلیر
کینه لکه کرد بر روی شاه
را سال خرد است و کارت بزرگ
نبودش بلسکر چو گردی دلیر
نیامد درخش از این روی نو
کسی گرشاسد همی نام من
و گره نبوید کسی چنگ من

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و ستودن طلحه خود را نزد آنحضرت

مرا که بیکار و روز شیز
عینم ز خون دلیران بود
بهر ریشه شیران شکار مستند
سر سرکشان در کمنده من است
بدان دشت کین کش من کینه گیش
کنون گر تو خواهی ذریع کین
بهرام آئی از ایندشت چنگ
همیشه من لعل نوشافت
ز کشیر بسی لبان هام و ش
ز دلدار ترک و بتان حجاز
به بنم کمرد برت بندم وار
جرا این کرد لندرا سیج آمد است
کشات پیاده یرم سوی دام

لایحه بکیتی کسی در گریز
خوراک دلم مغر شیران بود
بلسگان ایر زینهار مستند
هزبر زبان پای بند مست
ز بیم فلک کم کند راه خویش
نه بینی برود جوانی ایوب
سوی خیمه ای گرد با فروغنگ
من برهنه نیز پوشانست
نیامد برت دست کرده نکش
همه مشکوی و همه نغمه ساز
فلک آید آسگاه در زینهار
مرا نیز خم پیچیده آمده است
نه بر زیر باره نه بر سر کلاه

وز آندرم و کین باشم بزننگ
ز گردان جنگی سرافشان شود
جهان مهر بر گیرد از هر جمعست
فلک خسته از پرتی تیر من
لدامی که چوین بگرد آمدی
بپردی نگر پایه وارز من
سامان بداید ترا یک زمان
نیامد ایا ساقی سپه یی
ز نازک شان سطل و ختن
گشت آنکس خود بایش گری
بدین بادشاهی نیاید شکن
بگیرمت از پشت تازی سنده
ز هم بکلم رفته خام تو



رفتن زبیر از سپاه و لایه کشیدن ز راه بید

پاسخ فرستادن شاه ولایت کبش کتیبه نامدار را

شهنشه چه گفتار او را شنید	بگریه از کین دلش بردمید	خروشید کی کرد بر کشته هور	چهاروی به پیووه جوش و نفور
زخود چند گوئی دمی گوشدار	بگفتار دانشوران هوشدار	منم آنکه تیغم که گرو دار	بود بیک مرد دلیران کار
علی باشد آن نامور نام من	نکردد فلک هیچ جز کام من	برزم شود زهره شیر آب	زرد دیده خوبار گردد صاحب
بگیتی کشم تیغ چون از غلاف	سیر گیرد اندر برم کوه قاف	دم ازدها کار تیغ من است	توان یلان از دریغ منست
نکویم من از خشت و زوبین و گرز	همین تیغدارم همین یال و برز	بدین از سران سر نشان کی کنم	بمیدان کین خنک را پی کنم
سم تازی اسبم بروز مصاف	بهالوند کوه اندر آورد شکاف	سر تیغ من در گه دار و گیر	رخ دشت از خون کند آب گیر
بلنک اربینه بروز چنک من	که رزم و پیکار آهنگ من	بفرسنگ بگریزد از دشت و کوه	زکوبال من چرخ مینا ستوه
توای روسپی خرد خوانی مرا	ندانی که مرگت کشید ای دردا	اگر خرد یا کرد قرتوت سال	هنر باید از پهلوی هنک و نیال
بروز جوانی دلیر است مرد	چسود آنکه برک از خزان گشت زود	نیال جوانه چمن بر سپهر	کند همهری با درخشنده مهر
چرخت گوی شد هیأتش تپه	تپه چون بود نیستش فرجه	تو گوئی پیمبر نبودش دریغ	که بالم در آید به برنده تیغ
یکی بنده هستم بدرگاه او	کمین کبترم در برگاه او	دریغم نیاید پراش زجان	وگر با شدم عمر تا چاروان
دل بد سگالاش پر خون کنم	روانشان بدین تیغ بیرون کنم	بدین دشنه از دشمنانش بکین	کنم لاله گون خاک روی زمین
پراکنده سازم سپاه ترا	بخاک اندر آورم کلاه ترا	نه مرد غریب نه از راه دور	منستم علی شیر با فرو زور
بخونی زی از دشمن شاه خوست	بر آورم بشمشیر از شیر پوست	دلیران کین را کنم خوار و پخش	بگویم سرانرا سر از سر پخش
چو من نیزه بازم پی ناخن	کنم رای آورد افراختن	دل ماه و ماهی بر از خون کنم	رخ دشت بیکار گلگون کنم
چو رانم بکین خنک تو زی جناغ	بماهی نهد از سم خویش داغ	زخون دامن دشت اطلس کنم	هواتیره چون پر کرکس کنم
در آورم سر چرخ را در دوال	سر دشمنان را کنم بی مال	زخسته کنم دشت بیمارسان	کنم دخنم سرکشان شارسان
نفرسم زچرم کمان و ترنک	زغوغای شیر و خروش بلنک	نیزه زمین را لیستان کنم	همان گورستان را شبستان کنم
تو گوئی که آیم به همراه تو	گرایم سوی خیمه و گاه تو	زجام می ناب سر خوش کنم	بهامد طاعتان نیز رامش کنم
مرا خیمه خاک رد شاه پس	همان لطف او نیز همراه پس	می من زخون و دل آرام تیغ	بدین کار کردن ندارم دریغ
روایت ز پیکار کوتاه کنم	بجای خود این تیغ همراه کنم	رهائی ندازی بجز راه دین	اگر نکروی دم فرو بند همین

کشته شدن کبش کتیبه نامدار از دم شمشیر
امیر مؤمنان حیدر کرار (ع)

چو کبش کتیبه زنده کرد گوش	بکردار وعد اندر آمد بجوش	بر آورد شمشیر بهر مصاف	بجیش در افتاد آنکوه قاف
بدینگونه شاه اندر آمد بیش	کشید از میان نیز شمشیر خویش	بیکدیگر از کین خروشان شدند	برزم اندر آن دشت کوشان شدند
فکندند چنک و بر آمد غریو	نظاره بر آندو دلیران تیو	زغوغای کین مهر و مه سندروس	زبانک بتیره سپهر آبنوس
زکوب سم اسب لرزید خاک	ز آشوب کین آسمان درد ناک	دوشمشیر گفتی دو کام تهنک	خروش ستوران چو غران بلنک
برخاست برده خود از تیره گرد	فلک گشت چنجان ز جوش نبرد	کبی شه خروشید گاهی کتیپ	بهم بسته راه فراز و نشیب
ز بهرام برده چکا چاک هوش	خروش دو جنگی بدرید گوش	طراق و ترانک سپر بر سپهر	چرخ کیندن تیغ بر ماه و مهر

بلرزید بر خویش گاو زمین	بدینسان بدندی بهم برز کین	بنگاه طلحه بر آورد جوش	در آمد بر شاه بیدار هوش
پیارید شمشیر هندی به جنگ	چو آمد بر شیر دل شاه تنگ	بر آورد بر کین گوزشت خو	بزد بر سر شهریار نکو
گر بندی نیامد سالار دین	پس آنگاه شاه اندر آمد بکین	بر آورد شمشیر چون شیشه شیر	که آید بنخجیر کوران دلیر
چو افراخت شاه از سر کینه دست	به مینا سپهر اندر آمد شکست	دژم شد رخ مهر در چرخ بیز	بیوشاند گردون رخ ماه و تیر
بلرز در آمد سپهر برین	به جنبید بر خود زمان وزمین	برفت از همه آفرینش قوار	چو شد دست جان آفرین آشکار
چو بر تارک طلحه زد تیغ کین	زبیکر نکون شد سرش بر زمین	بخاک اندر آمد تن ناهدار	سر آمد بر او گردش روزگار
ز یزدانیان اندر آمد خروش	دل گاو دم اندر آمد بجوش	ز تکبیر گردون پر آواز گشت	باهریمتان مرگ دمساز گشت
زغم جامه سفیان بر چاک زد	زمرک کتیبه بر خاک زد	دلیری جهانجوی و پر خاشخ	برادر بدش طلحه ای نامور

کشته شدن مصعب برادر کتیبه بدشت امیر مؤمنان (ع)

بدی مصعبش نام ز ریشه کشت	گرفت آن نکونار کشته درفش	زمرک برادر همی ریخت آب	در آمد به نزد شاه گمباب
چنین گفت کی مرد بر کشته بخت	نمودی چنین کار دشوار و سخت	جو با سر کشان رزم و پر خاش تست	همین تیغ خون بر باداش تست
یکت این دهر یکدگر ناخند	در خفته شمشیر افراختند	سر انجام شامش بزد تیغ کین	بفشکند خارش بروی زمین
درفش درخشان نکونار گشت	دل کفر کیشان پر آزار گشت	و کرد چنانچو یلی کینه کیش	بدش نام عمان در آمد پیش
گرفت از بر خاک رخشان درفش	بشد ناخت در جنگ تیغ بنفش	شهنشه بزد بر سرش خنجرا	فکندش به خاک سیه اند را
دگر باوه اختر در آمد به خاک	دل لشکر کفر شد چاک چاک	پس آنکه یلی نام او بوسید	ز کار شهنشه دلش بر دمید
بیامد بر آن درفش نکون	بگفت گرفت از آنجا و خون	بر شاه از کین در آمد به جنگ	بر او آخت تیغ کین بیدرنگ
بخاکش در افکند از روی زمین	نکون گشت اختر دگر بر زمین	دلیران زبیکار ترسان شدند	ز تیغ شهنشه هراسان شدند
دلیری مسامح ورا نام داشت	همیشه بییکار و کین کام داشت	بیامد گرفت آن درفش بزرگ	بجنگ اندر آمد چو در کله کرک
جهانجوی عاصم ز گردان شاه	بجنگ اندر آمد برش کینه خواه	در آورد چاچی کمان را بچنگ	بزه کرد از کینه تیری خدنگ
بزد بر بر سینه بد سیر	ز پشتش گذر کرد آهن گذر	مسامح نکونند به خاک سیاه	نکونند درفش و سر کینه خواه
پس آنکه عاصم در افکند خنک	دلیرانه آمد بمیدان جنگ	وز آنروی حارث یلی نامور	بجنگ آمد از لشکر بد سیر

ز خاک اندر آورد اخش بدست
بر عاصم آمد چو پیلان مست

کشته گردیدن نه نفر عامدار از لشکر ضلالت اثر و برداشتن زنی از قریش آن علم را

بزه کرد جنگی خدنگی دگر	ز پولاد بیکار ز الماس سر	چو برداشت شست از زهر آن خوسرشت	بخاک اندر آمد سر دیو زشت
درفش از بر او نکونار شد	باهریمتان مهر و مه ناز شد	دلیری دگر کرد از کین شتاب	که بدنام برگشته موش کلاب
بر افراخت از خاک رخشان درفش	زمین گشت جنان و گردون بنفش	زیر از سپاه جهان دیده شاه	بکین اندر آمد بر رزم خواه
بیک بزه از زمین فشکندش به خاک	زهر بر تن تیر داش کرد چاک	چو در خاک آمد جهانجوی مرد	درفش در افشان در آمد بگرد
دگر نامداری ز اهریمتان	بجنگ اندر آمد چو شیر زبان	جهان دیده نامش خشخاش بود	همیشه بییکار و پر خاش بود
گرفت اختر و اندر آمد به جنگ	ز یاران دین طلحه نیز جنگ	بشمشیر کینه بخاکش فکند	نکونار کرد از درفش بلند

بزد بر گردنش خنجرا	که از تن نکونار گردش سرا	پس آنگاه ارطاه دل پر خروش	ز اهریمتان اندر آمد بجوش
زهرک دلیران شده در شکست	بیامد درفش از زمین برگرفت	همانکه شهنشه در آمد برش	بفشکند با تیغ از تن سرش
دگر نامدار سواش بنام	بر افکند آن تومن نیز کام	بیازید اختر بگردار شیر	بر از کین بر شاه آمد دلیر
بشمشیر شامش بدو نیم کرد	دل کفر کیشان پر از نیم کرد	بلرز در افتاد جان سران	شکسته شدند آن سپاه گران
چنین گفت سفیان کبر گشت روز	بمانیزه گردید گیتی فروز	نماند دگر گرد ز ریشه کفش	که گیرد یکف از دها فاش درفش
نباشد چو خورشید اختر بیا	نماند وی کس از لشکر بجا	همه شرعسار و شکسته شویم	ز زوین و شمشیر خسته شویم
بکوشید و مردانه جنگ آورد	یک امروز در کین درنگ آورد	پس آنکه زنی رایاورد پیش	که عمره بدش نام واژونه کیش

بقلب سپاهش شتابان ببرد
درفش در خفته اورا سپرد

دادن سید موجودات شمشیر به ابودجانه نامدار و جنگ نمودن او با گروه کفار و شکست دادن ایشان را

وز آنسو رسول جهان آفرین	بیامد بزد دلیران کین	یکی تیغ برنده بودش بدست	چنین گفت بالشکر حق پرست
که کو آن دلیری که این تیغ تیز	ستاد زمین از بی رسیخیز	بدشمن بدین تیغ جنگ آورد	رخ دشت کین لعل ناک آورد
چه گردان شنیدند گفتار شاه	سراسر دلیران پیکار خواه	بخواهشگری در بر شهریار	برفتند یکسر دلیران کار
چنین تا جهان دیوان شیر گیر	دجانه جهانجوی و گرد دلیر	بیامد بنزدیک سالار دین	بدو داد پس شاه شمشیر کین
چه بگرفت تیغ از جهان شهریار	چو شیر اندر آمد سوی کارزار	چنین گفت کای سرفرازان گرد	هژیران و شیران با دستبرد
دجانه منم آن دلیر گزین	نمایم ز خون لعل روی زمین	سزاوار تیغ محمد (ص) منم	در این رزم و کین و اراخند منم
بدین تیغ امروز کین آورم	یلان رازین بر زمین آورم	سران را ز خون تاج بخشان کنم	در فشم بخورشید رخشان کنم
بگفت این و نازید در کار زار	بجوش در آمد لهنک شکار	بسوی لشکر کفر از کینه رو	در آورد شیر اوژن نامجو
قلب سیه ناخت ترا زدها	کس از خنجر او نبودش رها	چو شیری که آید به بنگاه گور	سران را فکندی بنعل ستور
بر آمد بهم لشکر کفر کیش	برفتند نزدش همه کینه کیش	فرو بست از ابر گردی سیاه	بدان تیرگی تیغ درخشان چو ماه
خروش آمد از دشت آورد گاه	سران را نکون شد درفش و کلاه	ز خون موج زن بود بر سادن نیل	سمند دلیران بگردار پیل
سپهر از غو کوس بگرفت کوش	زبانک یلان شد ز مرغ هوش	ز سم ستوران بدشت مصاف	شکاف و شکب اندر آمد بتلافی
دم جنگ پوشید رخسار مهر	سر تیغ درید ناف سپهر	دجانه بگرداز شیر زده ان	زده دامن پیلاری در میان
بهر سو که شمشیر کین آختی	سران را تن از سر تهی ساختی	بسی مرد جنگی که در خاک آراه	سران را ز خون تاج بود کلاه
همه قبلکه را بدرید و رفت	بزد زنان بر خرامید نفث	به بتبارگان اندر آمد خروش	بکا یک بدیشان در افتاد جوش
همه دف گرفتند بر روی کف	بر او جنگ کوبان در از هر طرف	گریزان همه سرکشان ازستیز	ز تیغ دجانه همه اشک ریز
ز کف شدند آن دلیران ستوه	ز خون لعل کون دامن دشت و کوه	چو دیدند گردان سالار دین	که شد پشته از کشته ها بر زمین

مغلوبه نمودن جنگ و فرار کردن کفار از دژگاه و غارت کردن سپاه اسلام

دجانه چنین داد داد نبرد	برفتند یکسر دلیران مرد	به یکره یلان در غریب آمدند	دل آماده رزم دیو آمدند
-------------------------	------------------------	----------------------------	------------------------

سوی رزمگاه کینه خواه آمدند	به پیکار جنگی سپاه آمدند	بلشکر که کفر اندر زدند	باهریمان تیغ و خنجر زدند
بیکره بر آمد دم گاو دم	زمین گشت آزرده از کوبسم	همه پیکران سرکشان ستیز	همی آخندی ز کین تیغ نیز
ز شمشیر ووز نیزه و تیغ و خشت	تو گشتی زمین بر هوا لاله گشت	دلیران چو غرنده درنده شیر	قناده بهم در پی داروگیر
بمیدان یکی گرد شد تیره و رنگ	در اوتیغ تابنده چون آذرنگ	نکاورد چه باغ بهاری بر آن	ز سر دشت چون باغ بادخزان
رخ دشت را گشتی ارقم زدند	زمین را ز خون بهر قازم زدند	سری فلک را بیازو رسید	بالارک به برج ترازو رسید
بپرخ برین اندر افتاد بوس	رخ مهر از گرد شد آبشوس	ز جوش و خروش سران عزیر	به بیغوله اندر نهان گشت شیر
تیر زین بخون غرقه در بال و فرق	بگرد سپه چون شب تیره برق	فلک فیر کون خرقه در بر کشید	ز زمین پرده اعل بر سر کشید
ز پیکار کمان طراق تبر	نمود از مدو مهر و اختر گشت	هم از تیر پرده از جرم چرخ	دل تیره درید در بام چرخ
بر آمد پس آنکه یکی گرد باد	سوی لشکر کفر و کین رو نهاد	از آن گرد هم آسمان تیره گشت	دل از هنگ بزدانان خیره گشت
بدان اکسان بخت بدبار شد	درفش درفشان لکون ساز شد	گریزان بر رفتند از دشت جنگ	بخون غرقشان بال و کوبال و جنگ
چو دیده گردان پیروز شاه	ز دشمن تهمی دشت آورد گاه	بتاراج پیکر نهاده سر	بخرگاه آن لشکر بدسیر
نه آگه ز دستان چرخ برین	فکندند از دست شمشیر کین	بغارت سراسر گشادند دست	ز هم دور شد لشکر حق پرست
وز آمو دلیران که دور از گروه	سناوه بدندی در آتخاره کوه	چو دیدند کز دشت آورد گاه	گریزان روان گشت دشمن براه
ز خارا شتابان برون آمدند	بغارت گری رهنمون آمدند	فکندند در خود بدانسان شکست	که یکتان از آن کشتن لشکر ترست
وز آن سو چو سفیان گریزان براه	روان گشت بال لشکر کینه خواه	نکه کرد خالده به آورد گاه	بغارت گری دید گردان شاه
سراسر زن و کودکانشان اسیر	بدست پلان و دلیران شیر	دل هر دجنگی از این نیز گشت	بدل کینه اش آتش انگیز گشت

برگشتن خالد بن ولید و نبرد آن نابکار بالشکر اسلام و رزم هم گروه و شکست سپاه اسلام

به سفیان خروشید کی بد گشت	ترا باد و بشکار خود سر زشت	زن و کودک کارا گذاری همی	گریزان چنین ده سیاری همی
خرد را بیکسو نمودی ز خویش	گرفتی ره ناسزا را به پیش	نداری از این ننگ و بیغاره پاک	بیخت پلان و بزی اینگونه خالک
ره مردمی را گذاری همی	بزفتی چنین تخم کاری همی	سر سروران را خرد یار باد	سر ناسزا بر دم هار باد
شبی را نزدیک کلاه همی	که بگذازد او راه شاهنشی	نه این راه مردوست نی مردمی	به بیغاره کردن چنین همدمی
دریده دل بی خرد شاد به	بدخمه نشینکه از کاه به	نه بیش ترا رسو آئین و راه	سزا نیست رفتن از این رزم گاه
گریز از ره دین سزاوار نیست	مرا نیز این ننگ هموار نیست	به لات بزرگ ای شه کینه خواه	که من بر نکردم از این رزمگاه

مگر خون بر زمین این سپاه

چو از نامداران کس آجایند	ز شادی غریوی نذل بر کشید	بدبال گردان سالار دین	دو آورد لشکر دلی برز کین
دلیران بتاراج بسته میان	نه آگه ز کردار اهریمان	بناکه برایشان فرو ناخشدند	همه دست با تیغ افراختند
قناده در لشکر شهر یار	بر آمد غو و ناله گیر و دار	ز بزدانان تیغ خون ریز گشت	ز خون پلان دشت لبریز گشت
چو عمره نکه کرد در رزمگاه	که خالده گردان شده کینه خواه	درفش نکون گشته بر پای کرد	بیامد بمیدان کین جای کرد
ز اهریمان هر که بدور گریز	پراکنده ز آجایگاه شیر	چو دیدند دکان از دهافتن درفش	پیا گشت و شد روی گیتی بفتش
حما باز گشتند سوی نبرد	سپه گشت این جادر لاجورد	بدان نامداران آزاده هوش	کشیدند تیغ و بر آمد خروش

وز آن سو سفیان رسید این خبر	که لشکر گرد باره شد کینه ور	بیزدانیان تیره شد ماه و مهر	فراز آمد آن چرخ گردون سپهر
بیاورد لشکر به آورد گاه	زمین گشت جنتان و گردون سپاه	بر آمد یکی بادی از دشت کین	به پیچید سوی دلبران دین
چنان شد که در زخم تیر و تبر	نداشت زایشان کس از پای سر	دلبران کفار برسان دیو	دلی بر ز کین و لپی بر غرو
همی کوفتندی به یزدانیان	تیر زین و شمشیر و گرز کران	همان فرهی هورشان تیره گشت	بهر تو خطی ریعنی چیره گشت
بهر سو قناده ز یزدان سپاه	سرو پیکر خسته در خاک راه	دژم گشت گلزار گردان دین	بهر سوی سروی نکون بر زمین
بهر گلبنی خاری آغشته شد	بخاک سپه لاله بنهفته شد	ز خون ارغوان شد گل با سمن	بهر سوی سپی اندر آمد شکن
دلبران تن آغشته با خاک و خون	ز پیکر سر سرکشان سرنگون	چنان شد که در نزد سالار دین	بهد جز تنی چند مردان کین

نبرد ابن خلف نابکار از سپاه کفار با سید کاینات و کشته

شدن آن مردود بدست پیغمبر (ص)

دلیری که بدنامش ابن خلف	ز اهریمان اندر آمد بصف	یکی تیغ هندی گرفته بدست	براز کین دل از شاه یزدان پرست
بدل گشت باید در این رزمگاه	بسوی محمد شدن کینه خواه	بر افکند شبرنگ نازی تژاد	کمند کیانی ز بازو گشاد
چو آمد بنزدیکه آزاده کیش	بجولان در آورد شبرنگ خویش	بشد گشت اکنون چه گوئی دیگر	که ایشان ز مات رسیده بر
سر آمد ترا تئبل و جادویی	شوی کشته و خسته بر بدخوئی	رها کی شوی دیگر از چنگل من	وزین هتک و آهنگ شبرنگ من
شهنشه چو بشنید از آن دیو مست	براز کین در آورد زوین بدست	بر افکند بر سوی ناورد خواه	نکون شد ازو خسروانی کلاه
چنان خورد بر تنم بر گردش	که شد غرق خون خرقه و جوشش	بخاک ره آمد ز بالای زین	سر آمد بر او و بر و پیکار کین
وز آن سو دو رویه دلیران کرد	همی داشتندی بهم دستبرد	فراوان و گردان شه کشته شد	بغورشان همه پیکر آغشته شد
چنین گشت سفیان بگردان جنگ	که دیگر دل ایشان چه دار بدتنگ	بما بخت فر خنده بار آمده است	سر خصمان در کنار آمده است

رفتن چهار تن از کفار بعزم کشتن پیغمبر و شکستن پیشانی آنحضرت را

یکه امروز کوشید و کارو کین	با آورد گردان سالار دین	ز دشمن ندیشم کسی را بجای	بجز کشته و خسته و دست و پای
ز احمد بیاید نکون رزم جنت	ز خوش رخ دشت پیکار شست	چو بالشکر خویش گشتا بسخن	برفتند از سرکشان چار تن
میان بسته در قتل سالار دین	بجولان فکندند شبرنگ کین	از ایشان بارزید گردون پیر	بتوفیق آمد دل ماه و تیر
زمین گشت لرزان و گردون دژم	نکار دو گیتی بر آمد بهم	مغیره یکی بود عتبه دگر	حمید و قیسه در پر خاشخ
بیکره سیدند نزدیکه شاه	تیه روز گردان واژونه راه	بگرد شهنشه فکندند اسب	خروشان بگردار آذر گشپ
جهانجوی پیکار و شیر نبرد	دجانه سر افراز و آزاده مرد	چو دید آنکه دیوان به کین آمدند	شاه جهان در کمین آمدند
در آورد شمشیر برنده را	بر افکند شبرنگ غرنده را	بنزد حمید اندر آمد به کین	بیک تیغش افکند روی زمین
مغیره چو دید اندر آمد به جنگ	کزین کرد سنگی زره بید رنگ	بدست شهنشه بزد تیره روز	سپه گشت رخسار گیتی فروز
بگردون رخ مهر و مه تار شد	جهان جمله از خویش بیزار شد	چو عمار دید اندر آمد بخشم	چو طاموس خون کرده از کینه چشم

در آمد بنزد مغیره بچنگه
 سیم اندر آمد قصبه به پیش
 در آمد بر دیو وازونه هور
 در افتاد مصعب بخاک سیاه
 برادر یکی داشت مصعب دلیر
 دگر ره قصبه یازید دست
 بها کند بیجاچه بر روی مهر
 نزد بر بر شاه آزاده خو
 نزد بر بر شاه ازروی کین
 تو گفتی سپهر اندر آمد بر
 دلیری دگر پهلوی تیز چنگ
 ز گردان شه طلحه شیر گیر
 جهاجیو بدان نیزه آید دست
 بگفت این و نود بر سر بدسیر
 بمیدان فکند اهرمن را رنگون
 ز کینه برشان دل آمد بیجوش
 همی خواستندی که از شاه دین
 بگفت تیغ تازان بدشت نبرد
 رسید اندر آنجا شه سرفراز
 بر آشت از کین شه شرزه شیر
 چو برقی ز تیغش بلشکر دمید
 سران هر بران فکندی خاک
 ز زمین پس لگون گرد مردان چنگ
 و زانو ز گردان پیروز شاه
 بدل گفت کاروز مردان بچنگه

یزد تیغ کین بر سرش بیدرتک
 بدل از شاهنشاه دین کینه کیش
 دوجنگی بجولان فکندند هور
 دریغا از آن پهلوی کینه خواه
 ابوالرؤم نام و هشوار و شیر
 یکی سنگ بگرفت از جای بست
 روان گشت خون از قراز سپهر
 بگلبرگ خون شد روان همچو جو
 گزندی نیامد بسالار دین
 بخون غرقه شد مظهر دادگر
 ز اهریمنان اندر آمد بچنگ
 بر شیه آمد پی دار و گیر
 برون کردش از چنگ آندو مست
 وز آسوی نیزه برون کرد سر
 کفن خرقه شد دمه اش خاک و خون
 ز اهریمنان اندر آمد خروش
 شود لملگون خاک روی زمین
 رخ مهر رخشان سیه شد ز گرد
 امیر عدو بند پیکار ساز
 خروشید چون دعد و برزد نفیر
 بگردان فلک مهر شد ناپدید
 گوان را نمودی تن از تیغ چاک
 شده غرق خون یلان تیغ و خنک
 شد این خجش برز کین رزمخواه
 بهاز زد کدی نام در زیر سنگ

بر آورد از جان دشمن دمار
 که پوشد درفش در رخشان بدست
 بزد تیغ بر تارک بیلست
 فلک گشت لرزان و گردون غمین
 گرفتش بکف گرد زوایه کفش
 بزد بر ز کین پهلوی بد سیر
 بپسند سنگی بسالار دین
 فلک بر بر زرد دو دست دریغ
 زمین شد نشیمنک آفتاب
 ز درد دل شاه بریان شدند
 یکی نیزه بگرفت و آمد بکین
 که خوارش کند درگاه دارو برد
 کنون نیزه خویش نوش تو باد
 بنزاید اینگونه در دشت جنگ
 پدید آمد از طلحه شیر کرد
 همه پهلوار و همه کینه جو
 بکین خواهی از داوور بی نیاز
 بلرزید بر خود زمان و زمین
 سوی دادگر اهرمن بر غریو
 باهریمنان راه کین بست تارک
 از ایشان گرفت زشمشیر خوش
 ز سر بیکرش را تهی ساختی
 فلک مات و مست از ده دگر او
 بکایک گرفتند راه گریز
 تو این داستان را بمردی معخوان

نبرد ابن خجش نامدار با طفلان و کشتن گروهی راوشهات

آن بزرگوار

بمیدان پس آنکه خروشید و گفت	که با اهرمن روز بدباد جفت	هنوز ایستاده خجش بهر کین	چه جوئید از کین سالار دین
چو گردان شنیدند ازوی سخن	بابوه لشکر در آمد شکن	بگفتند باهم که این شیر مرد	همای نادار بروز نبرد
باو کینه و جنگ شایسته نیست	که با شیر پیکار پایسته نیست	بیاید بر او تاختن همکروه	مگر آنکه زانپوء گردد ستوه

بگفتند این و بر آمد غریو
 خجش خنک تازنده را تیز کرد
 ز گردان گرفت بشمشیر جان
 بهر سو که شد باد بایش دمان
 بر از بیم جان دلبران هرد
 پس آنگاه آن لشکر بد گمان
 ز زخم جگر دوز پرند تیر
 بخواری در افتاد در تیره خاکه
 چو شد کشته آن پهلوی رزمخواه

برفتند سوی سرافراز نیو
 خروشید و آهنگ آویز کرد
 بر اکنده کرد آن سپاه کران
 سران راسر از تن نمودی وزان
 بلرزه دل سر کشان نبرد
 گرفتند در چنگ تیر و کمان
 شد از خون چنگی زمین آبگیر
 زبیکان زده بر تنش چاکچاک
 ز گردان کرد کس نبیدیش شاه

شمار دلبران کین دو هزار
 بدان لشکر کشتن پیکار جوی
 بسی سرکشان را نکونار کرد
 از آن تیره بخان بر آمد خروش
 بدیشان خجش داشت جوش سخت
 بر این خجش تیر باران گرفت
 زبش زخم بر پیکر کینه جو
 دریغا از آن شیر چنگی دریغ
 زنی بد بلشکر که شاه دین

کشدند تیغ از پی کار زار
 چو شیران آشفته بشاد روی
 ز خون دامن دشت گلزار کرد
 که شیرستان این گردیداد گوش
 ولی نیست سودی چه بر گشت بخت
 کمان کار ابر بهاران گرفت
 ز زمین اندر آمد دلاور برو
 دریغا ز گرد درنگی دریغ
 به سقائی نامداران کین

در بیان وفاداری نسیمه سعادت مند در راه پیغمبر (ص)

نسیمه بدش نام آزاده خو
 بیامد بر شاه آزاده کیش
 خدمتگ جگر دوز آهن گذار
 بغمناکی شه بدشت نبرد
 شهنشه چو بدش بقریه سخت
 چو بشنید بوحض افکند و رفت
 همانکه دلیری ز گردان چنگ
 بخواری در افتادش از پشت پور
 گرامی نسیمه یکی داشت پور
 زبیکر روان خون بگردار جوی
 که زنده زمینان خرامی برم
 ز دشمن همی بود پیکار جوی

ز شاهنشاه دین بدل مهر جو
 بجای سار داشتن جان خویش
 خریدی بجان از شه کاهکار
 نگه کرد در چنگ مردانه هرد
 که ای بدسیر گرد شوریده بخت
 گریزان ز میدان و آورد نفت
 بیامد بکین در بر شاه تنگ
 پس آنکه بر آورد اذدل نفور
 خدنگ افکن و کرد با فروزور
 چو مادرش این دید بر کاشت روی
 ز کار تو شد تیره گون اخترم
 چنین تاز زخم اندر آمد بروی

چو دید آنکه از نامداران کین
 خدنگی چو از لشکر بد سیر
 شهنشاه شد شاد از کار او
 ابوحنس را دید تازان برآه
 گریزان جواز رزم داری گذر
 سیر برگرفت آژون سرفراز
 نسیمه چو بدش بر آورد تیغ
 بدیشان دگر گردی آمد بکین
 تنش خسته بد کرد لشکر شکن
 بشو گفت کای نامور پور من
 ز مادر چو بشنید پیکار خواه
 چو افتاد در خاک ره تو جوان

نماشه کسی نزد سالار دین
 رسیدی بشه سینه کردی سیر
 چو از مهر خود دید آزار او
 گریزان از آندشت آورد گاه
 بدین زنده آن تیغ و کیلی سیر
 دلاور چو گردان پیکار ساز
 بزد بر بر اسب او بد دریغ
 نسیمه لگون کردش از پشت زمین
 بیامد بر مادر خویشتن
 نه با تو چنین بود دستور من
 دگر اندر آمد به آورد گاه
 ازین کار شد مادرش شامغان

شهادت حمزه سیدالشهدا بدست وحشی و بردن جگر آن بزرگوار نزد هند

وز آسوی گردان بمیدان چنگه	ره کین بهم بسته بودند تنگ	سرافراز کین حمزه شیر کنی	سرار را آورده بد زهر کنی
بهر سو که راندی گرانمایه خنک	فکندی سر سرکشان بیدرتک	جهان دیدم بود وحشی بنام	حبش بودی او را مقام و کلام
ز گردان بیارد هندن به پیش	بدرگفت کی گرد آزاده کیش	ندانی چه بر من رسید از سیر	که شد تیره ام اختر و ماه و مهر
قراوان مرا به دلبران کرد	ز پیوند و خویشان با دستبرد	همه نامداران کیهان بدند	بیایم هر جا شانان بدند

بکین محمد همه کشته گشت
 دگر شبیه آن پهلوان مجوی
 لدانی مرا درد چوین بود
 هست سیم بخت هم گویا
 چو بشنید وحشی بر آورد سر
 بگفت این و آمد سوی زمگاه
 بدی گرم پیکار و آورد و کین
 در آمد زره بر تپه گاه او
 زخون چو تکه شد فرقه کالای او
 چو بر خاک آمد ز بالای زین
 بخاک اندر افتاد سروسپی
 چو شد زینت خاک آزاد شاه
 همه طرقتار در خون زدند
 پریشان شد آن سبیل تابدار
 رخی پر ز لشکر ودلی پر ز آه
 دروغا از آتش لشکر شکن
 دروغا از آنرور پاکیزاد
 دروغا از آن روی و بالای دریغ
 چو وحشی تکه کرد بر شاه کرد
 تپه گاه شد راسر در رسد
 بیسارورد نزد یک آن تیره روز
 پس آنکفز جنگی چکر بر گرفت
 بخوانید از کین و چندی مکید
 زخونشان بر خاک آغشته گشت
 که از کین حمزه در آمد پروی
 زخون چکر دیده خوین بود
 هم از وصل خود سازمت کامکار
 ستودش که ای با تو خوش سیر
 ز آهنگ او تیره شد روی ماه
 نه آگه زافسون چرخ برین
 زخون تیره شد فرقی ماه او
 فلک گفت آو خ بیالای او
 تو کفتی نکون گفت چرخ برین
 بر او تیره شد اختر فرهی
 بلزید ماهی سپه گشت ماه
 بسروسپی بیست همچون زدند
 در افشان شد آن ترکس آبدار
 نمودند جامه سراسر سیاه
 دریغ از آن پهلوان یلتن
 که اینسان بخاک سپه جان بداد
 که چون مهر رخشان نهان شد بمیغ
 که در خاک تیره چنان جان سپرد
 چکرش آنکه از کینه بیرون کشید
 چکر از شهنشاه گیتی فروز
 فلک مانده از کار او در شگفت
 فلک زیر لب دست حیرت گزید
 نخستین ولید جهانبجوی شیر
 بفرمان احمد بود سر بر
 اگر تو بدین کین شوی همعان
 ازین سر کشان سرفرازی دهم
 مرا بشکار کار بست بسیار سخت
 وز آن سوی حمزه شد شیر گیر
 چو وحشی بدیدش بیازید چنگ
 چو شد خسته آن پیکر شاه نیو
 زین شد در آمد بخاک سیاه
 رخ مهر در آسمان تار گشت
 جهان خون بارید جای سرشک
 بحوران فردوس آمد خروش
 همه ترکس مست خویشار گشت
 بنوحه سرائی خروشان شدند
 بدینگونه گفتند با یکدیگر
 دریغ از آن فرهی ماه او
 دریغ از آنکرد شیر او زنا
 دریغ از آنسرو و بالای او
 شتابان در آمد بیالین او
 از آنجا خروشان شتابید تفت
 زدیدار او شاد شد بدنزاد
 همانکه نهادش ز کین در دهن
 وز آن سوی آنلشکر تیره بخت
 که شد کشته در چنگ شاه دلیر
 که زینسان زمانشان سر آمد بر
 بدین دشمنانم سر آری زمان
 رسم و زرت بی نیازی دهم
 روم تاچه سازد مرا دور بخت
 شتابان همی بدی دار و گیر
 بیفکند زوین بشه بی درناک
 به رکن و مقام اندر آمد غریو
 سر آمد بر او کار آوردگاه
 ز دیده ملک نیز خونبار گشت
 همان درد شد در گذشت ازین شک
 ز سرشان بیرون رفت یکبار هوش
 بگردن سپه طرقتار گشت
 ز درد دل شاه جوشان شدند
 از آنخون فشانده سراسر بر
 کشتند خسته از کین چکر گاه او
 دریغ از آنشاه گرد افکنا
 دریغ از روی دل آرای او
 دلی داشت آکنده از کین او
 بنزد چکر خار از راه رفت
 بروحی بسی آفرین کرد یاد
 چکر از جهاندار لشکر شکن
 کمر بپوشید بشته بودند سخت

هجوم آوردن کفار بار دیگر بر پیغمبر

و هجوم شدن ملائکه و میان نزول نادعلی

همی داشتندی خروش و فغان
 پس آنکه دگر باره دل پر ز کین
 غمی گرز بارید بر برز شاه
 میدان دشت تنها شد کامران
 بزاری سراسر خروشان شدند
 که شد خسته و کشته شاه جهان
 به رفتند سوی شهنشاه دیسن
 بیجان آفرین اهرمن کینه خواص
 نشسته بگردش سیاه گران
 سماواتیان جمله جوشان شدند
 بهر سوی اهریمنی در خروش
 زهر سوی شه بر بیسارید تیر
 بدکس زگردان جنگی بجای
 چو دیدند سکان عرش برین
 مکائیل گریید و نالید زار
 که شد غرق خون شاه آزاده هوش
 ز اهریمنان آسان گشت خیر
 که آید بی کینه رزم آزمای
 که کسی را ندارد ز گردان کین
 سرافیل از دیده شد اشکبار



دلشاک شد عمر بن عبد و دار طول بخت آمدن از این

براری در افتاد روح الامین
بدین دژوه چرخ افتاد جوش
چو دیده از کین فشته غبار
همانکه ز نزد خدای و دود
از این راه در دل میاورد شکن
چو شد را چنین راز آمد بگوش
نمودار شد حولت شهریار
چو آمد بنزد پسر رعید
بیک ره بر آمد غریو سنیر
بر آمد چکاچاک و زخم تیر
شد خشمگین شیرجان آفرین
از خشمش بچش در افتاد مهر
ز یک برقی تیغ شد خوش سیر
و دود چون احد کرد از کشته کوه
بیر حمله از نامداران کین

تر لول در آمد پیرج برین
زعت آسمان اندر آمد خروش
بیراهن قدمت کرد گسار
سروش اینچنین بر شیشه سرود
مرا خوان تو در یاری خویشتن
به نادهای برزد از دل خروش
پندیدار شد قدمت کرد کار
نخستین چو جانش پرور کشید
شد ابلیس از هتک شاشک ریز
همه کفر کیشان زنده کینور
فکندی پلان را ز زمین
ایان گشت مه در فراز سپهر
هزار آفتی طور شد شعله ور
همه هست و پایو سر کین پزوه
فکندی تن بی سراز روی زمین

ز گردش فروماند کردان سپهر
بخون غرقه کرد در دشتو ابدان
گرفته سپه کار بر شاه تنک
که ای مهر و بهتر هر چه هست
بناد علی گفته را ساز ده
چه گفت این سراسر شمشیر بین
بشیراک تازی شد شیر دل
پس آنکه بر آورد شمشیر کین
ز لشکر که کفر غریب کوس
خروشید و آمد ز آوردگاه
ز هتک بلرزد بر خوشی کاو
زمین بر هم آمد فلک آبنوس
چو دریا بپوش اندر آمد زمین
بهر تیغ شاهنشاه سر فراز
چنان شد که گشتی سپیدان چنگ

سپه گشت رخساره ماه و مهر
همه چنگ و رخسار و موی و میان
همه تیغ و زوین گرفته چنگ
ز تو این نگار بلند و پست
بیاری سوی شاه آواز ده
بناکه خروش آمد از دشت کین
نموده ز خون خاک آورد کل
پی رزم گردان و از لوله دهن
زمین فیر و کون شد فلک آبنوس
سر نیزه بر ماه و خورشید راه
بر از بیم گردان با فرو نادر
رخ شیر در بیشه شد سندروس
ز خون دلبران و مردان کین
فکندی بمیدان دود و زخم ساز
ز نورسته شد لالهها رنگ رنگ

خواندن خاتم المرسلین امیر مؤمنان را و آمدن آنحضرت و کشتن

آنحضرت امیه و عمرو نامدار را

امیه ز اهریمنان شیر گیر
ز کوب سپر شد ز گردون شتاب
به خاک اندر افکندش از پشت پور
ز خون دامن دشت را لاله کشت
سپاک اندر آمد به آوردگاه
در ایندشت کین هم ببرد منم
بگفت این و تازید بر شهریار
سر انجام سالار پیروزگر

بر شاه آمد بر از کین دلیر
زمین از غنای تیغ در سوز و تاب
بر آمد زاری ز جانش نفور
پلان را خط مرگ بر سر نوشت
خروشیه سوی شد کشته خواص
ازین لشکر کشتن مردت منم
دو جنگی بگفت تیغ زهر آیدار
بزد تیغ کین بر بر پسر

ره چنگ بر هم گرفتند تنک
بناکه شیشه یزد خنجر
چو شد کشته آنجنگی از تیغ شاه
دلیری دگر عمرو نام و سوار
که چندین بهره ان چه چنگ آوردی
کشتن ز شمشیر سیر آوردم
کپی کوفتی عمرو که شاهدین
چند گشت ازین جهان بهم مرد

دیده از دم تیغ کین آوردنک
بر آن پسر گرد نام آورد
دگر باره شد شیردل کینه خواص
که بودی هزار افکن و بیلوار
سر سر کشتان زور شک آوردی
دل آسوده از داد و کبر آوردم
که آنجنگ را بدیدگر کسانین
تش برسم خنک سر زیر کرد

نبرد حیدر کرار با گروه کفار و آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل

و آوردن لاله الاعلی را

چو شد کشته آنجنگی نامدار باهریمنان شد جهان تیرو تار پدانشان شهنشاه یزدان پرست همان تیغ خونریز بودش بدست

بر سر کشتان اندر آمد چنگ	هوا شد ز کرد زمین تیره رنگ	بهر ایمان اندر آمد نهیب	بدلشان در افتاد از شد شکیب
همی تاخت شاهنشاه ارجمند	دلبران که بدیشان کمان و کمند	همه خیره گشتند از چنگ شاه	بهر سو گریزان به بی رام و رام
بر آمد ز جنگی سیه همه	شهنشه چو شیر دلبران رسته	یکی بانگ برخاست زاهر یمنان	ز ابلیس و ادون بر آمد فغان
از آن کشتن لشکر بدان بهن دشت	دلیری به پیراهن شه لکشت	ز شمشیر شه نامدار ستوه	بر اکنده یکسر بدامان کوه
ملایک سراسر تماشا کنان	بیالای شاهنشاه انس و جان	همه شاد از دیدن روی شاه	همه در تماشا به نیروی شاه
همانکه ز نزدیک جان آفرین	بپامد بر شاه روح الامین	ببزد بیمبر بیسوسد خاک	غبار ره از روی شه کرد پاک
پس از آن ستودش که ای کاهران	شهنشاه بیدار و روشن روان	چنین گفت داد آور دادگر	از این شیر دل شیر والا کهر
که اندر جهان هر تو را یار اوست	وزین تیره بختان نگهدار اوست	ز بسا زوی اوست آیین من	ز شمشیر او بر تو دین من
ندیده دو بیننده چرخ بپر	چنین تیغ بران و چو لین دایر	همان لاقی را بر شه سرود	بدلایف کشتن زبان پر کشود
و زان سو شهنشاه در کار چنگ	همی داشت از کین شتاب و درنگ	جهان دیده نام بودش هشام	هزیر افکن و کرد با فرو کام

داستان شدن هشام از چنگ شیر پرورد گار و آمدن او به چنگ آنحضرت و کشته شدنش

چو دید آنکه از تیغ شاه جهان	بگردان کین بر سر آمد زمان	بفرید و گفتا بگردان چنگ	که زمین گرد نام اندر آید به تنگ
سپاه محمد همه کشته شد	همان بخت او نیز برگشته شد	کنون زمین بر چیست کز یکسوار	همه سیر آئیم از کارزار
زینکن شکسته شدند این سران	چنین کشتن و جنگی سپاهی کران	ندارد بکین این جهان وجود رنگ	همی بزم گرد صف رزم و چنگ
ندام چه نامست و انجامش چیست	بدشکوشش و رزم کین کامش چیست	یک امره ز باید شکلیا شدن	دگر عمر بر بخت زیبا شدن
شما یکزمه ای در ننگ آورید	بروئینه خم ساز چنگ آورید	کنون من بشتها در آیم پیش	از این مرد جنگی شوم کینه کیش
اگر لختی اینسان بهمانم دیر	شوند این دلبران همه دستگیر	بگفت این و آمد بدان جایگاه	که بد با دلبران بییکار شاه
چو دید آن سرو ترک شاه دلیر	بگردار شیران ز داذول نفیر	که هان ای برده سر افراز کرد	بیابین ز گردان کین دستبرد
شهنشه چو بشنید گفت هشام	بر انگیخت آن باره ی نیز کام	بیامد برش تیغ هندی چنگ	ز خون یلان بال و بر لعل رنگ
خروشد کی گرد سکار و شوم	که دیگر نبینی ره مرز و بوم	تو چون آمدی سوی بیکار من	چو دیدی که کشتن بود کار من
نیامد کسی در برم هم نبرد	که ناید سر نامدارش بگرد	بی چون تو گردان در این بهن دشت	که در چنگ من هوششان تیره گشت
چو بشنید جنگی سرودش جواب	که در کینه جستن چه داری شتاب	دلیری کنی چند از هنک خویش	هم آورد دین کیست در چنگ خویش
هشام جهانجوی جنگی منم	بره ببر و چنگ پلنگی منم	مرا از شمار دگر کس مگیر	که دارم بی تنگ از دارو گیر
دلبران که دیدند هنک مرا	چو شیران بخوانند چنگ مرا	کر ازان گریزد از چنگ من	دل شیر خوئین ز آهنگ من
تو بر کوچه داری ز نام و نژاد	شهنشه بیاسخ زبان برگشاد	که ای بدسیرم ز کفتار بند	بیانا چه داری ز تیغ و کمند
نه بینی که این لشکر بی کران	همه تیره بختان و اهر یمنان	بدین شاه بی مرد چنگ آورند	ببرد از بی نام و تنگ آورند

جز از من ندارد دلیری بیش	که زمین کشتن لشکر شود کینه کیش	بگفت این و افتراخت چنگ یلی	زده کر کمر دامن پردلی
در آمد پیش هشام دلیر	دل جنگی از هنک شه گشت خیر	فرو کوفت شه تیغ کینش بس	چنان کر کمر گاهش آمد کفر
بخاکش در افکند و ازوی گذشت	شدا ز خون او لعلگون روی دشت	چو سقیان چنین دید از زید سخت	بلشکر خروشد آن تیره بخت

انبوه نمودن سقیان سپاه را بشیرد شیر پرورد گار و تاختن آن گوار غیر فراد بر آن گروه

که همان چیست در کین درنگشما	کجا رفت آنقر و هنک شما	هلا کاین هزیر افکن و رزمجوی	ز خونتان بمیدان روان کردجوی
دمی گر بدیشگونه باشد درنگ	نباشیم بیروز در دشت جنگ	بکوشید و گیرید خنجر بکف	ببندید بروی ره از هر طرف
بانبوه باشه نبرد آورید	مگر سرش در زیر کرد آورید	بشمیر و زوین و کرز گران	بکوشید در چنگ او همه نان
شنیدند چون گفت آن تیره رای	به یکباره لشکر در آمد ز جای	بسوی جهاندار دین تاختند	همه کرز بر گردن افراختند
بگرد شهنشه در آمد سپاه	بظلمت نهان گشت رخسار شاه	سپاه شهنشاه چون میخ و مهر	گرفتند کرد شه خوب چهر
همه به نهاد و همه بد سرشت	بکشتان همه تیغ و زوین و خشت	تو گفتی که بارید از چرخ بپر	در آن دشت باران ز شمشیر و تیر
جهان پر ز شمشیر و از تیر شد	ز میدان فغان ده و گیر شد	دها ده بر آمد ز غوغای کوس	بسر برزد ابلیس دست قوس
فغان ره چرخ بر چرخ شد	ز خون یلان بر زمین طرح شد	بدیجید نه طاق مینا بهم	بارزه در افتاد لوح و قلم
بسر خانه چرخ مه داد بوس	رخ تیر از تیر شد سندروس	ز آوای کوس و چرک و کمان	شکوه بدین آمد به نه آسمان
همی بر سر و ترک شاه دلیر	ز دندی یلان گرزو شمشیر و تیر	ز بس نیزه و خنجر آبدار	بند هیچ پیدا رکیب از سوار
تو گفتی زمین نیزه دار آمده است	و با گشت زار سوار آمده است	بجای کیا تیغ رسته ز خاک	قد سرو از یکسر چاک چاک
شهنشه بگردار شیر غریب	خروشش شده تا سپهر برین	بدان کشتن لشکر در افکند شور	فلک گفت ما ناست روز نشور
ز سر کرده بود از یلان کوه و سر	همه خاک ره گشته بدسر بس	چو شمشیر افراختی بر به مش	بارزه شدی گنبد کوژ پشت
چو تیغش بسوی کسی بر مید	ز جام اجل نوش کردی نبید	هراسان ز بیمش دل سرکشان	در آندشت بیگار چون بی هشان
سبهدار جنگی گو نامدار	بشیرش بدی نام کرد و سوار	بدان لشکر کشتن سالار بود	سر افراز بیدار و هشیار بود

کشته شدن بشیر نامدار از ضرب ذوالفقار

چو دید آنکه لشکر پر اکنده شد	بخون دشت آورد آکنده شد	بجوش اندر آمد دل کینه خواه	دلاور بیامد ز قلب سپاه
ز ترکش گزین کرد چندین خدنگ	بزه کرد و بر شاه زد بید رنگ	ببارید بیگار ز چاچی کمان	کمان بر گرفت آن دل کینه کیش
شهنشه بر آمد بر کرد تنگ	به شمشیر افکندش از پشت خنک	همان بر بیان اختر افتاد بست	دل کفر کیشان از این روشکست
دگر ره نیامد کسی سوی شاه	نبی ماند میدان ز بیگار خواه	چو دید این چنین شاه بیدار هوش	در آمد زجا بالی پر خروش

کشته شدن بشیر و تاختن حیدر کرار بار دگر بر لشکر کفار

چنین گفت کی شور بختان زشت	همه روسی گرد و ارون سرشت	چرا می بجوئید کین مرا	نه بندی بر خود کمین مرا
نبی شد چو میدان ز بیچارگان	به بوئید سوی گرانمایگان	شما میشمارید و من يك شم	گرانمایه گردی هزیر افکنم

زینکن نشاید زمینان گریز	چنین کشت لشکر بلان ستیز	نخستین درآورد لشکر جنگ	همه نامجو از پی نام و ننگ
دلیران بهم پیش دستی کنید	سر افرازی از بت پرستی کنید	بمیدان کین ساز حشی کنید	سر انجام اینگونه سستی کنید
زحیدر شمارا بتد آگهی	که شد هوش و دانش ز گردان تپی	حلاوتیه گردید تان فروهور	نه بینید دیگر ره بزم و سور
بگفت این و تازید در رزمگاه	دراغداد از کین بیجنگی سپاه	طلاطم بدین طاق گردون فناد	زمین گشتی گشت و در خوفناک
زهنکشی شد از لامکان تابوتوش	ز ماهی سم پوش درید گوش	به بیکر ز شمشیر او سر نماند	سرافرا پس ترك و افسر نماند
ز آهنك و هناك شه کینه خواه	ز ماهی فغان اندر آمد بهام	خلید از سم خنك و کر زعصاف	بر باز کون یارگه ناف فاف
فضای زمین بر زمان شك شد	خم چرخ خضرا سیه رنگ شد	کران تا کران شد زمین موج خیز	ز خون هزار افکنان ستیز
فراوان چنین لشکری رزمخواه	گریزان ز تیغ جهاندار شاه	نیارست کسی از دلیران جنگ	که باشد نماید زمانی درنگ
بهر سو که تیغش سر افراشتی	از آنجا فلک مهره برداشتی	هیا هوای گردان بگردون رسید	سر تیغ مه را بکالون رسید
ملایك همه از فلک بر زمین	بنظارهی رزم سالار دین	هسافکه نزد جهان آفرین	سروش اندر آمد بروح الامین

که بنگر بمیدان بیابری من
بین قدرت دست و نیروی من

خطاب رسیدن بجبرئیل از گرد گار

جلیل و ندا کردن او در آسمان لافتی الاعلی را و باقی داستان

شهی بین تود دشت کند آوری	که بر ما سوا باشد داوری	چو بشنید از دادگر جبرئیل	نگه کرد سوی امیر جلیل
ز دیدار شه از سرش رفت هوش	ز جانش بیرون شد همه تاب و توش	ز دیدار يك طاق ابروی شاه	یکباره از دل بر آورد آه
ز یکطرف از آن نوکس دلفروز	بجانش در افتاد افغان و سوز	از آن کیس و وروی سالار دین	شب و روز را دید باهم قرین
رخ مهر را بر تو روش دید	نه افلاک را طاق ابروش دید	بمیدان بدید از ده و کیر او	ز نصر من الله شمشیر او
عیان دید مهد خدای جلیل	بیاد آمدش جوشش دود بیل	پس آنکه خورشید روح الامین	زیر آمد از بام چرخ برین
بهالا علی لافتی راز گفت	غریوان وجوشان باواز گفت	بدینگونه سکان حقت آسمان	بگفتند این راز را همعنان

غروب نمودن آفتاب و برگشتن شیر

پروردگار از میدان کارزار و هزیمت سفیان

از آن سوی شاهنشاه کامیاب	بجنگ بلان داشت از کین شتاب	همیربختی سر چو برك درخت	از آن نامداران بر گشته بخت
چنین تاخرامان زخرگاه روز	نهادن شد بپس مهر کیتی فروز	سر آمد بمیدان کین داروبرد	بسفیان خروشد پس شاه گرد
که ای بدسیر مرد تیره روان	چه سود آنکه شد تیره روی بچان	نه بر آرد بود این جنگ من	نه بر کام دل رفت آهنك من
کنون تیره شد گنبد لاجورد	سازند در شب دلیران نبرد	زینزه رها گشتی از دام من	ندیدی دم تیز مصاصم من
بلك امشب در ایندشت کین یابدار	سپه را بدینگونه بر جای دار	هر آنجا که خواهی برو سو در کن	بفرما گرا تیدن کور کن
زند خورچابه برم گردون درفش	پوشند گردان سلج بنفش	نهم من بشیرك زمین خدنگ	چنین یکنته اندر آییم بجنگ

نوعم نیز از این لشکر و بوق و کوس	زمین کنز گردان چو چشم خروس	از آن پس به پیشی کدو در رزمگاه	چنان رزم جویم ز جنگی سپاه
که یکن از این لشکر و بیکران	همه با کله خود و گرز کران	نماند بدین پهن دشت ستیز	بجز بیکر خسته و ریز ریز
بگفت این و از دشت بیکار گفت	بر شهریار جهاندار رفت	چو شد شاه از دشت آوردگاه	چنین گفت سفیان بجنگی سپاه
که امروز بر کام دل بود کار	سر آید بدین دشمنان روزگار	به پیروزی اینسان قرین گشت بخت	بدیدند گردان شه روز سخت
ولی گفت گر مابین جایگاه	یمانیم و یاشیم بیکار خواه	چو فردا رخ چرخ روشن شود	علی غرقه در کبر و جوشن شود
در آید خروشان بدشت نبرد	بر انگیز از شم شبرك گرد	بمردان ما رزمسازی کند	هم آهنك گردان فرازی کند
نناید باو کس که دارو کیر	که او شیر مرد است و جنگی دلیر	همه مرگ یابیم با خاك و خون	شود این درفش بت آئین فکون
همانست زیدی تو جنگ و را	بمیدان شتاب و درنگ و را	نماند از دلیران با فرو زور	یکی کش بیاورد درسم بور
چو پیروز گشتیم از این رزمگاه	همان به که اندر بیوئیم راه	که دیگر بما بر نیاید شکست	ز بیکار شاهنشاه حق پرست
پیروزی اکنون چه کار آوریم	چرا ننگرا در کنار آوریم	بدانش نباشد که با پایخوشی	کز نیکردن از خاك و خون جایخوشی
کسی کو بدام بلا پنجه کرد	به بیموده کی جان خود رنجه کرد	بگفت این و لشکر از آنجا براند	چو پیروز گردید دیگر نماند

زاری کردن اهل شرب برگشتگان احد

وز آنسو بخرگاه بلوفری	خرامید چون خسرو خاوری	به یثرب همانکه رسید این خبر	که در دشت شد کشته خیر البشر
بر آمد ز یثرب یزاری خروش	نو گشتی دو گیتی در آمد بجوش	جر از زن نبودی در آن شهر کس	نبدشان بدین درد فریاد رس
بهر برزنی انجمن ساختند	همه ناله بر مهر افراختند	همی مویه کردند و افغان و شور	یکی بر برادرش دیگر به پور
بهر گوشه کلرخی درخروش	بهر سو زمین زنی رفته هوش	بهر برزنی سروی افتاده خوار	همه با فغان و همه سو گوار
خراشیده شد سوسن نوش لب	ز یثرب بر آمد بگردون جلب	پریشان نموده همه نار را	دوتا ساخته سرو رفتار را
بهر برج خورشیدی از هوش رفت	بهر خانه خفته ماه دوهفت	غزالان همه درخروش آمدند	بتان حجازی بجوش آمدند
مسلل همه کیوان کمند	شکن بر شکن حلقه های بلند	ز سرو سپی اندر آویخته	بسر ماه را خاك ره پیخته
نگاران چین در فغان آمدند	خطائی غزالان دوان آمدند	ز نوکس بدامان سرو چمان	بیارید در لیک رنگ از غوان
کمان ابروان رنگ مشک تار	چه شمشیر خونریز شد آبدار	کل ارغوان رنگ شد سنبلید	به پیراهن سرو سنبل چسبید
ز پس مویشان دریده نغاب	ز پس حوریان بر از سوز و تاب	تو گشتی فلک بر زمین آمده است	بماتم بهشت برین آمده است
سپه لرکان بسکه گشتند زار	غزالان رمیدند از لالغزار	دریدند پس ماهرویان حجاب	به پرده نهان شد رخ آفتاب
ز پس سرو بالا دوتا شد ز غم	ز پس صورت سوسنی شد دغم	تپانند بگلزار سوسن بخاك	قد سرورفت از چمن در مفاك
همی مویه کردند با یکدگر	یکی بر برادر یکی بر پس	یکی بر پدر مویه کردی یزار	یکی از برادرش خواستار
یکی تو حن و خوان و یکی درخروش	یکی اندر افتاده رفته ز هوش	چنان ماتمی شد ز یثرب یزار	که از لاجوردی فلک شد قرار
بگردیدان اندر افتاد جوش	ز قدوسان خاست بانك خروش	ز پس اشك از دیده مه رخان	ز پس ناله و سوک و درد و فغان
تو گشتی روان سبل از زاله شد	سراسر همه شهر يك ناله شد	یکی بانك پر شد بلند از زمین	که زوگشت پر ناله چرخ برین
بهر سو دویدند فریاد رس	نمود و نیامد بر از هیچکس	چو پیچاره گشتند زیبا رخان	برفتند سوی مه بانوان
بمشکوی سالار دین ناخند	بدان خاك دروگه سر افراختند	بخاك ره می بر نهاده روی	که خورشید رخشان بدش خاك گوی

به مردی ز مهر آمدندی قرین

که سالها ز خرمش بدخوشه چین برفتند در درگهی پوید پو که روح الامین بود دربان او

آمدن زنجهای یثرب نزد حضرت صدیقہ و بیرون اور ابدروازہ شہر

برش بادی بر گداز آمدند
 چو بایرده کعبه یزدان پرست
 زمانه نکار فراز سبیر
 ز رخسار تو پرتو ماهتاب
 تو بودی ز هستی نشانی نبود
 بدین گردش چرخ و اختر فکر
 همه مانده در زیر سپهرمند
 ز پولاد و الماس بیجان شدند
 زنانه یکسر به افغان و آه
 یکی ماتم پور افروخته است
 چنین است خواهش کز ایدریه راه
 که گیرند از کوی جانان سراغ
 شنید از زنان کرد از ایشان قبول
 سیه شد ز پوشیدنش آفتاب
 نظاره بر رفتارشان مهر و ماه
 برقتند تازان به دروازه گاه
 چو اجم بگرد در خشنده مهر
 برش بادی بر گداز آمدند
 چو بایرده کعبه یزدان پرست
 زمانه نکار فراز سبیر
 ز رخسار تو پرتو ماهتاب
 تو بودی ز هستی نشانی نبود
 بدین گردش چرخ و اختر فکر
 همه مانده در زیر سپهرمند
 ز پولاد و الماس بیجان شدند
 زنانه یکسر به افغان و آه
 یکی ماتم پور افروخته است
 چنین است خواهش کز ایدریه راه
 که گیرند از کوی جانان سراغ
 شنید از زنان کرد از ایشان قبول
 سیه شد ز پوشیدنش آفتاب
 نظاره بر رفتارشان مهر و ماه
 برقتند تازان به دروازه گاه
 چو اجم بگرد در خشنده مهر

رسیدن زنی از راه احد خدمت صدیقه طاهره و گفتن گزارشات را

بناگاه زنی آمد از ره دمان
 مه بانوان چونکه دیدش برآه
 بفرمود پس بسانو بانوان
 ازاین نالغزار وسوزان تو
 همانا ز دشت نبرد آمدی
 که شد کشته کی زنده ماند بهجا
 رحیم دشتانی چه داری یگو
 بگو هر چه دانی تویی کاستی
 بد او خواهد حیزه نامجو

خروشان وجوشان و بر سر زنان
 طلب کرد اورا بدان جایگاه
 که ای داغ دیدم زغم ناتوان
 چو بلبل زهر گل افغان تو
 که با حسرت و آه سرد آمدی
 از آن لجه درد و دشت بلا
 کجا بود آشفاء آزاده خو
 تویی برم راه نسا راستی
 دلی داشت آکنده از مهر او

بهمه یکی اشتری راه وار
 چو آمد بر بانو سر فراز
 اسیر غم و مبتلای بسلا
 چنان دامن آبی نواز لافزار
 بگو تا چندی تو آنجانان
 ز باب گرامم چه داری خبر
 شنیدم که آمد بایشان شکست
 چو بر بست بانو ز گفتار لب
 بزن گفت با دیده لعل بار

بر او چند تن کشته بنموده بار
 بیفتاد بر خاک و بر دوش نماز
 چکر خسته از نیش زهر جفا
 که بر بسته از گل و سرو بار
 چسانند مالا رو کرد نکشان
 چه سان بود آن شاه سپهر روزگر
 کز بران شدن لشکر حق پرست
 صفیه بر آورد ازدل جلب
 که ای دهد کوی جانان باز

ز دلدار من گو چه داری خبر
چو زنا بدیشگونه آمد بگوش
چو با او چنین گفت اندر جواب
چو زان خرم مامشداشك و آم
دگر باره فرمود کای يك زن
چو داری چنین آم و افغان ورد
مگر كشته شد تاجور باب من
مگر خاك غم مرمر شد بمر
به نوحه گری نالدار سر كنم
ز بانو چو زن دید افغان وشور
به میدان كین لشكر شاه دین
كه باشند كشته بپاك سیاه

ز حمزه سر افراز پر خاشختر
بناگه بر آورد اذل خروش
شمار و بدو خوبان بران چو سیاه
بزاری درآمد دل مهر و ماه
بجز راستی گفتند دم مزن
گل ادغان رنگه را کرده زد
بجوی اندر آمد سیاه آب من
از این مرك دوشاه بیروزگر
به تیمارشان خاك بر سر كنم
ستودش كهای روشنی بخش هور
فكننده بداندی همه بر زمین
و یا خسته در دامن رزمگاه

كجا دیدی آنرا حب جان من
بگرفتید چون ابو و نالید زار
از آن زاری او بناله فتاد
ز دیده چو خون ماهواره گریست
ز بهر خدا گو به زرد يك من
ایا از بر كوی جانان نسیم
به میدان علی گومگر كشته گشت
بگو گر چنین است بوم بر اه
بدانان بگیرم سر افشان زخاك
مبیناد چشم به آن روزگار
ولیكن بدیده ندیدم رسول
ولیكن شنیدم زكار آنگهان

كجا بود شمع شبستان من
ز دیده همی ز بخت خون در كنار
ز رنگس بگلبرك زاله فتاد
تو گفتی كه گردون بساره گریست
چه بینی ز غم جان ناریك من
مگر گشت زهرای بیکس بنیم
بخون سورت ماهش آغشته گشت
از ایدر ببالین خورشید و ماه
بشویم نین از خون رخ ز گرداك
كه كشته شوند آن دوا آموز كار
نه شاه علو بند زوج بتول
كه شد كشته آن شهر بار جهان

فرستادن صدیقه طاهره زنی را بجستجوی حال پدر و رسیدن او در راه به این پسر و برادر و گذشتنش از آنها و نزد پیغمبر رفتن

بجای تو ای بانو	بانوان	نیاید مرا باور این داستان
چه بانو از او این سخن کرد گوش	بد بیکر زنان گفت سر پر خروش	که باشد کسی کوسوی رزمگاه
زرد برم زان دو جانان خبر	که چونند دو شاه پیروزگر	چو گفت این سخن بانو بانوان
بفرمان او روسوی راه کرد	چنین تا به میدان گذرگاه کرد	چو در قتلگاه شهیدان رسید
را بنزدن دو تن جوان بورداشت	گرامی بهر جای دستور داشت	نخستین یکی اندر آن جایگاه
به ناگه در آمد بیالین او	که بد غرق خون چهر سیمین او	یکی دیدسروی قتاده ز پناه
ز خون هاله بر برگ لاله زده	هم از مرگ جام و پیاله زده	خمیده قد و سر و بالای او
دیده نیم بسمل غزال ختن	بخون غرق در برش خوتین کفن	به نازک تنش نالوک کین قرین
سر از تن جوماد در خشنه مشق	عنوش بیجان بود ییمی رقق	چو دید او رخ مادر خویش
بیاوید چو خوب آمدی در یرم	بر آوردن خالک تیره سرم	بزاو سرم را نه از روی مهر
هو بشنید مادر بدانسان براه	روان بودی و گشتی ای کینه خواه	مرا از تو دل بیشتر ریش هست
لی نیست اصفایای پور زار	که گیرم ترا من کنون در کنار	بره چشم زهرا گراید همی
خف چندی به بیموز انجایگاه	یکی پور دیگرش آمد براه	چو دید او رخ مادر مهربان
که جانا بیالین من کز ز راه	در آئی به پزدان که نبود گناه	پاسخ همان گفته را باز گفت
پستان ز جفت و برادر گذشت	به پیران هیچ یک بر لکشت	چنین تا درآمد بر شاه دین

وز آن پس همه کار با تو بگشت
چو بشنید زن تازیان شد پناه
صفیه به همراه او نیز رفت
زودباد شه را می جان نمود
که عم جهانجوی شیرم کجاست
بگفت این وجوشان برآمدن جای
برفتند تازان بدان جایگاه

وزین گفته شد شاه باورد جفت
بیامد بنزد درخشند ماه
خرامان سه تن در پناه رفت
دل از دیدن شاه شادان نمود
جهان حمزه کرد دلیرم کجاست
سوی قتلکه اندر آورد پای
کدر خون بدی غرقه آزادشاد

بفرمود رو در بر کوی یار
بگفتش پیام جبهاندار شاه
چو زهر را بنزد شهنش رسید
زهر را چه آسوده شد شهریار
همانا که شد کشته در گارزار
علی نیز همراه شاه جهان
چو دیدند آن قامت سر نکون

به همراه جانان بدینجا بیار
به همراه پردش سپس سوی راه
چو جان روانش برودر کشید
بناگاه خروشی بر آورد زار
که دیگر نیامد برم نامدار
صفیه ایا بانوی بانوان
شد از دیده هاشان روان چو بیخون

آمدن صفیه خواهر حمزه سید الشهدا ببالین برادر

صفیه چو آمد ببالین شاه
پس آنکه بگریختن از خاک و خون
پنوجه سرائی دلش شد بسیج
ز لرکس بیاید مرجان بسرو
کمان آبروش تاب در تاب کرد
ز مو پرده زد کیتی افروز را
همه دامن سرو بر زاله کرد
بخاک سیه از چه جا جست
چرا بر نخیزی ز خاک سیاه
نشینی برم یا دلی شادمان
چو کشتند ای پهلوی کینه ور
حراست بی تو مرا زندگی
چه سازم ز نادیدن روی تو
روم زین سپس خاک بر سر کنم
ز دشنه بدر جگرگاه تو

قد سرو را دید در خاک راه
باغوش آن قامت واژگون
خم اندر خم آنحلقه بیج بیج
به بیجاده آلوده شاخ تدری
سمن دسته هم رنگ عتاب کرد
در آویخت با هم شب و روز را
بصد سولک و زاری همی ناله کرد
چرا دل ز مهر و وفا شسته
نزدید ترا این چنین جایگاه
دگر بود ایشان مرا کی گمان
چرا از تو پردند دیگر جگر
وگر باشم عمر پاینده کی
چه گویم به باو می مشکوی تو
وزین خون تو زیب افسر کنم

در افتاد از پای و رفتی زهوش
بخوش بیالود رخسار ماه
برشان نمود و بخون رنگ داد
خراشید مه را بتو هلال
بنفشه پیرو دوتا کرده ریخت
بدان خرمین ماه گلشنار زد
همی گفت شاه سراسر و را
بخواهرت از چه نگویی سخن
همی گفتم ای کرد لشکر شکن
که در خاک بنهم رخ ماه تو
کشته نیامدش از تو دریغ
نداشتم بر این درد من چاره چیست
که دیدم برادر بخاک سیاه
اگر دیدم این داستان را بخواب
زخون لعل گردد رخ ماه تو

بی کینه کوبال افراختی
که این حسرت آخر بر من بگور
ز تازه دگر کرد فریاد سر
بدان خسته پیلوش بنهاد سر
بل پیل تن شیر دل پهلوا
ز غمیدگان بودی غمگسار
دل از دوریت نیز رنجور شد

همی میگرفت اندر کنار
بدینسان همی داشت با تو خروش
ز زاری یکی شور اندر فکند
بر از خون قدشه چو در گرفت
تو نازنده بودی کس از من ندید
چه سازم که دگر ز دل تابید رفت
بدین درد اکنون مرا یار کیست

کون داستانی دگر گویمت
پهوان بخواری بیرون کرد شاه
سوی مکه از راه باز آمدند
همانگاه سفیان پرورش گرفت
بیامش بگفتند بسا و سران
همه دین و آئین ما خواور کرد
سران سران زیر بند وی است
از آن شهرمارا بخواری براند
همه جنگ را جنگ آماده ام

غبار غم از جان و دل شویمت
برفتند یونان و جویا برام
بدرگاه سفیان فراز آمدند
وز آن آمدن نیز پرورش گرفت
که ای کامران مرد روشن روان
یکی تازه آئین پدیدار کرد
فلک بسته اندر گمندی و است
از او اکنون کینه خواه آمدیم
بما گز ترا لطف یار آمدی

محمد رسول جهان آفرین
دگر نامداران و گردن کشان
پسودان بافر و پر خاشاخن
گرازان و تازان برآه آمدند
بد آمد بهماز و بگردان سپهر
کز او راه پیشینان شد پیاد
ازین تازه کی ماه و ماهی گرفت
بدرگاهت اندر پناه آمدیم
سر بختمان در کنار آمدی

بر این پر زحمت دل غمزه
الا کاشی کاندوگره رزم و کین
همی بودم آنگاه اندر برت
دلی دزد و نیمار تو بر دمی
دل از دشنه چاک و تفت غرق خون
از این شد دل دشمن شادمان
و دیگر شهنش بی یار گشت
همیشه به سختیش یار آمدی
همیشه وفا مرا پیشه بود
همی گفتم و میراند خون جگر
که رفتم من از این سرای سپنج
که امروز توبت مرا آمد پسر
تو خود تا توانی به نیکی گرای
الا چند سپیدان گیری تو پند
چلیا تو راهی بگیری به پیش
همان تخمکاری همان بدروی

که غمغسوار گردد که غمگسار
بزد دشنه دشمن بیالای تو
لغایم غبار ره از روت پاک
چسود آنکه چون آمدن در برت
جدا کرده دشمن جگرگاه تو
همه درد و تیار و اندوه و رنج
تو بودی بشکر سپیدار او
همی مهر او در دل انباشتی
همانا که برده است مرکت ز راه
همانا ز خواهر چو شاه این شفت
تو نیز اندر این ره هشیوار باش
ره مرگ راهیج سان چاره نیست
بکل در نباشد ترا پای دل
نه بینی تو تا چند آهوی خویش
چندانی چه باشد جهان جای کشت
زهی گریک دار بد بگریوی

آغاز داستان غزوة خندق و بیرون

نمودن سیدان بیابان و دان را از مدینه و رفتن ایشان نزد سفیان و

پیمان جنگ بستن و آغاز داستان غزوة احزاب و نبرد عمرو بن عبدود

کون داستانی دگر گویمت
پهوان بخواری بیرون کرد شاه
سوی مکه از راه باز آمدند
همانگاه سفیان پرورش گرفت
بیامش بگفتند بسا و سران
همه دین و آئین ما خواور کرد
سران سران زیر بند وی است
از آن شهرمارا بخواری براند
همه جنگ را جنگ آماده ام

غبار غم از جان و دل شویمت
برفتند یونان و جویا برام
بدرگاه سفیان فراز آمدند
وز آن آمدن نیز پرورش گرفت
که ای کامران مرد روشن روان
یکی تازه آئین پدیدار کرد
فلک بسته اندر گمندی و است
از او اکنون کینه خواه آمدیم
بما گز ترا لطف یار آمدی

محمد رسول جهان آفرین
دگر نامداران و گردن کشان
پسودان بافر و پر خاشاخن
گرازان و تازان برآه آمدند
بد آمد بهماز و بگردان سپهر
کز او راه پیشینان شد پیاد
ازین تازه کی ماه و ماهی گرفت
بدرگاهت اندر پناه آمدیم
سر بختمان در کنار آمدی

بی کینه آری سپاهی فراز	همه کرد گریان کردن فراز	سپید چو بادی تو ای نیکبخت	بد شمنت گریان شود تاج و تخت
یاری فراوان سپاه آیدت	بسی نامور کینه خواه آیدت	بدینسان چه شد لشکر آراسته	زاسبان ووزگنج و هم خواسته
از اینر بدانجای لشکر کشیم	همه تیغ برنده را بر کشیم	ز دشمن رخ دشت گلگون کنیم	بدین کشتن شاه افسون کنیم
ازین گفته سفیان برگشته بخت	ز شادی خروشید و خندید سخت	چنین گفت کی سر کشان دلیر	بلنگ افکن و نامیردار و شیر
شما راهمه بخت پیروز باد	قرین طالع گیتی افروز باد	پسند است این رای و فرخ بود	بدینسان مرا نیز پاسبان بود
ز احمد مرا کینه باشد کهن	همان از علی شاه لشکر شکن	که درگاه کین یار بیغمه راست	بمردی سپهرش نیایش گراست
همی بزم گیرد صف جنگ را	بنزدش نتابد کس آهنگ را	ز هنکش دل شیر لوزان شود	ز شمشیر او برق سوزان شود
از دکنه خواهی بسی مشکلت	ازینکار پای خرد در گل است	ولی من سپاهی فراز آورم	مگر آنکه این کینه باز آورم
پیودان دگر ره گشودند لب	بسفیان سرودند سر بر جلب	که روز تو جاوید و فرخنده باد	بفرمان و رأیت فلک بنده باد
بیانا یکی عهد و پیمان کنیم	بدین جنگ دلیرا گروگان کنیم	گرمین کن ز گردان و پیغامه مرد	که داند آهنگ روز نبرد
ز گردان و شیران قوم قریش	دلیران با فر و بازور طیش	بدین خان بزدان همه رو کنیم	در این کینه دل را بی آهو کنیم
بگیریم عهد و بر آوریم کار	که یکنه نه پیچید سراز کارزار	چو بشنید سفیان ز گردان سخن	ز گردان بیساور پنجاه تن
بسوی حرم جمله کردند رو	دلیران همه گرو و پیکار جو	چو یکسر رسیدند اندر حرم	بگفتند پاخویش از پیش و کم
بود تابتن توش و تاب نبرد	نه پیچید ز آورد که هیچ مرد	ز شاه جهان دلیر از کین کنید	همه تیغ ها ز هر آگین کنید

سخن گفتن سفیان بایهودان در خانه کعبه و لشکر بردنش بر زم زم سول خدا (ص)

دگر باره سفیان بر آورد سر	که ای شیر مردان پیروز گر	مرا بت پرستی بود دین و کیش	شمارا بگفتم ز آئین خویش
کنون احمد بن یزید را آئین بودین	بیاورد و بگرفت روی زمین	خدا داد و خویش را رسول	سخنهای او نیست مارا قبول
شمارا کنون چون پسند آمد است	ازین دو کدام او چمنند آمد است	بی جز راستی ره مجوئید هیچ	بکثری مدارید دلرا بسج
جهودانش گفتند کی سرافراز	جهانرا بلطف تو دست فباز	خر دادند این آشکار و نهفت	دگر آنکه داشت و راحت جفت
نکو تر بود راه و آئین تو	خر دروشن از دانش و دین تو	نر دادین چو مهر است و او را چوماه	برخور کجا ماه ارزد بگاه
پس آنکه سفیان سپه ساز کرد	سر از از بخشش سرافراز کرد	به یاریش آمد زهر سو سپاه	یکی داغدل لشکری رزمه خواه
ز اهلان بیامد سپاهی بزرگ	چنین از هوزان یلان سترک	بهر جاکه بدس رکش و سروری	دلیر و سرافراز و کند آورد
زهر سو بنزدش فراز آمدند	شاه جهان رزمه ساز آمدند	شمار سپاه آمدش ده هزار	بیسار است لشکر بی کارزار
یکی نامور بود عثمان به نام	بمردی ز گیتی بر آورده کام	درفش کیانی سیردش ورا	بدان کشت لشکر شد او سرورا
چو آراسته شد سپه بر کشید	زمکه بهامون سر اندر کشید	ز درگاه عثمان خروشید کوس	سر نیزه بام فلک داد بدوس
روان شد بسوی مدینه سپاه	زبانک تیره به تقید ماه	همه نامدار او همه هوشمند	همه با کلاه و همه با کمند
لبیب سمند و غریو یلان	گرفته جهان از کران تا کران	تیره بابر و گسواره بهما	سما نیلرنگ و ستاره سپاه
فلک لرزان زمین پر خروش	تو گشتی شده کوه پولاد یوش	سواران چو کوه و پسندان چوپیل	خروشان چو رعد و غریوان چوپیل
همه با درفش بنفش و سپاه	همه با تبر و زین و خشت و کلاه	بزی زره جامه پرتیان	فرو هشته پولاد بیخ از میان
زین سم تازی آهوان ستم	پلرزه زبانک یلان دشت و کوه	تو گشتی زمین کوه آهن شده است	ویا کوه در زیر جوشن شده است

آمدن سپاه سفیان نزد یک مدینه و آگاه

شدن خاتم النبیا از آنها و بیرون آمدن حضرت از مدینه و آمدن خندق

چنین تابند مدینه رسید	فلک شد ز گرد زمین ناپدید	که آمد سپاهی چنین نامور	سپیدار سفیان بیامد ز راه
پس آگاهی آمد بخیرالشیر	شهنشه زبشوده بگشود راژ	بسر نامداران پیکار ساز	که آمد بدینسان سپاهی بزرگ
شمار بدین رزمه کین رای چیست	در اینکار گفت دلارای چیست	پس آنکه جویم ز کین کارزار	سپه را سوی دشت بیرون برم
و با اندر این شهر بنده حصار	پس آنکه جویم ز کین کارزار	بشهری جو آمد سپه بیشمار	بر آورد سلمان همانگاه سر
چنین است آئین کفر کارزار	ز دور و به لشکر شود کینه خواه	غم جنگ و کین را فراوش کرد	یکی کینه سازند نزد یک شهر
که چون از بی جنگ آید سپاه	سواران کرد افکن و پیل تن	برفتند نزدش همه پویه پوی	بخاک ره شه نهادند روی
چو گفتار او شاه دین گوش کرد	سپه بر کشید و بنه بر نهاد	سپه گفت از کرد ره روی ماه	سپه گفت از کرد ره روی ماه
سواران کرد افکن و پیل تن	برفتند نزدش همه پویه پوی	درفش بسعد جهانجوی داد	سپه سوی هامون بیاورد شاه
درفش بر پاسبان سپاه	سپه را بر کوه آورد شاه	بفرمود تا سرکشان همچو کوه	بدینکار پیکار جو
به کنند همه بازو افراختند	چنین بود فرمان پروردگار	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود
چون بود فرمان پروردگار	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت
که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت	و آن خستگی دل پر آشوب داشت
در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت	و آن خستگی دل پر آشوب داشت	بر آورد از دل یکی آمد سرد

در بیان خواب دیدن خوات از یاران دین در ماه مبارک

و آمدن جبرئیل و تغییر یافتن حکم روزه

بخوردن نبودش دگر هیچ راه	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت
بسی خارو خار پراکنده بود	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت	و آن خستگی دل پر آشوب داشت
از آنجا سوی خانه خویش رفت	بر زن ز هامون همانگاه رفت	و آن خستگی دل پر آشوب داشت	بر آورد از دل یکی آمد سرد
ز کینه بی رنجش و کوب داشت	بر آورد از دل یکی آمد سرد	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود
چو آورد خوان زن بر یک سر	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت
چو آورد خوان زن بر یک سر	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت
چو آورد خوان زن بر یک سر	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت
چو آورد خوان زن بر یک سر	که این نزد دادار بودی گناه	در آنروز در کنند کینه بود	بر زن ز هامون همانگاه رفت

چنین بود تا خور بر آورد سر	جهان گشت روشن از او سر بر	دلیران ز هر سو فراز آمدند	بی کندن کنده باز آمدند
بیاخت چون خوات بیتاب و توش	نه در تن توان و نه در سرش هوش	بیامد بر کنده با سول و درد	ز ناخوردنش رنگ رخساره زرد
اگر چند در جانش تیمار بود	همان کار کردش دشوار بود	بر آورد باز و بر آنکار خویش	توان خسته و کوفته دل پریش
بسختی به کندن میان را به بست	بر آن کار دشوار آید دست	بناگه شهنشه بیامد ز راه	چو مهری خرامان بدان جایگاه
همی خوات را دید شاه جوان	بدان خستگی بسته دارد هیان	بدانست یکسر کم و بیش او	خلیده روان و دل ریش او
شهنشه بخواب جانش به سوخت	وز آن سختی او دلش بر فروخت	همانکه ز نزد خدای جلیل	بیامد بر شاه دین جبرئیل
سالمش بیاورد و چندی درود	ز سوی جهان کرد کار و دود	که بگذشت آنرا و آئین پیش	ازین مژده کن شادمان جان خویش
ز هنگام شب تا که صبحگاه	که خور تیره گردد خرامنده ماه	کلوا و اشریورا بیاورد و گفت	بشادی دل شاه زین گشت جفت
شد آنسان بدینگونه آن کار سخت	به فر شهنشاه بی دار بخت	به کندن بدندی چنین تادوروز	سیم روز بر زرد چو گیتی فروز
یکی خار سنگی پدیدار شد	کز او دستشان جمله از کار شد	برفتند یکسر سران پیش سنک	فراوان زندنش به پیل و کلنگ
بر آن سخت خار نه نیامد شکست	بالا را همه دل از آنکار خست	چو سلمان چنین دید بر کاشتر و	بیامد بر شاه دین پویه پو
چو آگاه شد شهنشاه گران	فرو مانده زو بازو سر کشان	زنان و خورش بود آنکه سه روز	که ناخورده بد شاه گیتی فروز
شکم گرسنه داشت شاه جهان	که شد آگاه از کار سنک گران	بدانسان بیامد بر خار سنگ	برش نامداران باهوش و هنگ

ظاهر شدن سنک در خندق و عاجز شدن دلیران دین

و آگاه شدن سید انبیاء و شکستن آن حضرت سنکرا و ظهور معجزه آن حضرت

بر افراخت بازو شهنشاه دین	فلک گشت لرزان و جنبان زمین	جهان محو شد مهر و ناهید بست	بی کوفتن شه بر افراخت دست
نخستین چو زدی سر خار سنک	جدا گشت یکثلث او بیدرنگ	بر آمد یکی بر قزاق سنک سخت	خروشید پس شاه بیدار بخت
به تکبیر گویا لب شهریار	بفرمود با نامداران کسار	به توفیق یزدان و لطف اله	که باشد مرا که سختی پناه
بگیرم بزودی همه شام را	به کیوان فراز آورم تمام را	به یزدان دادار نیکی دهش	که زو باشد آسایش و پرورش
که بینم همه شام را سر بر	همان قصر و آن خانه و بام و در	دگر باره بازو بر افراخت شاه	رسول جهاندار گیتی پناه
فلک را دو دیده به بالای او	که زیبا بد خاک بر جای او	چو کوبید بر سنک شاه جهان	تزلزل در افتاد در لامکان
دوم ثلث او را بشکند دور	بر آمد غریب از دلماء و هور	یکی بر قدیگر بر آمد ز سنک	خروشید پس شاه دین بیدرنگ
که آمد مرا فارس زیر نیکن	بگیرم بفرمان جان آفرین	مداین بکیرم به اقبال بخت	چو آفرین بازو جهان آفرین
سیم باره شاهنشاه حق پرست	بی کوفتن بر بیازید دست	چو بر خاره خاورد بیامد فرود	فلک آفرین گفت و یزدان درود
زمین گشت جنبان فلک مانند مات	بر آمد بهیم رشته کاینات	شهنشه به تکبیر بگشود لب	به فرمود با سر کشان بر جلب
بر آمد ز جاسنک سخت گران	یکی بر قد خندید و شوه عیان	همه شهر سنده و مداین مراست	همان فارس پاشام وقایع مراست
که آمد یمن زیر فرمان من	سر شاه او شد گروگان من	چو اهریمنان را در آمد بکوش	سخن های شاهنشاه پاک هوش
بگیرم به فرمان دادار هور	زیر گشته بختان بر آرم نفور	که گفتار شه با خرد نیست جفت	بدینسان سخن در زمانه که گفت
به ملحنه سرودند بایکدگر	همان روسی چند تن بد سیر		

نه او را دلیران با فرو توش	بجز مشتی اعراب پشمینه پوش	نه آسبی بکارش بود نی سلح	سخن گفتنش بد بدینسان مزیح
زیم عمو کنده سازد همی	کنون باز کردن فرازد همی	مداین که می گیرد و گاهند	که می بین و سبالن و گمشا بوسند
بلاف آورد داستان بلند	ورایت گرز و کمان و کمند	نه لشکرش باشد نه نام آوری	ندارد بر هیچ جز داوری
بدین گفتن کی ستاید خرد	خرمند بپهوده کی پرورد	ندانم سر انجام چو تنست این	که در نزد داشت زبونت این
چو گوینده گفتارش آمد به بن	بیامد چنین گفت پیری کهن	که زین داستانها چه گوئی همی	ره مردمی را نیوئی همی
تو گوئی پیمبر ندارد سپاه	نه لشکرش باشد نه کوس و کلاه	بر این گفتنهایش خرد یار نیست	که لشکرش و خر گاه در کار نیست
خرمند کی گوید اینسان سخن	نکر تا چه گفته است پیر کهن	چه خوش گفت دانشور و هوشیار	که یکسر دجنکی به از صد هزار
جهانی اگر هست درنده گرگ	نسابد بیک شرزه شیر سترگ	شاهرا اگر کوس و بیست و تاج	کلاه و کمر طوق و اورنگ و عاج
کجا با علی کس بتابد بچنگ	کس او را نداند شتاب و درنگ	پیمبر همین یار و یاورش پس	چو شاه جهانی برادرش بس
جهان کر سپاه آید از دشت شهر	هزیر اربمیدان خرامد دلیر	فلک گرز ره بر شد از بهر کین	و یا کوه جنبد بروی زمین
ستاره اگر دشمن آید و دروا	دگر رنگ هارمون سپاه ایدرا	که چون گیرد این شاه مشیر تیز	عقابش چو بلی شود موج خیز
فلک خون شود نیز گردد خراب	همانکوه آهن شود رود آب	چو شیر رنگ را شه یزین آورد	خسب ابروان پر ز چین آورد
اگر پیش آید دگر شرزه شیر	بزیر زده رزم جو چوخ پیر	یک تاختن پایمالش کند	یک تار هو در دوش کند
کسی را کجا پای کین و را	بروز سنیزه کمین و را	دل شیر خونخوار نوش بود	سپهر اشکریز از خروش بود

کرافه تو گوئی زیلان و کوس

بگفت تبذیر فسون و فسون

مهمان کردن جابر خلاصه موجودات را و بر دین رسول خدا

دلیران راهم راه خود و ظهور معجزه آن حضرت

به کندن دگر باره شاه سپاه	که گفته گل ارفواش جبین	گر سنه شکم شاه والا کهر	بدندی شب و روز بیگاه و گاه
بکی روز جابر رخ شاه دین	دو چشمش ز دیدار شه تیره گشت	شتابان سوی خانه شد گامزن	بکندن چنان بسته دارد گهر
ازین مرد دانا سرش خیره گشت	کشیدش بخون جابر بیکنام	فکندش بدایک ویر آتش نهاد	بیامد شتابان بنزدیک زن
یکی گوسفندی بدش در کتام	محمد رسول جهان آفرین	بگویم بداند خسرو پاک کیش	پس آنکه برین بر زبان بر کشاد
کنون من روم در بر شاه دین	به نیکی جهان آفرین را بخوان	به گفت این و آن نجاسوی کنده نعت	بمهمانی آرمش در خان خویش
تو آماده کن نان پیارای خوان	بر شه از آنکار بگشود لب	که شاه جهاندار دین سرورا	خرامان و شادان بر شاه رفت
همی بود تاروز آمد بشب	ملک چاکرت ببشگاه شهی	جهان ریزه خواران از خوان تو	خرد مند و پیروز و نیک اخترا
فلک پند و آسمان رهی	که با من خرامی به ایوان من	بیان کرد نزد شه ارجمند	همه زنده گیتی ز احسان تو
نک این آرزو هست در جان من	که با جان نیکت خرد با دجفت	از ایدر سوی خانه شوره زن	همه داستانها از آن گوسفند
شهنشه چو بشنید شادان یگفت	بهمراه گردان بیکار خواه	ز آتش نه بردارد او گوسفند	شتابان و تازان بفرما یزین
که تا من نیام بر تو ز راه			که تا خود بیایم ای ارجمند

چو بشنید سفیان بخندید و گفت
 تو گوئی که با تاب داده کشند
 نبوشند را نرم باید سخن
 چو گوئی تو از خویش چندین سخن
 مبادا همی باشدش شرزه شیر
 محمد به تو گوئی اسیر آورم
 همین شیر دل شامت آید پیش
 نه آرام دارم زیش نه خواب
 ز گفتار او عمر و اندیشه کرد
 که تیری برو تنک یلا زنیفت
 برو بازو شیر آرم به بند
 نه پیچد سراز گفت پیر کهن
 دهی داستان مرا گوش کن
 نباشی پس آنکاه آنجا دلیر
 سپاهش همه دستگیر آورم
 ز آویزش او نگهدار خویش
 ازو تیره در دیده ام آفتاب
 خرد بر دل نامور پیشه کرد
 تو هر چند گردشی و نامجو
 بر اینداستان خرد بار نیست
 سر مرد کین را خرد بار باد
 چو در پیشه او فتادت گذار
 در این بیشه شیری بود پیلتن
 نیاید پیسم برت روز جنگ
 بجز او زد دیگر مرا باک نیست
 همه کام من کشتن او بود
 بسفیان چنین گفت بار دگر
 بکی گوش بنما و آرام جو
 سرتیز گفتار هشیار نیست
 خردمند را نرم گفتار باد
 تن خود نگهدار اندر کنار
 که زو خرقة باشد یلانرا کفن
 که سازی زخوثر رخ و شتر نك
 زیو بکرو عثمان دلم چاك نیست
 پس آنکاه پیکار يك رو بود
 که ای پرهش شاه برخاشخ

پرسش نمودن عمرو بن عبدو از سفیان نشانه امیر المومنین (ع) را و پاسخ آن

ازین نام داری که بردش نام
 درفش جسانست و چون چهر نك
 چو بشنید سفیان سرودش جواب
 بیلا چو سروسا و رخسار مهر
 چو گویش شیر نك تازی نژاد
 دو پیکر یکی باشدش خنجر
 بدان تیغ در کینه جنگ آورد
 ز دشمن چو آید بر زمش سوار
 چو فردا خرامی باورد گاه
 یکدم بر او ترك تاز آوریم
 چه شد گرم پیکار و آورد کین
 بدینسان مگر آید از رزم سیر
 زهر سو دلیران کین خواست
 بدینسان همه بهر کین آمدیم
 کرا بهت بر خصم پاری دهد
 کرا تاج بخشد کرا تیره خاك
 به کوپال گردان و هنگ سران
 که از ندکی جان تنك آمدست
 هنر دارد و مردی و فرو کام
 سلیش چه باشد بهنگام جنگ
 که ای پیلتن پهلو کامیاب
 فرازد سر شاخ او بر سپهر
 فروماند از کام او تند باد
 که کینه در جنگ او اند را
 بگردان شتاب و در نك آورد
 پیاده خرامد سوی کارزار
 من آرایم این کشتن و جنگی سپاه
 مگر کینه خویش باز آوریم
 سزد گر تو اورا نمائی کمین
 ز دین اندر آید بخواری بزیر
 چنین لشکری کشتن آراست
 گرازان بدین سر زمین آمدیم
 کرا روز کین شرمساری دهد
 کرا سینه سازد ز شمشیر چاك
 به پر خاش پیکار کند آوران
 کرا انسان سرم زیر تنك آمدست
 بمن گو چسانست آن شیر مرد
 چگویم خرامم باهنگ او
 چگویم من او را ز بالا و زور
 تنش زورمند است و باز و سطر
 دل شیر دارد بر ازوها
 سران سواران بریزد چو برك
 به نیرو ز شیر زبان بر تراست
 نباشد نه بیند کرا آن تیره روز
 بیاد و یاری بدنبال تو
 نمائیم جنگی چنین با گروه
 زهر آب شمشیر سرش کنی
 من اینسان کشیدم سپاهی سترك
 همه پیلوار و همه شیرفش
 ولی من ندانم سر انجام کار
 ز خون کد آمدن شود خاك لعل
 بتخت کبان و بلات بزرگ
 به رخشنده مامود رخشنده مهر
 زیکت چنین دل پراکنده ام
 چگوید باورد با هم نبرد
 گرایم جسان کوشش جنگ او
 که هورست رخشنده بر پشت پور
 برش چون بر شیر و یالش چو پیر
 کجا باید از جنگش این دورها
 چو آبی برش آهین خود در نك
 دلیر است و گرد است و کدند او راست
 که آید برین شاه گیتی فروز
 نگهدارم این یال و کوپال تو
 همه گرد گیر و همه کین بزور
 بدین شست خمد گشیش کنی
 چو تو باشم پهلوانی بزرگ
 دلیر و سرافراز و شمشیر کشی
 چسان گردد از گردش روزگار
 که پامال کرده تنش زیر نعل
 بجان تو ای پهلوان سترك
 بعینا فلک لاجوردی سپهر
 تو گوئی روان زهر آکنده ام

خشنك شدن عمرو بن عبدو از پاسخ سفیان و درشتی کردن عمرو بابا و سفیان

چو اینداستان عمروش آمد بگوش
 بفرید از دل بر آورد جوش
 تراکی سزد افسر و تاج و تخت
 شود تیره از فرو اقبال و بخت
 تن ناسزا گشته بر دار به
 تنم نه و مند و برم پیلوار
 مرا عمر و خوانند و جنگی سوار
 ز هتك من و فرنام آوری
 که دارم بهنگام کند آوری
 جهانجوی و بیدار و سالار تو
 جپانجوی و بیدار و سالار تو
 بدینسان ز دشمن شوی کینه خواه
 بد آید از این بد به انجام من
 که دانی برزم شه شیر مرد
 سر بی خرد بادلم یار نیست
 فروزان ز گردون نمایان شود
 بکار آورم تیغ خون ریز را
 همین تیغ بر تمام یار بس
 گر آید میدان من شاهدین
 من اینسان فرام برش بارگی
 بدین تاب داده کیانی کمنه
 چنین بود تار و زدیگر که مهر
 به سفیان چنین گفت کی بدفش
 ز دانش نه بینم ترا پایة
 شپانرا خرد باید آنکاه گاه
 کجا پشت من دیده کن روز جنگ
 ندانند گردان و کیسار کاب
 اگر کوه پیش آید اورشت شیر
 یاری مرا آوری لشکری
 مجتبان دگر لب بگفتار زشت
 تنای چنین پس چرا خیره خیر
 نخواهم دگر از تو یاری بچنگ
 نهم بریر باره زین خد نك
 به میدان خرامم پی تاخن
 نخواهم سپاه و خوانند پیش
 پیاده کر او رأی جنگ آیدش
 بیاموزد از عمرو آئین جنگ
 بگفت این از تو سفیان برقت
 نگونشد درفش درخشان ماه
 سزاوار بیاه و سرزش
 نه از بخردی هیچ بریایه
 خرد از قروما به مردم مضواه
 به ارزد ز بیم روان پلنك
 نه در بیشه آسوده شیران بخواب
 گزندى نه بیند ز گردون پیر
 وزین پهلوی نام من بشکری
 نگوید چنین گفته جز بدسرت
 یاری به کشتن دلیران شیر
 که از یاریت نامم آید بد نك
 میان بندهم از بهر پیکار نك
 کنم هتك کوپال افراختن
 به تنها ز دشمن شوم کینه کیش
 سواره بدین رزم نك آیدش
 همان خیز و جست شتاب و در نك
 سوی خیمه خود خرامید تفت
 ز زربنه زد مهر بر سر کلاه

صف آراستن دولشکر در برابر یکدیگر

ز درگاه عثمان بر آمد خروش
 بدین سان ز گردان بافر و توش
 خرامید سفیان ز پرده سرا
 ز خیمه بهامون در آورد پسا
 بیامد به میدان صف آرای گشت
 درفش درخشنده بر پای گشت
 همه کفر کیشان بهسان پلنك
 صف کین کشیدند در دشت جنگ
 همه ترك بر سر زرهشان ببر
 برو پوز چنین و گره بر کمر
 بدین سان سپاهی کشیدند صف
 بفرمود تا از بر خیمه گاه
 ز خر که بهامون بیامود کوس
 جهان پهلوانان بیدار هوش
 به آهن تن خویش آراستند
 بیامود کوس و تیر بهشت
 دلیران گزین کرد و مردان کین
 سپهدار عثمان شیر و سترك
 چپ و قلب لشکر بیاراستند
 به قریوس گرز و پیانو گمنند
 وز آنسو شهنشاه دارای دین
 ز خیمه که سعد برخاست غو
 بر رفتند گردان پر خاشخو
 بلان نهمن تن و نامدار
 ز بانك گوازه فلک خیره گشت
 همه بهارزه جامه آهین
 بیامود رخشان درفش بزرگ
 سراسر ز خود روی پیراستند
 همه بر سر کوه پیکر سمند
 محمد رسول جهان آفرین
 که او بد بلشکر سپهدار نو
 پلان سرافراز و آزاده خو
 دلیران گرد و تمهتن شکار

همه صف کشیدند از بهر کین به فرمان یزدان جان آفرین شهنشاه دین بازو دادگر امیر عدویند بیروز کر

ز ره خواستن عمرو بن عبدود واسلحه پوشیدن او

علی شیرفش شاه والا نژاد بیامد بقلب سیاه ایستاد بر آمد خروشیدن طبل جنگ شتاب فلکرا در آمد درنگ
تیر به بغیر و نالید نای دم سنج و آوای هندی درای زمین گشت جنبان ز آواز کوس زبانک گوازه فلک آبنوس
دو رویه کشیده ز آهن در کوه زمین ز آهین نعلها شد ستوه ز بسیاری مرد و هم باره گی سماوات نشان بنظره گی
فلکرا دو رویه در آن روزگاه زحیرت شده خیره دیدار ماه تو گشتی دو گیتی بموج آمدست و یا نیل جوشان باوج آمدست
ستاره ز گردون سیاه آمد است فلک بر زمین کینه خوا آمد است ز برق بلارک زمین موج خیز زابر سیه مرگ شد اوج خیز
بیا خاست پس عمرو بهر نبرد نهنگ بلافش جهانبجوی مرد چنین گفت کارید ترسک مرا که کین همان ساز و برگ مرا
تبر زین و خفتان و خود آورید ز آهن مرا تار و بود آورید همان کاربانی در دفتر مرا کمر بتدو زبینه کشتی مرا
که امروز روزی تو و خرم است رخ از باد مللگون ارقم است یک امروز از کین بیاری کنم زخون بر زمین لاله زاری کنم
بگفت این و پوشید خفتان جنگ کمر بست از بهر پیکار تنک چو آراسته شد زره بر تنش کفن آمد آنگاه بیراهیتی

آمدن عمرو بن عبدود بانوفک و زراره

وهیبره بعزم نبرد و دشمن آنها از خندق

نوید اجل آمد اندر برش

چو بگرفت پولاد رومی سرش

پس آنگاه کشیدند شهرنک را بزین اندرون آن سیه خنکرا بیخواست پس عمرو از جای خویش پیارسته کوه بسالای خویش
تست از بر زین چو بر کوه کوه فلک شد ز بالا و برزش ستوه تو گشتی یکی کوه آهن است و یا کوه و زاعش بیراهن است
بدستان ز گردان لشکر شکن شسته بر باره گی چار تن چو نوفل جهانبجوی بیدار و شیر ز راه سر سرکشان دلیر
سیم آهین جامه مرداس بود که بر تیرش پیکان الماس بود هیبره دگر آن در آگاه مرید بلای ستیزه نهنگ تیرد
بهمراهی عمرو بر خاشجو سوی دشت کینه نهادند رو جوان دید سفیان بر گفته بخت زشادی خروشی بر آورد سخت
بگردان چنین گفت کامروز روز بکام بود مهر گیتی فروز اگر عمرو این است و این هنک او ندارد کسی پای در جنگ او
نه حیدر بنام نه خیر البشر نه یکن ازین لشکر نامور مرا از اسرا زرم سیر آورد مرا تاج بر چرخ پیر آورد
بر کده آمد چو عمرو و دلیر به خنده خروشی بر آورد شیر به گردان چنین گفت آن نامدار سر آمد بدشمن دگر روزگار
چنین گنده سازند در پیش من شاد دل بد پنجنگ و کین خوش کنی شامل دل بد پنجنگ و کین خوش کنی غم لشکر دین قرامش کنی
بینید در کین درفش مرا که من دوش خوردمی عمل را ز شیرنک تو ساختم نعل را ز شیرنک تو ساختم نعل را
به دستی یک امروز جنگ آورم سرخس در نعل خنک آورم به گفت و جها پاید تازی سمنه به قترک بیجیده پیچان کند
سندش بر آمد ز جها پاید کوه تو گشتی عقابست پایال و پر یک گام او گنده را شد گذر غریوان زدل نعره افراختند
بدینسان دلیران بافر و توش کشیدند چون رعد غرغان خروشی ز کنده گذر جملگی ساختند بدید گوش پلنگ و هریر
بر آمد خروشید کوس کین به جنبش در آمد زمان و زمین غریو تیر به آمد بهادر

زیر خاش گردان پولاد پوش زمین گشت عات آسمان شد ز هوش خروشیدش پس عمرو ناورد خواه سوی لشکر شاه گیتی پناه

مبارز خواستن عمرو از لشکر اسلام بار نخستین

که هانای دلیران باغوش و هانک از این خواهش دین خیرا لشکر سر آمد شما را زمانه بسر
یالان سترک و جها نبجوی جنگ خوش است از خرامند دلیری بکین همان عمرو کرد گرامی منم دلیر سر افراز و نالی منم
شده از بیم رخسارها چون زریب ز آهنک پیکار جو مانده خیر همان عمرو کرد گرامی منم ز آهنک پیکار جو مانده خیر
همه نامداران با فر و هانک که بدشان گهرم باشیز تنک شد از کار بازوی کند آوران که بدشان گهرم باشیز تنک
بلرزه در افتاد جان سران بگردان بر آورد ناکه خروشی بدل کین پیکار دیرینه بود شد از کار بازوی کند آوران
دل شه ز نام آوران شد بیجوش بشمارا هم در براز کینه بود بگردان بر آورد ناکه خروشی بدل کین پیکار دیرینه بود
ز یک نامداری که آمد بدشت دل جمله از هانک او خیره گشت کثون بینم ای نامداران جنگ کثون بینم ای نامداران جنگ
کجا کوب گرز گران دیده اید کجا خیز و جست یالان دیده اید ندیده همی کوشش جنگرا ندیده همی کوشش جنگرا
بدینسان دل جمله بر بیم شد دینش عرو جنگی بدو نیم شد شمارا ز کردار خود شرم باد شمارا ز کردار خود شرم باد
عمر چون سخنهای شعرا شنید نخستین بدحمت زبان گسترید چنین گفت کایشاه والا کبر چنین گفت کایشاه والا کبر
که نازد بتو داور دادگر

عرضه داشتن عمر خدمت سید موجودات از شجاعت عمرو فارس بلبل

مرا این نامداری که آمد بدشت کز او بدینسر کشان خیره گشت تهمتن بود عمرو نامش بود فلک بسته چنک و دامنش بود
ندیده چنو نامداری دلیر ز پرورده خویش گردون بیر دلیر است و گرد است و پر خاشخو ز هر نامداری سرافراز تر
یکی داستان گویم ای شهریار ازین بر هنر عمرو آهوزگار با یام پیشین ابا کاروان سوی شام رفتم بروشن روان
دلیران بسی نیز همراه بود فلک از بدی دست کوتاه بود بدی عمرو همراه در کاروان پس سرکشان بود و پشت گوان
بناگاه ز دزدان جنگی هزار همه تیز جنگ و همه نامدار بدان کاروان ناگهان تاختند پس سرکشان را زبون ساختند
بغارت گرفتند هر گونه چیز بسی گشته از کاروان گشت نیز بناگاه عمرو اندر آمد پیش شدی خشمگین پهلوی کینه کیش
شتر بیچه را ز جا برگرفت بدو مانده گردان همه در شکفت بجای سپر داشت او را بچنگ بر آورد پس تیغ را بی درنگ
به دزدان رهزن بر آورد رو دلش خشمگین و سرش کینه جو بدو یکتی و دزد رهزن هزار یکدم از ایشان بر آمد دمار
همه گشته با خله گشت و است کس از تیغ عمرو دلاور ترست نهادند رو جنگی در گریز ز شمشیر پیکار جو اشکریز
تو او را شبا خواهم اید مندار دلیر است و نیو و گوو نامدار ندارد از این سرکشان هم نبرد نتابد به آورد او هیچ مرد
همی بینم ای برهنه شیریار که بر ما دگر تیره شد روزگار همه رنج و اندوه ما باد شد دل بت پرستان ازین شاد شد
چو این جنگ جوید بدیدان کین نماند سواری ز ما بر زین همه گشته گردیم و خوار و نژند و گر زنده مانیم در زیر پند
بد آمد از این جنگ بر بومها فراز آمد آن طالع شوم ما بدینی که این خاک بر خون شود روانها به شمشیر بیرون شود
ندام سرا جام اینکار چیست و زین دشت کین بر ز تیمار چیست تو دانی شها جمله راز نهان نهفت و پدیدار کار چپان

در خواست کردن علی بن ابیطالب نبرد عمرو را از رسول خدا (ص) و رخصت نیافتن و هم نبرد خواستن عمرو بن عبدود بار دیگر

چند شاه جهان شیر میدان جنگ		بالای خسان سرور تیز چنگ	
علی کش بروز نبی و نبرد	سر پیل و شیرش بدی زیر گرد	بد بینسان همه داستان کرد گوش	بر آورد از دل سوی شه خروش
که شاهان من اینک ترا بندهام	بفرمان و رایت سر افکندهام	دهی گر مرا رخصت بشهر بار	بر عمرو بوم سوی کارزار
شهنشه چو بشید گفتار شاه	ز گفتار لب بست گیتی پناه	و گریاره لشکر شکن عمرو شیر	بر آورد از دل خروش و نفیر
که ای نامداران برگشته بخت	چه دارید بر خود چنین کار سخت	شما را آورد من بای نیست	که رزم هر بیم دل آرای نیست
به گفتار احمد که هر کوبه چنگ	ز باران دین سرش آید بشنگ	ز خروش میدان کین لاله گشت	خرامد روانش بیایغ بهشت
زما هر که از تیغ کین شد و لیم	روانش رود سوی نار ججم	ز عمرو از چه دیگر نجویید چنگ	که سازد ز خون شاداشت رنگ
به رضوان از ایند رخسارمان شوید	زرنج زمانه تن آسان شوید	دگر باره حیدر شه شیر گیر	خروشید از گفت عمرو دلیر
ز خیر البشر رخصت جنگ خواست	با ویزش عمرو آهنگ خواست	چو شد را سختیای شه گوش شد	بدانسان دگر باره خاموش شد

مبارز طلبیدن عمرو و نامدار بار سیم و آشفتن حیدر کرار و رخصت رزم خواستن آن شاه

خروشید پس عمرو بار دگر	که ای نامداران برگشته سر	بد بینسان سوی دشت کین آمدید	باهریمنان در کین آمدید
همه کینه جوئید و شیر او زیند	دلیر و سرافراز و کرد افکنید	چرا پس نبوئید چنگ مرا	همین پهلوی هنگ و چنگ مرا
چو احمد بلشکر نبودش سوار	چرا جست باید ره کار زار	نبودش پی کینه خواهی چومرد	به خیره چرا لشکر آرد به گرد
همانا میدان ز من آنکهی	که جوئید اورنگ شاهنشهی	شمارا سر تیغ من یار باد	تن ناسزا بر سر دار باد
نبوئید گر سوی آوردگاه	من آیم شما را ببر رزمخواه	کشم از کمر تیغ خون ریز را	بجولان دهم خنک شیدیز را
نه احمد بماند نه نام آوری	نه بر زین در این دشت کند آوری	چو بر خاش کرد این چنین عمرو گرد	همه قرا صاحب دین را به برد
سر شاه زین گفته شد بر ز کین	چنین گفت پس با شهنشاه دین	که شاهان دگر دل مرا تیز شد	ازین گفته جان کینه آمیز شد
حال این شها کین فرومایه مرد	بسه بیهوده نازد بدشت نبرد	چگونه بد چنان را ز خواهی کند	ز مستی چنین خود نمائی کند
مرا این گرد مسکارب گشته بخت	ندیده همی روز دشوار سخت	مرا دل از بشکار جوش آورد	سر نام دارم خروش آورد
به فر تو ای فردا دار فرد	بدین پی ستون کنید لاچورد	که گر بخشیم رخصت کیندرا	یکدیگر بخشیم رخصت کیندرا
همان تیغ رخسار چنگ آورم	به شیرک زین خدنگ آورم	بگریه بر او زار و بهرام و تیر	اگر کوه خارا است گر آهن است
چنانش بکوبم که در چرخ پیر	ز خون افسر و طوق و تاجش دهم	ز یک برق شمشیر آتش کنم	چهداری چنین جنگ را آرزو
از این خاک پیروزه عاجش دهم	چنین گفت باشاه پیروز گر		

ستودن خلاصه موجودات شجاعت عمرو را نزد حیدر کرار و پاسخ دادن امیر مؤمنان (ع)

ندانی که آمد سوی کار زار	که گفته بشدید تازی سوار	نه آگه از عمرو پیکار خواه	که گوئی بدین سان ز آوردگاه
نعمه رواست این یکجهان لشکراست	نه کش که کین نیایش گر است	نهنگی دمان کین پژوا آمدات	ز خارا یکی لخت کوه آمدات
شهنشه چو بشید گفتش جواب	که ای باعث خلقت آب و خاک	اگر عمرو شیر است با پیل جنگ	که باشد مرا زیندودر کینه جنگ
گر او عمرو نامی است من حیدرم	همان بازو دادگر دارم	اگر کوه خار است عوش کنم	هم آواره مرزو بومش کنم
نهنگ است من شیر خونخواه ام	به مردی نه از سنگ و درخار ام	یکی تیغ دارم که در روز جنگ	زیر قش شود خاک بولا سنگ
همان من ای زیب پیغمبری	به معراج کردم ترا هم سری	به بطحا زدم تکیه بر جای تو	نهادم سر خویش بریای تو
به جنگ احمد دیدی ای شیر یار	گرائیدم در که کار زار	سباحت سراسر گریزان شدند	ز اهریمنان اشکریزان شدند
بجز من نبود کسی رزمخواه	ستادم دلایر به پیش سپاه	ز بسیاری لشکر و دارو گیر	چون کیندن کرار و ساران تیر
خروش سواران شمشیر کش	تهمتن نتان جملگی شیر قش	همی بود بیمم گر اهریمنان	ز کین سران و هر پیر افکنان
خمیده شود فرهی ماه تو	شود خوار دربان درگاه تو	ازین ره دلم راسی بسم بود	ز اهریمنانم بسم و بسم بود
ز رزم آمدم در برت پویه پو	چه دیدم ترا ای شهنشاه رو	دلم شاد شد جانم آزاد گشت	قراوانی دشمنان یاد گشت
کشیدم دگر باره شمشیر تیز	بر آمد جهانرا که دستغیز	سر تیغ بود آن کهی یار من	پی تازی اسم نگه دار من
فزون از ستاره سپه بود کوس	فلک را بد آنگاه گاه فوس	سواری در آن دشت کینه لماند	که بر قبضه تیغ من مرگ خواند
از آن کفر کیشان کس از من ترست	همه گشته بودند با خاک پست	درفش درخشنده بودم بچنگ	پی کین زمانی تکریم درنگ
بهر سختیت بودی یار و پشت	نگهدار از روزگار درشت	کنون ارچهای شاه با فروکش	در رخ آری از من همی لطف خوش
ندارم من از یاریت جان دریغ	و گر بارد از میغ برنده تیغ	شهنشه چو بشید بخندید و گفت	که مردی همانا نباید تهفت

ستودن خاتم المر سلین حضرت امیر را و و با و پو شائیدن ز ره خود را جهت نبرد با عمرو

از این سان که گفتی همه بر تری	بکدام نبوت مرا افسری	کجا دین و آئین پرورگار	ای بازو تو شدی آشکار
ز بالای تو پشت نه چرخ خم	ز رخسار تو پرو مهر کم	توئی مظهر قدرت دادگر	توئی منبع پرتو ماه و خور
جهان سرفراز دهکده شاهش توئی	نبوت بدانکش کلاش توئی	خدائی خدا را به بازوی تو	جهان پرزه خوار تر از وی تو
نبودی گر از لطف تو همدی	کجا عالمی بود و خود آدمی	فلک گردش بهر دیندار تو	جهان پرتو عکس رخسار تو
سزدگر جهانرا خدائی کنی	چو مینادگر خود نمائی کنی	فلکرا کجا فرو بالای تو	کجا ساخت عرش و خود جای تو
به معراج رستم چو با جبرئیل	به مهمانی کرد کسار جلیل	روان از تری بر تر با شدم	براز قاب قوسین ادنی شدم
همان ماسوی بود دیندار تو	نه افلاک عکسی ز رخسار تو	همان لامکان طاق ایرو تود	همان ماسوی تازی از موت بود
تو دادی مرا چتر پیغمبری	چو دست جهاندار دگری	ازل چونکه آمد تو بودی قدیم	قدیم و از را تو باشی غدیم
ز روز نخستین السش توئی	جهانرا همه بود وهشت توئی	بهر چیز خواهی توانا توئی	جهان جمله کورد و بینا توئی

بگفت این و چون جان کشیدش ببر
پس آنکه رسول جهاندارگر
بیار است بالای آن شاه را
نماید هیچ جز داور دادگر
جهان محوشد در جهان آفرین
یکی آهنگین جامه پوشش ببر
در آوردش از برشه پاک تن
چو پوشید شه جامه رزم و کین
فلک گشت لرزان و جنتان زمین

آمدن حیدر کرار بمیدان و نبرد عمر و نامدار و گفتگوی آن دو بایکدیگر

شهنشه پیاده ز قلب سپاه
بدینسان کرافه چگونگی ز خویش
فراوان سروی ز کبر و غرور
بلرزید بر خویش شوریده بخت
خروشید و خندید ناگاه سخت
کجا بید مردان بایال و شاخ
مرا درو بیکار و هنگام جنگ
مرا عمرو خوانند و جنگی منم
شپش گفت کی تیره روز نژد
ننازد گردان بیال بزرگ
برو یال غریبه نیاید بکار
به بینی کزین کودک خردسال
دگر باره عمرو و جهانجوی کرد
چنین نیست آئین مردان کار
پیاده بچنگ تو ننگ آیدم
پیاده فرستادم شاه دین
تو ای بدسیر روزت آمد بسیر
بیامه ریت را ز سر دور کن
پرستی کن آرا که در روزگار
ببزد رسول جهان آفرین
چو بشنید عمرو این سخن پادشاه
که من شکستم فرخی دین خویش
خرامید و آمد به آورده گاه
ندیده دلیران با فرود آیش
بیاتا چه داری ز بازو و زور
مثل نند باد است و شاخ درخت
چنین گفت کابشاه برگشته بخت
کجا بید گردان سینه فراخ
به آورد شیر زیانت ننگ
که کین نهنگ در نیکی منم
که آمد که یالت در آید بیند
بچنگ دراز و به هنگ سترک
هش باید از چنگ جنگی سوار
چگونه بخوفت شود غرقه یال
بشه گفت کی شیر یا دستبرد
که بی باره آید در کارزار
بدین رزم کی رای جنگ آیدم
که بستانم از عصر و شب را کین
دگر نه بینی همی بوم و بر
پرستی بدین داور هور کن
چنین نقشها گفته زو آشکار
برش بوسه ده خاک روی زمین
جهان بر جهان بینش آمد سپاه
کنم خوار فرخنده آئین خویش
چو آمد به آورده گاه
ندیده دلیران با فرود آیش
چو عمر و دلاور بشته بشکرید
دل از دیدن شاه اندیشه کرد
بر رزم چرا آمدی سوی دشت
که کودک در آید بمیدان من
هسانا نه آگه از نسام من
زیمم بلرزید دل خار کوه
که اینسان ز کین هرزه بازی کنی
تن نامور مردمی بایندی
همی خوانیم کودک نارسید
بدین کودک کی گوشت آچنان
هسانا نید بایر کی در سپاه
شپش باسخ اینسان و گوشت باز
اگر چون تو آید بر دم سوار
بر رزم گر آید بنگ و وینک
اگر زندگی خواهی ای نامدار
بدین محمد (ص) سر افراز شو
از ایند برم من ترا سوی شاه
و ز آن پس ترا کار نیکو شود
خروشید کابشاه برگشته بخت
ندانی آمدش من از راه دوز

بر آشفتن عمرو و بن عبدود از پاسخ امیر مؤمنان و بی کردن آن نامدار اسب خود را

مرا این بوم ویران خراب آوردم
همان تیره خاکش به آب آوردم
تو گوئی بدین محمد (ص) در آی
نگوید چنین مرد پاکیزه رای

بدینی که باشد عمر پیش رو
کنون من ترا کین پژوه آمدم
بگفت این و از باره آمد بر
دگر ده بسوی شهنشاه دین
کنون در برم نام خود بازگو
بیا سخ شپش گفت کی بدسرت
بدینسان ازین پرسش نام چیست
بنامم چو مادر زبان بر گشاد
به حیدر مرا خوانند خیر البشر
چو دیدی مرا گامدستم بکین
تیره بیا من تر با ز نیم
چو بویگر باشد سالار تو
جهانجوی دور از گروه آمدم
زیم شهنشاه رخ چون زدریر
خروشید کی مرد پر خاش کین
بس آنکه به شمشیر آوازگو
کفن خرقه بادت کله خود خشت
وزین پرسش نام من کام چیست
نخستین زمرگ تو بشمود باد
علی خوانند نام داور دادگر
ز خوف کتم لعل روی زمین
درفش محمد (ص) به بطحازنم
از آن ننگ دارد جهان جاودان
چو تو کودک کی آیدم هم نبرد
بمشیر ننگ از کین در آورد می
چو اینسان برم آمدی پویه پو
که نام در ایندشت آورد گاه
دو رویه سپاهی صف آراسته
بود نام من مایه کور تو
بود نام من زیب طاق سپهر
تو ای بدسیر زشت بی نام ننگ
بهانه کنون چوئی از جان خویش
دل ببر و شیر و برو یال ببر
تو او را ره ایزدی بر مخوان
پیاده بسازم باو دار و برد
به شمشیر بر نه اش کرد پی
همانا که آمد زعانت برو
گرا تیره کردم به شمشیر ماه
باهن همه خویش پیراسته
که مایه بیارید که سوز تو
ز نورم بود خلقت ماه و مهر
نخستین فرو تاختی سوی جنگ
نخستین بجستی چو درمان خویش
چگر گاه ماهی کمر گاه ابر

پند و اندرز دادن عمرو بن عبدود علی ابن ابیطالب را

بخنده دگر عمرو گفتا به شاه
ز شمشیر من روز بیکار و جنگ
فلک خون بیارید بجای سر شک
چو کیمر کمان و بر آرم گمند
تو ای شیر دل کودک خردسال
شها خبر کی را ز سر دور کن
که بر بی گناهی در این رزم گاه
بیابت فراوان مرا مهر بود
خوش است از برهوش آری همی
پرستی تمامی چو عزای وود
ز پیرو زما تاج بر سر فهم
چو من بنده باشم توشاهی نما
بدینگونه هرگز نکفتم سخن
بیا سخ شپش گفت کی بدکشت
سخن پس کن و سر بر از شود کن
که ای شیر دل شاه گیتی پناه
بلرزه روان بلسنگ و نهنگ
هم آورد را مرگ باشد بزشک
کشم تیغ نیز و بشینم سمند
دریغ تیغ بعد ازین یال و بال
بروز جوانی برو سوز کن
سر آرم تو را گردش مهر و ماه
که والا نژاد و نکو چهر بود
یانیوز منم گوش داری همی
شود از تو شاه عمرو بن عبدود
بدین نامور سرت افسر نیم
به گیتی دگر هر چند خواهی نما
خرد را در اینکار اندیشه کن
سزاوار بیغاره و سر زشت
اگر زنده رستی برو سوز کن
چنین چند گوئی به سختی سخن
بی کین نیم زین چو بر پشت پور
دل ببر و شیر و برو یال ببر
همه خسته وسته و مانده اند
هنوز از دین آیدت بوی شیر
دریغ آیدم زین برو یال تو
ازین کینه کارت برفتی در است
از آن بر تو ای خسرو ای درخت
ز دین محمد سر اسد زنی
چو کردی مرا این گفتا سر بر
رهایت نمایم ازین بیم و رنج
شها بین تو این خوب گفتار من
همیشه مرا هدیه شمشیر بود
به بیبوه چندین چگونگی گراف
شدهی خشم کین شیر پروردگار
تو اکنون ز من داستان گوش کن
کنم رای آورد و آهنگ شور
چگر گاه ماهی کمر گاه ابر
همه عمرو را شردل خوانند
بر عمرو آتی پی کین دلیر
وزین خسروی فرو کوپال تو
تن پیلوارت بختی در است
نخواست بستم همی روز سخت
ز نا بخردی پای بر تر زنی
به فرمان تو بسته دارم کمر
گشایم بر روی تو سیم و گنج
ازین جیش هسته آزار من
سخن گشتم پادشاه و تیر بود
که ایندشت رزم است بی جای لاف
بر افراخت بازو بی کار زار

نبرد اسد الله الغالب با عمرو بن عبدود نامدار

ز یمش به لرزیده نهدید و مهر
ز قهرش نزلزل به مینا سپهر
قدر ماند محو و فنا گشت عات
بر آمدیم دشت کاینات

ز کروبیان پرده بر داشتند همه بر زمین دیده بگماشتند زرشوان بنظارگی حوریان به بالای شه چشم کروبیان بزودی خرامید روح الامین هم از سدره المنتهی بر زمین سرافیل را جان پر از بیم شد که دیدند بازوی پروردگار یکی بد در اسلام مینا سپهر به کفر آندگر همچو تابنده مهر غو کوس شد تا بپرخ برین گوازه خروشید و نالید کوس بر آمد خروش اذل طبل کین زمین آهتین گشت و گردون سیاه گپی عمرو غریب و گه شاهدین تو گشتی دوشیر آمده کین پژوه ز آهنگ و آویز کند آوران جو پیلان جنگی بر آشوفتند سته از نیب یلان شد زمین نظاره کنان از دو رویه سیاه بیکدیگر آسان بر آویختند غمین شد دل عمرو از هنگ شاه فرو بست از گرده تیره میخ بر آمد زجا اهرمن پر خروش ز کینه بر آورد اذل غریو همان تیغ زهر آبداده بدست ییامد بر شاه چون پیل مست زنده تا زکین بر سر شیر یار بر آورد بازو بسان چنار چو ابر بهار و درخشنده مهر ز کوبش چنان برق افروختی نکه کرد چون پردخ شیر یار بدیده شدش مرگ خود آشکار که خود و کیلی سپرد چپار چو زد بر سر شیر دل شیر یار چنان گشت از رزم گردی پدید بنگاه بر آمد خروشی بلند

گفته گردیدن عمرو نامدار از ضرب ذوالفقار حیدر گرار

بدل گفت روزم سر آمد همی همان گاه سختی بر آمد همی در یغا کز این گنبد لاجورد در یغا کز این گنبد لاجورد چنین گفت پس شاه کی بد کنش بدین اندکی بود ایشان منش کنون شربت مرگ نوش تو باد عقاب اجل باز هوش تو باد بگفت این و افراخت شمشیر تیز بر آمد جهان را که رستخیز تو گشتی زمین موج خیز آمده است جهان را که رستخیز آمده است زیامد برق شمشیر آتشیر یار هزار آتش طور شد آشکار یك تیغ شاهنشاه ارجمند بن و بیخ انکوه را بر بکند چو یك لخت کوه اندر آمد بسیر چو بر خاک آمد سر نامدار برین گفته با شاه آغاز کرد دلاور سپس دیده را باز کرد کنون چون بختی بریدی سرم برهند مکن پهلوی پیکرم دین پیدرنک چنین است کردار چرخ بلند گپی شاد سازد گپی مستمند از آن ماتم او بدل سود کرد بیکره بیارد زمانش فراز

در یغا کز این گنبد لاجورد در یغا کز این گنبد لاجورد چنین گفت پس شاه کی بد کنش بدین اندکی بود ایشان منش کنون شربت مرگ نوش تو باد عقاب اجل باز هوش تو باد بگفت این و افراخت شمشیر تیز تو گشتی زمین موج خیز آمده است جهان را که رستخیز آمده است زیامد برق شمشیر آتشیر یار هزار آتش طور شد آشکار بن و بیخ انکوه را بر بکند چو یك لخت کوه اندر آمد بسیر نشست از بر سینه بد سیر که هان ای بلند اختر ارجمند ولی کشتی ایشاه در روزگار به خنجر سرش را ز تن دور کرد که آرد بمهر درخشان کلاه همه پروانند بسد گونه ناز

به بالای شه چشم کروبیان مكاليل را دل بشو نیم شد به کفر آندگر همچو تابنده مهر زمین تیره شد آسمان آبشوس تزلزل بمساهی ملالام بمساهد ریا رزم جوشد ز آخن دو کوه بر اندام شمشیرها کوفتند ز گردش ستاره بدی مهر و ماه به چشمش شد از خشم گرد و نیساید خروشید برسان پتیاره دیو بغرب و آمد بر شاه دین نهان گشت خورشید دریاختر که گر کوه خارا بدی سوختی به تشکی که آمد که بیند نیب ولیکن گردندی نیامد بشاه که شه راسر آمده هماروز سخت که شد از سر عمر و یکبارده هوش

در یغا کز این گنبد لاجورد در یغا کز این گنبد لاجورد چنین گفت پس شاه کی بد کنش بدین اندکی بود ایشان منش کنون شربت مرگ نوش تو باد عقاب اجل باز هوش تو باد بگفت این و افراخت شمشیر تیز تو گشتی زمین موج خیز آمده است جهان را که رستخیز آمده است زیامد برق شمشیر آتشیر یار هزار آتش طور شد آشکار بن و بیخ انکوه را بر بکند چو یك لخت کوه اندر آمد بسیر نشست از بر سینه بد سیر که هان ای بلند اختر ارجمند ولی کشتی ایشاه در روزگار به خنجر سرش را ز تن دور کرد که آرد بمهر درخشان کلاه همه پروانند بسد گونه ناز

نماند بیک چشم برعم زدن در این ره نماند کسی دزدان که آری پشاک و گهی بر سپهر نه با آن کین و نه با اینت مهر
خدا یا بهر جا تو آلا توتی همه ست و محمود و سنا توتی پس آنکه شهشاه لشکر شکن بیامد بر از کین بر چار تن

کشتن شاه ولایت نوقل را و فرار نمودن سه تن دیگر و آوردن سر عمرو و انزاد خبر البشر و ستودن دسر لشدا امیر مژ متافرا

عنان تیغ بر نه بودش بدست
بیکره بشه سر بر تاختند
سه تن را دل از شاه شد پر زیم
سکسرب شمشیر گردش دولیم
در افتاد در کوه و هامون جلب
شهنشه به تکبیر بگشود لب
بر دانیان اند آمد خروش
ز بر دانیان اند آمد خروش
بر حیمه شاه آمد ز راه
چو شیرین روانی بر در کشید
شهنشه سر عمرو افکند بست
سه راستین روشنی بخش مهر
کیا بیستوست چرخ برین
میجا بد از طرف گویت نسیم
ز نو نار سرود گلزار گشت
نو آبی که یزدان بروز است
بدان آمد از کین بدین سر زمین
همه کار بر کام سفیان کند
بدینسان چو فردا پیام سپهر
بی گیر کشم اسب در کار زاد
سر کفر کیشان به بند آورم
سر سرکشان را بگویم به نعل
زیرا بیام تریا برم
چون کین کار زار آورم
گم گورسانی در این رزمگاه
جهان را کیا تاب آهنگ تو
از تو هفت پرگار در کار شد
ولای تو آمد بگیتی پناه

عنان تیغ بر نه بودش بدست
همه بازو تیغ افراختند
سه تن را دل از شاه شد پر زیم
سه تن را دل از شاه شد پر زیم
در افتاد در کوه و هامون جلب
در افتاد در کوه و هامون جلب
بر دانیان اند آمد خروش
بر دانیان اند آمد خروش
بر حیمه شاه آمد ز راه
بر حیمه شاه آمد ز راه
چو شیرین روانی بر در کشید
چو شیرین روانی بر در کشید
شهنشه سر عمرو افکند بست
شهنشه سر عمرو افکند بست
سه راستین روشنی بخش مهر
سه راستین روشنی بخش مهر
کیا بیستوست چرخ برین
کیا بیستوست چرخ برین
میجا بد از طرف گویت نسیم
میجا بد از طرف گویت نسیم
ز نو نار سرود گلزار گشت
ز نو نار سرود گلزار گشت
نو آبی که یزدان بروز است
نو آبی که یزدان بروز است
بدان آمد از کین بدین سر زمین
بدان آمد از کین بدین سر زمین
همه کار بر کام سفیان کند
همه کار بر کام سفیان کند
بدینسان چو فردا پیام سپهر
بدینسان چو فردا پیام سپهر
بی گیر کشم اسب در کار زاد
بی گیر کشم اسب در کار زاد
سر کفر کیشان به بند آورم
سر کفر کیشان به بند آورم
سر سرکشان را بگویم به نعل
سر سرکشان را بگویم به نعل
زیرا بیام تریا برم
زیرا بیام تریا برم
چون کین کار زار آورم
چون کین کار زار آورم
گم گورسانی در این رزمگاه
گم گورسانی در این رزمگاه
جهان را کیا تاب آهنگ تو
جهان را کیا تاب آهنگ تو
از تو هفت پرگار در کار شد
از تو هفت پرگار در کار شد
ولای تو آمد بگیتی پناه
ولای تو آمد بگیتی پناه

بآن چار تن راه آویز بست
شهنشه به نوقل خروشید سخت
گریزان بر فتنه از نزد شاه
گریزان بر فتنه از نزد شاه
نبیره خروشید با کاو دم
نبیره خروشید با کاو دم
پس آنکه شهشاه بر گشت رو
پس آنکه شهشاه بر گشت رو
بدینسان رسول جهان دادگر
بدینسان رسول جهان دادگر
بیردش پس آنکه سوی خیمه زدود
بیردش پس آنکه سوی خیمه زدود
چنین گفت پس کی شه کامکار
چنین گفت پس کی شه کامکار
فلک در از دل از تو آمد پدید
فلک در از دل از تو آمد پدید
چو رایت بخلق جهان راه جست
چو رایت بخلق جهان راه جست
تو در طور بودی بموسی دلیل
تو در طور بودی بموسی دلیل
تو بودی که نام جهانی نبود
تو بودی که نام جهانی نبود
شاه این فروما به گابست سرش
شاه این فروما به گابست سرش
سر من ز پیکر پشاک آورد
سر من ز پیکر پشاک آورد
چو بامن شها لطف تو بود یار
چو بامن شها لطف تو بود یار
بهم زین من از کینه بر پشت پور
بهم زین من از کینه بر پشت پور
ز شمشیر خورشید بران کنم
ز شمشیر خورشید بران کنم
سران را ز خود راج بر سر ارم
سران را ز خود راج بر سر ارم
به دنیا کنم دشت پیگار تنگ
به دنیا کنم دشت پیگار تنگ
جوانه دل حصم پیر آورم
جوانه دل حصم پیر آورم
چکاچاک شمشیر را تو کنم
چکاچاک شمشیر را تو کنم
شهنشه چو شنید گشتن چو آب
شهنشه چو شنید گشتن چو آب
بازوی یزدان که دارد شکیب
بازوی یزدان که دارد شکیب
بگام نبوت تو تاج آمدی
بگام نبوت تو تاج آمدی
تو آری سر دشمنان را پشاک
تو آری سر دشمنان را پشاک



کشته شدن عمرو بن عبدود با تیغ شهباشا ولایت

ز تیغ برآید همه قلم من جهان را کنی زنده از نام من و ز آسوی سفیان بیامد ز راه پراز درد بنشست در خیمه گاه

گرد آمدن سمیاه ضلالت اثر در خیمه

سفیان و مفتوی آنها با یکدیگر وسالشی نمودن لشکر کفار در نبرد با سپاه دین

ز عمرو دلاور همه دل پریش	روانخته زانوه و از بیم ریش	برآمد زخر گاه سفیا خروش	زمین وزمان زاهرم شد بجوش
دلیران همه گفته چون بیهشان	چنین گفت سفیان بگردن کشان	که دیگر سرآمد بما روزگار	دگر ره نه بنیم بوم و دیار
چو عمر و جهانجو که در روز جنگ	ز بیم نه پیش شدی خاک سنگ	چو او در زمانه نبودی سوار	که بدروز نخجیر شیرش شکار
بیاوردم او را در این رزمگاه	بیاری بدینگونه با او سپاه	گماط چنان بد که در دشت کین	بخاک آورد پیکر شاه دین
یک تیغ شاهش سرآمد زمان	پر ازیم شد جان گردن کشان	ازین پس مرا گاه سختی بود	به گیتی همه شور بختی بود
بجان مرا نیست دیگر امید	که سختی و شور بختی رسید	من این شهر یاری که دیدم بکین	ز خون ناکند لعل روی زمین
نماید یکی زین سیاه بزرگ	اگر چند شیریم یا پیر گرگ	همه خسته و کشته آلب پس	نه بنیم در اینکار فریاد رس
سر نامورمان بسنگ آوردند	بدن زیر چرم پلنگ آوردند	سراسر بگیرند اسباب و کوس	نیاییم ما جز فسون و فوس
بر این شاد باشد شهنشاه دین	که دارد چو حیدر بلی پیش بین	ازین کشته گشتن مرا نیستیم	نه از مرگ باشد روانم دو ایم
ازین سوز دهل که در روز جنگ	چو گردد بگردان ما کار تنگ	عمر شاد گردد روانش همی	فروزم در آن تیره جانش همی
دریغ از این نامداران دریغ	که گردد تبه جمله نشان بتیغ	سراسر مرا این خیمه و خواسته	بزین اسب ها نیز آراسته
بفارت بگیرند باران دین	نماید کس از ما در این دشت کین	همه مرگمان در کنار آمده است	زاقبال بد رنج بار آمده است
از اینسان که ما سوی جنگ آمدیم	سراسر بکام نهنک آمدیم	بدو گفت مرداس پیکار جو	که ای پر خرد شاه آزاده خو
بدینگونه اندوه پیکار چیست	بدل این چنینست در آزار چیست	غم و رنج اینان چه داری همی	چنین قالمها بد شماری همی
نخستین نباید در کین کشود	ز هر بیخرد داستان را شود	ز کفار دهقان گذر ساختن	ببیزی چنین کردن افراختن
همین است او را سر انجام کار	به پیش آیدش سختی روزگار	ز زبور خانه بر آشوقدن	بر ریشه مراد بل کین کوختن
ندانی برآید سر انجام پیش	چو اندر بلا افکندی جان خویش	کنون چون چنین گشت کار سپاه	سزایت بیعی در این رزمگاه
بیاید همه دل پر از کین کنیم	سر تیغ را زهر آکین کنیم	چو رخشان شود چادر لاجورد	نماید فروزنده یاقوت زرد
همه زین گذاریم بر باره گی	برآریم شمشیر یکباره گی	بتن مرگ هموار و آسان کنیم	دل چرخ از کین هراسان کنیم
بهرامی بخت و اقبال و مهر	به یارائی این بت خوب چهر	بانیوه کین را بیازیم چنک	یکی سخت کوشیم در کار چنک
همیجان بگیریم و بهیم سر	به گردون به بندیم از کین گذر	چو اینسان نمودیم در روز چنک	برآید همه نام از زیر تنک
ز کشتن همان نیزمان با ک نیست	سر انجام تن چون بجز خاک نیست	به پیکار و کین گرسر آید زمان	به از زندگی تنک تا جاودان
چو آغاز و انجام شد تیره خاک	برزم اندرون کشته گشتن چه باک	تن مرد را تنک باید همی	گرائیدن چنک باید همی
سپاهی همه دل بکین داده ایم	تن از بهر پیکار آماده ایم	شها دل ز دشمن چرا خسته	بخود راه آویز را بسته
بجان تو ای شهریار سترک	بناج کبان و به لات بزرگ	که در ز آسمان تیر بارد همی	ستاره فلک لشکر آورد همی

بجای کیا روید از خاک مرد	خروشان وجوشان همه در نبرد	نه پیچیم از دشت بیکار و	نو آرام جو ایش کامجو
دگر آنکه پیش است از ما دلیر	همه نامداریم و هشیار و شیر	بر لشکر ما ز دشمن سپاه	چو کاو سفید است و همی سیاه
چو بنشیند سفیان دگر شد درم	بچهره فرو ریخت از دیده دم	به مرداس گفتا که ای نامدار	بین تا کسیر آید از کار زار
تو گوئی همه مرگ را تن دهیم	بمیدان همه تن بکشتن دهیم	زانیوه گوئی ز بیمر سپاه	که اینسان خرامی با آورد گاه
ز مؤید پرو داستان باد گیر	گرافه سخنها بر باد گیر	بروز نبرو که گیرو دار	یکی مرد کاری به از صد هزار
شما ای دلیران و بیچارگان	گرفتار اندوه و آوارگان	بود جمله را تیزی اندر نهن	مرا دل بدین گفتن نیست جفت
ندانید کز چرخ بیروزم رنگ	سرآمد دگر روزگار درنگ	یک امشب شمارنده باشید و بس	بفردا بیاید فریاد رس
همه تاج باید از خون خویش	مخوانید بیهوده افسون خویش	کفن خرقه و خاک پیراهن است	گل و لاله بولاد یا آهن است
شبهان صف زرمیون لعل	نشین بخاک و گل و کوب نعل	زبون زیر سم سمند اندریم	چو مایم زنده به بند اندریم
بدانجا که شد عمرو فرخنده پی	خرامند این سرکشانش ز پی	مرا آگاهی از شما پیش هست	از این است جان و دم ریش هست
من آگاهم از این جهان دیده شاه	خرمند و هشیار و لشکر پناه	ندانید چون است آنشیر فنی	سترکت و گردست و شمشیر کش
یکی پیشه شیراست پیراهنش	سر آژرد و ببر در دامنش	خروشان چو بیست و جوشان چو نیل	که کین جو ایر بهار و میل
نهنگ است گر کوه آهن کجا	که این هر دو را دارد او زیر پا	ز آسیب تیغش دو نیم است مهر	کفن پوشد از هنگ چنک سیر
چو شمشیر گیرد بزیسن خدنگ	دل شیر سیر آید از کار چنک	زمین لعل از ریشش خون کند	بر دشت چون رود چو چون کند
یکی اسب دارد که درگاه کین	کهی اسب است و گاهسی زمین	سمک را خراشد چو پیوید برا	زدم بر پیوشت در خفته ماه
خدا را ست بازو نبی راست یار	جهان نیست و بودست ازو آشکار	قیام زمین بهر بالای اوست	چو روح الامین خاکی از پای اوست
بگهواره آژرد دریدی بدوش	بد هیچ آدم که او دیو بست	شد از دست او کار احمد درست	ز شمشیر او فرو آوردنک جست
زبان خرد گوته از شان او	محمد (ص) آشنانش ویزدان او	چنین شهریاری که دادم نشان	ندیده چنوکس ز گردن کشان
بدینگونه شجاعت باید نبرد	کدامین درآرد او را به گرد	ندانم سر انجام این چون بود	ز خون که این خاک گلگون بود
رها زین بالا چیست بر جان ما	وزین بد چو بنشیند درمان ما	نه راه گریز و نه پای نبرد	نه در لشکریم بر آورد مرد
ازین بحر خشکی نه بنیم ما	ز خون جمله کشتی نشینیم ما	سر تیغمان بادبان آمده	پی بورمان سایه بان آمده
من این شهر یاری که دیدم بکین	نوردد بما تنک روی زمین	یک امشب شما نیز دل خوش کنید	غم و رنج فردا قراش کنید
همه بکندگر را ببینید سیر	که فردا نماید بجا یک دلیر	همه مرگ را رامش جان کنید	بانیوه کین نیز پیمان کنید
بگفت این دیرزد یکی آمد مرد	ز مرگان بیارید خواب زرد	سپاهش همه زار و گریان شدند	چو آتش نیز بر پا شدند
همه نامداران شده روی زرد	خروشی برآمد از ایشان بدرد	بزاری شده جمله بیرو جوان	همه زعفران لاله ارغوان

آگاهی یافتن خواهر عمر و از کشته شدن برادر روزاری کردنش بر او

یکی خواهری داشت عمر و دلیر	که بودی خجل از رخسار و تیر	چو شد آ که از مرگ چنکی سوار	خروشید و جوشید و نالید زار
سید گیوان طره تابدار	کشید از سر سنبل آبدار	همیگرد مویسه همی کند مو	همی ناله کرد و خراشید رو
ز تو کس بمنسب در افشان نمود	بنفشه بر سرو افشان نمود	بنوک هلالش خراشید ماه	نهان کرد مد در شیان سیاه
کل ارغوان زعفران رنگ شد	خم تاب داده بر آژنگ شد	شکن در شکن تاب در تاب داد	ز تو کس بر او غوان آبداد

دو تا کرد سرو خرامنده را
تنک پیرهن را زغم چاک زد
خروشید و گریید و نالید از
بدین مائم ایدر مرا یار کیست
یکی انجمن شد بر او از سپاه
که گردد کفن خرقه بر یکرت
بگفت این واقعا مدعوش گشت
ز عمرو آنچه بدبارگی در سپاه
نهادی سرش برسم باره کی
ز گنجور بگرفت و آورد پیش
همی گفت زار ای دلیرا سزا
کنون از چه با خاک بکساندی
دریغا از آن پیکر بیلتن
دریغا از آن صورت ارغوان
به پندم کمر تنگ و کین آورم
نخواهم بجز مرگ دیگر پزشک

بر آورد افغان و بانگ و خروش
بکند آنسیه تاب داده کمند
تن نامدارت بخونجایکشت
ز پس ناله و سوز و آهنگ و شور
همی گفت زار ای دلیر و جوان
از این زندگی هر مرگ را ننگ باد
دگر باره چون باز آمد بهوش
برو بالشان را همی بوسه داد
همه جامه و جوشن پهلوی
بجای برادر گرفتش کنار
به فرو بودی جهانرا نیاز
دریغا از آن پال و بالای تو
دریغا از آن ضروری خنک او
تجویم دگر خواب و آرام هیچ
زده پوشم و کینه ساز آورم
بگفت این و خفتان بیاورد پیش

به مهتاب زد مهر تابند را
بچتر ز زمین ماهر خاک زد
همی گفت زار ای دلیر و سوار
بدرمان ایندرد غمخوار کیست
همه نامداران پر از اشک و آه
بخاک آید آن نامداری سرت
لباز گفت کویست و خاموش گشت
بسر خویش آورد رخسند جماع
چنین است درمان بیچارگی
چو عمرو و همی داشت در جان خویش
گزین پهلوانا همین سرورا
جوان بودی زود بیجانندی
دریغا از آن کرد لشکر شکن
دریغا از خرامنده سرو روان
چو زلفم پروا به چین آورم
بدین زندگی نیز خونین سر شک

سلاح نبرد پوشیدن خواهر عمر و بخونخواهی برادر

بر خواره ز آهن حجابی گرفت
جگر دوزم کان خدا نک آمدش
بیاراست آنسو چون ماهر
بدان توسن راهو چون نشست
چو این دید سفیان بیامدش پیش
خرد را در اینکار اندیشه کن

بوسن ز دبا نقابی گرفت
مسلسل کمندی زمشکینه تار
بت سیمیر چون بیاراست خویش
بر آمد بر افر از زین ماهر
چراخیره شد و لذت زینسان همی
ندای نزدیک زانرا نبرد

کمان اپرو مشک رنگ آمدش
که کمکرده خورد در فلک راهرا
زمین در سم اسب شد پایست
بتودش که ای بانو پاک کیش
گراورده دهد جنگرا پیشه کن

آمدن ابوسفیان نزد خواهر عمر و گفتگوی آندو بایکدیگر

خرامی دگر گر تو در کاوزار
از این دشمنان آیدم سر زشت
نیوش از من ای بانو کامجو
هلا خفته زود بیدار شو
چو بشنید بانو بر آورد سر

مرا نام نامی به تنگ آوردی
که مردان پس پرده پنهان شوند
خرد را نکهدار و باز او هوش
باندوز و گفتار من گوش کن
به بیهوده خوانی تو اینکار من

شود کارگردان بیکاره خوار
شمارند سفیان همه بدگش
یغکن ز سر تیزی آرامجو
ره مردمی را نکهدار شو
سفیان چنین گفت کی بدگهر

نخستین چنین لشکر آرا شوی
نشینتی تو شادان در این خیمه گاه
دگر باره گوئی ز جنگ و نبرد
سر تیغ دشمن گستاخ باد
نه آرام دارم دگر من نه تاب
همین زین چرمین کثام من است
کله خود رومی بود تاج من
بجولان در آورد شب دیز را

پی رزم دادار دارا شوی
فرستی نخستین ورا کینه خواص
شماری چنین ناسزا خویش مرد
همان گور تو خیمه و کاخ باد
نه هوش و نه توش و نه خورد و خواب
بدل ناله کوس من است
همین کوهه بورشد عاج من
همان باد بیما سبک خیز را

چو عمرو جانجوی آزاده مرد
سر نامداریش بخاک آوری
ترا روز کاران همه تیره باد
همی گوئی از کین بیورم برآه
نیامد مرا این کینه تا باز پس
همان چرخ زربنه باشد درفش
بگفت این و آهی زدل برکشید
خروشان بیامد پشت نبرد

بیاری بیاری بدشت نبرد
تنش از دم تیغ چاک آوری
ز دیده جهان بین تو خیره باد
نشینم چو تو خیره در خیمه گاه
نبینی که بی شمرم یک نفس
تنک پیرهن طیلان بنفش
شدا از آب تو کس منم تابیدید
بدانجا که بد کشته آن شیر نبرد

آمدن خواهر عمر و بیالین کشته برادر خود و زاری نمودن و فوج سه سرائی بر او

دمان چون درآمد بدانجا بیکام
همانگاه هوش را آید
تن می سری دید بر روی خاک
طیر خون زد آن خرمن ماهر
ز بیجاوه بر گل پراکنده کرد
گرفته بتن تنک آن کشته را
به خود از چندان مراسختی
اگر بودم آگاه از کار تو
ببر می گرفتیم ای کینه جو
بر این خواهرت گویچه در مان کند
بتو بیش به خواهرت را امید
بدان مرد بتا بن سزاوار نیست
دل دشمنان از این شاد گشت
بهرش روان جمله آکنده باد
کجا رفت ای گرد با فرو توش
چنین زار بودی بر اومو به گر
کمان کرد کان جامه کارزار
گرافما به بد جوشن عمرو شیر
بنمود گفت اینرا که بد هم نبرد
همان گاه گفتند با اوسران
هنر دارد و نام او حیدر است

در افکند خود راز پست سپاه
بیشکند خود بر تن نامور
زده بر تن نامور چاک چاک
به حسرت کشید از جگر آهرا
زمرجان بگلبرگ آکنده گرد
بخون و خوی و خاک آغشته را
ز مرگند و نام بر افروختی
که دیگر نیابیم دیدار تو
یکی سیر میدیدمت باز رو
که مرگ ترا بر تن آسان کند
چمسودا نکند دیگر بجای بندید
بجان اینرا نیز هموار نیست
همان بیم تیغ تو بر باد گشت
به شمشیر جانش پراکنده باد
که مرگ بدینگونه بدست هوش
همان خاک زیرش فشانیدی بر سر
بر آورده اند از تن نامدار
ندیده چو او دیده چرخ پیر
که آزاده هست و جفا ندیده مرد
از آن رزم و بیگار کند آوران
غبار رهش بر سران افسر است

بیامد بر کشته نامدار
زمانی همی بود تا یافت هوش
تن نامداریش شده لعلگون
نمودار غوان تا بمشکین کمند
سمن را ز خون رنگ عتاب کرد
همی گفت زار ا چرا خسته
نکردی از ین کثارت آگاه هیچ
بدانکه که بازو بر افراختی
همیشه ز جان بر گزیدم ترا
ای تو همه زار و آواره ایم
تورفتی مرا خسوار بکذاشتی
بدین درد درمان ندانم همی
بتو این همه بدر سفیان رسید
دلیری و کردی و کند آوری
کجا رفت آن چنگ و تاب نبرد
نگه کرد زان پس بیالای او
نکو چون نگه کرد چنگی تنش
چو دیدش بجای خواهرش شاد شد
خردار در مردی و هوش و هتک
کشد کشته بر دست شاهی دلیر
برادرت را کشته سالار دین

همی دید در خاک افکنده خوار
پس آنکه بر آورد از دل خروش
باغوش بگرفتش از خاک و خون
همه طره تار در خون فکند
بر لاله پردر خوشاب کرد
چنین خاموش و خسوار و آهسته
که بر کشته گفتن دلت شد بسیج
هم آهنگ آورد را ساختی
چه سازم که دیگر ندیدم ترا
فرو مانده و نیز بیچاره ایم
دل از مهر یکبار بر داشتی
که شد تیره یکبار جام همی
و گرفته بدین کوفت کس ندید
سرافرازی و مردی و داوری
که آمد سر نامدارت بگرد
که در خاک و خون کشته بد جای او
سراسر بتن مانده بد جوشنش
فراوانی ماتمش بساد شد
دلیر است و شیر است در روز جنگ
ندیده چو دیده چرخ پیر
علی دست و بازوی جان آفرین

چو بشنید بانو بر آورد سر
از این گشتن تو مرا تنگ نیست
کنون ناله بر تو سزاوار نیست
بگفت این روز آنجا خرامان رفت

چنین گفت با کشته نامور
که کی رابشه پای آهنگ نیست
که زین کشته گشتن بکی غارت نیست
دل افسرده در خانه خویش رفت

که دیگر بیارم بتو اشک و آه
کشته ترا اگر بجز شاه بود
هم آورد تو شد چو شاه بزرگ
چو روز دگر ز لکی دیو چهر

که گشتی بدست شه دین تیار
همه روز من مانم و آه بود
ترا نیست تنگ ای دلیر سترگ
نهان گشت و آمد بدین کاخ مهر

فصل دهم گروه سپاه ضلالت اثر بالشکر حضرت خیر البشر

بر آمدند روی لشکر غریو

رفتند گردان با فرو و بوی

تیر بهامون در آورد سعد
ز دور به لشکر کشید صف
ز بسیاری مرد پیکار و کین
چنین گفت سفیان مردان جنگ
یا که امروز بر کینه جنگ آورید
نباید که بکتن به پیچدز جنگ
بگفت این روز حاست غوغا و جوی
بجنبید از قلب سالار دین
بلرزید چرخ و بنالید مهر
ز دور به گردان خروشان شدند
بیکدم ز دل نعره افراختند
ز برنده پیکان و بر عقاب
شیشه بر آورد چون شیر شور
در آمد بر نامداران پنجنگ
بهر کس که شمشیر کین آختی
بر آمد یگر از کین همهمه
تراشید و پاشید شیدیز جنگ
ز خون سران شد رخ دشت لعل
جهان تیره شد آسمان تار گشت
چو رخسار ز لکی سپه گشت دشت

غوکوس بر خاست چون بانگ نعره
همه خشت و زوبین و نیزه بکف
تو گفتی زده بوش کشته زمین
سر آمد بما روزگار درنگ
سزایت چون دی در لک آورید
بر آورد همی نام مردان به تنگ
گوازه بر آورد از دل خروش
بلرزه در افتاد چرخ برین
بجنبش در افتاد حینا سپهر
لنگان کین باز جوشان شد
همه بر شهنشاه دین تاختند
بپوشید روی مه و آفتاب
تو گویی که باشد به نخبیر گور
زهنکش یگر دود در آمدنرنگ
خود و باره کی چار دین ساختی
چو شیر کی که آید میان روم
زمن خاک بر مهر و مهر خاره سنگ
سر سر کشان خوار در زیر نعل
سران را از تن لنگو ساز گشت
همان موج خون از فلک بر گذشت

وز آوری عثمان بیارود گوس
زمین آهین گشت و جیان سپهر
تو گیتی ز کین کینه خواه آمدست
ازین جنگ جستن بهاشیون است
همه همکنان سر بر از کین کنید
مگر بخت مان کامکاری دهد
غو طبل بر خاست با گاو دم
ز همبیز شیدیز را نیز کرد
فلک را دگر ره دل از کار شد
همه تیغ در جنگ و جوشن ببر
گرفتند بر کرد شه راه را
ز گرد سپه ابری آمدیدید
همان تیغ برنده بود بدست
اجل خیمه زد بر سر زمگاه
سران را ز خون تاج بر سر نهاد
ز سر تیغ شه جام سرشار بود
ز دور به برهم همی بر زدند
ز جوش سران ناله گیر و دار
فلک گشت آورده در بسره مهر
خروشد شاهنشاه نیز جنگ

فلک گشت ز بانگ گوان آبشوس
بپوشید از کرد دیدار مهر
ز گردون ستاره سپاه آمدست
که دست از جای خود شستن است
ازین رزم دل تازه آئین کنید
فلک از سر من یاری دهد
تیر به جوشید و روئینه خیم
بفرید و آهنگ آویز کرد
سحاب اجل باز سرشار شد
کله بر سر و تنگ بسته کمر
چو ابری که گیرد به مه ماه را
گوازه چو رعد بهاران دین
چو سیل اندر آید ز بالا بهشت
همی سر فرو ریخت ز ایر سیاه
همان دلیر مرگ در بر نهاد
همان باد آهنگ خوابار بود
همی گرز و شمشیر بر سر زدند
چو تکیه کن گرز و هنگ سوار
شده تیره کون لاجوردی سپهر
همای نامداران بی باه و تنگ

و اختری خیر گران بر سپاه افکار و هزیمت

با فتن آن گروه اشار از ضرب ذوالفقار آتش بار

گرفتار اندوه و آوارگان

فرومانده و خوار و بیچارگان

شما را چه باید تیر آرمود

کنز ایشان بر آید از خویش دود

شمارا بدین سر زمین کار چیست
کنون مرگه ابار و ان خوش کنید
مرا کار جز رزم و آویز نیست
همی بر خروشد چون شتره شیر
زمین گتیا سوزی اوج اندر است
نگه کرد سفیان بدان دشت جنگ
سران سر نهاده بخاک سپاه
ز دینه بر خسار یارید خون
بناچار پشهاد رو در گریز
گریزان رفتند از زمگاه
همه شاد و پیروز باز آمدند
خروش نشاط از فلک برگشت

دین بر تن خویش آزار چیست
بدین تیغ برنده رامش کنید
نشینم بجز زین شیدیز نیست
زهنکش فلک شد زبر و رده سیر
و یاتیل جوشان موج اندر است
که گشتن زهر بمان خاک رنگ
همه خسته در خاک و خون جایگاه
نمود آن درفش در خشان نگون
زیم شهنشاه دین اشکریز
بر از کشته بد دشت آورد کار
بدشمن همه سر فراز آمدند
سوی شهر رفتند یکسر زدشت

بیای خود اینسان بگور آمدید
تن آورید در زیر خم گنبد
همین بستن و کشتن کار هست
بدینسان دو رویه سران سپاه
خلید و درید از دو رویه سپاه
ز لشکر فنانه فراوان بیجا
تن نامداران ز شمشیر چاک
بدانست شد تیره اقبال خویش
سپاهش چو دیدند بر کاشتند
شهنشاه از جنگ برگشت شاد
دلیران نامی سران سپاه
نشتند خرم دل و شادمان
که گه شاد سازد گهی مستمند

نه از بهر آهنگ و شور آمدید
بر و یازوی خویشتن را به بند
همان هدیه این تیغ خوبار هست
همی تاختندی در آن زمگاه
سم اسب ماهی سر خود ماه
بجز پیکری سرو دست و پا
بر سر و قدان بدامان خاک
به بند اندر آید کنون بال خویش
همه دشت آورد و یگداشتند
بدین گونه گردان فرخ نهاد
همه آفرین خوان بازوی شاه
چنین است آئین و کار جهان

آغاز داستان صلح حدیبیه و خواب دیدن

حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم و لشکر کشیدن آن حضرت بهرم تیرد با کفار

کنون ای لیو شسته بشنوز من
شهنشه همی بود پیروز و شاد
چنین دید در خواب آن حق پرست
چو شوش روز و شوش شه کامیاب
ازین شاد شد جان گردان دین
بسنجیدن زاد سازند زود
بزودی زهر سو فراز آمدند
سوی رعد و ان گشت سالار دین
بدنای به همراه شاه جهان

نو آفرین دگر داستانی کهن
بنزدش دلیران فرسخ نهاد
که دارد کلید حرم را بدست
بنزد دلیران شد از جای خواب
که آرد حرم شه بریز نکین
که دیگر در اینره نشاید غنود
بی کین همه کار ساز آمدند
زانیوه لشکر سپه شد زمین
سرافران و سرکش بلان و مهان

چنین تاشش از هجرت شام دین
شیی شادمان سرور کامیاب
دلیران و گردان پیکار جو
همان خواب دوشینه را باز گفت
بس آنکه بفرمود شاه جهان
بفرمان یزدان دلیران کرد
چو آراسته شد سپاهی بزرگ
هزار از دلیران پیکار خواه
چنین تا حدیبیه آمد سپاه

شد از سال در ملک یشرب زمین
بر خوابگاه اندر آمد بخواب
سراسر بگردش تراشیده مو
بر نامداران با بال و سفت
که یکسر دلیران و گند آوران
همه نامداران با دستیرد
همه شیر خوی و ستبر و سترک
ابا چار صد جمله نازان برآه
در آنجا بزد خیمه پیروز شاه

۱۳۲۱ سن ابوسفیان از آمدن سپاه اسلام به حدیبیه و لشکر کشیدن او به حدیبیه

و آن آسریه با چو رفت اینخبر
لشتند و گفتند با یکدیگر

که آمد بدین بوم خیر البشر
بدل جمله از شاه دین کینهور

دلیران کفار با فرو طیش
که گشته در آید بدین بوم ما

همه نامداران قوم فریش
فراز آید آن طالع شوم ما

نیایشم از آن پس بدو کاهران
به بندیم و شاه دین راوتنگ
بر این گفته چون را بپا شد در ست
چنین تا بر لشکر شهریار
پس آنکه از آن لشکر بدسیر
بیامدند بپا بر شاه دین
اگر چند باشیم کند آوردان
اگر چکه جویدند تا به جنگ
که با بسوی شاه دین را مدجست
رسیدند آن لشکر با دینار
دلیری سرافراز و پر خاشخ
بند دلیران بیکار و کین
همان به کز ایند بیویشم راه
همان جو بند سپاهی چنین
سپاهی شد آراسته کینه خواه
قروند آمدند اندر آن پس دشت
بسیرو چو شیر دین همچو فیل
چنین گفت کای شاه آزاده خوش
سراسر دلیران و جنگی سپاه
به یثرب حرامد از ایند زمین
به طلعا آمدند دروسوی راه
فلک از کران پلان خبره گشت
جهانجوی ویدار نامش بدیل
نیوشنده باش و دمی دار کوش

آمدن بدیل نامدار از سپاه کفار نزد رسول مختار و گفتگو نمودن درباره صلح و آشتی



بر خاش نمودن به کز خوار عبا و خط نمودن و می بوسید را

بنکی کشن لشکر دلیران جنگ
نماند یار نهی در حرم
از آنها نمایشدن کینه کیش
که دلگیری از خوش و بیو خوش
از ایشان بدینسان شوی دهم خواه
بگرد خود ایشان فراز آوری
چو دشمن شود چیر مرد روز جنگ
به دشت آمد بدی ای کامجوی
نماند از دلیران برت هیچ کس
چو از دودمان بود آتش گیر
شهنش چو گفتار او کرد کوش
کز این تیره روزان دور و اندین
چو رزم آوردند این دلیران جنگ
و کز آنکه گفتی ز فرزانی
مرا خوش و بیو ندین است و بس
ره اوردی را چه و چند نیست
علی مانه تازان بی رزم و شور
چو بدست که لشکر در آمد جنگ
نو اکنون بدین لشکر درازاد
با پشان مرا نیز تا چند گاه
بدیگر کسان ساز کین آورم
شما را فلک بر بکام دلست
که از نیشان بردند آندنگ
همه رزم جوید از پیش و کم
که خواری بیاری سرا جام پیش
بدوده گزینی همه بند خویش
به حرمان بیاری بی کین سپاه
زودده همی کینه ساز آوری
نماند این سرکشان در لنگ
کز این لشکر بر چه آمد بروی
علی بودت آروز فریاد رس
ز گردان کین رزم جو شد دلیر
بیاسخ بفرمود سر بر خروش
زمن جست خواهند و در دشت کین
که مرسته دارم در اینکار جنگ
ندارم نشان هم ز مردانگی
نخواهم جز این هیچ پیوند کس
و دین رستگاری بیو بدست
و گره مرا تیره گون بود خون
بر آرد بکف تیغ کین بی درنگ
برو کن ز گفتارم اینگونه یاد
نباشد همی خواهی ز لنگاه
چهارا بدین رسم و دین آورم
نور بگر چنین گارتان مشکست
بکین نو آکنده دارد جان
بنا که بتازد بر لشکر
و دیگر ابا شاه فرخنده عود
فریشی دلیران که خوش تواند
چنین نامداران بی نار و بود
ندارند ایشان بدل از تو مهر
گزیند و مانی تو در دشت خواری
کز بران برقتند از دشت کین
بیوی گراود برت رزم خواه
ز سر بکن ای شهریارا نو کین
که چندین چه گوئی دمی کوش کن
من اینجا ز بهر طواف آمدم
سپه دار آرم بدشت نبرد
که با خوش و بیو ند کین آورم
هر آنکو بیوید تا پیش من
بدشت آمد گوئی از بیم کین
بجاست اکنون همان شیر فشی
چو او اندر آید بدشت نبرد
که گر من نخواهد کین غرا
تارم بدین نوم دور نبرد
بردم کسان گرسن آیم زبون
و گر من بدین نوم چیر دوست
نخواهند باشی دمی شادمان
بخاک اندر آرد از تن سرت
ز فریاد کین کار تو هست دور
هم آگاه از کم و بیش تواند
فرموده بدی پلان شوخود
اگر دهیشان بیام سپهر
تو چندین بدل میر ایشان مکار
نور بجای مایندی و سالاد دین
ز دشت ترا تیره گون بود ماه
چه بوی بدین تازه آتین دین
ره ناسرا را فراموش کن
به آماده بهر مصاف آمدم
بیزان کز ایشان بر آرم کرد
بدین تیره بختان کین آورم
بیادش آرایش کین من
گزینان برقتند گردان دین
که باشد سر سر گفایش نکش
نماند شما را بجز آه سرد
نخواهد آتین و دین مرا
بازم فریشی سران را به کرد
زشتی کرد تم شرف خون
در آید بر ایشان ز جنگ مشکست

پس آنگاه این کینه را تو کنم جهان را من از کفر بی خوکم بدیل این سخنها چو بشنید گفت
بیامد بتزد دلیران کین بگفت آسختنهای سلطان دین دگر گفت کای سرکشان هزیر دلبران بیدار و هشیار و شیر

باز آمدن بدیل در سپاه کفار و بر دین چند

ن از آنهار از در سول هاشمی و پیمان بستن و باز گشتن حضرت پیغمبر (ص) از راه

نذاریم ما پای در جنگ او	به حیره چرا باید آهنگ او	چو رفتم از ایدر بر لشکرش	بدیدم همان خیمه و اخترش
فراوان دلیر است و مردان و کوس	ز بسیاری خود جریخ آبنوس	به راه محمد همه جان یکف	چو پروانه گردش در از هر طرف
اگر جنگ جوید ندارم بیم	بدینسان سراق از گشته یتیم	شنیدند چون سرکشان از بدیل	بموج اندر افتاد دریای نیل
بلرزه در افتاد جان یلان	به تقید در بر دل پر دلان	بذیره بسی صالح پر خاستند	بسر شاه رفتن دل آراستند
برفتند چندی ز گردان کین	شتابان بتزد یک سالار دین	چو گردان رسیدند زی شهریار	گرفتند در خیمه شه قرار
پس از گفتگوهای بسیار و چند	همان آشتی گفتشان سودمند	یکی عهد نامه فرمان شاه	نوشت اندر آنجا دیر سپاه
که اکنون شه از ره شود باز پیش	سپاهش سازند آزار کسی	دگر سال آیند بهر ملواف	به یکدیگر ایشان باشد مصاف
و دیگر هر آنکو زیاران شاه	به بطحاش باشد و را جایگاه	کس از بت پرستان نیاز داشت	بآئین فرخنده بگذارش
دگر هر که آمد سوی دین شاه	ز بطحا به یثرب خرامد براه	نگاهش ندارد شهنشه بیر	فرستد و را باز بتزد بدر
گر او را پدر نیست در نزد شاه	بماند بدان دین و آئین و راه	نوشته چو شد نامه نامور	گرفتند از شاه پیروزگر
پس آنکه شه دین سپهر کشید	بدینرب از آنجای لشکر کشید	بیامد سوی بوم خود شادمان	بیامد از کوب راضی روان
بدینهم چو یکگذشت چندی شهر	بدی شادمان روشنی بخش مهر	دلیری ز گردان اهریمنان	سر سرکشان پشت کند آوران
جهان دیده و نام او بیو بصیر	هشیوار و بیدار و کرد و دلیر	بدین پیغمبر دلش خواستار	گریزان بیامد ز بطحا دیار

آمدن ابو بصیر از بطحا خدمت رسول خدا و اسلام اختیار نمودن و پیام فرستادن سفیان

به یثرب درآمد بتزد یک شاه	برش بوسه زد نیز بر خال کرام	سر افراز گردید از دین او	بدل کرد راضی ز آئین او
وز آنسو چو سفیان شد آگاه ز کار	که شد نزد شه پهلوی نامدار	به خشم اندر آمد دل بدسیر	دلیری طلب کرد پسر خاشخیر
بدش عاهری نام یا بروز یال	بت آئین یلی پهلوی بدسکال	بگفتش بروز احمد براه	چنین گوز سفیان پیکار خواه
هر آنکو که باشد شها حق پرست	بپیمان خود بر نیارد شکست	چنین بود عهد تو ای کامجو	که هر کوز عازی تو بنهاد رو
فرستش از دم و را باز پس	بپیمان شکستن نیاراست کسی	کزون بو بصیر از بیامد برت	نیاید که ماند بر لشکرت
شتابان فرستش بتزد یک من	دراشان کن اینچنان تار یک من	غلامی بدش عاهری نامدار	بدش نام کوثر دلیر و سوار
در اینکار با خویش همراه کرد	پس آنکه دمان و سوسوی راه کرد	بیامد بر شاه پیروزگر	بگفت آن سخنها همه سرور

چو بشنید شاهنشاه کامگیر
بفرمود با ناعور بویه صیر
وزین بدسکالان نیکداریست
که با این دوتن روسوی راه کن
وزین وقتند دل نباشد دوتیم
بفرمان شه بویه صیر
ز دوری شه دانش در بر بکفت
یکی روز شادان بر یکدگر
خدای جهان دادگر باریست
بهرام آندو سوار هژیر
مبادت بدل هیچ اندوه و بیم
نشتند در ره سه پر خاشخیر
رزمه سوی طحشا شانان برقت

فرستادن خانم انبیا صلی الله علیه و آله ابو بصیر را با عامری و کشتن ابو بصیر نامدار عامری را

زهر سو سخنها بسی رانده اند
زهر در همی گفته خوانده اند
چنین گفت باو سیس بوجهیر
که نبود بگیتی مرا این نظیر
چها بجو خوش آمدش از این سخن
سرودش کدای کرد لشکر شکن
زدم گر بنام آوران روز کین
نماید گذر زو بگاو زمین
بدادش بدست گو نامدار
که بین جوش بینی بزهر آبدار
خروشید برسان غران پلنگ
برافراخت دست پلی بی درنگ
بخاک اندر آمد تن عاهری
بدان بدسیر داوری
پرسید کزوی بدان تیغ تیز
برآرد چها فجوی جنگی قفیز

آمدن کوثر غلام عامری نزد رسول خدا (ص) و آمدن

ابو بصیر و رفتنش از نزد پیغمبر بسر راه کاروان

به یثرب دگر باره بنهاد رو
 بیان کرد از کرده نامدار
 بزد بوسه بر دست شاه جهان
 ز شمشیر خویش بخاک هلاک
 بدانت کر مانده آبجایگاه
 کز اینجا گریزان رواندش برآه
 فراوان نیامد بر این روزگار
 ز بطحا گریزان برآه آمدند
 بیامد بر نامور بوبصیر
 دل از بوبصیر شده کینه جو
 که از وی ز عاشر برآمد دماز
 ستودش که ای شهریار مہان
 فکندم جهانند از آن دیو پاک
 به بطحا فرستد شش بر برآه
 بنزدیک بطحا یکی جایگاه
 که بسیاری از نامداران کار
 بنزدیک آن کینه خواه آمدند
 فراوان چنین از سران دلیر
 بیامد چنین تا بر شاهدین
 همان بوبصیر جهانجوی گرد
 چو گفت ترا من پذیره شدم
 پس آنکه ز نزد شهنشاه دین
 شکن بر نیارد به پیمان خویش
 کزین کردوشادان درآنجابماند
 بدین شهنشه پذیره شدند
 نخستین دلیری هژبر و سوار
 بدانجای شادان فراز آمدند
 که بودند نزد دلبران کین
 از آنجا سوی شام دین ره سپرد
 به خصم بداندیش چیره شدم
 بیامد برون پهلوی پیش بین
 جهانجوی چنین دیدد دران خوش
 همی نام جان آفرین را بخواند
 وزان کرد جنگی خبیثه شدند
 که بدنامش بو جندل نامدار
 باهرنمان رزمساز آمدند

آمدن سید صدق از کفار نزد ابوبصیر و اعلام اختیار نمودن

و بستن راه کاروان را و زینهارى شدن سفيران و پيام فرستادن

نزد پیغمبر (ص) و مردان ابوبصیر



چنین تانکه سبب زمردان گردد

زبطاجا بر نامور ره سپرد

چو آنهوه گشتند گردان کین
نمودند تاراجش از راه کین
نمودند او را بیخواری تیهام
بسی کاروانشان بتاراج رفت
سر انجام گفتند با یکدیگر
دلیری طلبکرد سفیان بیش
الا پرهیز شاه یزدان پرست
براه اندرون جایکه جستند
نخواهی که سازند آزار کسی
که اینسر کشان را از آنجایگاه
فرستاده تازان روان شد بگرام
چو دید اینچنین لایها شهریار
بنامداران کردن فراز
بیامد بدانجایگاه نشان
چو شد آگه آنگرد یزدان پرست
همی نام شه را بصورت شمرد
همانکه ابو جندل آن نیوگرد
از آنجا شتابان روان شد براه
همی بود با نامداران خویش

چو آنجا گذر ساختی کاروان
کسی گر ز اهریمن یافتند
چو بگذشت چندی بر این روزگار
بدلشان درآمد ازین کار غم
بنزد محمد (ص) شتابان شود
چنین گو که ایشهر یار نکسو
چو راندی تو جنگی سران را ز پیش
همی دانه ای سرور ارجمند
به یزدان جهان داور کرد کار
گر قسیم ما از تو بیمنا خویش
زدیدار شه جان و دل شاد کرد
بفرمود بر بند در ره میان
چنین نامه شه بگردان نوشت
جهانجو چو آمد بر بو بصیر
پرسید و مالید بروی خویش
دریغا از آن گرد بی بیم و باک
بیاراست پس لشکر خویش را
به یثرب در آمد بر شاهدین
بهین آمده نیز این داستان

دلیران بیدار و روشن روان
بآهنگ او نیز بشتافتند
به اهریمن تنگ گردید کار
دلی پر ز بیم و سراز کین دژم
بر ایستد ما سوی در مان شود
خرمند و بیدار و آزاده خو
بدینسان شدند ز ماکیند کیش
غیاض تو را کار ایشان پسند
کز او باشد این خلقت روزگار
چو دیدیم آنکو ندر مان خویش
از اید خرامان بر تازیان
روانشد بره مرد نیکو سرشت
بخاک سیه دیدش از عرسیر
بجای شهنشاه دلجوی خویش
که نخل جوانش نهان شد بخاک
ز گردان سراسر کم و بیش را
بمالید بر خاک راهش جبین
بیاری بیاری ده داستان

الای سخن ستیج آموزگار

یکی دامستانی دگر گوش دار

آغاز داستان نامه نوشتن سید المرسلین و خاتم النبیین

یا مَرِ خدَاوند آسمان و زمین به تمامی سلاطین روی زمین

مغنی یاور دف و چنگ را دمی شادمان کن دل تنگ را بیمار است و هنگام صحرادشت بود موسم جشن و شادی و گوشت
بگو تا بیاید بت ماهرو بیارد همایجام معنا سبو ز باده دعاغم دهد تازه گی بیکو نهد طرح غمخواره گی

که چون من شدم تازه از جام اعلی	سمند سخن را کنم تازه اعلی	نمایم بزدت کنون باز یاد	ز گفت سپهر آن سخنگوی راد
چو چندی بر آمد بر آفرینگار	بدی شادمان شاه آموزگار	یکی روز از نزد رب جلیل	بیامد خرامان یرش جبرئیل
سکودش که ایشهر یار گزین	چنین است فرمان جان آفرین	که هر سو پشاهان هر بوم وین	فرستی یکی نامه نامور
شهان را بخوانی با آئین خویش	کنی آشکارا ره و دین خویش	ترا در جهان سر فراز آورم	ز گیتی همه بی نیاز آورم
جهان را کنم زیر فرمان تو	چنین از ازل بود پیمان تو	شهنشه فرمان رب قدیر	نخستین یکی نامه دلپذیر

نامه نوشتن رسول خدا صلی الله علیه و آله به نجاشی

شاه حبشی و دهوت فرمودن او را با سلام و قبول نمودن

پسوی نجاشی شه شیرفش	که بودی جهانجوی و شاه حبش	نوشت و طلب کرد گردی به پیش	دلیری جهانجوی و آزاده کیش
که عمر و امید و را بود نام	به رندی ز گیتی بر آورده کام	شش داد آن نامه نامور	روان شد بر مرد پر خاشخ
پس آنکه بخواست از روی تخت	بیامد بر نامه بیدار بخت	ببازید تو مالید بر روی و مو	چه بدشاه بیدار و آزاده خو
پس آنکه طلب کرد در بر دیر	که خوان در برم نامه دلپذیر	چو مهر از سر نامه بر داشتند	نوگفتی در او مشک آتیا شدند
سراسر همه گاه شد مشکبوی	وز این شاد شد شاه آزاده خو	چو برخواند آن نامه شاهدین	نخستین بداد نام جان آفرین
دگوید نوشته بشاه حبش	که ای پیلان پیلو شیرفش	ز احمد بسوی تو ای اعدا دار	که دارم چنین رسم و آئین کار
ستایند باشم بداد آوری	که باشد و را در جهان داوری	بکس در زمانه نداد نیاز	ز بیچارگان باشد او کار ساز
همی ذات پاکش ز نقصان و عیب	نباشد خرد را در این راه و عیب	جهاندار حشرات و فریاد رس	ز درماندگان لطف او داد رس
ترا خوانم ای زیب گامشهی	بدین دین یزدان بافرهی	ز سر ایشها کبر را دور کن	از این فرخ آئین بدلسوز کن
ز من بند پذیر و فرخنده باش	خدای جهان را نکوبنده باش	چو شد نامه شاه گیتی تمام	نجاشی از آن نامه شد شاد کام
ز شاه حبش شاهدین شاد گشت	چو آگاه شد کوسوی داد گشت	دگر داعیه پیلو نامور	بیر خواست شهنشه دادگر

نامه نوشتن خاتم النبیین (ص) به هرقل پادشاه روم و خواندن او را به اسلام و قبول

نمودن آن مرد دود اسلام را

یکی نامه بنوشت شاه جهان	روان شد بر داعیه تازیان	به هرقل که بودی شهنشاه روم	سرافراز بود اندر آن مرد زو بوم
پس از خواندن نامه شاهدین	چنین گفت باداحیه پر ز کین	که رو تازیان نزد آن شهریار	ببردد او را بتزديك شاه
که گر خواهی ایشاه آزاده کیش	یکی نیمه از پادشاهی خویش	سیام ترا ایشه کامران	بگو پاسخ از هرقل نامدار
و کر نه بدینت مرا کار نیست	وزین با توام نیز بیکار نیست	چو بشنید زو داعیه سر بر	به هم یار باشیم و روشن دوان
بیامد بر مظهر کردگار	به گفت آفکنده نایکار	پس آنکه دگر نامه نامور	به فرمان آتشاه والا کبر

بشهر و شهنشاه ایران زمین نوشتند از سوی سالار دین فرستاده بگرفت و شد سوبراه شتابان همی بد بهر جایگاه

نامه نوشتن خلاصه موجودات بنخسر و پیر و یزید پادشاه

ایران و رفتن فرستاده بملک ایران و توصیف آن ملک

چو آمد بر خاک ایران زمین	ز جانش برون رفت یکبار غم	ز معین دید پر لاله و سرو و گشت	چو آمد بدید یکسر بهشت برین
چمن سبز و خرم زمین پر نکار	همه گوی و بر زن شده لالهزار	فکنده بهر سو بساط طرب	همه ماه و رویان بلبل و لعب
چنین تابشیری که پیروز شاه	در آنجای بودش همی پایگاه	چو آمد بدان شهر آزاده کیش	فراموش گشتش و بوم خویش
به طرف گلستان و باغ و چمن	شکفته شده غنچه استرین	سهی همچو زلف عروسان چنین	مسلسل شکن در شکن چنین چنین
کشیده چمن خویش را بر سپهر	دمیده دراو سوسن خوبچهر	گل خیری و غنچه نسترن	چو روی و لب دلیر سیم فن
خجل در فلک زهره از اسیرین	ز سبیل زحل آمده شر مگیرین	چو خوی پر رخ شاد گلغذار	ز زاله بهچهر سمن پر نکار
چو او بر سرش آوریده همی	قدش زو چو پیران خمیده همی	چمن در چمن سوسن خوبچهر	بگردون زده طلعه بر ماه و مهر
همه بلبلان چون حریفان هست	بگل ساخته جایگاه نشست	به هر گوی پنهاده جام شراب	دف و ویربط و تار و رود و رباب
نشسته برش مغرب ساده رو	فکنده به بی اندرون های هو	حریفان دردی کش و سیمان	غار فغان نمین ساق و سیمین بدن
به هر برزلی شاهی نیم هست	بهر گوشه دلبری می پرست	سهی قامتان را بکف جام و دف	ز گیسو کشیده بر رخسار صف
رخ نو خطان لعل از عکس می	به خنیاگری دلفریبان ری	پری بیکران زلف مشکین بدست	کمان ایروان گشته از باد بهست
یکی بادل فی شده در خروش	یکی از می لعلگون جرعه نوش	مغان بذله گوی و بتان دلنواز	همه ماه پیکر همه نغمه ساز
هوا مشکبوی و زمین میکسار	چو موی و کف دلبر گلغذار	بهر نو خطی تو در افکنده شود	بیر تنك دلدار یرسان حور
نوگفتی بدان خاک مینوسرشت	که بودش چنان حور و غلمان و گشت	همه مرد وزن پریان و حریر	بیر داشتندی زیر ناو و پیر
قصب پوش و می نوش و کوبان بچنگ	بقدر سرو و رخ ماه و تن سیمرنگ	برایشان فرستاده چون بنگرید	بدندان سرانگشت خیرت گزید

آمدن فرستاده خاتم المرسلین شافع روز

رستمخیز پیغمبر (ص) نزد خسرو پرویز و خواندن آن مرد دود نامه را و دریدن نامه را

بیامد چنین تا بدرگاه شاه	که پرویز بنشسته بودی بگاه	چو آگاه شد شاه بر کشته بخت	فرستاده را خواست در پیش تخت
دیر جهاننده را گفت هان	بخوان در برم نامه تازیان	چو بر خواند آن نامه شاه دین	نخستین بد از نام جان آفرین
نوشته دگر بنش شاه جهان	محمد سر افراز کون و مکان	به کسری که ایشهر یار یزید	هشوار و بیدار و گرد و سترک
دروم کسی راست ای شهریار	که باشد بدانشوری پیشکار	پسوی جهان آفرین بگردد	ره راستی را بدل سپرد
گواهی دهد بر یگانه خدای	که باشد بهر یزید و بد رحمتی	مرا نیز خواند به پیغمبری	فرستاده از حق پی رهبری
همی خوانست ای شه سرفراز	که آری بدین گشتمای نماز	بر آنست فرمان جان آفرین	که خوانم همه خلق را سوی دین

هدایت نمایم بدین راه راست
چو بشنید آن شاه مغرور و مست
که بیند بر گزی روزگار
نویسد چنین نامه تیره رای
چنین گفت روزگوار شاه یمن
که بشنید او را بکردار هانک

بر آرد از این تخمه کم و کاست
ببازید آن نامه شه بدست
که چونان بدگیتی شود آشکار
بخواند بسوی ندیده خدای
اباذان جهانجوی لشکر شکن
گذارند بر گردنش پالنهک

هر آنکو که سر در نیارد بدین
دریدش ز هم خسرو بدسیر
که از من چنین بندگان دهی
پس آنکه جهان دیده را به پیش
که تازان فرستد دوتن نامدار
گشانش بیارند در پیشگاه

بگیرم بر او تنک روزی زمین
و ز آنس خروشان بر آورد سر
بجویند او رنگ شادشهی
بیاورد آن شاه وارونه کیش
بر آنکس که دارد خورش سوسمار
برهنه گرسنه پیاده برآه

فرستادن خسرو پرویز پیام بنزد اباذان برای فرستادن

رسول نزد پیغمبر (ص)

فرستاده بشنید زانجای تفت
اباذان چو بشنید دردم دو کرد
طلبکرد این هر دو تن را ببر
چو دیدیش کوایسر افراز مرد
بر این هر دو از جان و دل بگروید
چو خسرو بگیتی دیگر شاه نیست
ندیدی تو گاه و سپاه و را
بنزدیک من آی تازان برآه
چه بیند که خود آمدی بر درش
ولی ای جهانجوی و شیر نبرد
اباذان چو گفت ای سخن سرسیر

بنزد اباذان فرخنده رفت
جهان دیده و شیر و با دستبرد
به با بویه گفتا که ای نامور
سر خود بخیره بیاورد بگردد
بسر تیز فرمانشان بسپرد
همانا بر او دلت آگاه نیست
دل افروز تاج و کلاه و را
بر من ترا نزد پیروز شاه
ز دی بوسه بر پیکر اخترس
چو بوی بدرگاه آن شیر مرد
به رفتند آندو کو نامور

چو اندر برش راه کوتاه کرد
جهانجوی یکی داشت با بویه نام
از ایدر بنزد محمد شتاب
بر مرد دانشور داد خواه
ترا خواسته شاه ایران زمین
دلیران و شاهان و بال لشکر است
کنون ای جهاندار بیدار هوش
نمایش از اینیس نیایشگری
به بخشد گناهت شه سر فراز
ره مردمی را نکهدار باش
وز آنسو رسول رسول کبار

ز فرمان پرویزش آگاه کرد
دگر بود چون خسرو تیره کام
میسای در روز و در شب خواب
چه فرمان یزدان جعفران شاه
خداوند تخت و کلاه و تکیه
فلک دربر او نیایشگر است
بدین خوب گفتار من دارکوش
بجان تو هم نیز خواهشگری
وز آنیس ز گیتی شوی بی نیاز
بگفتار خود نیز بیدار باش
بیامد زده در برش خوار و زار

آمدن فرستاده اباذان نزد پیغمبر (ص) و خبر دادن پیغمبر (ص) از کشته شدن پرویز

و اسلام اباذان

بنزدش همه کار خسرو بگفت
برفتند چون نزد شاه آندوتن
بنزد اباذان شه سر فراز
ببخشد گناهت شه پیش بین
بیارد سپاه و دلبران و کوس
برایشان نگه کرد شاه جهان

وز این شد دل شاه باخشم جفت
بگفتند فرمان شاه یمن
برد او تو را نزد پیروز باز
وز آنس تو با بخت گردی قرین
کند از درفش آسمان آبنوس
که بودی ببر جامشان پریان

همانگاه آندو دلبران ز راه
که زبدر بیانی شتابان برآه
چو پرویز بیند که بابای خویش
و گرنه تودایی که آن نامدار
بهم برزند دوده و لشکرت
میان تنک بر بسته از سیم وزر

رسیدند از ره بدرگاه شاه
خرامی به همزه بدرگاه شاه
برش آمدی ایشه پالک کیش
جهان دیده است و انوشیروان
بآب آورد خالک این کشورت
بر او برزده در و لعل و کهر

نزدین باره بر بازو آویخته
بلرزید دلشان ز دیدار شاه
بر ایشان شهنشاه باسخ نکفت
پانصدویکی روز شاه جهان
بگویند شیرویه پیش بین
بزد خنجر بر تپه گاه او
ستایش کن این داور ماه را
نمودنش آگه ز گفتار شاه
بیزدانش اندر نیایشگری

نزدین باره بر کاشت رو
بگفتند پس ایشه کامیاب
بدندی چنین در بر شهریار
بیوئید اکتون سوی شاه خویش
دو پاس از شب دوش چون در گذشت
نو دیگر مهر نام آتشکده
چو گردان شنیدند برسان دود
اباذان چو بشنید از سر گفتار
دگر باره شاهنشاه نیاک نام

نوگفتی بر او لعل و در نیخته
نیارست کردن پرویش نگاه
وزین بدل هر دو با در جفت
بفرمود کی نامور کهران
که پرویز را بود پورگزین
ز خون لعل گشته همه گاه او
که دارد چنین هفت خرگاه را
کشد کشته پرویز و ازونه راه
خداوند را بر ستایشگری

نشتند نزدش یالان بویه بوی
نویسند راگو نویسد جواب
چو شمشاد بگذشت از روزگار
بمزل رسانید از راه خویش
بخت پدر ناگهان بسر گذشت
فراموش کن جشن روز سده
بنزد اباذان به رفتند زود
در آمد باقین شاه جهان
دلبران طلب کرد با فرو کام

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به مقوس شاه اسکندریه و ایمان نیارودن او و پاسخ

فرستادن با هدیه و تحفه نزد رسول خدا (ص)

بدش نام طالب جهانجو سوار
یکدی نامد او شش کامکار

که رو سوی اسکندریه برآه
بفرمان شه طالب نامخواه
بفرمود خوانند نامه برش
تحفهای چندی بیاورد پیش
یکی باره کو دلش بود نام
برخویش خوانم همه مؤبدان
گر آنها نمودند رایت پسند
چو آمد بنزد پیغمبر ز راه

بر این نامه من بنزدیک شاه
به اسکندریه در آمد ز راه
چو آگاه شد تیره شد اخترش
زرو سیم ایشان ز اندوه پیش
فرستاد نزد شه دین تمام
سران جهان دیده و بخردان
مرا نیز باشد سپس سودمند
بخشم اندر آمد ز مقوس شاه

که مقوس باشد همی نام او
به مقوس برد آن نامه را
زمانی فروماند و اندیشه کرد
کنیزان همه طلعت جعد مو
بدان نامه شاه باسخ نوشت
بایشان بگویم همه کار تو
فرستاده شه زره باز گشت
دگر نامه شاه آزاده کام

نگر تا بر این چو نشود کام او
مر آن نامه خوب خود گاه را
پس آنکه تهاجل بجان پیشه کرد
غلامان زرین کمر ماهر و
که ای پر خرد شاه فرخ سرشت
از این نامه و نیز گفتار تو
چو با نامه و هدیه و مساز گشت
به حارث که بودی شهنشاه شام

نامه نوشتن رسول هاشمی به حارث پادشاه شام و نامه نوشتن او به سر قتل شاه روم

و پاسخ هر قتل و پاسخ فرستادن حارث نزد پیغمبر (ص)

نوشت و دلیری بیاورد پیش
شجاعی بدی نام و آزاده کیش

بنو داد آن نامه نامور
روانش بره گردد بر خاشخمر
دبیری طلب کرد دردم بهسر
یکی نامه آمد به رسم کیان
از ایدر بر زمش شتاب آورد
چو آن نامه بدسیر شد تمام

بیامد بدرگاه حارث ز راه
بهر قتل یکی نامه بنوشت زود
یکی مرد خود را به پیغمبری
همخواند و باشدش داوری
همه خالک و بومش بآب آورد
سوی روم بر شد هیولی ز شام

نوشت و دلیری بیاورد پیش
شجاعی بدی نام و آزاده کیش

بنو داد آن نامه نامور
روانش بره گردد بر خاشخمر
دبیری طلب کرد دردم بهسر
یکی نامه آمد به رسم کیان
از ایدر بر زمش شتاب آورد
چو آن نامه بدسیر شد تمام

چو آمد بنزدیک هرقل رسید	همان بدسیرش در او بنگرید	بیاسخ نوشتن کدای کینه خواه	نشانید بدناسو کشیدن سپاه
چو من آگهی ساختم بهرجنگ	پس آنکه بیاور سپه بیدرنگ	زهرقل چو آمد فرستاده باز	بیامد بر حارث رزمساز
چو گشت آگه از پاسخ آن تیره کیش	فرستاده شد طلب کرد پیش	بجنگی شجاع یل نامور	فراوان بسی داد سیم و گهر
بگفتش پیرشاه خود راه بوی	بگویش دگر باره ایسان مگوی	نه بگویم ما خود به آئین تو	ستایش نخواهیم بر دین تو
شجاع جهانجو زره گشت باز	بیامد بنزد شاه سر فراز	دگر نامه شاه گیتی فروز	به هوزه جهاندار برگشته روز

نامه نوشتن سید المرسلین صلی الله علیه و آله به هوزه پادشاه عمان و دعوت
فرمودن او را بدین و اطاعت نکردن او

نوشت و روانشد هیولی به راه	سلطنت بدی نام و بیکار خواه	به عمان بر هوزه بدسیر	بیاورد آن نامه نامور
چو خواندند یکسر به نزدیک او	پراز خشم شد جان تاریک او	بدرکه فرستاده را کرد خوار	زره باز شد پهلوی نامدار
بیامد بر شاه از راه زود	سخنهای هوزه بنزدش سرود	چنین گفت پس شاه گیتی فروز	که این شهر یاران برگشته روز
به لشکر بنانزد و آبادیوم	همین شاه عمان همان شاه روم	پس از چند گاهی شود روز سخت	بخاک اندر آید از تاج و تخت
بغارت بگیرند گردان دین	ازین پادشاهان کلاه و لکین	بکام دل ما بر آید سپهر	به دشمن شود تیره کون مامور مهر

آغاز داستان فتح خیبر و آمدن جبرئیل علیه السلام بامر خداوند جلیل خدمت

سید کاینات و لشکر کشیدن آنحضرت به خیبر

کجائی ایا ساقی سیمیر	بیا آب رز ریز در جام زد	بی و چنگ را گیر با جام می	بئی چند آور ز یارانوی
ز باد مرا زندگی نازد کن	نشاط و طرب را بی اندازه کن	ز نای بی و چنگی آور بهوش	که دیگر دل اندر بر آمد بهوش
چو زین داستانها به پرداختم	درفش سخن بر مه افراختم	ز خیبر کنون داستان آورم	در او کارگر زو کمان آورم
چنین گفت دانای پیشین که شاه	به یثرب بدی با سران سپاه	چو از هجرت شاه شد سال هفت	به گیتی همه صیت اسلام رفت
یکی روز از نزد جان آفرین	درآمد بر شاه روح الامین	که باید دگر لشکر آراشوی	ز خیبر بی کینه جویاشوی
به رزم یهودان پذیرفته شوی	سرانجام بر خصم چیره شوی	چو بشنید شاهنشاه سرفراز	بیر خواست گردان پیکار ساز
ز جبریل بشنوده را سر بر	بفرمود با لشکر نامور	که باید شتابان از اندر شویم	به رزم یهودان به خیبر شویم
برآیم زان ده به خورشیددود	هم از تیره بختان بی تار و پود	چو گردان شنیدند گفتار شاه	سراسر دلیران آورد خواه
نشستند و گفتند و برخاستند	به تن جامه رزم آراستند	دلیران شیر اوزن و بیلتن	کوان جهانجوی لشکر شکن
نشستند بر باره راهیو	ز یثرب بهامون نهادند رو	شهنشه ز شهر اندر آمد به راه	ایا شیر دل شاه لشکر پناه
شمار سپاه جهان شهریار	دوره بود از سرکشان دوهزار	همه شیرفش گرد با بال و پر	برازنده تیغ و کوبال و گرز
جهانجوی و رزم آور و نامدار	نهشتن تن و بیلوار و سوار	بلافتی دلیران جهانجو سران	هز بران هزیران و کند آوران

بشرفك تا زنده ره نورد	چو بر کوه کدیاجو بر پیل مرد	دم باره برمه بهامیش سم	ازین گشت خسته از آن گشت کم
ز رخشان درفش آسمان آبنوس	تو گشتی ستاره سپاهست و کوس	بخورد گشت از هابو راه کم	ز همین پشت ماهی شد از کوب سم
میان سپه آندو پیروز شاه	چو در انجم چرخ خورشید و ماه	چنین راه آن قلعه بر داشتند	بره روز و شب ناخن داشتند

رسیدن سپاه اسلام نزد قلعه خیبر
و دیدن دیده بان لشکر را و آگاه نمودنش مر حب را

چنین تا بر قلعه آمد سپاه	ز دند اندر آن جای که خیمه گاه	وز آسو چو از بام دزدیده بان	بدیدند چنین لشکری بیکران
در آندز یکی گرد سالار بود	که در کار پیکار هشیار بود	بدش قام مر حب دلیر و سواد	بسی دیده بدسختی روزگار
همیشه باورد خو داشتی	ره رزم و کین را نکوداشتی	بتن بود چون کوه خارا بزرگ	دو بازویش ران هیون سترگ
گرفتی چو در چنگ گرز گران	چو رستم بدر چنگ مازندران	اگر بیر یا پیش پیش آمدی	بخون غرقه زان کینه کیش آمدی
برادر یکی داشتی شیرفتی	بلنگ افکن و گره و شمشیر کشی	که حارث بدش نام و با قور و زور	به مرغان خورا کش یکی زنده گور
سوار جهانجو و دو هزار	در آن دزدیدی از بی کارزار	یهودان رزم آور و شیر گیر	هزیران جنگی سترگ و دلیر
بر مر حب آمد دمان دیده بان	خروشید کی نامور پهلوان	هلاچند خسی دمی گوشدار	دمی گوش بر بانگ و اخروش دار
محمد بدینسو کشیده سپاه	یکی کشن لشکر همه رزم خواه	همه گونه کوشان کلاه و درفش	زمین آبنوس است و گردون بنفش
همه تیغ دارند و گرز و کمند	همه کوه پیکر ستور و سمند	مر آن تازیان کش نبشاند کلاه	سپه چرده بود و دوازده راه
کنون خیمه شان بین بکار آمد است	سپاشان همه زرنگار آمد است	نکر تو یائین گزی روزگار	که آید باهنگ شاهین هزار
برهنه نشان با کلاه آمدند	فر و مایگان کینه خواه آمدند	چو پیش مر حب پختند بدسخت	بیا خاست رزم آور تیره بخت

آمدن مر حب بدیده گاه قلعه بنظاره سپاه دین و دیدن او امیر المؤمنین (ع) را

درآمد بر افراز برج حصار	بنظاره لشکر شهریار	همه خیمه گاه سران هزیر	بدیدم از کران تا کران شیر گیر
چو بر خیمه شاه لشکر شکن	علی بازو داور ذوالعنن	نگه کرد و دید اندر شاهرا	بخرگاه دید افسر ماهرا
تو گشتی که شیری برش جوشست	و یا زبر جوشن همه روشن است	از آن برز و بالا و نیروی شاه	بازید بر خود گو کینه خواه
تبی لرز لرزان چو از بادید	سوی دیده بان گردان کشید	سرودش که دیدم سران سپاه	سراسر دلیران ناورد خواه
نماند ایشان باهنگ من	بخوار و در آید از جنگ من	بجز یک دلیری که دیدم من چهر	که گفتی بزیر کلاه است مهر
بسر پیل دارد یل کین پژوه	تو کوئی نهفته به بولاد کوه	از این نامداران مرا باک نیست	از آن پیل پیکر دلم باک نیست
گر او در نیاید میدان جنگ	دل از رزم لشکر ندارم تنگ	کراین ز زعمو کور در این خیمه گاه	نشسته است آید باورد گاه
بباید ز جان دست شستن مرا	ره گور ناچار جستن مرا	ندامم سرانجام اینکار چیست	وز این رزمگهر ز تیمار کیست

آمدن مر حب خیبری نزد مادر خود و سخن گفتن آنها از رزم و حکایت ستاره شمر

چنین تا که خورشید ز رین سیر	نهان گشت در خیمه باختر	درآمد بایوان جهانجوی شیر	یکی مادرش بود آن گورد پیر
-----------------------------	------------------------	--------------------------	---------------------------

یکی زال پتیاره بر قوس
 بیخانه چو نان یکی بتهرست
 چنین گفتم آگه زکار آگاهان
 یکی تازه آئین گرفته بیش
 بیامد شایان همی رزمخواه
 ز اختر شناسان دانش پژوه
 که آید زینرب سیاهی گران
 هنوز است یادم که آن مؤبدان
 بد آید بدین دژ ز تازی سپاه
 شود کوک و زن سراسر اسیر
 هلا پیش آمد چنین رزم سخت
 چو مرچ سخنهاي مادر شفت
 بگفتار مؤبد چه داری فروغ
 ستاره شعر را زربند ز چنگ
 بیینی چو زین کنبه بیستون
 کله خود را زینت سرکنم
 بدان کوه پیکر خروشان سمن
 بنام بدیندشت آوردگاه
 بخاک آورم سرکش را ز زمین
 یک تیغ در دشت کین آورد

که بدمار گیتی برش تو عروس
 بر زال بودی بیا دیو هست
 که از کزی چرخ و کار جهان
 بدین ازجهانی شده کینه کیش
 به پیراهن دژ کشیده سپاه
 هم از موبدان نیز ازهر گروه
 ز تازی دلبران و کند آوران
 بگفتند هم سر بر سر بخردان
 از آن نامور لشکر رزمخواه
 زمین گردد از خون ما آبگیر
 کفرین سیر آید از تاج و تخت
 خروشید و پاسخ چنین باز گفت
 نکوبد ستاره شعر جز دروغ
 که گوید سخن از کتاب و درک
 در خشنه خورشید آید برون
 همان تیغ را زینت پیکر کنم
 نشینم چنین با کمان و کماند
 به همراه جنگی سران سپاه
 کنم لعل از خون تازی زمین
 ز کین آسمان بر زمین آورد

بیامد برش مرچ بد نژاد
 عجزو به بر آورد سر سوی پور
 ز تازی یمنی شده سرقرار
 بدینو کتون با سیاهی گران
 بدین تاز مارزم جوید همی
 چنین یاد دارم از ایام پیش
 از این بوم و بر دژم چنگ آوردند
 که چون آید لشکر سرفراز
 بدین بوم و گرد در کینه باز
 بدین دین فرخنده آید شکست
 از آنس نباشند پیروز و شاد
 که بی نام گردد که نامش درشت
 فروزنده جان تاریک من
 بود کارشان کمی و کاستی
 ز باران و برفت دیدار او
 من اینکوه پیکر بگیر آورم
 کمند خم اندر خم بیج بیج
 نکیرم بکف ازدهافت درفش
 بنام بر از کین عمود گران
 بر احمد بمیدانکنم کار تنگ
 چنانش بگویم بدین تیغ نیز

نخستین برش خاکه بوسه داد
 ستودش که ایگرد با فروزور
 بر او کرد گفته بسی رزمساز
 همه نامداران و روشن روان
 هم از خون ما دست شویده می
 کمان که باشد دو صصال پیش
 ز خون لعل گوئی خاک و سنگ آوردند
 بدین بوم و گرد در کینه باز
 بدین دین فرخنده آید شکست
 از آنس نباشند پیروز و شاد
 که بی نام گردد که نامش درشت
 فروزنده جان تاریک من
 بود کارشان کمی و کاستی
 ز سرما و گرمات گفتار او
 برش جامه از جرم ببر آورم
 بر آرم بیازو بی کین بسیج
 وز نیروی گیتی تمام بنفش
 بنام بر این لشکر پیکران
 میگرددش اندر هم پالانک
 که از وی بخواری بر آید فقیر

پاسخ دادن مرچ مادر را و تیزی نمودن در کار چنگ و پند دادن مادرش او را

چو بشنید مادر سخنهاي پور
 مگر از خرد باک یگانه
 تو کوئی که تا زم بتازی سپاه
 نگه کن بگفتار ببر کهن
 محمد کدسالار این لشکر است
 نه اش کج بود و نه جنگی سپاه
 بدینسان کمر بست پیکارخواه
 اگر ده هزاران و کر صد سوار
 نماند از چنین شاهي تار و پود

خروشید و جوشید سر بر ز شور
 هشیوار جوانی که دیوانه
 ز گردان احمد شوم کینه خواه
 به تیزی مگر تا توانی سخن
 برش محروافون نیایش گراست
 نه خفان و پیکران و نه خیمه گاه
 بنا چند تن گردد و لغتی سپاه
 برش آمدی از بی کارزار
 بخواری زیکم بر آورد دود

سرودش که ای نوجوان دلیر
 کسی کش بودای نغزو درست
 سر از آبگیرم بپندم دو دست
 تو هر چند باشی سوار هژبر
 ز یام تریا مه اندر نری
 یمنی بدو بی سپاه و خدم
 بهر سو که شد رزم را ساز کرد
 بر آندشمان غیر بیچارگی
 بمیدان سرش زبر کرد آورم

دگر گیتی آن نوجوان دلیر
 دلیری که در روزگار تبرد
 که در کار پیکار مردانه بود
 الا تا بوی دشمنت بنده باد
 ایا نامور خسروانی درخت
 و زین پیروز پند را یاد گیر
 بدین مادر پیر خود هوشدار
 جو فردا دشمن دمد بوق کوس
 نخستین یکی پایندت کار کرد
 قعوص است این بوم و بنیادش سخت
 گریزان بدین قلعه شتاب زود
 چو از پیر بشنید آن پهلوان
 همانگاه ز آنجا یل کینه خواه

که دارد تن پیل با جرم شیر
 سر پیل و شیرش بود زیر گرد
 به گیتی دلیرش افشانه بود
 روان بد اندیش تو گنده یاد
 ندانی که پیش آمدت روز سخت
 همان تیزی مغز بر یاد گیر
 هر آنجهت بگویم تودر گوشدار
 شود روی گیتی چو چشم خروس
 پس آنکه سزد رفتن در تبرد
 تو ای نامور گرد بیدار بخت
 به پرهیز از روزگار شوخ
 ستودش که ای مادر مهربان
 بیامد خرامان بر خواپگاه

بمیدان رزمش کنم خواروزار
 چو عمر آفرانما بر مرد هژبر
 چنان ساخت او را بگاه ستیز
 ز تو دیده بد دلان دور باد
 به هستی متاز و ببازو مبال
 بهر جا پسند است تدبیر پسر
 مرا سالیان ها گذشته پسر
 به شربتک گردن کشان دلیر
 سیه را بر آرای از خواسته
 پس آنکه کفر قتی سوی دشت چنگ
 بر من چو آئی در دژ به بند
 ز فرمان تو یکرمان نکندم
 بخت زب اندود پیکار کیش

نگوید چنین مردم هوشیار
 جهانجوی و جنگی سرافراز شیر
 که ماند ازو نام تا رستخیز
 تن بد سکا لالت در گور باد
 که این هر دورا زود باشد زوال
 جهان دیده را خوار مایه مگیر
 تو تازه جوانستی و نو پسر
 نشینند بر کوهه جرم شیر
 چو گردی شود کار آراسته
 بدشمن چو دیدی نداری درنگ
 که دیگر تهنیتی ز دشمن گزند
 نفس یزی رأی تو نهم
 بخواب اندر آمد بر جفت خویش

خواب دیدن مرچ و آمدن مادرش به بالین او و اندرز دادنش و بیان نمودن

نام حیدر گرام را

چو پاسی بر آمد از آن تیره شب
 ز تخت اندر افتاد زو رفت هوش
 بیامد بر پهلوی کینه کیش
 گرفتش به آغوش دل پر زرد
 هم آزاده سرو دل افروز من
 کز این شگری کام من شد ترش
 کز او شد چنین تیرام آفتاب
 بر آورد این راز را از نهفت
 بدشمن در این رزم چیره شوی
 بمیدان کین تا توانی متاز
 که چو دست آغاز و انجام او
 ابر کام تازی دلیران شود
 مرا زود شتاب و آگاه کن
 خردمند و بیدار و شیر افکنا

از آن ناله پهلوی کامیاب
 چو آمد غریوان و جوشان برش
 همی بود تاجنگی آمد بهوش
 چه شد آنکه امشب چنین پر ز جوش
 بر آورد جنگی پاسخ زبان
 ندانم چه دارد بدل شور بخت
 که ایچان مادر زمین گوشدار
 چو فردا خوار از چادر لاجورد
 گراید و نکند رفتی بدشت نبرد
 اگر نامور نام او حیدر است
 شاید ترا نیز پیکار و کین
 گرایم مگر سوی درمان تو
 مبادا که بیچی ازین گفته سر

سرا نازنینان بر آمد ز خواب
 بر آن خاک ره دید جنگی سرش
 بدو مادرش گفت سر پر خروش
 ترا باشد افغان و یانک و خروش
 که ای پر هنر مادر مهربان
 مگر و از کون دشمنان تاج و تخت
 به گفت چنان دیدی کان هوشدار
 بر آمد بامر جهاندار فرد
 ز دشمن چو آید بنزد تو مرد
 که ماتم مردم خیبر است
 نگهدار بند سپهر برین
 رهانم از این درد و غم جان تو
 که دیگر یابی بجان چاره گر

بدین گفته بشناید دیو چهره همی بود تا برزد از کوه مهر ز اشکر که شه شوکوس کین بر آمد بطق سپهر برین

آوردن ابوبکر به سپهداری لشکر راپای قلعه خیبر

و دیدن دیده بان و آگاهی دادش به رجب

بر آمد ز روئینه خم گبرو ده	یالان تن نپخته بزیر زره	بیامد شنیده به خیمه نشست	برش نامداران بکش کرده دست
ستارند گردان بترک شاه	سراسر گوان کرد و یکبار خواه	شنیده بگردان بفرمود هین	که امروز نازد بمیدان کین
که گیرد درفش درفشان بچنگ	که جوید دلت در جهان نام ننگ	چو گفت این سخن شهریار گزین	ابوبکر بوسید روی زمین
که ای شاه	نه منی بر سرم	بر آورد به چرخ برین اصرم	
بمن ده سپهداری لشکر	درفشان همین شیرش اخترت	درفش گرم بخشی ایشهر یار	برم کشن لشکر سوی کارزار
برزد یهودان شتاب آورد	همه خاک این دژ باب آورد	کم تیره بردشنت مهر و ماه	به بینی که چو نم به آورد گاه
نامم بایندشت و آورد و کین	که دشمن پی بر نهاد بر زمین	چنان رزم جویم که در روزگار	بماند زمین جلودان یادگار
شنیده چو بشنید خندان درفش	بنو داد و شد روی کیتی بنفش	در آید ز نزد شهنشاه دین	بر از کینه نشست بر پشت زین
بدین سان دلیران بزین خندان	نشستند در کین کم بسته تنگ	بر آمد بزوق و کوازه نفر	نیزه خروشید بر چرخ پیر
سپاهی همه با کمند و کلاه	سوی قلعه تازان گرفتند راه	چنین تا بر دژ کشیدند صف	همه خنجر و خشت و زوین بکف
به لشکر تکه کرد پس دیده بان	به بویگر سالار تیره روان	بدید اودرفش و کف دیو زشت	بکف اهرمن را کلید بهشت
خروشید پس سوی گردان شاه	که ای نامداران بیکار خواه	چه نامست این پیروان زه دین	که زوننگ داد زمان و زمین
سپهدار گشته بمیدان جنگ	نه بینش درگاه کینه درنگ	دلیری ز گردان شاه جیان	پاسخ چنین گفت با دیده بان
که بویگر باشد سپهدار بنام	چنان دیده پیرست با فرو کام	چو بشنید زود دیده بان رفت زود	بر مرچب آمد لبی پرورد
که هان پهلوالشکر آمد بچنگ	ز گردان زمین و زمان گشت تنگ	سپهدار بویگر واژون سرشت	که زوننگ دارد بجان دیو زشت
چو از دیده بان مرچب نامور	شنید این سخن ها همه سر بر سر	طلب کرد جنگی برادر به پیش	بحارث چنین گفت کی کینه کیش
ز دشمن سباده اندر آمد بدشت	بر ایشان ترا باید اندر گذشت	دلیران گرین ساز و مردان جنگ	روانشو سوی دشت کین بیدرنگ
سپهدار این سرکشان هژیر	بود دیو و واژون ابوبکر پیر	نخستین بر او نازد دشت کین	بغم گمندی بر آور زین

آمدن حارث به نیر دابوبکر بر مکر و به مهر یختن دولشکر و فرار نمودن ابوبکر

زمرچب چو بشنید حارث سخن	بختان رومی بیار است تن	بهامون در آورد جنگی سپاه	صف آرای شد پهلو کینه خواه
ز دور و خروشید روئینه خم	بایر اندر آمد دم گاو دم	طلب کرد خنک سیه را پیر	بر آن کوه نشست بر خاشخ
ز قلب سپه حارث نامدار	خروشید و آمد سوی کارزار	بژد ابوبکر آمد به کین	بفرید کی پیر بر کشته دین
بیا تا چه داری ز آهنک و زور	برافراز بازو بر انداز بود	به بین چون بمیدان دلیر آمدی	خرامان بچنگال شیر آمدی

به کوبال و گرز و به شمشیر و تیر	که باشد مرا انگیزین دارو گیر	کنونت بدین تیغ در رزمگاه	بخاک اندر آرم ز پشت سپاه
بگفت این و شمشیر هندی بهشت	بتازید و برزد خروشی درشت	ز دو رویه لشکر بر آمد ز جای	بر آمد دم طبل و بانک درای
سواران دین بر بیکدار شیر	بکیوان رسانده غودارو گیر	قتادند در لشکر بد سپر	بر آمد ده و گیر و چاک تیر
بدشمن سراسر شده چیره دست	فرو بسته راه پلندی و پست	بحارث تکه کرد بویگر پیر	که سازد کنوشت دل از رزم سپر
تایید با او بدشت بهرد	ننی لرز لرزان رخ از بیم زرد	گریزان ز آورد بر کاشت رو	در آمد به گردان دین هابو
چو دیدند سالار وادر گریز	بر آمد ز جان دلیران قنیز	خروشان دلیران برش ناخستند	غریوان بر او نعره افراختند
که همان ای سپهدار و ارونه بخت	چرا بر گرفت چنین بیم سخت	نه این بود بیمات پناه دین	که اینسان گریزی زمینان کین
توزان آمدی سوی میدان جنگ	که از خون دشمن کنی دشت رنگ	کنون ارچه بوی گریزان بر اه	ندیده گراییدن رزمگاه
همه نام ما اندر آری به تنگ	کرایسان گریزی زمینان جنگ	فرومایه سالار لشکر مباد	که بدهد همه نام مردان بیاد
نوا بفسر بکرمایان پایدار	درفش درخشند بر جای دار	سوی قلب بشتاب و آرام گیر	در لکی کن و وزم کین نام گیر
بدشمن بکوشیم ما در نبرد	بخواری از ایشان بر آرم گرد	به این گفتگو در میان سپاه	که ناکه خروش آمد از رزم گاه
بفرید حارث بمیدان کین	ابوبکر لرزید بر پشت زین	نیارست ماندن دگر در نبرد	بر انگیخت آن توسن ره تورد
گریزان از آمدش آورد گاه	نه بر کف غنای و نه بر سر کلاه	رخ از بیم مانده سندر و س	ز حارث بدلت اندر افتاده یوس

آمدن ابوبکر از میدان خدمت حضرت خاتم النبیین (ص)

و بیان مردی و دلیری حارث را نمودن

بدینسان بیامد بر خیمه گاه	که بود اندر و شاد پیروز شاه	بیاده شد از اسب و آمد برش	بزد بوسه چند بر پیکرش
تن از بیم لرزان و رخساره زرد	لبی عذر خواه و دلی پر ز درد	چنین گفت ای شاه بیدار بخت	میان چشم کس این روز سخت
که من دیدم امروز در رزم گاه	شد این روز روشن بچشم سپاه	چو رفتم از بندر شما سوی جنگ	کم بسته از پیر بیکار تنگ
از ایمن جهان دیده نامور	هژیر افکن و گرد و پر خاشخ	در آمد خروشان بمیدان کار	بس و پشت اولشکری نامدار
چه گویم شما زان نبرد دلیر	گوی پیلان بود با جنگ شیر	نخست اندر آمد بمیدان من	نیایش بدل کینه از جان من
فراوان به او اندر آویختم	سر انجام ناچار بگریختم	ولی ای شهنشاه بیدار هوش	بدین گفته من دمی دار گوش
که کردم من امروز کاری بزرگ	ندیدم چنین از یالان سترک	که با این دلیری که آمد بچنگ	کراو نام من اندر آمد به تنگ
گریزان شدم ز چنین خوار و زار	فکندم همه آلت کارزار	به شمشیر ماندم نه کشت و کلاه	گریزان چنین آمد سوی راه
ابا این همه سختی و گاه جنگ	درفش درخشند بودم بچنگ	بفکندم او را بخاک سپاه	چو گردان سالار بیکار خواه
نیاید چنین کار از هر کی	بمیدان چو دیدم ز گردان بسی	تو این راشا خوار مایه مدار	که حارث دلیر است و جنگی موار
همان که سپاه جهان شهر یار	رسیدند نزد شه کسامکار	لبی پر ز نفرین سالار پیر	غریوان دل و سرکشان هژیر
سرودند کی شاه آزاده کیش	چه داری چنین سرکش ترا ببیش	از اینان بجز تنگ چیزی نخواه	درنگی نازد در رزم گاه
بدشمن بپیر جا نمایند پشت	سیر جای خنجر بودندشان بهشت	چو بویگر این پیر بر گشته دین	که نازیده جنگی زمینان کین
گریزان شد این کوه از دشت جنگ	وز این نام گردان در آمد بنگ	سپه چو نکند که نه بینه درفش	گریزان سپهدار ز رونه آفتش

آهنگ نمودن حارث نبرد همرا و فرار کردن همرا

سرزنش کردن ابوبکر او را نزد پیغمبر (ص)

بگفت این و تازی و برزد نفیر
 چو بوحش دیدش برآمد بهم
 گریزی ز هنگامه سر بر بجای
 هیاور بر آمد ز گردان دین
 کسته دوال و خلیفه روان
 به دشمن جواز بیم بنمود پست
 چو آمد بنزد جهاندار شاه
 فراوان بغیر سپاهت و گرد
 همان به کز ایتر برای سپاه
 چو من آمد مدی گریزان ز جنگ
 نکردم نکون ساز اختر ز دست
 نماندم که کس از دلیران شاه
 کجا من نمودم چنین کار زشت
 همانکه دلیران جنگی ز راه
 دور و زاست ما این چنین خوار و زار
 که گردید سپه دار ما نامخواه
 دوست همه چو حارث بمیدان کین
 شهنشه چو بشید خندید و گفت
 چو فردا بر آید در خشتند مهر
 کسی را سبار در خشان درفش
 چو در کار کین گفت انسان درنگ
 چو نازد بدینشت آن سرفراز
 بگیرد ز دشمن همه بوم و بر
 چو گفت این چنین شهریار جهان

چو شیری که باشد پلنگی بزر
 ز آهنگ حارث دلش شد درم
 به از بهلوانی و سر ز بر پای
 روانشان ز کار عرش غمین
 دل از بیم حارث نزارد توان
 بقتاد رخشان درفش زشت
 بزد بوسه چند بر خاک راه
 همه نامداران بیا دستبرد
 چو نبود یکام دل این رزم گاه
 بگفتی که نام اندر آمد به ننگ
 توانسان در افتادش خوار و پست
 بمیدان سپاه ز حارث تپاد
 بد از تو زبند ما بخوش سرشت
 رسیدند نزد جهاندار شاه
 ز دشمن گریزیم از کار زار
 نمودی درنگی که رزم گاه
 همی می فکندیم از پشت زین
 که ای نامداران یا بال و سف
 بمیدان نماید خداوند چهر
 همین نای سرخین و زربینه کنش
 جهاندار خود اندر آید بجنگ
 نماند بمیدان دگر رزم ساز
 هم آن یاره و ملوق و تاج و گهر
 ز بام فلک گشت خاور نهان

بسوی عمر شد دلی پر ز کین
 چو دانست گرد ز حارث ستوه
 سپید گریزانده از رزمگاه
 گریزان سپه دار از دست جنگ
 نه در حق توان و نذر روی رنگ
 خمیده قد و واز گونه درفش
 گریزان بخیمه بر شاه رفت
 نشاید بدین دگر رزم و کین
 ندارند پرهیزی از تیغ تیز
 خروشد بوبکر کی سر فراز
 ولی داشتیم از دهانش به هشت
 تا به به آورد این کینه خواه
 به کشتن فرستادش در لبرد
 کنون بین که چهرت شده سندر و
 همیشه به رزم سپه پیش بین
 به بزدان جهاندار گیتی فروز
 چنین خاک خاری بسریختیم
 بما کار را کرد انسان درشت
 گریزان شدند از بر کینه خواه
 که از ماسوی پادش عار و ننگ
 از او باشد اندر فراز سپهر
 که نازد به بازویش جان آفرین
 بخواری بر آرد بدینشت دود
 بر آرد ز گیتی همه نام من
 از آن نامداران یاسود کس

خروشان و جوشان چو شیر غریب
 به یاد آمدش گفت دانش پژوه
 شکست اندر آمد از او بر سیاه
 نه در حق توان و نذر روی رنگ
 خمیده قد و واز گونه درفش
 گریزان بخیمه بر شاه رفت
 نشاید بدین دگر رزم و کین
 ندارند پرهیزی از تیغ تیز
 خروشد بوبکر کی سر فراز
 ولی داشتیم از دهانش به هشت
 تا به به آورد این کینه خواه
 به کشتن فرستادش در لبرد
 کنون بین که چهرت شده سندر و
 همیشه به رزم سپه پیش بین
 به بزدان جهاندار گیتی فروز
 چنین خاک خاری بسریختیم
 بما کار را کرد انسان درشت
 گریزان شدند از بر کینه خواه
 که از ماسوی پادش عار و ننگ
 از او باشد اندر فراز سپهر
 که نازد به بازویش جان آفرین
 بخواری بر آرد بدینشت دود
 بر آرد ز گیتی همه نام من
 از آن نامداران یاسود کس

آوردن رسول خدا (ص) امیر المؤمنین را در نزد خود و آب دهان مالیدن بدیده آن حضرت

برافراشت چون مهر رخشان علم دلیران لشکر همه پیش و کم بر خیمه شاه دین آمدند به خرگاه خاور قرین آمدند

بر اندیشه جان دلیران دین
 کراشه فرستد بمیدان کین
 کرا گشته بیدار بخت بلند
 بناگاه شهنشاه پیروز گسر
 شه شیردل بیل بیکر کجاست
 عمر چون ز شه داستان کرد گوش
 جواز درد دیده دل افسرده است
 بباغش شهنش گفت کی نامدار
 برفتند پس نامداران جنگ
 شهنش چو دیدش در آمد به پیش
 پس آنکه نشانده بر خویشتن
 نو باشی بهرجا مرا دادرس
 چو رفتی مرا در کنار آمدی
 ز تیغ تو لرزد روان سپهر
 بگفت این و بر چشم و جان جهان
 دل لشکر از شاه دین شاد گشت
 چو پوشید خفتان شد خوب چهر
 بیامد ز خیمه برون شاه دین

که امروز در کین سپه دار کیست
 کرا بخشد این اختر و بوق و کوس
 ببینیم فردا هشوار کیست
 بنمود با سرکشان پر خروش
 علی را بیارند اندر سرم
 خروشد کی شاه با فروهنگ
 نداند گرایند بدشت نبرد
 چنان گردان کردش ماه و مهر
 ببردند شه را خراشان براه
 چو دلدار گاید بنزدیک یار
 نیایشی تو گر یکدم اندر برم
 تو را بر گردنم از جان خویش
 بدگس سر تیغ تو یار من
 تو گر خشم گیری بپنگام جنگ
 از آن آب چشم شه شیر مرد
 پس آنکه بیا خواست مالار دین
 فلک گفت هنگام آسایش است
 بشیر نک بنشست و فراخت بال

بفکرت فرو سرکشان گزین
 کرا بر دلیران کند پیش بین
 کرا یار شده اختر ارجمند
 بسوی دلیران بر آورد سر
 برانده بر تیغ و اختر کجاست
 در افتاد در دلت افغان و جوش
 گل ارغوانیش پژمرده است
 به بین تا چسانست آئین کار
 بپرد سرای شه تیره جنگ
 کشیدش بر چون بر جان خویش
 ستودش که ایشاه لشکر شکن
 بهر سختیم نیز قریب درس
 تو در دستگیریم یار آمدی
 ز بازوی تو ناتوان ماه و مهر
 بمالید از مهر آب دهان
 هم از بیم آن جنگ آزاد گشت
 بچش در آمد دل ماه و مهر
 خروشان بگردش دلیران دین

آوردن امیر مؤمنان علیه السلام لشکر را نزد قلعه

خیبر و ساقی نامه مناسب

بیامد پس آنکه شه ارجمند
 دلیران همه با خروش و نفیر
 غریب بلان رفت تاعبر و ماء
 معنی کجائی دمی یار شو
 عقیقین قدح گیر لبریز می
 سرمست چون ترک خوش کن
 بنوشانیم چون تو از جام ناب
 زخم پایکار سخن بر سپهر
 کمن تازه بنیاد جرخ کهن
 نه گفتار داراست تیغی عنبری

به شه داد رخشان درفش بلند
 سر نیزه سودند بر ماء و تیر
 تو گفستی سوی بزم پوید سپاه
 در این رزم یامن تو همکار شود
 بگو تا معنی نوازد یعنی
 دوائی ز می بر دل ریش کن
 هم از وصل خود سازیم کامیاب
 ز دانشوری سر فرزام به مهر
 از این نامه چون گسترانم سخن
 شاید گرفتن چنین سرسری

بدینسان سوی دژ شه سرفراز
 همه گونه کون بیدق سرخ و زرد
 دلیران دین خرم و شاد دل
 کجائی ایا ساقی نوش لب
 بیوشان مرا زان می سرخ رنگ
 بمستی سخن گفتن من خوش است
 شوم سرخوش و نصیرا سر کنم
 چنان گویم از گفته راستان
 ز سپاهی فرخنده دل پذیر
 نکو اندرین گفتا گوشه دار

روان گشت با لشکر رزم ساز
 بگفت داشتندی سران لبرد
 ز و خارشان مهر تابان خجل
 مرا در بر آور بساط طرب
 بشادی نشاید زمانی درنگ
 سخن از لب مست می دلکش است
 سخنهاي خود زیب افسر کنم
 که شکر بر شهد زین داستان
 سخن های پاکیزه را یاد گیر
 در تاب سوده در آغوش دار

بیا ای تنک پیرهن پارمین
مقی بر کش از خیل ترکان مست
سپاهی بیاور ز نازک تنان
کذا ینسان مراد بجوش آمدست
شهی شد روان سوی میدان کین
چگونیم از آن شاه والا کهر
بر قلعه بودی یکی لغت کوه
بر افراشت آن از دهانش درفش

بیا ای سپه چشم دندار من
همه سرو بالا همه می برست
در این رزم با من شود همعان
خطائی که گویم سروش آمدست
که بدخاکی از کوش چرخ برین
که چون بود و چون بست در کین کمر
بیامد برش سرور کین پشرو
جهان گشت از عکس اختر بنفش

کنون من گنیم صمدان کین
صف گیسوان بر بنا گوش کن
ندانی که صفت بدور زمکاه
کسی شد خرامان بمیدان جنگ
همی گشت تابان بر افراز بسور
بدینسان بر قلعه شاه جهان
درفش درفشان گرفته بچنگ
ز بالای دژ دیده بان بنگرید

تو نیز آر لشکر زمستان چین
ز مژگان بر رخ بر زده پوش کن
بمیدان که آورد از کین سپاه
که دار و از این ماسوی عاز و تنک
که بد پرده دار رخس ماه و هور
بیامد دهان یا سپاه گران
بزد پر ز کین بر سر خار و سنگ
همان شاه را با درفش بدید

دیدن دیده بان امیر مؤمنان او بر سیدن نام آنحضرت را و آمدنش

نزد مر حب و آگاه کردن او از آمدن لشکر

نگه کرد چون برخ شادین

خروشید و بر رسید از شاه نام
چو بفتید نام شهنشاه دین
بیامد چنین سوی مر حب دوان
پس آنکه مر حب خروشید سخت
ترا ماه اختر دگر تیره شد
بلند اخترت گشت با مرگ جفت
چند و داده کین ز از خوانی کنی
چنین داد پاسخ بدو دیده بان
یگ آگاه از جنگ ای خوش نهاد
ندانی که آمد به آوردگاه
بلی گوه پیکر چو سرو بلند
رخس مهر و بالاش سرو سپی
بلند اختر است و گوی ارجمند
ببشت ستور است و سرو چمان
بین تا که این بوم گردد خراب
دریغا ازین برز و نیروی تو
دریغا ازین گاه و ایوان و کاخ
که این جمله در جنگ تازی سپاه

پاسخ بدو شاه باخرو کام
در افتاد لرزان نگون بر زمین
خروشان و جوشان و بر سر نسان
که همان پاژگو شد ترا حاج و تخت
سر تیغ بر جان تو چیره شد
بغاک آمدت پهلوی یال و سفت
به پیوودگی روسوائی کنی
که ای برهنر جنگی پهلوان
به دزد نشستی سری بر زباد
که کشته سپید بجنگی سپاه
نشسته بیرزین تازی ستمند
نمایان از و فر شاعش می
خداوند کوپال و کرز و کمند
برخ مهر تابنده ابرو کمان
رسانند خنک زمینش بآب
دریغا ازین قامت و روی تو
دریغا ازین پهن بوم فراخ
دو آید ایا تخت و ایوان و گاه

بفرمود کای بدرگ اهرمن
بیاختاست زان پس دلی بر زدد
چو آمد نزدیک آن بیل مست
الا بیانش پهلوانا یلا
فتنی چنین جدو خشی چنین
چو بشنید مر حب بفرید سخت
همانا تپی شد ز دانش سرت
به بی آگهی از چه گوئی سخن
به بیجان روای گرد لشکر شکن
بلافت دلیری بهنک آمد است
گوی سر فراز است با بال و شاخ
ز بالای او لرزه بر چرخ پیر
نه چون آندوسالار برگشته مهر
همی بینی ای پهلوی تیز جنگ
اگر کام تازی شود کدار چرخ
که گردد ازین دشمن زورمند
دریغا ازین سیم وزد لعل و کج
چو بشنید مر حب غمی گشت و گفت

بفرید بر خویش و از نو دین

متم شیر دل حیدر بیانش
تنی لرز لرزان و رخساره زرد
دگر باره در خاک افتاد پست
بیا خیز و بگریز گامد بالا
که حیدر نشسته است بر پشت زین
بدو بانگ بر زد که ای تیره بخت
و یا زاهر من تیره شد اخترت
ندانی به بخت اندر آمد شکن
به بین تا بیاوه نکویم سخن
هژیری بچرم بلند آمد است
بر از ده گاه و ایوان و کاخ
ز دیدار او شرم کین مامویر
خیمه قد است و سپهر چهر
که با او نداری که کین درنگ
بما گشت سختی سر انجام برخ
بمیدان کین خوار و زار و نرند
دریغا ازین لشکر و بوق و سنج
که کردی دلم را با ندو جفت

خروشید کی گردن پایدار

متم همت برد بدن پهن دشت
ز دیدار شه گشت بی تاب و توش
گواهی دهد این برو یال تو
ز من بشنوی گرد گفتار یک
دلیران بدانش دمی یار باش

بیا بین که اختر یکام که گشت
تجاول بود زید و بر زد خروش
همین برزو چنگال و کوپال تو
که گویم برت جمله بیچون و لیک
گوا با خرد باش و بیدار باش

چو بشنید حارث نگه کرد تیز
بشد گفت کی گرد پیکار ساز
که والا تراواستی و نیک بخت
نخستین چو دیدمت ایشاه چهر
بین تا چسان خوب گویم سخن

عم آوردت آمد دمی پایدار
نهنگی بدید از پی رستخیز
نخستین پی کین تو چندین متاز
سزوار آوردنک و دیهیم و تخت
ز تو بر دل من در افتاده مهر
بمیدان کینه در این انجمن

آمدن شاه ولایت در میدان کارزار بنبرد حارث نامدار و باقی داستان

ندانم که انجام این کار چیست
دلم را چنین بیم و آزار چیست
پس آنکه برادر بیاورد پیش
خروشان نشاندش بنزد پادشاه خویش

اندر ز دادن مر حب حارث را و فرستادن او را بر زم حیدر کرار و آمدن حارث در میدان
و کشتن یکی از دلیران دین را

بدو گفت کای پهلوان دلیر

سخن هر چه گویم زمین یاد گیر

دگر باره از سوی تازی سپاه
تو باید از ایدر سوی رزم گاه
ولی ای جهان پهلو کامیاب
بفرمی و جری سخن ساز کن
سخن هر چه گوئی به آهستگی
ببرهیز از خشم و آویز او
پذیرفت حارث از و سر بسر
کله بر سرو دروغی پیر
بیارسته تن بختان و کبر
بزدنای روئین و شد سوی دشت
بر آمد ز دور و غو کوس و کین
پس آنگاه حارث ز قلب سپاه
بجارت در آویخت و پانچ تیز
بر او نیز حارث بر آمیخت تیغ
بر آمد از ایشان غویق و کوس

سپهدار آمد به آوردگاه
شتاب آوری با سران سپاه
نباید که کین تمائی شتاب
برش نغز گفتار آغاز کن
بگو نیز چندی ز شایستگی
مرو در دم خنجر تیز او
بیا خاست پس جنگی بدسیر
بیست از بر جامعه زرین کمر
نشست از بر بارهی چون هژیر
ز گرد سپاهش فلک تیره گشت
به جنبید بر خود زمان و زمین
بزد خنک و آمد با آوردگاه
بر آمد سر انجام از وی فقیر
فکندش ز زمین بر زمین بیدریغ
که شد روی گردان دین سندر و س

یکی سرفراز آمد سوی جنگ
سوی دشت بوئی ازین دژ به کین
چو رفتی بر این سپهدار هرد
ره مردمی را نکهدار باش
الا تا توانی بدشت تیرد
هر آنکو که گوید همد گوش باش
بیاورد در بر سلج تیرد
جهان پهلوان حارث شیر مرد
به همراه گردان و گردنکشان
بیامد بر لشکر شهریار
ز دور و به بانگ گوازه دمید
طلب کرد مرد از دلیران دین
بدینسان دلیری دگر سوی جنگ
پیودان چو دیدند جوشان شدند
ز حارث شهنشاه شد خشم کین

آمدن شاه ولایت در میدان کارزار بنبرد حارث نامدار و باقی داستان

از ایندین بیا تا بهمراه من
تو نازه جوانستی و نامور
بدین دگرائی از بدشت جنگ
نشاطت شادان بکرسی علاج
چو تو باشد در جهان بهتری
فراموش کن این قوم بی نك را
چنین چند گوئی از ایوان و کاخ
تو گوئی که من از صف رزم گاه
بدین بیهوش نیایش نما
وز آن پس بهمراه آمی براد
فرازم من این تیغ و جنگال شیر
در آرم همه سرکشان و باخاک
هم این تازی اسبان و هم خواسته
چو گفت این چنین شاد آزاده هوش

بین کاخ و ایوان و هم گاه من
نشاطت که در کینه بندی کمر
بینی گل و لاله رنگ رنگ
نهم بر سر بردل افروز تاج
منت بندگی سازم و کپتری
ز سر بکن این کوشش جنگ را
میان دو لشکر بدشت فراخ
بهمراهت آمی سوی کاخ و گاه
خدای جهان را ستایش نما
همیشه بدل باشمت نیک خواه
ز خونت زمین را کنم آبگیر
تن بد سکا لان کنم چاک چاک
از این لشکر کشن و آرامته
نیوشده رادل در آمد بجوش

بیفکن ز سر جنگ و دلشادار
ترا گاه سوارستی روز کین
گشایم پرویت در کنج را
هر آنچه که دل خواهدت پیش گیر
بیاسای چندی ازین رنج و کین
شهنشه پیاسخ بر آورد سر
مرا نیست حاجت بایوان کسی
چنین گرو خواهی بیا گوش کن
گر اینها که گفت بجای آوری
وگر در نیایی به آئین من
پس آنکه سوزی در برام سیاه
بگیرم همه تازی اسبان تو
بتاراج لشکر دهم سر بسر
برانگیت اسب و بغیرید و گفت

قرین بخت یا سرو آزاد دار
جوانستی و تو خط و نازنین
سر آرم بتو سختی و رنج را
چهارا بکام دل خویش گیر
به خوشی و شادی می شوقین
سرودش که ای بدو نك نامور
نسازم بدین نیز درمان کسی
وز این دین و آئین فراموش کن
ازین بوم خود کین بیای آوری
بیای کنون جوش کین من
شوم از یهودان همه کینه خواه
همان گلشن و کاخ و ایوان تو
کله خود زربین و زربین کمر
که ای نامور گرد با یال و سف

گشتن حیدر کرار حارث را

همه تیغ دارند و گرز گران
بگیرم سیارم بگردان خویش
بدینسان شهنشاه با تیغ تیز
برافراخت شمشیر شاه جهان
دو تا گشت حارث ز شمشیر کین

همه دشت ارد آمد و گردان کین
ز گردان کله خود و زربنه کفش
بدگفت این و آرید شمشیر کین
خروشان به آورد که آمدند
فلک گفت گیر و ملک گفت دار
غوکوس شد برتر تراز اوج ماه

که بگرفته آهو چو بخشی چنین
زمین رزمجواز کران تا کران
بخشم بناری دلیران خویش
بر حارث آمد پی رستخیز
تیز سیر گشت جنگی جهان
نکون اندر آمد بروی زمین

تو گوئی که این بود و کوس و درفش
لکوبید چنین مرد پاکیزه دین
دو جنگی بهم رزم خواه آمدند
بزد بر سرش شیردل شهریار
بر آمد خروش از دلیران شاه

آگاه شدن مرحب از مرگ برادر و زاری کردنش بر حارث

ز گردان خیر بر آمد غریو
نمودنش آگاه که آن شیر مرد
همی گفت زاری سوار دلیر
دگر میتو باز ندگی چون کنم
ننوشم ازین پس می سرخ رنگ

رفتند تالان دلیران نیو
شد آغشته در خون بدشت نبرد
هترمند و آزاده و شیر کبر
وز این دوربت کوه فافون کنم
نخواهم نوای دشت و جنگ

غریوان و جوشان و باهای و هو
چو بشنید مرحب نگو شد ز تخت
دوینا از آن پهلوی پیکرت
نجوم دگر خواب در آرم هیچ
مگر آنکه کین تو باز آورم

به دژ در بر مرحب نامجو
باغیان خروشی بر آورد سخت
که اینسان چاک اندر آمد سر
نخواهم ز گیتی دگر کام هیچ
دل دشمن بر گداز آورم

بگفت و بر آمد ز جا پهلوان
بهر خواست کنجور رادرم زمان
چنین گفت عین آرختان کین
همانجامه و پوشش آهین

ز ره پوشیدن هر حسب جهت نبر و دشمن گفتنش با سلاح خود

چو بشنید کنجور زان کینه کیش
زمانی بر آنجامه آهین
که مرحب نه بگرفته بودت بیهوش
بگفت این و پوشید آن پیش بین
بسی بر تو بگذاشته از کار مهر
که چون روز سختیم آید پیش
نکه کن که هر ترک دشمن ز کین
که ها چاچی ای رخ نك آبتوس
نه بشنیده بانگ رخت راسپهر
کنون گاه کین گشت و روز دژم
نکه کن جویران شری از کمان
بگفت این و اورا نیاز و فکند
بسی بر سر آمد ترا روزگار
گو نگاه آتش که بیجان شوی
بگفت و نیاز و فکندش بچین
پس آنکه بیاورد روی کلاه
که زخم شمشیر مردانه باش
مباش بر از کینه سوراخ کرد

سراسر بیاورد دردم به پیش
نکه کرد آن کرد با فرو کین
هم آسوده بودی ز کوب تیر
پس آنکه بگرفت شمشیر کین
که نمود در صف کینه چهر
ابا تو دشمن شوم کینه کیش
چو کوبمت افکنش اندر زمین
بسی گشته شستم ندادی تو بوس
چو نیکدنت را همان ماه و مهر
بیاید که دوزی گوانرا بیم
هم آورد را بر سر آور زمان
پس آنکه بر آورد بیجان کند
که بیجان نکشتی که کار زار
بکوبال گردان بیجان شوی
بدینساند آراسته مرد کین
همی کرد بروی بحسرت نگاه
ز بولاد برنده میکاند باش
برخودش آگاه گستاخ کرد

بیا خاست پس جنگی تیز جنگ
سرودش که ای پوشش کارزار
کنون ای زره حلقه نك نك
خروشید کی تیغ زهر آبدار
نکوداشتم من ترا بر به کنج
کنون ای درخشنده شمشیر من
بگفت و فرو هشتی اندر میان
نبد چون مرا هیچ سان گیرده
نمالیدام بر زهت شست خویش
توای تیر برنده چار پر
بر باره یا مرد جنگی بسوز
ستودش که ای حلقه بیج بیج
نیفکندمت بر یروال کسی
دلیران که دارند یال بلند
چنین با تیر زین و زین و خشت
سرودش که ای خود بولاد من
بگفت و نهادش بر تیر بهخت
لپادش بر چون بر کوه کوه

بیا زید خفتان کین بیدر نك
بر آمد بسی بر سر روزگار
نکهدار من باش در روز جنگ
چو ابروی زیبا رخان تابدار
همیشه در این روزگار سینج
که آمد که بینی ده و گیرم
پس آنکه بر آورد تیرو کمان
سوی دشمن اندر نکرده مت زه
نیاز دمت تیز بر دست خویش
که داری ز بولاد پیکان و سر
زهر ببردان و بهمشان بدوز
خم اندر خم از بهر کینه بیج
ندادی تو بوسه بکوبال کسی
ز پشت ستور اندر آری به بند
سرود این سخن گرد و او بر شست
میادای برون باشی از یاد من
پس آنکه بکی آسمانک سخت
فلک گشت از یال و برزش ستود

آمدن اسد الله: لقاب علی بن ابیطالب علیه السلام در میدان کارزار بر زمره حبانمادار

کشدند پس خنک نازی پدیش
سوی لشکر خود خروید گرد
نخواهم کسی را جز او هم نبرد
چو بشنید شه خنک را تیز کرد
نکه کرد مرحب بیالای شاه
هنوزش نبد بر بر لاله داغ

نشت از برش پهلوی کینه کیش
که ای نامداران با دستبرد
که جنگی دلیراست و دیدار مرد
چو برق چپاش ز مهریز کرد
که بدشت کین نیک بر جای شاه
زمشک سیه رنگ و وز پر زاغ

روانش ز دژ سوی آورد گاه
چه شد آن سپهدار روئیده تن
من از دژ به پیکار وی آمدم
در آمد دمان در بر کین و زره
شهی دید برسان سروسپی
نه بر گلشن زاغ پر ریخته

در آمد بر از کین پیش سیاه
که ازوی بهار دژ آمد شکن
و کمر نه بدیندشت کی آمدم
نظاره بر ایشان دو رویه گروه
ز رویش دمان فیر شاهنشاهی
نهمشکن به گایر کفر ریخته

بیلا بلند و برخسار ماه
پس آنکه سوی شهر آورد سر
مرا از نوای گره آید دروغ
یا تو جوانا خرد پیشه کن
نخستین پدر مهر احد بشوی
نشاست بر نامور تخت عاج
برهنه تن را از خود دور کن
جز این گر کنی ایچا بدیدم مرد
مرا در جهان مثل و مانند نیست

گندمی بدوش ز مشک سیاه
چنین گفت کی گردد والا کبر
که آدم بدان زیر پرده تیغ
بالدز من نیک اندیشه کن
بهرام آنکه سوی دژ بیوی
هم از شهریان بهر سال باج
پس آنکه جهان زیر منشور کن
کشایم بر روی نو کسار لبر
کسی را پیشگم چه و چند نیست

بلرزید مرحب از دیدار او
باین کودکی نو جو پوی پشت
زین بگسلایم روان ترا
سخن هر چه گویم زمین یاد گیر
بیم من ترا اندرین شارسان
بگیرم بیارم با یوان تو
بر اورنگ شاهی سرافراز باش
بگیریم و بنعم بدینکار زار
چو بشنید شاهنشاه نامور

پیر اندیشه شد دلش از کار او
همانا که از جادیت سیر گشت
بخونانم آفشته جان ترا
تن خویش از جنگه آزاد گیر
رهانت زیندشت بیارسان
زمین را گم زبر فرمان تو
به اقبال فرخنده ابا ز باش
بدگیتی گم نام تو خوار و دار
سروش که ای بدو کخیر سر

بیان فرمان شاه ولایت نام حیدر را نزد مرحب

لویدم بیخشی نواز ناج و تخت
حکمر گفت مادر تو را شد زیاد
غشستین نواز نام او باز گیر
من آن بیل من شیردل جیدم
بدان گفت کین کار مردانه نیست
لدجای درک و به جای ستیز
برد بر ز کین بر سر شاهدین
چو دید این چنین مرحب بدسیر
بنا که بنوس در آورد هی
بر افراخت شمشیر کینه جنگ
بر آمد بهم گنبد بی ستون
بلرزید آکوه و بتقدیر دشت
حجاب به افلاک پیچیده شد
به بزدان بنالید کلو زمین
الا ای پناه فراز و شب
چو او سرگرای کند خاک را
چو با دادگر داور رزسات

چو دیدی که پیش آمدت روز سخت
که با توشی گفت آن بد نهاد
پس آنکه ز کین زهر را ساز گیر
که در رزم و یسکار تو ای ندم
کشیدن سراز رزم فرزانه نیست
بناچار انداخت شمشیر نیز
بلرزید از کوب تیغش زمین
که به شد گرز او کارگر
کر بران درواگشت شاهش زنی
ز پیش شتاب فلک شد درک
دژم گشت آرایش کاف و نون
قدر بر هم آمد قضا خیره گشت
تو گشتی نیکار جهان چیده شد
کهای بر بر از دانی و داد و دین
مرا نیست یا دست داور شکیب
به پشت رساند چکا چاک را
چنین گفت لرزان دل کار راز

نوعا ناله آکه از نام من
که چون اندر آتش به آوردگاه
اگر نامش حیدر بود در لبره
چو بشنید نام شه سرافراز
بگفتار داور دین پهن دشت
جهان دیده خاک سبک روح را
نیامد گردنی به شاه بلند
بجان هیچ جاده بغیر از گریز
پیر از خشم گشته دل شیر شاه
چو افراخت بازو شه نامدار
سراسیمه شد خاک بر روی آب
چنبش در افتاد طساق فلک
ازین لرزه خاک و بیم سپهر
مرا تاب نبود به نیروی تو
بدینسان گر این شاه را فرو جود
سر آورد مرا زندگانی پسر
سروش اندر آمد روح الامین

به گیتی هم از خواهش و کام من
هر آنکو که آید برت رز و سخاوت
به بیرامن کار زار دشت مگرد
پیر اندیشه شد جان بیسکار ساز
ز خون برادر نشاید گشت
پم فلزم و گشتی اوج را
به چنین شاهنشاه ارجمند
ندید آن جهانجوی مرد ستیز
در آمد بتزیدک داور و خوا
در آمد بگردان فلک گیر و دار
بنا کرد برخسار خود در فضا
دژم شد جهان از سما و سماک
دژم گشتن به سیاهی سپهر
تو افغانی زود د بازوی تو
بیاید پیر از خشم تیغش فروز
نماد ز حسنی انسانی دگر
که همانک کشت ز آسمان بر زمین

آمدن اسرافیل و میکائیل و جبرئیل به امر رب جلیل

به خبر و گفته شدن مرحب از تیغ شرو بار امیر المؤمنین و خسته شدن بال جبرئیل

بگاو سگ فرس کن بال را
نکهدار آن ژنده کوبالدا

علا کین شه شیر دل خشکین
ز حسنی نماد انسانی دگر
که همان از مرغش نازان شود
بدینسان سه تن از فراز سپهر
شاهان بدینگونه روح الامین
پس آنکه بدینسان از آن زبر خاک
بدینسان گشت از فراز زمین
همانکه از آنجای روح الامین
ولی ای شاهنشاه فرخنده بخت
بمن بر بیامد بدینسان گزاند

چو گوید بدینسان چنین تیغ کین
دو کیتی شود جمله ویر و ویر
بر خشکین شه شتابان شود
رسیدند نزد شه خوب چهر
نیامد بتزیدک کسار زمین
نگه کرد بر روی آن جان پاک
در آمد به شهبان روح الامین
بتزید پسر شاه دین
ز من گوش نشاستو کار سخت
که لغور از تیغ این ارجمند

زمین را بهود و آید بگاو
بدینسان به میکال آمد سر و سر
بگیریم بازویش بدید خیم
سرافیل و میکال بازوی شاه
غریوان و لرزان بگستر دیرش
بلرزید بر خویش از دیدنش
پشت خسته بالش ز شمشیر شاه
بیامد چنین گفت با شهریار
چو بوم ویر لوط ویر داشت
وز آنسو چو بدیدند گردان شاه

بیاری او گاو را یست تاو
سرافیل را نیز بر شد بر گوش
مگر کرده از خیم آن شاه گم
گرفتند لرزان در آن رزمگاه
امود از بر ماهی و گاو فرش
هم از ناله و جوش ویر نکید نش
از آن درد اذل ویر آورد آه
که شد گشته مرحب بدینکار زار
دو روزش بیال و پیر افراشت
که مرحب نگوشت بخاک سیاه

بر هم ریختن دو لشکر به جنگ و مقاتله با یکدیگر و رزم هم گروه

ز دلشان بشادی بر آمد شیر
غریوان و جوشان قزو ناخند
بدان تیر بهنجان در آورد رو
بیچند نه برده چرخ پیر
زایر سیه بر فلک هیچ بست
در دشت خوشند روان موج موج

خروش پیلان رفت تلمه و تیر
بخور شدند و مه نره افراختند
ز خون بهودان روان کرد جو
فلک شد ز گیتی بیسکاره سیر
ز خون برده لعل بر تیغ بست
ز کرد سیه ابر شد فوج فوج

گرفتند شمشیر هندی دست
بدینسان شه دین بیان بلند
بر آمد ده و گیز از رزمگاه
غوا بهو خواست از دشت جنگ
رزم ستوران در آن پهن دشت
دلیری از آن لشکر بد نهاد

برزم بهودان چو پیلان هست
همان تیغ خولی گرفته جنگ
ز خریدن کوس و بالک سیاه
سبه شد رخ گنبد سیر رنگ
زمین همجو سوراخ زینور گشت
ریغش بدی نام چون تند باد

گشتن شهر پرورده مار حیدر که در بیع و باس را و ناخن آنحضرت در سپاه بهود

برید و آمد بیدان کین
گون من بدین تیغ زهر آمدار
نکودار کردن به پیش سیاه
شهن با همان تیغ از پیشترین
چنین از جو دو سر کشان میرد
دو لشکر می کینه ایوه شد
چو شتار کرد ویر خشنده روز
همه مرد انگندی از پشت بود

بدش آرزو رزم سالار دین
بخوایم ز تو خون دو نامدار
دگر دشت از دشمنان کینه خوا
نیفتند خویش بر روی زمین
خروشان بدند از بی دارو برد
زمین از من گشته چو نگو شد
ایمان گشت در کرد کیتی فروز
سراغ کوفتی زیر سم ستور

چو آمد بر شهریار نکو
شهنه چو بشنید با تیغ دست
سواری دگر نامش یا سر دلیر
بدینسان از آن لشکر بی شمار
همی میزدندی بگاو و نرگ
حس خون فشانندی نکاو و زلف
شهنه بدامان دشت ستیز
بهر گه که افراشتی تیغ نیز

خروشد کین پهلو رزم جو
بزه بر و کین بر سر و دست
نیامد بکین در بر شاه شیر
ز کین رزم جوشه شه نامدار
کدامان بروی بود و پیکان تگرگ
همه سنگه گشت با قوت و لعل
به بزه کین گاه با تیغ نیز
فکندی بسی سر بدشت ستیز

کسی را نید پای آهنگ او سران سر کشیدند از جنگ او
 خروشان سراسر دلبران مرد که شیر است این یا دلیر نبود
 ز رویت این یاز پولاد سنگ ندیده بدینسان کسی مرد جنگ
 پلنگه دمانست یا مرد جنگ و یا شیر و در برش چرم پلنگ
 از آن تیر بختان بر آمدن فغان
 وراثه شیرش هم آورد نیست
 بگویند ناید ز بیگانه سیر
 بجز هر گمان نیست فریاد دس

آمدن عنتر خبیر بمیدان کارزار و تیره او با صاحب ذوالفقار حیدر کرار (ع)

دلیری که عنتر ورا بود نام هزبر افکنی بود یا غر و کام
 جهان دیده بودی و گرد و دلیر تن پیل پودی جنگال شیر
 نگه کرد از دژ به آورد گناه شد آروز روشن بچشمی سیاه
 بدید این چنین بر شه شیر دل که کرده ز خون خاک آورد گل
 سرش تیز شد گرد بر گفته هور طلب کرد در بر گرامیایه پور
 گرفته بگفت بر نیایی درفش بر خود و در بر سلجق بنفش
 که مانای گرامیایه گردان جنگ شما را چرا باشد اینسان درنگ
 چرا پس بدینسان درنگ آوردید هلا هین بچنبید و جنگ آوردید
 نشاید بدینگونه مستی کنید بکوشید در زم چستی کنید
 بمیدان کینه نبرد آورم سر نامدارش بگردد آورم
 بکیروبد یکسر پس و پشت من سر خصم بینید در مشت من
 دگر ره خروشید روئیند خم بغریند آمد دل گاو دم
 در افتاد عنتر بگردان شاه چو شیری که آید بنخیر گاه
 ز گردان کین اندر آمد غریو همه خیره گفتند زانکرد نیو
 جهاندار عنتر به شمشیر تیز تن پر دلان را کند ریز ریز
 بر عنتر آمد خروشید و گفت که ای زشت بشیاره به نیت
 هلا هین که آمد تو را بیکه کور بیتی دگر ره شستان و سور
 منم عنتر آن پهلوی پیل تن سر افراز مردم پلی صف شکن
 بگفت این دژ کین بر آورد جوش بر شاه آمد لبی پر خروش
 بزد خیبری تیغ بر ترک شاه نیامد گردنی بگسستی پناه

گفته شدن عنتر بدست امیر مؤمنان ساقی کوثر علیه السلام و شکست خوردن سپاه یهود

بگریه بر سان شره پلنگ بی کینه شانه شه تیز جنگ
 سر تیغ از ترک واز سر گذشت تن جنگی افتاد در خاک دشت
 یزد بر سر آورد آن تیره دوز سیر بر سر آورد آن تیره دوز
 بدان تیره بختان در آمدن کین چو شد گفته آن بدو کار هرمن

برو شد دل بد نهادن ز کار تبه شد با هر یمنان روزگار
 بدید قلب سپاه یهود از آن کشتن لشکر بر آورد دود
 یزد تیغ کین بر بر گردش بخاک اندر افتاد جنگی کنش
 چو دیدند آن لشکر رزمخواه نکو ناسر اختر بخاک سیاه
 گریزان به ناچار بر کاشتند ره دژ از آورد برداشتند
 شتابان بدیدی ابرسان شیر به بهرام بر شد غودار و گیر
 یکی زانند ناگه یزد از کمین ز کین تیغ بردست سالار دین

برداشتن یهودان سپر شاه ولایت را و فرار نمودن آنها به خمیر

سپر از بر خاک آزید زود سوی دژ روان گشت برسان دود
 ز آهن یکی در بر آن قلعه بود ندیده چو آسمان کبود
 شهنشه ز کار سپر شد بدخشم چو دو طاس خونگر داز کینه چشم
 بیکره بتن موی او سر بسر چو دشنه ز جوشن برو نکرد سر
 از آن کینه چشم آن خواجه تاش قنا بر قدر گفت همی دور باش
 بگردد دژ اندر یکی کینه بود چنان خشم کین شیران آفرین
 که گردون دراو دلا فکینه بود بدینسان یهودان بدژ سر بسر
 به هنگام بستن چهل نامور فرو ماندندی از آن کشتی در
 بگریه و از دل بر آورد جوش ز پس خشم آن شاه آزاده هوش
 بین ناچه آید بدین روزگار چو قهر آورد شیر برورد کار
 چنان خشم کین شیران آفرین سوی دژ بتازید دل پر ز کین
 که گردون دراو دلا فکینه بود

کندن شاه ولایت در قلعه خمیر را و ز نهار خواستن یهودان

ز ره دمانش را زد اندر کمر لبی پر ز نفرین دلی کینه ور
 بنزد در قلعه آمد دمان تزلزل در آمد به نه آسمان
 سوی برج قلعه سراسر یهود بر رفتند پر کینه بر سان دود
 همی ریخت بر شاه نیکو سرشت ز دژ خنجر و تیغ و زوین و خشت
 شه خشم کین خسرو حق پرست پیامد بر آن حلقه آزید دست
 از آن کندن شد در آهنین بارزه در آمد زمان و زمین
 همان قلعه نیز از کران تا کران که دروی بدان لشکر بیکران
 نکو ناسر از باره دژ بریز فتادند دغسار گان چون زویر
 از آن لرزه دژ نکو ناسر گشت در آمد بخاک ره و خوار گشت
 بوزن آهنین در سی و سه هزار ز مس بد که بد در کفش شهر یار
 همه عذر خواه و همه بویه بوی برخاک راهش نهادند روی
 سزد گر ببخشی تو بر جان ما که دیگر جز این نیست در مان ما
 وز آنسو بیم بر چو آگاه گشت که بر دشمنان رزم کوتاه گشت
 ز خمیه سوی قلعه بنهاد رو ز گردان به گردون شده هایبو
 جو برق چینه ز خندق بچست یهودان همه در خروش آمدند
 بگفت جمل ازوبین و چاچی کمان بگفت و بکندش ز جاشیر شاه
 یکی آهنین حلقه استوار گرفت و بکندش ز جاشیر شاه
 بدین طاق مینا در آمد شکست بدینسان بارزید بر خروش سخت
 صفیه که بد باو آن حصار نشسته ابر کرسی زو نیکار
 بدژ اندر آمد باهنگ جنگ بدینسان بارزید بر خروش سخت
 برفتند یکسر بر شاه دین چو بشنید آن شاه پیروز گر
 ایا نامداران پاکیزه رای خروشان و شادان بر آمد زجای
 که بودی در آنجا جهاندار شاه بدینسان بر خندق آمد ز راه

گزار دادن حیدر کرار حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را با لشکر از خندق و گذارشات ابوبکر

چو دینا پنجین حیدر شیر گیر
بدین گونه در درگشاه بود
به بالای در شاه والا نژاد
دگر باره آمد بدیشو دمان
همی درین ظرف خندق بدید
ازین دیدنش دل بر آزار گشت
شیشه بخندید و آزد دست
سراسر چو گردان یزوزگر
بدان سوی لشکر که خوبشتن
سراسر بشه آفرین خواندند
به تاراج یکسر گشودند دست

در آمد بکنده دمان و دلیر
ولیکن بدان کنده کوتاه بود
شد آن قاب و قوسینش یکسر زیاد
نشستند بر در جهان سرکشان
که از وی همی آتش اندر دمید
بس آنکه زبالا نکو ساز گشت
بیلا بیفکندش از جای پست
رسیدند نزد شه خوش سیر
بیفکندش آن شاه لشکر شکن
همان شهریار مهین خواندند
همه نامداران ایزدان پرست

بدین سوی خندق بر افراشت در
بر افرازش آمد رسول امین
چنین خسرو دین شه شیر گیر
ابوبکر نیز اندر آمد بدر
همان در چنان ننگ و بار یک شد
خروشان بر آورد از دل فقیر
بدینان ز روی در آهین
دگر باره حیدر بفشارد پای
از آن زور و بازوی آن شهریار
بس آنکه بفرومان شاه جهان
ببردند داندز بسی سیم و وزد

بگرداد یل شاه پیروز گسر
فراوان چنین تیز گردان دین
بر آن دژ بیرد انجمن را دلیر
که از کنده سازد بدینسان گذر
که بروی همه روز تاریک شد
که دستم بگیرای شه دستگیر
بدان سو بر رفتند گردان دین
بر آورد آن آهین در ز جای
شده خبره دیدار گردان ز کار
بغارت گری گشت لشکر روان
ابا خود و خفتان و کیلی سیر

خارت کردن سپاه دین و اسیر گرفتن آنها از مردم خیبر و آوردن بلال صفیه را نزد حضرت رسول (ص)

فراوان چنین تومس نیز کام
بسی سیمتن دختن ماهرو
صفیه که بد همسر ماه و شیر
ز کشتن که لشکر بدسیر
به یکباره از دل بر آورد آه
ز خون سران دشت گذار دید
بیالین یک یک در آمد ز مهر
شمارا کجا رفت آن فرو زور
چه شد آن گراشدن رزمگاه
شمارا چه شد کین چنین خوار و زار
دعی سر بر آید برین خاک راه
شما خفته در خاک و ما دستگیر

بسی از بسان آزاده خو
بدست گوی گشت در دم اسیر
همی خواست بدهد مر اورا گذر
در آمد خروشان بدان جایگاه
قد سرو و شمشاد را خوار دید
زمن گان همی ریخت مر جان بچهر
که شد تیر ما بشکونه نان بخت و هور
که بیستم کتم نان بخاک سیاه
بخون غرق گشتید در کار زار
ببینید آن بخت روشن سیاه
بدست عدو خوار و زار و اسیر

دلیران کشیدند در زیر بند
یاورد او را سوی ره بلال
صفیه چو بر کشته ها بنگرید
همیر یخت اشک و همیداشت خوش
باغوش بگرفته خاک سیاه
همی گفت باناله کی کشتگان
کجا رفت آن مردی و یال و یرز
همی شیر بودید در دشت جنگ
الا ای کوان و گرانایگان
زنان را به بینید در زیر بند
شده نیز ویران همه بوم و یر

همه کوه یکسر ز زمین لگام
به پردند نزد شه ارجمند
که آرد بر شاه نیکو خصال
کهی بود مد هوش و گاهی بیوش
تن نازک و نازنین روی خاک
بخون و خوی و خاک آغشتگان
کجا رفت آن نیکو گویند و گور
در بدند کام بلنکان ز جنگ
خون غرقه از بوم آواره گان
سراسر گرفتار خیم کنند
بتاراج شد سر بر سیم و وزد

همه یاره و یاره و طوق و تاج
بدینسان بزاری خراشید رو
بیا بوسی شاه روشن روان
بدینسان همه سرکشان دلیر
بخواری نهادند بر خاک سر
نه پیچیم ما سر ز فرمان تو
که هر سال جزیه بیارند پیش
دلی شادمان با سپاهی کران
بمیر شهنشاه آکنده بود

دل افروز آن افسر و تخت عاج
بخون کرد آغشته مشکینه مو
صفیه همان افسر بسانوان
گرفتند زان دژ فراوان اسیر
سراسر دلیران بر خاشخیر
نمائیم جائه با کروگان تو
بندیدند آن شاه آزاده کیش
سوی راه گردید زانجا روان
نهایی بجان شاعرا بنده بود

بتاراج بردند از ما همه
ببرش پس آنکه بلال نکو
بشدید او را شه پاک کیش
بهودان که بودند در دزبجای
که شاها ترا جاودان بنده ایم
بس از گفتگوهای بسیار و چند
بدینسان چو شد رای شاه و سپاه
یکی مرد یک از گرانایگان
ببخت خدمت خانم انبیا

نماند هیچ زان کوس و بوق و بنده
بندید شهنشاه آزاده خو
ببرش همانکه بشکوی خویش
برفتند نزد شه نیک رای
بقرمان نیکت سر افکنده ایم
چنین کرد شاهنشاه دین پسند
بیاراست لشکر چهار انداز شاه
ببازار گانش دل رایگان
نبودی بر او آرزوی و هوا

بر گشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از خیبر و رسیدن مرد بازرگان در راه خدمت آن حضرت و باقی داستان

در آن ره بیامد بر شاه دین
بذیره مرا دل به آئین تست
بجزی و دد بر لغو ام درود
بدرگاه آن شهریار گزین
یکی آرزو هست اندر دلم
سراسر بنزد سران قریش
بگیرند برش از بند دشت جنگ
که چون گشت کار تو در دشت کین
بدان دشمنان تیر و شمشاد و معبر
درفش بهودان نکو ساز گشت
هم از این سرافرازی دین من
نخستین نشاید مرا جز دروغ
که گیرم از ایشان ز رومال خویش
چو بشنید آناه آزاده خو

بزد یوسه نزدش بخاک زمین
بجان خواهشم از ره دین تست
ستایش کردم بر خدای و دود
سر افرازش چونند بآئین و دین
کشتای مگر عقد این مشکلم
که دارند در کین توتاک و طیش
که از خون که خاک شد لعل رنگه
ببینکار آن جیش و وارونه دین
بکام توشه چرخ گردان سپهر
ابا دشمنت بخت بدیار گشت
بدل تخته کاره از کین من
که گویم بر لشکر بی فروغ
فروزان کنم بخت و اقبال خویش
بفرمود رو هر چه خواهی بگو

زعمانی همی برد او را نماز
همی خواهم دل که در روزگار
بدینسان همی گفت و مالیدرو
دگر ره سرودش که ای کامکار
بیطحا مرا ای جهان شهریار
چو من باز گردم بدانجا یکاه
ز خیبر بیرسند و وز زرمگاه
اگر راست گویم ز کردار تو
سر خصمت آمد بخاک سیاه
ازین گفته ها قوم وارونه دین
نیاید دگر سیم و لعل بدست
سخنها بگویم ز ناراستی
که گویم بدان قوم بر گشته پس
ازین شاد شد مرد بازرگان

رسیدن بازرگان بیطحا و رسیدن قریش و قایم خیبر را و خبر دادن او بعکس و گرفتن مال خود را

چنین تابیطحا در آمد ز راه
بندید آن کشتن و جنگی سیاه

چو آگاه گشتند گردان جنگ برفتند نزدش همه بیدرنگ همه نامدار و همه پیر گزگ بمیدان که آمد سرش زیر کرد که ای سرکشان و گرانمایگان سر نامدارش در آمد پشنگ بنام آوران کینه آغاز کرد برزم گوان اندر آمد دلیر بمیدان کین داد در جنگ داد بیفکند در دشت آورد گاه کشیدند از کین بناگاه خروش بلرزید از هنگ گردان زمین گوان پاکمان در کیمین آمدند بیارید باران ز شمیر و تیر سرافجام شد خسته آن بال و پرز کفن خرقه آمد بکوبال او بپاک سیاه اندر آمد سرش که شاه اندر آمد بپاک سیاه بخون لعل شد پهلوی افسرش کشیدند از کینه شمیر تیز همه خسته تنشان ز باران تیر بدست یهودان در آمد به بند زهر چیزان جیش بی تار و بود لبودی بدان مالها هیچ ارز به لختی فرومایه از سیم و زر شنیدند از کار آورد گاه به گفتند از رزمگاه یهود نمائند هیچ مالش بنزدیک کسی که شد تیره آن اختر فرهی برفتند نزدش همه بیدرنگ همه نامدار و همه پیر گزگ بمیدان که آمد سرش زیر کرد که ای سرکشان و گرانمایگان سر نامدارش در آمد پشنگ بنام آوران کینه آغاز کرد برزم گوان اندر آمد دلیر بمیدان کین داد در جنگ داد بیفکند در دشت آورد گاه کشیدند از کین بناگاه خروش بلرزید از هنگ گردان زمین گوان پاکمان در کیمین آمدند بیارید باران ز شمیر و تیر سرافجام شد خسته آن بال و پرز کفن خرقه آمد بکوبال او بپاک سیاه اندر آمد سرش که شاه اندر آمد بپاک سیاه بخون لعل شد پهلوی افسرش کشیدند از کینه شمیر تیز همه خسته تنشان ز باران تیر بدست یهودان در آمد به بند زهر چیزان جیش بی تار و بود لبودی بدان مالها هیچ ارز به لختی فرومایه از سیم و زر شنیدند از کار آورد گاه به گفتند از رزمگاه یهود نمائند هیچ مالش بنزدیک کسی که شد تیره آن اختر فرهی

که چون گشت کارش بستان کین بدان لشکر کشن پیکار او بنام که شد گردش روزگار بدان مرز آباد و بوم و دیار کشید آنچه انداز پیروز گر بمیدان در آمد پی کارزار نگون ساز افکند روی زمین نه مرعوب بیجا ماند و نه مغتری بر آورد از نامداران دمار بر آمد غریب شتاب و درنگ همه تیغ و کوبال افراختند فراوان یهودان و شه یکنه همانا فزون دشمن از ده هزار دل نامدارش شد از رزم سیر به شمیر یال و ورش خاک گفت بخون غرقه افتاد در دشت کین پر از کین بر شاه نیو آمدند سر آمد بگردان دین روزگار سراسر سران را بمیدان جنگ برفتند گردان کین بیدرنگ برفتند در آمد همه کارشان گرانیایه اسبان و رومی کلاه که از آن یهودان بی و سر ولی چون لب لعل و سیم چه سود همه مردوزن در خروش آمدند هر آنچه که بدشان سراسر ببر جو بشتند اینداستان سر بر سینه بچشمش زمان و زمین

آگاه گشتن عباس از سخن های بازار گمان و آوردن اورا به خانه خود و بیان نمودن بازار گمان راستی را

بدینگونه چندی فراوان درود

ببازارگان کسی فرستاد زود

که ای پرهیز مرد پاکیزه رای چو بشتید بازارگان سوی راه سپس گفت کی بپهلوی با فروغ بنزد شه دین نبرد آورد کجا آمد لیری که درگاه کین بزدان کسی را بروز ستیز نبود جز این چاره کار من بپایند شاه و سران سپاه همی باش تا زین بر آید سفروز بگفت این وزاجا سوی راه رفت

مزد رجه سازی بد بخانه پای بیامد بنزدیک آن نیکخواه بد آن گنهایم سراسر دروغ گرانید دارو برد آورد در آید به آهنگ سالار دین نه پایست تا بر کشد تیغ تیز که به شد آن سیم و دیشار من بیایند پیروز از رزمگاه چهارم چو تاید گیتی فروز به خیبر بنزد شهنشاه رفت

در آئی خرامای بابوان من چو آمد بنزدش نخستین درود الا ایچه اندید که کامکار که داند بر آورد آشپزیار هژیر دعایش تابد بچنگ فراوان مرا مایه سیم و زر تو آسوده باش ایچه اندید مرد کنون میشتایم سوی شاه دین بدین تیره بختان وار و فکیر پس آنگاه عباس روشنروان

زخود شاد سازی دل و جان من فراوان به عباس فرخ سرود که داند که کوشش کارزار درنگ آورد در که کارزار شهی نامدار است با فرو هنگ همی بد بر لشکر بد گهر که شه باز آید ز دشت نبرد از ایند ایا سرور پیش بین بگو داستارا همه سر بسر بخانه بدی پادل شادمان

آگاه کردن عباس قریش را از تدبیر بازار گمان و پیریشان شدن آنها

چو بگشت نزد استادانها سفروز بیامد برون کرد گیتی فروز همه تیره بختان و کند آوران که شد کشته در جنگ خیر البشر بنزد جهاندار والا کهر چو بشتید عباس پر خاشاخر ندانید در جنگ سالار دین ز جنگش کسی از دلیران نرسد شما ای دلیران و بیچارگان بلان چون نمودند این گشته کوش

بر جامه بریان و حریر ز خنده لبی پر خروش و نفیر از و داستانها فرو خواندند بنزدیک آن کرد و روشنروان که شد کشته در جنگ سالار دین سرودند یکیک دلی پرز کین که هان ایدلیران برگشته بود به خیبر ز نام آوران یهود گرفت آن بر و بوم آباد را بیاید کنون چاره جانکنید ز نودش برفتند دل پر ز غم

بیان رساندم ز خیبر کلام

آغاز داستان فتح فکه و رفتن محیصه از جانب پیغمبر مکی صلی الله علیه و آله و سلم بر فکه و خواندن اهل فکه را بدین اسلام و قبول نکردن آنها

کثون داستانی دیگر نو کتم بیا سابقا جام گلرنگ ده چنین گفت دانای پیشه راز دلیری گزین کرد فرخنده هور زمین کو بدان قوم و از و نه کار

روایت زاندهم بیجو کتم مرا ساغر ناب در چنگ ده نخستین چو شاهنشاه سر فراز محیصه بدش نام با فرو زود هم از گفت دادگر کردگار

معنی بیا بر بط و تارگیر که من از فکه داستان آورم به خیبر ایا نامداران دین سرودش که ای گرد و شتروان که یوبند سوی ره راستی

جهانرا بکام دل یار گیر بخوبی یکی باستان آورم روانگشت از بهر پیکار و کین از ایدر بسوی فکه شوروان در آیند از کسی و کاستی

ز دل مهرلات و هبل بکنند
بیامد زره گرد برخاشخو
که بوئید درره سوی شاهدین
شدند گفتار او چون سران
به خیر کنون او کشیده سپاه
چو مرحت جهاندار اشکریناه
دگر حارث و عنتر شیر گیر
نه احمد گذارند و نه حیدری

بفرمان جان آفرین بگروند
بزد دلیران آنیوم و بر
بزدش بیوسید روی زمین
خروش آمد از جان کشد آوران
زگردان آندژ شده کینه خوا
که شیرست در گاه آوردگاه
دو کردند جنگی سوار و دلیر
همان مرحب و حارث خیبری

نشت و روانگشت سو فک
سخنهای شه را سراسر بگفت
بخورید و مه دستیازی کنید
ز احمد بدل مهر جوئی کنی
در آنقلعه باشند با فر و هنک
ندارد باورد او کسی درنگ
در آیند بر کین بدشت نبرد
یکی زنده ماند ز شاه و سپاه

محیطه ابر باره تیز نک
بدان نامداران با یال و سفت
بآئین او سر فرازی کنید
که هان از چه بیپوده گوئی کنی
دلیران فراوان و مردان جنگ
نهنگ دمانست در روز جنگ
چو اینسرکشان و عشیوار مرد
نماند گز دشت آوردگاه

داستان آگاه گشتن اهل فدک از فتح خیبر

و پشیمان شدن ایشان از گفته های خویش

چوبکدشت چندی برین از سپهر
در افتاد در خاک چون پشهان
نه بشیم زین پس زشادی نشان
زده و پهلشکر در آمد بدشت
بسالاری لشکر نامدار
گریزان سرانجام از دارو گیر
گریزان بیپوید ره باز پس
ز لشکر که آنجهاندار مرد
سپید بکی گرد بیدار پخت
برو یال و برزش دلیرانه بود
چگونیم که در دشت آوردگاه
چو زین نامداران بدشت نبرد
هم از بیم آورد آنکینه کیش
بیک کام زینسو بدانسو بچست
چنانی زجا آنجهانجو بکشد
نشانید دگر زندگی زین سپس

یکی روز چون برزد از کوه مهر
بزد دلیران و گردنکشان
اگر چند باشیم گردنکشان
سپهر از شمار یلان خیره گشت
دمیدند کوس از بی کار زار
برفتند تازان دو سالار پیر
نماند ز تازی در آندشت کسی
خورشید و غریب کوس نبرد
که نازان بر او بود کوبال و رخت
باهنگ و آویز مردانه بود
ز آویز آنکرد پیکار خواه
بر آمدید بنسان ازینگونه کرد
در دژ بیستند بر روی خویش
دگر ره پی کین بر آورد دست
که در لرزه افتاد چرخ بلند
نیاید در اینکار فریاد رس

ازین آگفتها گفت با درد جفت
خروشان و فالان و بر سر زبان
چنین گفت پس کی سران هژیر
محمد سوی خیبر آمد بیچنگ
زگردان احمد و بر گشته بخت
و ز آنسوی حارث در آمد بیچنگ
چنانند گمان کابو آرمگاه
بناکه چو روز دگر از سپهر
سپاهی دگر ره سوی دشت کین
رخی داشت گفتی بود قمر مهر
همی حیدرش خواندندی بنام
نه مرحب بماند و نه حارث بجا
گریزان نبودان برخاشخو
چنان خندقی پهن و ژرف و بزرگ
در آمد بر دژ بسان بلنگ
مرآن بوم آباد و ویران نمود
چو از وی دلیران نمودند کوش

آمدن چند تن از اهل فدک خدمت پیغمبر و قرار بصلح

دادن و رفتن امیر المؤمنین (ع) به فدک و واگذار کردن اهل

فدک، فدک را بر سول خدا (ص)

پشیمان شدند از سخن های خویش
چو دیدند پاوه همه رای خوش

دلی بر ز اندوه و سر پر زغم
ببزد فرستاده از پیش و کم
پس آنکه تنی چند از بخردان
سخنکوی و دانا و از مؤبدان
نمودند ز آنجا سوی ره روان
یسوی شهنشاه روشن روان
برفتند تازان سران سر پسر
از آنجا بر شاه والا گهر
پس آنکه زهر در سخنهای چند
بگفتند نزد شه اوجمند
شهنشه علی را طلب کرد پیش
ستودش که ای شاه آزاده کیش
یکی عهد نامه نویسی نخست
از آنکس که در دین دلش رام جست
شهنشه چو بشنید از نزد شاه
بسوی فدک تازیان شد بر راه
ز دیدار شه دل بدبیراستند
دردش بلب جمله آراستند
بگو تا چه خواهی که فرمان تراست
دل و جان عالم کروگان تراست
شهنشه بییمان بر آورد دست
بایشان همه عهد شه راه بست

برفتند و خواست یاراستند
نمودند آن نامداران گسزین
که از آشتی دریگوبید سخت
چو دیدند شه را سران پیود
سرانجامشان آشتی رای گشت
بباید گز ایند بسوی فدک
همان باغهای فدک سر پسر
چو آن مردمان آگهی یافتند
جهاندار دین بازو داد گهر
الا ای انوشاه آزاده خسو
بباید گز ایند بسوی فدک
همان باغهای فدک سر پسر
چو آن مردمان آگهی یافتند
جهاندار دین بازو داد گهر
الا ای انوشاه آزاده خسو

آمدن جبرئیل نزد خاتم المرسلین در باره باغ فدک و

بشنیدن پیغمبر او را بصدیق طاهره

همانکه ز نزدیک جان آفرین
بیامد بر شاه روح الامین
ز تو دست بدخواه کوتاه باد
الا ای جهاندار گز شهریار
بفرمان بزدان ملک و ملک
بزهرا بیخشی تو باغ فدک
پس آنکه به یثرب از آنجا بگاه
شهنشه زره برد جنگی سپاه
ابا نامداران روشن روان

همیشه ترا باد پیروز روز
هم آید یکی بایست کردگار
بپذیره شد از امر پروردگار
بیامد زره با دلی شادمان

آغاز داستان غزوه موته که در سال هشتم هجری

بود و فرستادن پیغمبر صلی الله علیه و آله نامه به قیصر روم و کشتن شر جیل

شاه قیصر فرستاده را

کجائی ایا ساقی پاده نوش
کجائی ایا شامه می فروش
کجائی ایا ساقی پاده نوش
کجائی ایا شامه می فروش

معنی بیا چنگ بر چنگ گیر بطرز جهازی يك آهنگ گیر بهنی یا دل تنگ من یارشو
بیا ای سمنبر بت سبستن به تاب آرتاب شکن در شکن طرب تازه کن از می لعل رنگ
خرامان کن آسرو رفتار را بکف گیر آجام سرشار را زوزین کله بر سر تاج کن
پندیشان بیاور بر جام می بنوشان توزان بادهام پی ذبی چو کردی مراست بنشین برم
من آنکه بنزدت سخن سر کنم ز گفتار خود زیب افتر کنم ز گفتار مؤبد سر راستان
چنین دیدم اندر کتاب سپهر که رحمت بر او از جهاندار مهر که از رزم خیبر چوشاه جهان
چنین تاز هجرت تو را سال هفت دلیری بیرخواست سالار دین دلیری بیرخواست سالار دین
وز آتیس یکی نامه نازنین بفرمانده بهره از مهر و کین توشت و روان گشت حارث برام
بموقع در آمد زره نامور در آنجا یکی شاه بدید کهر دزم اختر دشیر جیلش بنام

رسیدن فرستاده رسول خدا (ص) نزد شرجیل و گشته شدنش با هر شرجیل

فرستاده را دید و خواندش بیبش بدو گفت کی مرد آزاده کیش در این سرزمین مرگرا کرجیست
برای چه پیودی این راه را پیام از که داری بگو شاه را ترا چیست مقصود کار تو چیست
بخوان شاه خود را بر من بنام سپس باز گو مرچه داری پیام ترا چیست مقصود کار تو چیست
فرستادهام از شه پاکدین محمد رسول جهان آفرین بشناس سرودش فرستادهام
در آری تو گر خوشی را ز ابلهی شاهان عالم شه شاه اوست
از آن نامور مرد دین شیر جیل سانی هر او را به شهنشاهی هلا هین بآئین او کن شتاب
بر آمد بهم خسرو به تفت جو بشنید نام رسول جلیل بر آشت و پیچید بر خوش سخت
بی گفتن حارث يك پی بشارت پی نامزا نیز گفت بر آورد چون دیو دارون خروش
بریند از تن سرش را ز کین گرفته بکف ساغر از سر خمی بر آورد چون دیو دارون خروش
بر او کرد فرین جهان آفرین درینا از آمدن پاکیزه دین چنین گفت باروز بانان خروش
که هر موه آن پاکدین گشته شد همان بخت و اوزنه گشتن قرین پس چند گاهی ز کار آگاهان
بخوش تن جنگی آغشته شد براز خشم شد جان بیروز شاه شد آنروز روشن چشمش سیاه

آگاه گشتن رسول خدا (ص) از گشته شدن فرستاده

بموت و لشکر فرستادن آنحضرت بموت و رواندن در طریق نبرد

طلب کرد پس نامداران پیش همه شیر گران پیکار کیش بفرمود باید که کردم روان
پیونید یکسر سران نبرد نشاید گر خوابو آرام خورد از آن بدوگان رزمخواهی کنید
بیرخاش در دشت یا تیغ تیز بر آید زان تیره پختان قفیز سیه چون شنیدند گفتار شاه
نهفتند تن زبر هفتان کین شد آراسته لشکر شاه دین پس آنکه شه شاه آزاده خو بیامد بر لشکر العجیو
بیاورد جعفر همانکه پیش سپهدار کردش بگردان خویش درفش درخشنده او را سپرد بفرمود پس با دلیران کرد

که گر گشته شد اینجهان بدیده مرد بود زید سالار دشت نبرد کر او نیز از رزم که یافت بوس
و گرزین جهان دیده رزمخواه بخون لعل شد خاك آوردگاه هر آنکس که خواهد گردان چنگ
سپهدار گردد بدشت ستیز بر آرد از آن دشمنان رستخیز چو گفت این چنین شهریار نکو
ز درگاه جعفر بر آمد خروش فلک از گوازه بر آمد بجوش برافراشت رخشده اختر بدست
به موته روان شد سوی کارزار شمار دلیران دین صد هزار همه پیل افکن همه تهنمتن
دلیر و هشیوار دیدار بخت برانده تیغ و گویال و رخت همه با کمند و گمان کلاه
ز هنگ و نهیب بالان دلیر پیچید بر خویش گردون پیر هم از کوب شربك پولاد سم
به تقیید مایه یلرزد مهر یکی در زمین و یکی در سپهر بیروج ترازو چمان نوک نی

خبر فرستادن شرجیل به حاکم موته از آمدن لشکر دین و فرستادن لشکر بمیدانی سدوس

بموت رسیدن اینسان سران زمین شد سیاه از کران تا کران وز آن سوی چون شیر جیل دژم
یلرزد بر خوش آن بد سپر برادر یکی داشت پرخاشخو جهان بدو گرد و سدوس نام
طلب کرد او را همانکه پیش بگفتش پیر لشکری کینه کیش ز جادوگران اندر آور دمار
بگفت این و دادش سیاهی گران همه نامداران و کسند آوران بر آمد ز درگاه جنگی سدوس
بر لشکر شاه آزاد خو بیاورد گردان پیکار جو کشیدند صف از دور و ریه سران باهن درون جان کند آوران

آمدن سدوس به نبرد و گشته شدنش در میدان کین بدست یکی از دلیران دین

بنا که از آل لشکر تیره بخت بفرید سدوس از کینه سخت بزد اسب و آمد بدشت نبرد
شمارا جدا بخت و اورنگ و تاج چه جوئید از گاه گرمی ساح هلا هین که سدوس آمد بچنگ
ازو جنگ جوئید و کین آورید ایا او کمان و کمین آورید چو گفت این چنین پهلوی بد سیر
خروشد و آمد برش پر ز کین گرفته بکف تیغ مرد گزین بر آویخت آن نامور با سدوس
دو جنگی بسان دو از ازدها ز شربك کرده عنان دارها ز آهنك جنگی و هنگ سدوس
زره بر تن هر دو آن چاک شد همی گرد میدان بر افلاک شد گهی بر زدندی بر خنجر
بنا که سدوس همچون پلنگ بر افروخت شمشیر آن تیز جنگ بفرید و زد تیغ کیش بر
بدیشان ز جنگی گذر کرد تیغ در افتاد از پشت زین بی دریغ چو دیدند گردان آن دیومست گرفتند شمشیر هندی بدست

شکست خوردن سپاه روم در نبرد لشکر ظفر اثر اسلام و آگاه شدن شرجیل از گشته شدن برادر

سوی لشکر شه خروشان شدند سوی لشکر شه خروشان شدند
ز دورو دلیران بکف خنجر رسیدند در دشت کین اندرا یکدیگر با لپی بر غریو
ز خون دلیران دشت نبرد بد هیچ پیدا برو یال مرد از آن بی شمار لشکر شیر جیل
می گشته گشته و سب سنگیر بدست هزار افکنان دلیر گریزان بنا کام زان رزم گاه برقتند چندی سران سپاه

بگفتند با شرحیل از نبرد
چو بشنید گریید و نالیدزار
پر از بانگو فریاد و شور و غریو
هم از کوشش نامداران مرد
ز مړه سدوس آن دلیر سوار
طلب کرد نام آوری کرد ولیو
که چون کشته گردید در رزم گاه
ز سدوس در دشت آورد گاه
بسر بر همی زد زانده دست
فراوان بر او خواند دروی درود

نامه نوشتن شرحیل بقیصر و گزارشات جنگ را نوشتن و یاری خواستن

و سپاه فرستادن قیصر به یاری او

که ای پرهیز شاه آباد روم
جهاندار و دیندار و بیدار بخت
سیاهی ز نزد محمد (ص) جنگ
چو آگاه گشتم سپاهی گران
برادر جهاندار جنگی سدوس
چگونه چنان شد مرا تیره بخت
انوشهر یارا گوا مهترا
چو بر فامه زد مهر تازان براه
بدر گاه قیصر بیامد فراز
چو آگاه شد از نامه شاه بزرگ
چنین لشکری بی شمار و گران
ازین آگهی شد سوی شرحیل
پذیره شد آن لشکر جنگ را
ز لشکر همه روی هامون گرفت
جهان از بهان گفتنش تیره گشت
خدیو خردمند با تاج و تخت
بیامد بدین یوم آباد تنگ
جهاندار مردان و کند آوران
سیردم بدو لشکر و یوق و کوس
کشت کشته آن خسروالی درخت
روا نامدارا بلند اختر
روان شد فرستاده ز آن جای گاه
بر پایندی تخت بردش تماز
سپاهی بیاراست کفن و سترگ
بکف جمله شان تیغ و گرز گران
که آمد سپاهی چو دریای نیل
دل آماده گردید آهنگ را
میا هوای گردان بگردون گرفت
بخیمه بر فتنه لشکر زد دشت

رسیدن لشکر قیصر نزد شرحیل و دیدن جعفر طیار (ع) سپاه را و گفته گفت فرمودن آن جناب با لشکر خود جهت جنگ

سپهدار جعفر بکران دین
سپاهی چنین بیرو کینه خواه
به لختی چنین از دلیران جنگ
از این رزم گاه جان بسری رسید
نداریم ما پهلوی تیز جنگ
بیامد در این دشت آورد گاه
بمانست در رزم اینان درنگ
جوابت و طالع به پیروی رسید
که سازد بر این دلیران درنگ
گزیده همه از در کار زار
چه سازیم تا چاره جان کنیم
شود شاد ایلمس زیندشت جنگ
باشد بدین دشت کین شاه دین
فرمود کین نامداران کین
ز گردان بیکار جو صدهزار
چگونه بدین درد درمان کنیم
که گردد باسلامیان کار تنگ
علی (ع) دست و بازوی جان آفرین

وز این بی شمر لشکر رزم خواه
بهم راه بیکار ببنند تنگ
بر خشنده اختر بیانشه کرد
ابر تازیان نیز بپوش بود
که لشکر نکردند در کین درنگ
کوان و خداوند کوپال ورخت
سیرهای کیلی ابر سر کشند
نمازم ز شادی بدل هیچ یاد
نخواهم دگر کوس و یوق و سپاه
بنزد جهاندار یزدان شوم
سرافراز و گردو گردان بیکان
شما رزم سازید مردان سوار
مگر یار گردد دل افروز بخت
که اینروز نیکی نمائند یکس
گهی نوش دارد گهی درد و رنج
که رحمت بر او باد از هر گروه
کز او شاد گردد دل پاک کیش
نزدین بشکر دهر یزدان شناس
یکی بیم دارم که در گاه کین
ز انبوهی این سپاه بزرگ
بنشاند اندر آرد زین نام من
چو لشکر گریزد بگاه نبرد
گناهش نگویند دیگر ز کیست
چو فردا زدودر دلیران جنگ
نخستین از این نامداران دین
بیزدان دادار و روز سپید
نه بیند دیگر مرا بر بجای
وز آن پس سیه گریزد ز جنگ
یک اندوز گویم پذیره شوید
نباشد کز این دشتگاه ستیز
و گر کشته گردید در دشت کین
سر انجام باید ازین خاک مړه
نمائند دمی شامعانی یکس
چنین است رسم سرای درشت
بموت که آرد دلیران مسرد
چو گفت این سخن نامدار دلیر

با سخاوتی گردن سران سپاه دین خدمت جعفر طیار

چو زید و دگر خالد نامدار
که ای پرهیز پهلوان مور
اگر چند دشمن بود بی شمار
که دگر روی گیتی بگیرد سپاه
یالیم ها سر بسر گیر
چرا بدول انسان شدی ایدلیر
که شاد آید از دشت آورد گاه
بدین دشمنان ما ستیز آوریم
تو بر پای دارا ایندرفشان درفش
چو پور رواجده دلیر و سوار
سپهدار بیدار والا کهر
تو ما را چنین خوار ما بیدار
بی جنگ یکمرد بیکار خواه
جهان دیده گانیم کرد و دلیر
همی کشته گیری تو ما را بخیر
که سر بسپرد بهر تاج و کلاه
سرانشان بشمشیر تیز آوریم
به بین بخت مردان ز زیننه کفش
بیوزش یرش لب بیاراستند
بما از چه ایسان شدی بد گمان
بگفتار دهقان نکر کوچه گفت
گر آند هزار است او این یکسوار
نخستین چو توای هشوار کرد
چه دانیکه چو تست راز سپهر
تو فردا سه را صفا آری باش
سپهدار لشکر نشاید به جنگ
چو شد گفته ایندستان سر بسر

صف آرائی دولشکر و در دشت کارزار و بمیدان آمدن جناب

جعفر و گفتگوی او با دلیران و پی کردن اسب خود

چو مردان نشینند بر پشت زین
شکسته شوند این یالان سترگ
بخواری در آید سر انجام من
بگویند ز این پس دلیران مسرد
ازین جنگ بر من باید گریست
ابر پشت زین گرامایه جنگ
خرام آوردم خود بیدان کین
بداد آفره داور ماه و شید
مگر کشته و خسته در زیر پای
نباشد مرا نام در زیر تنگ
مگر بر بداندیش چیره شوید
ز دشمن بگیرید راه گریز
به از تنگ و بیغاره بر مرد دین
اگر زیر تاج است و گرز زیر تنگ
نه بداد او نیست فریاد رس
گهی پشت بر زین و گهی زین پشت
بکفتن دهد بر بدشت نبرد
سراییکه بودند هشیار و شیر

بمیان کشیدند کوس و درفش
سر بر نهادند رومی کلاه
تو گوئی رسید از بی کارزار
مه و مهر را چهره شمشیر و سوار
همه دشت کین از گران تا گران
بمیدان خراجید یا ساز جنگ
ز اسباب اسرار پیاده شوید
ابر کشته کشتن نهادیم دل
ز بسیاری لشکر و مرد جنگ
بد گفت این و از باره آمد فرود
پیاده چنین تیغ کین بر کشید

شد آندشت از برق دیبا بنفش
شد آراسته از دو رویه سیاه
علی در صف کین بکف فوالفقار
بدلشان درآمد فسون و قوس
بلرزید از فر کند آوران
کمر بسته از بهر پیکار تنگ
پیاده برزم ایستاده شوید
که از خون ما کردد آندشت گل
نداریم باک و نداریم تنگ
بشامنه دین لبی پر درود
بیامد میان دو لشکر رسید

دلبران بپیر جامه آهتین
سپهدار جعفر درآمد بنشت
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز هنک نهنگان کینه پژو
همانکه زسوی دلبران شاه
سوی لشکر خود خروشد و گوشت
که دانند این لشکر بدسیر
اگر بارد از ابر شمشیر تیز
بود تا بی کین روانها بپیر
به شمشیر بیکرد شبر باک را
بفرید سوی دلبران روم

به پیراستند از بی دژ و کین
چو سر و چماک شد لشکر بکشت
بفرمود زان پس که گویند کوس
بلرزید بر خوش البرز کوه
سپهدار جعفر گسو کینه خواه
که ایسر فرازان با پال و سفت
که ما خود سوی کینه از بوم و بپیر
نگیریم زینشت راه کسریز
از ایندشت کینه بیچشم بپیر
دل آماده گردید آهنگه را
که اینخیر مردان سکار و شوم

مبارز خواستن حضرت جعفر از لشکر روم و خوفناک شدن سپاه و سران روم

اگر مرد جنگ بود و بیکار و کین
که مرده است و بیکار چو
گسرا تیغ برنده بیجا نکند
چو دید رومی پلان پال شاه
بگفتند با یکدیگر بر غریب
دل شیر دارد سر از دها
بدینسان فراوان دلبران ما
پیاده گشته دین باوره گاه
همه لا کشیری بیچک آمدست

که دارید حاکمان و کسین
که دادند شدن یا پلان رویرو
که داشت خم خوار و بیجا نکند
سر و برزو بالا و جنگال شاه
که جنگی باشد چنین گردونیو
برش مرد جنگی ندارد بها
هزیران و مردان و شیران ما
بدینسان بر کشتن و جنگی سپاه
و با رزم خواهان پلنگ آمدست

در آید یکسر بدین بهن دشت
دلبران کد آمدند و چوشت کار
همی گفت چو شان میان و وصف
بر آمد بهم جان گردن کشتان
کجا دید کسی در جهان فراخ
سپید بدین سختی و مرد جنگ
در آید بمیدان بر خاش کین
در آید گوی کینه خواهی کند
وزین پس بگفتند با شبر جیل

به پیراستد کاختر بکام که گشت
که گردد تن آسان که کارزار
در خشان یکی تیغ هندی بکف
دژ گشت آلتشگر بد نشان
بمردان چنین پال و کوبال و شاخ
که دین که کین نماید در تنک
نعمرد است شیرست با فرو کین
هم آهنگ لشکر بناهی کند
که نبود بنا پای آهنگ بیل

گفتگوی سپاه روم با شرجیل سپهسالار و پاسخ دادن شرجیل

تو ما را سوی کور خواندی چنین
رخش ماه و بالائی سرو بلند
ندارد کسی پای جنگ و را
بما بر آهنگ دی پای نیست
چو بشنید از سر کشتن شرجیل
مرا این گفتا از خرد دور بود
لدیده هنوز از دلبران مرد

که این بیل جنگی است بی مرد کین
کجا سرور ما و معا گفتند
ز مردان نه کوبال و هنک و را
که بایل کسی رزم آرای نیست
بیجوش اندر آمد چو دریای بیل
ز قیصر نه اینگونه دستور بود
هیاهوی و غوغای دشت نبرد

نکر تو بدین برزو بالای او
تو کوئی که مهر از سپهر برین
تو خود سوی اینگر دشتا بویین
نداریم کاری باین نامدار
خروشد کی سر کشتان هزیر
که با این فراوانی سر کشتان
بدین اندکی لشکر دشمنان

که یک شمشیر است کالای او
دعیده بدین پین میدان کین
که چو نشت درگاه بیکار و کین
اگر جنگجویی بر آرای کار
نهستن تن و جنگی و شیرگیر
ز یکسر دشتی چون سپهان
همه تازیان و برهنه تان

همین مرد سالار جنگی بود
اگر گفته گردد همی در نبرد
شما ای دلبران بر خاشخسر
بانیوه کسر ساز جنگ آورید
که چون دژم سازد سپه همگروه
وز آنسو جوسالار بیدار بخت

بدین رزمگه بر درونگی بود
سر آید بدین دشمنان دارو برد
بگیرید شمشیر و کیلی سیر
سر این جهانجو بسنگ آورید
باین یک تنه بپلو کین پژو
برازده تیغ و کوبال و رخت

ندارد مردی بدین سان دگر
یک ره نوان و شکسته شوند
بر از کین بگردش ده آید تنک
اگر بیل باشد اگر شتره شیر
نباشد در این دشت کین پایدار
جهاندار جعفر کو نامدار

سر افراز و بیدار و پر خاشخسر
و با زیر شمشیر خسته شوند
دل آماده یکسر بیکار و جنگ
و کمر نامداری سوار و دلیر
بر آید ازو بر بخواری دمار
بدید اینک زان لشکر بی شمار

تاختن جناب جعفر طیار علیه السلام بر گروه اشرا و زبیر دهمه

گروه و آرو و زید سپاه ایاری او

نیا آمد دلیری سوی رزمگاه
روانده سوی لشکر بیکران
سوی آنجهانجو بکین آمدند
پیاده بداندشت آورد گاه
ز انبوه در دل نیاورد باک
گاهی قلب درید و که میمنه
بر آورده زان کشتن لشکر فبیز
برو پال رومی پلان غرق خون
ز غوغای لشکر ز پام فلک
همه محو و حو و ز بازوی او
در پنا که حیمه باشد برش
بالشکر بفرید لاگاه سخت
بگردش در نه این سپاه بزرگ
که لشکر بدینسان بناد بجای
بدنک اندر آورده دین نام را

از آن نامداران بیکار خواه
فلک بر هم آمد کران تا کران
همه با کمان در کین آمدند
در آمد بیکار جنگی سپاه
همی خواندی نام یزدان باک
بدان بدرگان کینه جویک تنه
همی داد منشور شمشیر تیز
در آندشت بدشان اجل و ختمون
پرو کرده سرها سراسر ملک
که نبود کسی هم تنرا زوی او
که بیند سپهتاری لشکرش
که ما ناشنا را رزم گفت بخت
همه نامدار و همه پیر گسرت
سپید ز دشمن گند رزم رای
نمایند تیره سر انجام را

پیر از خشم از جا درآمد دلیر
همه صاعد هزاران سران سوار
بیکدشت جعفر در خشان درفش
چو شیر جهنده بشمشیر کین
بدان سر کمان بر بدشت ستر
ز رومی روانها پراکنده کرد
از آن نامداران بیکار خواه
پیر از ناله و بانک و فریاد و درد
بنظاره نیرو و فر شاه
دلبران بگفتند با یکدیگر
وز آنسو چو زید جهاندار شیر
هلاکین که شتره در رزمگاه
شما را نه دینم بر شرم و تنک
گرایسان شما را بیایست کین
هلاکین بگوید کوس ستر

خروشان دل آماده دارو کبیر
کسرتند خنجر بی کارزار
بیکدشت بر رنده تیغ بنفش
همی می فکندی بلانرا ز زمین
در افکند آتشیر دل رستخیز
بخوشان همه بیکر آکنده کرد
غریب اندر آمد بخورشید و ماه
ز بیم انوشه شده روی زرد
چو شیران جنگی در آرزو گاه
ز نیروی آناه پیر خاشخسر
بدید آنخروشتین داروگیر
شده رزمجو از جهان سپاه
نه اینست آئین بیکار و جنگ
چرا بر نشیند در پشت زمین
بنازید غران ایسی رستخیز

نبرد زید نامدار و جعفر طیار کامکار غیر فرار با سپاه روم و تیر باران

کردن دلبران روم جناب جعفر را بفرمان شرجیل

بگفت و بر آید تیغ از ایام
جهانید تازی سمند نبرد
در آمد بر رزم دلبران مرد
بدینسان دلبران فرو تاختند
همه بازو و تیغ افراختند

بفرید چون دعد و بر کفت نام

ز د ورو سپه کوس کین کوفتند	دلیران جنگی بر آشوتند	بر آمد دهوگیر و بانك و خروش	زمین همچو قازم در آمد بجوش
ز خون دلیران چو سیل بهار	بموج اندر آمد بر کارزار	ز یکدست جعفر بگردار شیر	ز یکدست زید چهارجو دلیر
فتادند در لشکر بد نشان	غریو اندر آمد ز گردن کشان	از آنسو کشد خسرو تیز چنگ	کسی را بند پیش رزمش درنگ
گریزان شدند از نبردش یلان	بخون لعل شد پیکر بد دلاں	بجنگش ازین لشکر بی شمار	نیارست کس کوشش کارزار
پیر سو که رو کردی آن نامور	از آن گفن گردان بر خاشخ	کسی را درنگی بند در برش	بدانسان درخشنده بد اخترش
بمیدان نکه کرد چون شرجیل	زمین دیند جتبان چو دریای نیل	همان شیر دل جعفر تیز چنگ	ز خون یلان خاک را کرد درنگ
یکی گورسان ساخته از سپاه	ز کشته بهامون دگر بیست رام	بدانست گر لختی اینسان ستیز	نماید ز لشکر بر آید ققیز
گریزند از رزم جنگی گوان	بگرید پس گردد تیره روان	که همان ای دلیران پیدار هوش	چرا می ندارید بانگ و خروش
نه بینید کین نامندار نبرد	چگونه بخاک افکند اسب و مرد	اگر لختی اینسان درنگ آورد	همه نام قیصر به تنگ آورد
نماند بر روی دگر سرز و بوم	نه قیصر بماند نه سالار و بوم	الا ای دلیران با فرو هنگ	فرزید کویال و شمشیر و چنگ
باین جنگجو نیو بیدار بخت	یکی تیر باران نمائید سخت	ز پیکان مگر کرده از چنگ سیر	و یا در خم شصت خم دستگیر
چو لشکر شنیدند گفتار او	همه نامداران بر خاشخو	گرفتند چاچی کمانها چنگ	زمین گشت جتبان هوا تیر درنگ
بدان شاه جنگی بیارید تیر	چرنك آمد و ناله داروگیر	سپه شد ز پرند پر عقاب	بچارم فلک چهره آفتاب
ز چاچی کمانهای رنگ آبتوس	بنامید و ماه اندر افتاد بوس	دها ده در آمد ز چرم بلندك	دل تیر خورشید ز تیر خدنگ

گرفتن سپاه روم از چهار جانب گرد جناب جعفر طیار کامکار علیه السلام را

پیاده سپید بنشت نبرد	همی بد برزم دلیران مرد	چنانچه ز تیرش همه پال و بر	تو گفندی عقابیت با بال و پر
ز پیکان زده بر تنش چاك شد	ز دوش بر چرخ را خاك شد	ز انجم فزون بر تن شیر گیر	بدی زخم زوین و شمشیر و تیر
ز تیر جگر دوز شه خسته شد	همش راه پیکار و کین بسته شد	از آن خستگی شد شمشیر گیر	بنالید بهرام و جرجیس و تیز
بچرخ برین اندر افتاد بجوش	بروشت ز قندوسیان پاك هوش	فرو ماند چون شاه والا کهر	خروشید سالار رومی دگر

جدا کردن لشکر روم دست دیگر جناب جعفر ر

همان ای کرانمایه گردان من	دلیران و شیران و مردان من	چنین شیر جنگی بدام آمدست	ستاره شما را بکام آمدست
يك امرو ز جوشید و جوتید نام	بنازید واز وی بگیرید کام	گر این زنده ماند بدین روزمکام	بشمیر هندی برومی کلام
به قیصر بگویم از این کار نان	ازین سستی و کار و بیکارتان	چو این بشود شاه بیدار بخت	بر اند شمارا خود از پیش تخت
بپیلان بگوید بسرو پالان	دهد زرامش تیغ و کویا پالان	بچینید اکنون که کارزار	که ز طوطی پایید یا گوشوار
ز گفتار آن کرد بیدار هوش	دل نامداران در آمد بجوش	گرفتند شمشیر هندی بدست	سوی شه رفتند چون دیو بدست
بیستند از هر طرف راه را	فرو برد ابر سپه ماه را	همی آختندی بشه تیغ کین	بالزید بر خویش چو خیر برین

بناکه یکی مرد بر گشته روز	بنازید بر شاه گیتی فروز	یکی تیغ کین زد به بازوی شاه	که شد تیر و خسار خورشید و ماه
جدا گشت دست شه شیر مرد	بناکام بر زد یکی آه سرد	درفش درخشان بدوست دگر	ببازید سالار والا کهر
بخود گفت پس شاه نیکو سرشت	که این بد مرا از ازل سر نوشت	ولی ماند این آرزو در دلم	که مردن ازین پس بوده مشکلم
که نادیده بار دگر روی شاه	بمن شد چنین روز روشن سپاه	دریغا که دیگر نمانم بجای	که بینم رخ آتش يك رای
صبا بگذری گریه یثرب زمین	برو بر سر کوی سالار دین	به حیدر بگو کای شه نامدار	برادرت شد کشته در کارزار
تو تا زنده شاه و سالار باش	ز شاهنش دین نگهدار باش	بدین دشمنانش سر آور زمان	جهان پاک کن از بد و بدگمان
همانکه دگر بدرگی تیره بخت	در آمد بر خسروانی درخت	به شمشیر کین از بر شهریار	جدا کرد دست و دژم گشت کار
پس آنکاه شاهنش شیر گیر	به دو بازو آزید اختر دلیر	جو دیدند آن لشکری شمار	که دیگر فرو ماند جنگی ز کار

هجوم آوردن سپاه روم بر جناب جعفر علیه السلام و شهادت آن بزرگوار

سراسر برش کین پژوه آمدند	گرازان گروهها گروه آمدند	بر شاه خسته به چنگ آمدند	پی کشتنش بی درنگ آمدند
به شیر زیان روبه بان دژم	رسیدند بر کین همه پیش و کم	یکی نیزه زد بر جگر گاه او	یکی تیغ بر افسر ماه او
یکی دشنه می زد به بازوی او	یکی خشت و زوین بپهلوی او	هر آن تیغ سوی شه ارجمند	که گفندی در آندشت کینه بلند
دریدی ز هم ناف مینا سپهر	بخون غرقه کردی رخ ماه و مهر	بنا که دگر بدرگی پرز کین	بر شه در آمد برون از کین
بزد تیغ بر تارک شیر شاه	که شد لعل کون روی خورشید و ماه	از آن رخ شمشیر آنجان پاك	نکو تگشت بالای سروش پناك
در آمد بخاک سپه شاه شیر	تو گفندی نگو تگشت گردون پیر	بدینسان رواش از آندشت کین	خرامید نزدیک جان آفرین
دریغا از آن شاه آزاده خو	دریغا از آن کرد بیکار جو	دریغا از آن شاه آزاده بخت	ازو لعل شد خاک روی زمین
دریغا از آن بال و چنگال و هنگ	بهنگام کیش شتاب و درنگ	که اینسان در آندشت بیکار و کین	کوی بر سر تخت و که در معاك
چنین است رسم سرای کهن	کوی بر فراز و که آرد شکن	کوی تاج بخشد کوی تیره خاک	که اندر مدینه شه رامتان
کس از گردش چرخ دلشاد نیست	ز رنجش کسی را تن آزاد نیست	چنین گفت گوینده داستان	

غیر دادن سرور موجودات از شهادت جناب جعفر طیار علیه السلام

و ملقب شدن آن بزرگوار به جعفر طیار

بناکه فغانی ز دل بر کشید	سرکش ز دینده بدامان چکید	خروشید و گرفتید و نالید و گفید	عنه نامداران و کند آوران
بمن تیره شد روزگار بهی	سر آمد همان فر شاهنشاهی	بدانجا که شد جعفر کینه خواه	به پیکار سالار رومی سپاه
سر انجام در دشت کین کشته شد	مرا روز فرخنده برگشته شد	بزاری جدا گشت دستش زین	شد آن فرخون خاک زیرش کفن
همی گفتم می داند خواب زرد	لبی پر ز افغان دلی بر زد درد	شنیدند چون این سخن سرکشان	بیکباره گشتند چون بیبهان
پر از ناله و بانك و افغان و جوش	بر آمد ز جان دلیران خروش	غریوان و گریان و با آه سرد	ز مرگ سپید دلی پر زدرد
بدین کوته حیدر جهاندار شاه	ز مرگ برادر بر آورد آه	چو باران زدیده بیارید آب	کهر ریخت بر دامن آفتاب

بدیشان به تیرب همه روزن	رسانند ناله بچرخ کهن	پی ماتم شاه با فر و زور	بزاری بر آمد از ایشان نفور
پس آنکه دگر باره خبر البشر	بفرمود با سرکشان سر سر	که چون کشته گردید جعفر بچنگ	جهان ریخت در جام نوش شرنگ
روانش روانند به باغ بهشت	بر لاله و حور و غلمان و کشت	چو در کین جده انداز جعفر دودست	جهان کرد کار بلند و پست
به جایش ز یاقوت احمد و بال	به بخشید داد آور ذوالجلال	ببرواز باشد کنون در جهان	به همراه مرغان و افراشتگان
چو گفت این سخن پادشاه جهان	به طیار خوانند او را سران	دلی بد روانها همه پر ز غم	فسوس از تو ای روزگار دژم
که تیکان هماره ز تو بر غمند	گرفتار اسوده با مانند	به اهریمنان شادمانی دهی	به شاهان دین دل گرانی دهی

برداشتن زید علم را و نبرد آن نامدار بالشکر روم

وز اسو جده کشته جعفر بدشت	بزدایان روی خور تیره گفت	جهاندار زید اندر آمد پیش	دل از رویایش شده کینه کیش
بچنگ اندرون داشت تیغ بنفش	ببازید آن واژ گونه درفش	چنین گفت باخویش آن یکنام	کفرین پس بمن زندگی شد حرام
نبرد است این گاندرین دشتگاه	به جعفر شود روز روشن سیاه	بخواری چنین کشته گردد بچنگ	ز خوش همه دشت کین لعل رنگ
من انسان دگر زندگانی کنم	همی در جهان کامرانی کنم	مر این کار باشد از اساف دور	که من زنده باشم شهنشه بگور
بگفت این و شنید و زرا نیز کرد	بفرید و آهنگه آویز کرد	به بزدایان بر خروشد سخت	ز ما بخت فرخنده برگشته شد
چو شهنشاه جعفر سپهدار جنگ	که بد نامور گرد با فر و هنگ	بدین دشت آورد که کشته شد	سر نسکه و بر دیده آردم باد
هنوزم بدین گونه سستی کنید	علاهی به پیکار جستی کنید	شمارا از این دشت کین شرم باد	بنزد شه دین گرامی شویس
همی خیره سر زیر ننگ آمدید	نه از بهر پیکار و جنگ آمدید	بکوشید اکتون که نامی شوید	بکین خواستن سخت کوش آمدند
چو لشکر شنیدند گفتار اوی	دلیران که بودند پیکار جوی	چو شیر شمشیر به جوش آمدند	چون کین گرز و پر خاش مرد
به رومی سیه در صف دارو گیر	ببازید شمشیر و پولاد و تیر	چکاچاک بر خاست اندر نبرد	سپهر آبنوس از غوغا کوس جنگ
تیر زین سر و ترک کردان درید	سر نی جگر گاه مردان درید	هوا پر ز تیر و قلک تیره رنگ	بدین گاو و ماهی در آمد شکن
بالارک سرافشان کمان درخروش	چو دریا زمین اندر آمد به جوش	ز هنگه دلیران شمشیر زن	همان از دهافت درخشان نمود
جهاندار زید آنکو کینه خواه	همی تاخت پر کین در آندشتگاه	بالارک ز گردان سرافشان نمود	یلان را تن از خنجر نیز خست
چو شیرینی که آید بدشت ستیز	بچنگ اندرون داشت شمشیر تیز	به رومی سیه راه آویز پست	هیاور در آمد از آن دژمگاه
بهر سو که راندی دمان باد پای	بر زمش کسی را نید هیچ پای	گریزان ز بیم نبیش سیاه	دل و جان گردان بر آزار دید
نکه کرد سالار رومی بچنگ	شباب یلان دید کشته درنگ	دلیران خود را همه خوار دید	

گفتگو نمودن شرحیل سالار رومی با سپاه خود

خروشد سوی دلیران که عین چرا خیره گردیده سران ز کین چرا بر بدشمن سیارید جای بکوشید و باشید رزم آزمای

بیانخ سرودند با او گوان	که ای پرهیز گرد روشن روان	دهی دوتو در جایگاه نبرد	بین رزم سالار و مردان مرد
بیا بین که از نازیان سوی جنگ	که نازیده پیش گر انما به جنگ	دگر باره شهری بکین آمدست	هریری بر افراز زین آمدست
اگر چندند کشته آن تیز جنگ	به این گروه نیست ماراد رنگ	چو بشنید سالار روم از سیاه	خروشد و آمد به آوردگاه
بدان سو که بندرم جو زید شیر	یلانرا همی کردی از رزم سیر	بیامد نکه کرد سالار روم	دگر باره دید اختر خویش شوم
بار زید بر خویش آن نامدار	که چون شیر بد در گد کارزار	دلی پر ز بیم و سری کینه کیش	چنین گفت با نامداران خویش
بدینگونه بودی مرا خود کمان	که در لشکر و مردم نازبان	نباشد دلیری که داند نبرد	کجا تا که باشند شیران هسرد
بهینند اکنون که چونند کرد	ز شیران فروشد در دستبرد	بدین لختی لشکر و ساز جنگ	بکین چون کمر بسته دارند ننگ
همانا که آن ملک نازی گروه	همی پروراند کو کین پشوه	بلشکان و شیرانش باشد بهر	چنین پروراند پیلان کینه وور
شما ای دلیران و مردان جنگ	بنازید در دشت کین بی درنگ	بر این نامور یکسر کینه خواه	بجوشید و بروی ببندید راه
چو گردان بدیشان نمودند کوش	کشیدند از دل یکسر خروش	بریزید جنگی بکین آمدند	گمشدافتگان در کمین آمدند

از جابر آمدن سیاه روم و نبرد ایشان با زید سپهدار و کشته شدن آن نامدار در رزم کفار

بگرد سپهدار فراز آمدند	بهر خاشجو رزم ساز آمدند	زهر سو بگردش گرفتند راه	بکف جملع را تیغ و گرز کران
یکی با کمان دیگری با کشت	بدان نامور پهلوار چمند	ز دندش کپی تیر بریال او	فکندند گاهمی بکوبال او
چو بدید این چنین جنگی شیر گیر	میلان سپه اندر آمد دلیر	دگر ره بر آورد شمشیر تیز	جهانرا بر آمد که رستخیز
بر سرکشان اندر آمد بکین	فلک گفت لرزان و جتبان زمین	بکوشید در کار پیکار سخت	در یفا که بد تیر اش هور و بخت
بسی سر فکند و بی پا و دست	بسی مرد را کرد با خاک پست	ز بسیاری زخم شمشیر و تیر	سر انجام گردید از رزم سیر
شد آفتیل بیکرنتش جا کچاک	چو جوشد در خون از انجان پاک	ز زین اندر افتاد بر خاک راه	گذشت آنجهاندار لشکر پناه
در یفا از آن پهلوار نامور	که آمد بخواری زمانش بسر	چند کشته آن پهلوار چمند	بر انکبخت پور رواجه سمنه

برداشتن پور و احه علم را و جنگ نمودن آن نامدار بالشکر کفار روم و کشته شدنش

گرفت و در آمد به آوردگاه	برزم سپهدار رومی سیاه	چو سالار رومی بدیدش بچنگ	ستودش که ای پهلوار تیز جنگ
چرا خیره کوش بدشت نبرد	که آری بیادش سر زیر کرد	تو بر ترقه زان دو سالار کرد	که اندامشان شد ز پولاد خرد
برو تا توانی سرخویش کیر	ره بوم خود زود در پیش گیر	چو بشنید جنگی خروشد و گفت	که ای بی خرد پهلوار بد هفت
ز کشتن در این دشت ترسانیم	درنگی متم بد کبر خوانیم	ترا کر در نکست در پیش صف	بدین گونه درخشان در پشت بکفت

همی باشی تا بینی آهنگ من
چنگی نگه کرد چون شیر جیل
که مان کرد جنگی بگرید زود
زهر سو بگردش گرفتند راه
ز بیکار آن شیر دل گردلیو
چو دیدند کاندو که دارو گیر
پیور رواجه ز چاچی کمان
روان گشته خون از بر نامدار
دریقا از آن پهلوی شیر گیر
که سر سپری ددی جنگ من
که باشد خروشنده چون زنده بیل
بر آرید از وی با بود دود
بدایک تنه با جهای سپاه
ز رومی دلیران بر آمد غریو
تدارند پای تیر دلیس
بیارید تیر از کف بد کمان
شد آن سرو بالای او تابدار
که از تیر شد جانش از رزم سیر

سپردن سپاه دین علم را به خالد و رزم دولشکر با یکدیگر و هزیمت شدن سپاه اسلام از نبرد و باز آوردن خالد ایشان را

از آن خاک اختر بر افراشتند
سپردن اختر بدان نامدار
که باشی تو شایسته کار زار
سپه را بفرمود جنگ آوردید
بر آویخت با لشکر بد سیر
به یکدیگر ایندو ز مخواه آمدند
ز کوب تیر زین و گرز کران
گریزان از آن دشت پر گشتند
صف بنا که بدید آنکه گردان دین
در آمد بر نامداران دین
هنوز ایستاده منم پیش صف
درنگی یک امروز پیشه کنید
چنان رزم سازم که در کام جنگ
چو لشکر شنیدند گفتار او
بخالد همه لب بر از آفرین
دگر کرم شد کار آورد گاه
ز گردان رومی بسی کشته شد

به خالد سپی راه برداشتند
چو بگرفت خالد در آمد به صف
بگفتو کشید از میان تیغ تیز
بدینسان دود رویه لشکر بکین
یکی شور بر خاست از دشت جنگ
سر انجام در دشت آوردو کین
جهاندار خالد بدشت تیرد
بر آمد بهم جان روشن روان
خروشد سوی یلان ستیز
شما از چه جوئید ننگ مرا
چو فردا بر آید که صبحگاه
هلا از چه گیرید اینسان نهیب
دگر باره سوی نبرد آمدند
به لشکر که روم اندر زدند
همی داشت خالد بلشکر خروش
چنین تاخود از جادر لاجور

داستان سخن گفتن خالد در سر ابرده با سران سپاه و تدبیر نبرد نمودن آنها

زمین از کران تا کران تیره شد
ز دیدن دورو چشمها خیره شد
بخیمه بر رفتند هر دو سپاه
همه داغدل خو بیکدیگر گشودند

سپهدار خالد بیرده سرای
ز کج گردی اختر و مامور
گروهی ز جعفر دو دینم بر آب
بدینگونه درخیمه شد انجمن
پس آن گاه خالد بر آورد سر
باید شدن بودنی آنچه بود
بدین اندکی لشکر ناتوان
چو جعفر سپهدار و آزاده مرد
که کینه چون جعفر نامور
شمار در این رای پاکیزه چیست
ستودند او را که راوا گویا
ببین تا چه داری ز مرد نبرد
فرو مایه این نامداران ما
دگر باره گرز مت آید به پیش
وز آن پس به شک آید این نام تو
به بین تا چه بینی بدرمان کار
چو بشتند خالد ز جنگی سپاه
چنین گفت ای سرکشان نبرد
چه فردا بر آید که دارو برد
پس لشکر اندر گزینند جای
به پیش صف آید مردانه وار
بدین دشمنان اندر آید شکست
برایش نمودند پس آفرین
چنین بود گفتار مردان کین

طلب کرد گردان رزم آزمای
خروش دلیران دین بر سپهر
گروهی ز زید جهانجو به ناب
از آن نامداران لشکر شکن
چنین گفت با لشکر نامور
از این ناله و آری اکنون چه سود
شکسته دلال و خلیفه روان
که شد کشته اینسان بدشت نبرد
سواری دگر کی بیند کمر
بدین دشمنان مرد امتیزه کیست
جهان دیده کرد ایلا پهلوا
که داند گزیندن دارو برد
دلیران و گرسد سواران ما
نه بینی کسی از سرکشان بار خوش
ازین کین بد آید انجام تو
در این جنگ چون است با نان کار
زمانی فرو ماند پیکار خواه
هشیوار و یندار و آزاده مرد
بی کین بیایند مردان مرد
سراسر دلیران رزم آزمای
به بندند در کین کمر استوار
شود شادمان جان یزدان پرست
که باد اخترت بر بشادی قرین
چو خور برزد از گنبد چارمین

بر رفتند زروش سران ستیز
یکی بر ز شیون یکی پر ز آه
پیور رواجه یکی مویه گر
سراسر پر از ناله شد خیمه گاه
که چندین چندارید بانگ و خروش
یکی رای باید نمودن درست
چنان با چنین لشکر بی شمار
دگر چون توان رزم جوی کینم
بدینسان یغی زید جهانجو شیر
چه گفت این سخن پهلوا نامور
تو گفتی که در دشت کین مرد کیست
تو بینی ز دشمن فراوان سپاه
همه خسته اندر نزار و توان
گریزان ببینند از رزمگاه
تو اسپهبدی و مرد نبرد
هر آنچه که فرماید آن کینم
وز آن پس بر آورد سرباز گفت
چه خواهید بر خصم چیره شوید
دلیران که امروز در پیش صف
همانان که اندر پس لشکرند
بدینسان چه سازید در کارزار
چه گفت این چنین کرد پیکار ساز
ای تو نباشیم پیروز و شاد
بدشت اندر آمد ز دو روسپاه

صف آرای سپاه اسلام و روم و هر اسان شدن شر جیل سپهدار روم

جهاندار خالد در آمد به پیش
بهر یکدیگر گویا و درفش
وز آن سو که صف بست رومی سپاه
همانکه بسوی دلیران دین

دلی پر ز رازو سری کینه کش
سپرد آن سپهدار ز رینه کش
یغلب اندر اسپهبد کینه خواه
تکه کرد جنگی دلی پر ز کین

بر آراست لشکر بدانسانکه خواست
چنین لشکر آراست در دشت کین
بیامد پر از کینه اندر زمان
بدید آن دگر گون درفش و سلج

سوی میسر برد گردان راست
ستوده بپردی یل پیش بین
ز پیکار دوشینه دل شادمان
ازین گفت هاتم ز بهر مزیم

دلبران دین را دگر گونه دید بلند اختر خویش را ژو نه دید به پیچید بر خویش بر گشته مور
چنین گفت با نامداران خویش که همان روز سختی در آمد ببیش همه رنج ما یکسر شد بیاد
نه بینید کز بهر این دشمنان بیاری رسیدم سپاهی گران همه با دگرگون درفش و کلاه
گرفته سپه جمله روی زمین مگر بخت بد شد برون از کمین همی گفتم از دشت آورد گاه
به پیروزم اختر آید فرین کهچا داشتم خود امیدی چنین که ایشان زدشمن در آید شکست
بدین سختی و رنج و اندوه و درد به کوشم دلیرانه اندر نبرد چو بر کام من گردد آورد گاه
همه باد ازین رنج ماند بپشت بیش آیدم روزگار درشت ز تازی بمن بر چرخ آمد همی
بر ایندرد دیگر مرا چاره نیست که جان من از سنگ و وز خار نیست همانکه ز سوی دلبران دین

نبرد همگروه لشکر اسلام و روم بسرداری خالد و شر جیل و شکست

خوردن رومیان و هزیمت آنها

دلبران دین جمله چون پیل هست برآمد و و گیر و بانگ نعر
بر آمد و و گیر و بانگ نعر زمین پر ز پیکر هوا پر ز تیر
سپهدار خاله به پیش سپاه همی سخت کوشید در رزمگاه
ز روی دلبران که بودند کرد سرائشان ایر نعل توسن سپرد
دلبران دین جمله با تیغ تیز بدلدی شتابان بدشت ستیز
بدانلشکر کشن گردان دین بیستند هر سوره رزم و کین
فرو مانده بازوی گردان زکار زمین گشت از خوشان لاله زار
دلش تنگ شد پهلوی بد سیر سوی لشکر خود بر آورد سر
هلا کاندین سستی کار زار ز جاتان بر آمد سراسر دمار
ز آسوی خالد چنان سخت کوش چو این گفته هایش در آمد بکوش
نباشند شادان دگر در نبرد بر آید ز گردان دین جمله کرد
سروش که از پشت و لاله کیش بین حرکت آید در آمد پیش
بگفت و در آمد برش رزمجوی بر آورد دما ز چشم چین در بروی
چو بر خاک آمد درفشان درفش شد آرنک روی سپید بنفش
گریزان بناچار زانجا بر رفت ز کینه همی در برش دل به گفت
چو دیدند گردان رومی چنین نکون گشته اختر بروی زمین
از آن دشت پیکار بر گاشتند همه خیمه و کوس بگذاشتند
همی می گفتند در خاک راه سر و پیکر و دست پیکار خواهم

دو بهره از آن نامداران فرست همه کشته از تیغ یزدان پرست پس آنکه دلبران دین سر بسر زره باز گفتند پیروز گرد

هزیمت یافتن سپاه روم و سخن گفتن خالد نامدار با دلبران دین و بر گشتن او خدمت رسول اکرم (ص)

سراسر همه خیمه و خواسته بر زمین جمله اسبان آراسته
بدین گونه بسیار چیز دگر ز طوق و کله خود ز تاج و کمر
پس آنکه سپهدار پاکیزه رای ز میدان در آمد بخیمه سرای
بر نامداران فرسخ نهاد بدینسان از آفرزم و کین کرد یاد
ولیکن درودم پیروز گرد که بر کام ما شد سر انجام کار
مرا این نیکو قیامت از کرد کار که او داد انجام و آغاز کار
چه لطفش بکسی اندر آید چنین فرازد سرش بر سپهر بر سرین
سرافراز و پیروز سازد چنگ که با ایشان نهاد جهانی درنگ
که ده روز زیور دلبران چنگ نباشد بر سه هزارش درنگ
همه نیکو قیامت یزدان بود ستایش بر او رامش جان بود
بیر هر مرا دل بسوزد همی وزین سوختن بر فروزد همی
چنین گفته شد در بر رزمگاه دگر تیره شد کار کوس و کلاه
برادر به حیدر سپید به چنگ بدانسان گوی پهلوی تیز چنگ
اگر چند رفت او بیایغ بهشت بر لاله و سرور غلمان و کشت
بر او خون پیایم بجای سرش که زینسان بیدورد اورا بزشت
بفرمود تا اسبها زین کنند دلبران پروها پر از چین کنند
سوار از آنجا روان گشت زود بجعفر همی داشت لب پسر درود
بیامد نزد بوسه بر پای او بسی آفرین خواند بر رای او

آغاز داستان فتح مکه معظمه و ساقی نامه

جهت تفریح دماغ

الای حرفان و دردی کفشان
کجا ناید کین منبیل مشکبوی گل سوری و لاله خوبه بروی
نسیم صبا مشک ریزان شده همان آبروی مشک ریزان شده
چمن از گل لاله بیراسته چمن از گل لاله بیراسته
چو زیبا عروسان پیروز درون چمن از گل و لاله میگون
بر حلقه لاله جام عقیق خوش است از بود ساقی رفیق
هلا دلتوازان هلا مهبوشان جهان گشت هنگام اردو بهشت
سهی با سنها بر آویخته سهی با سنها بر آویخته
ز پاکیزه گی همچو صافی شراب ز پاکیزه گی همچو صافی شراب
فراوش سازی زهوشکبویکی فراوش سازی زهوشکبویکی
ز دل نیک اندوه زواید همی می لعل شادی فزاید همی

دوای دلو راحت جان بود
سف شاهانرا بر از نور کن
با هنگ من چنگ گیر و چنگ
ز چینی نگاران دلم سیر شد
سپردم بایشان همه جان و دل
بتن پیرهن از چه انداختی
چمان ساز سرو خرامنده را
نهان گردد از شرم در طرف باغ
نگوشد چنان بلشت رسوائیم
چو کردی بهشت مرا پای بند
دمی آید درد مرا یار باش
بیا و یار آن دوای دلم
چو کردی مرا مست و دلشادمان

بماتم زده نیز در میان بود
مرا از میثاب مخمور کن
بگوید در او تو بنو پیدرنگ
ز کفر بنان نیز دلگیر شد
مرا نیست کاری بچین و چنگ
در او خرم گل نهان ساختی
خطا گفتم آناه تا بنده را
به گل افتد از عکس روی تو داغ
بشیر نه کار مسودائیم
در آرم به یک ره بزم کنند
بدلدار دیرینه همکار باش
وزاو باز کن عقد این مشکلم
لوا آئین یکی گوش کن داستان

تو بشتاب ای دلبر سیم پی
بفرمای تا عطرب نغمه ساز
غزلخواند از طرز پادارانی
بدین مهوشان ری دلفریب
تو نیز ایحریقابت چین شکن
بنفشه بر افشان تو از نیمتاج
بین تا ز رفتار و بالای تو
از آلالع بغب مرا مست کن
بایرو زلا و نعم بازگو
چو از تبر کردی دل صید چاک
دوای دل من بجام می است
ز جامیم مست و مخمور کن
چو از چنگ موقت ببرد اتم

آگاه شدن کفار از نبرد قیصر با سپاه اسلام و پیمان

شگستن آنها و کشتن آنها جمعی از اسلامبارا

در پیروزی مکه اکنون سخن
بمونه فرستاد فاذان بسرا
سراسر قریبی سران دلیر
که دیگر به گردان احمد درنگ
همش مرد جنگ و هوش ساز کین
همان به که مانیز پیمان خوش
زیادان کین رزم خواهی کنیم
گر امروز سازیم این کار را
بیا ساید این سختی دارو گیر
نباشیم دیگر چنین خوار و زار
پس از انجمن شاد برخاستند
کمرها همه بسته از بهر کین
بر هر که از اهل دین بدیشان
همه کشت و خسته گردید و خوار

یارم ز گفتار پیر کهن
به رزم دلیران پیروز شاه
هر پیران کین نامداران شیر
نباشد ابا ایند دلیران جنگ
چو داد جهارا بزیور نگین
که از وی نمودیم درمان خوش
بکام دل خوشی شاهی کنیم
کمر ها بپندیم پیکار را
نه بینند کاین مردمان دلیر
بر مردمان شهر روزگار
بدل کار پیکار آراستند
همه بد نهادان برگشته دین
برفتند سویی بکین سرکشان
سر آمد براو گردش روزگار

که چو قیصر آراست لشکر جنگ
چو زین آگهی شد به سقیایان
نشستند و گفتند دلشادمان
بی رزم قیصر ندارند پای
نماد محمد (س) دگر بر بیجای
ز نو بشکنیم و بی کین کمر
دل آسوده گردیم از بیم و رنج
سپس شاد باشیم و پیروز گر
بهر سال دیگر بی کین کمر
بر این رایسان یکسره شد درست
برفتند هر سو گر و هر گروه
بهر جا زیاران دین بود مرد
بدینسان فراوان زیاران دین
بدینسان همی بود کردارشان

همه شهر مردان با فروهنگ
ز پیکار شه با شه رومیان
همه بد نهاد و همه بد گمان
که او شهر یارست پاکیزه رای
که سازد به گردان مارزم رای
بپندیم گردان همه سر به
به گیریم از ایشان همه سپو گنج
نباشیم رنجی ز کین دگر
نه بپندیم و باشیم پیروز گر
که با نند زیاران دین رزم جست
دلیران رزم آور و کین پژو
برفتند ز دش پی دارو بر
به چنگ قریبی سواران کین
زیاران دین رزم کین کارشان

چنان تکه شد رزم رومی سپاه
گریزان ز پیکار بر کاشند
بر آمد به هم جان آن بد دلان
پشیمان شدند از بدبهای خوش
دلیران بگفتند با یک دگر

به پایان در آندشت آوردگاه
سوی روم ره جمله برداشتند
دزم گشت روی قریبی یلان
چو دیدند با و همه رای خوش
که مانا زمانها در آمد بر

شکسته شدند آنچنان گاه کین
چو زینسوی بطحا رسید آگهی
تن وجان گردان پر از بیم شد
ز پیمان شکستن پشیمان شدند
که چو نسوی احمد رسید آگهی

به رخا ن تازی دلبران دین
که بر کام شه گشت روز بهی
دل بد نهادان بدو نیم شد
بهر انجمن پیر درمان شدند
بخش آمد آن زیب شاهنشاهی

پشیمان شدن لشکر کفار از پیمان شکستن خود و گفتگوی ایشان با یکدیگر

به پیمان شکستن چو آگه شود
بی کینه از تو به پندد کمر
بناچار باید که کشته شویم
بر آورد سفیان سر انجام سر
من اکنون از ایند شتابم بفرام
بزدش بی چاره بوزش کنیم
بدان تاجه پیش آورد روزگار
ز کردار آن مردم بد کمر

به بطحا بی کین سوری شد
سیاه اندر آرد بدین بوم و بر
بخون غرقه گردیم و شسته شویم
چنین گفت با لشکر بد سیر
به بشر روم در بر شیر شاه
ز بیبوهه گیها پژوش کنیم
بدان تاجه پیش آورد روزگار
ز کردار آن مردم بد کمر

بیارد دلیران و مردان جنگ
بفرموش همان نیست ما را شکیب
ندائیم باشد چو افسون کنیم
که دیگر نشاید بدینجا نشست
بذیره ازین کار پوریم برش
بذرد مگر غدر من زین گناه
شتابان سوری ره روان گشت زود
که پیمان شکستند و جستند کین

بما بر نماید برو بوم تنک
که با او تابد فلک در نسیب
که از چنگ او خوش بیرون کنیم
چو شد چاره کار بیرون زدست
لهم سر بیای بلند اخترس
جهاندار دین شاه کیتی پناه
دلی پر ز کینه سری پر ز دود
بی نیز گفتند یاران دین

آمدن ابوسفیان در مدینه خدمت خاتم النبیین و گفتگوی او با آن حضرت و مایوس شدن او

ز سفیان هم آمد برش آگهی
به خشم اندر آمده شد دادگر
چو روی شهنشاه دین را بدید
نخستین بمدحش زبان بر کشود
ز بطحا از آن آمد در برت
دگر گویم ای شهریار گزین
همانند و پیمان که بود از نخست
و دیگر شنیدم که شد پر ز کین
ز من گوش کن ای شمر فراز
بخشای بر ایشان نوای سرو را
بکی عهد نامه نویسم باز
ترا همچو گردان سر شمر نیست
کسی کو بمهد خود آرد شکست
بود خار در دو ده و انجمن

هم آنگاه سفیان در آمد ز راه
بر از بیم جان و پرا ندوه دل
وزائیس ستودش که ای کامکار
کنم شادمان دل ز دیدار تو
نخستین بدان ایجهان شهریار
نه پیچم از آن کرد خود خوش هیچ
ازین کرده قوم پیمان شکن
که گر چند آن پایدی ساختند
چنین نیز ما عهد را نو کنیم
شهنشه چو بشند افرخت سر
ندائی ره و شیوه آدمی
ندارد میان یلان آب و جیاه
شکستی بدینسان تو پیمان خویش

که گفته ز بطحا بدین سوره می
شتابان به نزد جهاندار شاه
فرو رفته پای دلش بر به گل
اتو شاه و بیدار و آموزگار
بیجان رامش آرم ز رخسار تو
که در دل مرا نیست با کینه کار
نباشم به پیکار و کینه بسیج
ز کردار آن مردم شوم تن
بیهودگی کردن افراختند
دل از کاستی جمله بیخو کنیم
سروش که ای گردوارون کهر
نشانی نداری تو از مردمی
سازد خردمند بر وی نگاه
کنون چوئی ای سگو ندرمان خویش

بیهودگی سر فرازی کنی بر من چنین رنگساز کنی
 برو چاره خویش را بجوی که این روز سختی بر آمد بروی
 بجوم دگر با تو من آشتی که خوشی مردمی را ننگ داشتی

رفتن ابوسفیان نزد ابوبکر و عمرو سخن گفتن او با آن
 دو مرد و از هر دو ناامید شدنش

برون آمد از نزد شه پر دردد زگفتارها رنگ رخساره زرد
 یکی از تو دارم بدل آرزوی که ایشان بر آمدم بوی بوی
 از او بر بخوای گناه مرا فرازی به کیوان کلاه مرا
 در آتشی بگیتی ترا بنده ام پرستنده ات را پرستند ام
 که ای بدسیر مرد برگشته روز همی تیرد ات یاد گیتی فروز
 نوگوئی دوم نزد شاه جهان بگویم ز تو آشکار و نهان
 به یزدان دادار و خشنه مهر باین بیستون لاجوردی سپهر
 همیشه بکین تو یاشم بسیج بجوم بجز کشتن کار هیچ
 هالاهین برو هر چه خواهی بکن ازینند مگو هیچ دیگر سخن
 ز نزدش به ناچار آمد برون بسوی ابوبکر دل رهنمون
 نخستین من اورا فراوان ستود بخوبی و خوشی سرودش درود
 که پوید بر شه بخواهد گری نماید به تودش نیاشگری

آمدن ابوسفیان خدمت شاه ولایت و گفتگوی با او

چنین نیز زانجا بنا کام رفت بنزد شه دین خرامید تفت
 زمانی همی بدسر افکنده پیش دل از کینه پردرد و از بیم ریش
 خردمند ویدار و پاکیزه رای جهانجوی روشن دل و رهنمای
 شه دادگر پهلوی پیش بین خدیو خردمند و پاکیزه دین
 بلند اخضر و گرد و باقر و زور شایخ ماه و درخشنده هور
 الا ای جهان شهریار نگو الا ای خردمند پاکیزه خو
 همیشه دلش شاد و پیروزمند بود جاودان زمین سپهر بلند
 از آن آمدنهای شه نیک خوا به در گهت این چنین در پناه
 بنزد شه دین خرامید تفت بیامد به درگاه حیدر فراز
 که ای پر هنر شهریار مهین وزان پس چنین گفت باشا دین
 برانده تیغ و گویال رخت سرافراز و فرخنده و نیک بخت
 جهاندار و آزاده و نیک نام دل افروز و پیروز و گیتی پناه
 از آنجا به نزدیک بوبکر پیر از اندو مرا جان و دل تیره شد
 بنزد پناه فرو ماندگان به گیتی نیکبدار و بیچارگان
 برقم برش بالایی پویه پو پس از گفتگوهای بسیار و چند
 چو باسخ شنیدم از آن شهریار چو دستم زهر جای کوتاه شد
 ز هر سو بسی داستانهای چند از آنجا به نزدیک بوبکر پیر
 ز کردار آن بدرگان خیره شد ز کردار آن نیکبدار و بیچارگان
 به گیتی نیکبدار و بیچارگان به گیتی نیکبدار و بیچارگان
 نهادم برش در بر خاک رو نهادم برش در بر خاک رو

بیوئی بر شهریار گزین محمد (ص) رسول جهان آفرین
 به بخشد شهنشه گناه مرا فرزند بگردون کلاه مرا
 چو بشنید آذوی شه شیر گیر بزد بایگه روی کهای مردخیر
 نخستین بیا بزد جان شست دست پس آنکزدن بر به پیمان شکست
 کنون چاره نیست در کار تو بجز ساختن ساز بیکار تو
 چه باید ترا این چنین بدخویش که بر خود ببندی ره نیکوئی

پاسخ فرمودن شاه ولایت (ع) به ابوسفیان و ناامید شدنش

پدیره تو گوئی دوم سوی شاه ندانی مگر تو که من کیستم
 من آنم که اندر سرای سپنج نخواهم ترا جز بنیام و رفیع
 من و تیغ و آماده از بهر چنگ همیشه بکشت گرسنه تنگ
 گشم تیغ و گیرم بدیچنگ شیر خرامم بمیدان بی دار و گیر
 رواست بدین تیغ بیرون کنم ز خونت بر خاک کلگون کنم
 و یا در به گیتی بی جیستم من آنم که بروی نوردم زمین
 نشینم به شربك بر پشت زمین بدانم کد رخت دهد شاه دین
 بر مرد مات کنم خوار و زار نخستین ز تو اندر آمد دمار
 همه تیره بختان و ارو نسرشت هم از آفرینی دلیران زشت

باز آمدن سفیان بمکه و گفتگو نمودن با کفار و هراسان شدن آنها

هر آنکو بود دشمن شاه دین زخوش کنم لعل روی زمین
 چوسفیانشد از شاه دین ناامید عنار از شرب به بطحا کشید
 چو گردان از او آگهی یافتند سر اسر برش نیز بشتافتند
 چه سازفت کار تو با شاهدین گرفتی ره صلح یا راه کین
 چه دارم برش ز کردار من که چون رفت باشاه دین کار من
 از ایند جور قتم به شرب دوان بر پر خرد شاه روشن روان
 فراوان سرودم هر او را درود کهای پایگاه تو چرخ کبود
 بیا تا دگر عهد را تو کنیم روان از اندیشه بیخو کنیم
 پس از گفتگوهای بسیار و چند بر از خشم شد جان آن ارجمند
 چو باسخ شنیدم از آن شهریار برون آمدم از برش خوار و زار
 چو دستم زهر جای کوتاه شد سوی عمر دل سوی راه شد
 ز هر سو بسی داستانهای چند سرودم بنزدیک دیو نژد
 از آنجا به نزدیک بوبکر پیر برقم سرانجام رخ چو زبر
 از اندو مرا جان و دل تیره شد ز کردار آن بدرگان خیره شد
 بنزد پناه فرو ماندگان به گیتی نیکبدار و بیچارگان
 به گیتی نیکبدار و بیچارگان به گیتی نیکبدار و بیچارگان
 نهادم برش در بر خاک رو نهادم برش در بر خاک رو

چو بشنید آن شهریار گزین به کینه سخن نیز آغاز کرد
ایا ای جهان دیدگان دلیر همی بینم ای سرکشان و سران
بگیرد همه بوم آباد ما چو گفتار او را نمودند گوش
وزانسو چو سفیان چنین خواروار
بفرید از دل چو شیر غرین ز پیکار و کین داستان باز کرد
نهمین تن و نامبردار و شیر دوروزی دگر خود سپاهی گران
نسازد بخوبی دگر یاد ما سراسر دلیران یا فرو توش
ز یثرب برفت از بر شهریار
خروشید و جوشید و بر زد خروش برم یاد شمشیر هندی نمود
از این پس بگریید بر کار خویش زینرب بدین سو سپارد به جنگ
دل از بیم شه داشت بر پیچ و تاب بلان هژیر افکن و سرکشان
سراسر دلیران پیکار ساز

خواستن رسول خدا (ص) دلیران دین

را و آراسته شدن سپاه

بفرمود دیگر نشاید درنگ که امروز پیروزی کار عاست
ناید گزین لشکر آرامتن و ز آئیس بی جنگه مشهور داد
بهر جایکه نیز کار آگاهان نشایدش دیگر درنگی بکار
به آگاه کردن بهر سو سران بر درگاه شه فراز آمدند
رسیدند در درگاه شاه دین ز مسلم دلیران کین چار صد
به قصد شمار مهاجر سران شمار سپاه شهنشاه دین
چو آراسته شد بدینسان سپاه بدینگونه یکسر دلیران کین
کمر بست باید بی کینه تنگ جهاندار داد آفرین بار ماست
بل کار پیکار پیراستن بنام آوران نیز دستور داد
سوی ره فرستاد شاه جهان اگر مرد دین است و آموزگار
برفتند نزدیک کنند آوران گوان جمله پیکار ساز آمدند
دلیران یکسب برزده آستین همه شیر صولت همه سرو قد
درآمد ز مردان کند آوران ز مردان آماده از بهر کین
همه نامداران پیکار خواه همه از زره جامه آهین
از اینر باید به بطحا شدن ولی ای سران و بلان شرک
به بطحا از اینر رسد آگهی که آماده باشید از بهر کین
که هر کو به یزدان جان آفرین بیاید شتابا با ساز جنگه
چو یاران دین آگهی یافتند فراوان بدینسان بلان هژیر
زافزار جنگی ده و دو هزار هم از نامداران قوم سلیم
بدینسان سپاهی زهر سو ز راه شمرند و آمده و دو هزار
شهنشه یاراست تن بهر جنگه به پیکر بی کینه پیراستند

روانه شدن خاتم المر سلیم با سپاه بجانب

مکه و شرف شدن عباس در راه خدمت آن حضرت

چنین شاه دین حیدر نیز جنگه بهامون پس آنکه ز یثرب سپاه
برفتند با کوس و با خیمه گاه زمین شد ز گردان پراز هابو
کمر بست از بهر پیکار تنگ

همه باز ره جامهای بنفش زمین برداشتن و هوا پر زگرده
چونک از زمین خواست برامهر وز آسو به یثرب بل کامکار
بیامد چنین تابدان جایگاه چو نزدیک شه راه اندر گرفت
پس آنکه دگر باره سر سوی راه در آنجا یک خیمه اندر زدند
وز آسو به بطحا کش آگاهانه که ترسم همی من محمد (ص) جنگه
همه باز ره جامهای بنفش زمین برداشتن و هوا پر زگرده
چونک از زمین خواست برامهر وز آسو به یثرب بل کامکار
بیامد چنین تابدان جایگاه چو نزدیک شه راه اندر گرفت
پس آنکه دگر باره سر سوی راه در آنجا یک خیمه اندر زدند
وز آسو به بطحا کش آگاهانه که ترسم همی من محمد (ص) جنگه
همه باز ره جامهای بنفش زمین برداشتن و هوا پر زگرده
چونک از زمین خواست برامهر وز آسو به یثرب بل کامکار
بیامد چنین تابدان جایگاه چو نزدیک شه راه اندر گرفت
پس آنکه دگر باره سر سوی راه در آنجا یک خیمه اندر زدند
وز آسو به بطحا کش آگاهانه که ترسم همی من محمد (ص) جنگه

آمدن ابوسفیان از بطحا ببیان و دیدنش لشکر فیر و زائر را و هر اسان شدنش

وز انیس نباشیم پیروز مند در آئیم یکسر به خم کمند
بگوئید هان چاره کار چیست بجان زرم راجعه کرده مزج
زیدید بیارید خون جگر چنین سرکشان و سران کیستند
از این پس بمابر بیاید گریست وز آسو ز لشکر که شهریار
همیکرد آکشن و جنگی سپاه چو دیدش خروشید و پیکار خواه
بزد خنک و آمد برش پویه بو
ازین چاک باشد دل و جان من چه باید نمودند دگر کار را
زهر سوی بینم ز یثرب براه بیک ره در آید به پیکار ما
بهر سودمان بدبه بیراه و راه چپان دید یکسر سمند و درفش
فراوان بر هم سر ابرده دید دل آماده رزم و آنکه جنگه
بدار گفت اینان ز بهر چه اند سپهدار این گرم محمد (ص) بود
همانگاه ویرانی بوم ماست نشست از بر کوهه ره نورد
بناگه سفیان واژونه بخت چو شنید سفیان ز جنگی خروش
چو دیدش ستودش که مان ایدلیر سر افراز و پیدار و هشیار و شیر
ندام چه چیز است درمان من که یکسو گذاریم پیکار را
نباشد که آنشاه پیکار خواه به سختی در آید بن کار ما
چنین تا بیامد بدانجا بگاه دومیل آنچنان روی هامون بنفش
زهنگه گوان خاک آزرده دید همه نامدار و همه تیز جنگه
سپهد کدماست و گردان کداند بکیتی دگر روز ما بد بود
فروزنده اختر شوم ماست بهامون در آمد جهان دیده مرد
لکه گرد آن خسروانی درخت زشادی بسر آمدش باز هوش
سر افراز و پیدار و هشیار و شیر

رسیدن عباس و سفیان یکدیگر و بیان گفتگوهای آنها

بگو تا چه دانی ز کردار چرخ گرا کرده اندوه و آزار یخ
بکام که شد گردش ماه و مهر گرا بار شد چرخ گردان سپهر

چو بشنید عباس برزد خروش
که هان ای جهان دیده باز آهوش
رسد اندر ایندشت بیکار خواه
زهر کشوری خواسته لشکری
بدینسان که پیشی سپاه گران
جهان تاج جهان مردورزم آوران
بدان آمده تا در این سرزمین
نماند یکی زنده از مرد کین
زمانه دگر خودیت ویت پرست
از این دوه بیتی نشان هر چه هست
نواکتون بروجاره خویش کن
بر آردی راه و کیش کن
از اینداستان گردد بر گفته مور
بر آرد ازل بیک ره نفوذ
بر شاه دین بر چه افسون کنم
مگر بهر کین باز کردم بسیج
بر لشکر شاه آدم سپاه
بنایار کردم در او کینه خواه
که کوشش جنگه و گاه ستیز
سپاهش گذارند رو در گریز
چو بشنید عباس غریب و گفت
که ایدم ترامر خردیست جفت
نو گوئی برزم جهان کردگار
نشان بی یمن ترا از خرد
بر من چنین یاده گوئی کنی
کتم لشکری از بی کار زار
ازین یاده گوئی ترا شرم باد
زلات و هبل مهر جوئی کنی
بگریز گران بیکرت نرم باد
دگر چند خصمی تویدار شو
و دیگر نیز مستی هشیوار شو
زهر کشوری خواسته لشکری
به یزدان همه در نیایشگری
بیاورده بیکسر بکین خواستن
بآئین نه نیز پرستن
خراب آورد بوم آباد را
بر آرد زمین تخریب داد را
ازین دین فرخ جهان نو کند
به بطحازمین جمله بی خو کند
تو پشتاب و میبایستی آموزگار
تو پشتاب و میبایستی آموزگار
خروشد و گشتا بیاس گرد
کهای نامور مرد با دستبرد
ازینداستان سوختن جان و دل
فرمانده پای روانم بیکدل
بیادم سپاهی دگر ره جنگه
ز جنگی دلیران با فرو جنگه
در این بین مامون نبرد آوردم
مگر بخت بیرون ز کرد آوردم
جز این نیست و دیگر مرا چاره
که بریخت بدیست بی غاره
نشان بی یمن ترا از خرد
خرمند کی نامزا پرورد
بدین خیره گی سرفرازی کتم
بدرای دین رزم سازی کتم
نیم من چو تو بدنگ و بت پرست
نه آرم بدین کار بیبوه دست
و دیگر چو تو لشکر آرا شوی
برزم جهاندار دارا شوی

داستان پاسخ فرمودن عباس سفیان راو

چاره جوئی سفیان از عباس

در آئی در ایندشت بهر نبرد
نهمتن نتانند و جنگی سران
چو بیندند ای گرد کین ساز جنگه
ترا زایشی پای بیکار نیست
علی بازو داور ذوالجلال
بلشکر گشته جهاندار اوست
چو بیندند دشمن در آید جنگه
نخستین کسی کودر آید بکین
تو دانی گواکان گرانمایه شاه
خرامی بمیدان بی دارو برد
نهنگان بیکار و رزم آوران
کمر بسته با گوان جمله تنگ
ز شه رزم جوئی نکو کار نیست
که درگاه کین کس ندارد دهمال
هشیوار و مرد نگهدار اوست
دگر نیست او رایکینه درنگ
بود آن جهان دیده سالار دین
چنان است درگاه آورد گناه
و زایش دور این کشتن و جنگی سپاه
فراوان دلیر است و رزم آزمای
در آید بر کین بدشت نبرد
نخستین سر سر کشتان ستیز
شهی پیش بین است و سالار دین
سپهدار کین است و دارای دین
نشیند به پشت گرانمایه پور
در ایندشت تا زان در آید برت
ندارد کسی پای او در نبرد
به همراه عباس جنگی برآه
همی داشت از نزد گردان گذر
سفیان نظر کرد چون بد نهاد
کنون باز خواهم از او کین خویش
چو عباس دیدش چنان کینه خواه
گرفته همی دست سفیان بدست
گرفته بکف تیغ و برزد لغیر
دلور چنین آمده در برت
که تامل بدین بیخ هندی کنون
چو بشنید عباس برزد خروش
در آنی چنین گفت باشاه دین

کمی کو در آید بمیدان او
جهان تاج جهان گریساخت و مرد
بجنگش توان جمله بریاد گیر
شگفتم ازین باشد ای تیز جنگه
ز احزات و وز رزم بن عبود
چو بیکار جوهر حب و عمر و شیر
دگر جنگی عبدالعزی دلیر
به بیکار این شرزه شیر دمان
برو تا توانی بکن چاره
دگر باره گفتا بفرخنده روز
تو گردانی ای نامور بازگو
سروش که ای گرد باز آهوش
بیاید پس من نشینی کنون
ولیکن طلایه در امشب برآه
ن خویشت را زو نگهدار باش
چو گوئی دهد سر بچوگان او
و گر کوه خارا بودم نبرد
ز بیکر سرانرا سر آزاد گیر
که چون آرزو سازی از دشت جنگه
ستا بشکر لات و عزی وود
دگر عنتر و حارث گرد گیر
چنین نامداران هشیار و شیر
سر آمد برایشان بخواری زمان
حلا هین که از بوم آواره
که ای نامور گرد گیتی فروز
نهان آنچه داری با آواز گو
هر آنچه بگویم نکودار گوئی
بگفتار نیکم شوی رهنمون
عمر باشد ای پهلوی کینه خواه
بسر هوش باز آر و بیدار باش
چو او خود در آید بدشت ستیز
همه دشت باشد گران تا کران
تو با اینکه اندر که دست برد
چو بدو احد رزمها دیده
که با این دلیران بمیدان کین
ولند سوار و هشام سترک
که کس را ندید پای در جنگشان
تو دیگر چسان جوئی ازوی نبرد
ز گفتار عباس برگشته بخت
بدیندرد درمان ندانم دگر
چو بشنید عباس پاسخ بگفت
ز کشتن رهائی اگر بایست
برم من ترا نزد شاه بلند
نودانی که گر بیندند او چنین
چو بشنید سفیان زبانه فرود
بیارد بکف قبضه تیغ نیز
دلیران و گردان و کند آوران
فراوان ز شه دیدم ای دارو برد
ز خیبر همان نیز بشنیده
چسان رزم جسته آن شه کدین
چو کیش کینه مر آن بیر کرک
فلک بود لرزان ز آهنگشان
چگوئی سخن نیز اذ دارو برد
بگوشید و چو شیدو نالید سخت
همانا زمانم در آمد به سر
بدان بدیسرای فرخ بگفت
جز این رای من هیچ نگشایدت
رهامت زین درد و اندوه و بند
بر آرد روانت به شمشیر کین
بیامد، بیاس لب پر درود

آوردن عباس سفیان را خدمت حضرت خاتم المرسلین (ص) و آمدن عمر نزد پیغمبر

بقصد کشتن ابوسفیان

نشت از بر آن جهان دیده مرد
به همراه عباس جنگی برآه
همی داشت از نزد گردان گذر
سفیان نظر کرد چون بد نهاد
کنون باز خواهم از او کین خویش
چو عباس دیدش چنان کینه خواه
گرفته همی دست سفیان بدست
گرفته بکف تیغ و برزد لغیر
دلور چنین آمده در برت
که تامل بدین بیخ هندی کنون
چو بشنید عباس برزد خروش
در آنی چنین گفت باشاه دین
روان گشت آن بدرک رزمخواه
نظاره بر آن سرکشان سر بر
از آن کین دیرینه آمدش یاد
و زاین سازم آرایش دین خویش
به همراه سفیان شتابان برآه
بیامد پیر شاه یزدان پرست
که ای آفریننده چرخ پیر
پی دیدن مردم و لشکر
روان سازم ادبیکسر جوی خون
که هان ای تبه روز بیداد گوئی
که ای برتر از ساز چرخ برین
بیردش سوی لشکر خویشتن
چنین تا پیغمبر سرای عمر
بدل گفت خوب او فاده بدست
به گفت این و شمشیر کین برگرفت
بیامد بر خیمه شاه دین
همانکه عمر اندر آمد ز راه
حلا هین که سفیان برگشته فروز
نداند امان است و فی مرد دین
ز ناباکیش پاک سازم جهان
به بیبوه بر چنین شهریار
اگر چند سفیان بود بت پرست
ولی داشت سفیان دلی پر شکن
گذر کرد عباس والا کهر
چنین دشمنی بدرک ویت پرست
بدنبالشان راه اندر گرفت
فرود آمد از خنک سرگردین
بیامد بنزد جهاندار شاه
بهمراه عباس کیتی فروز
به فرمای ای شهریار گزین
شاهین دلم را زغم و ارهان
چه گوئی سخنها ی باز کار
که دین تباکان نداده ز دست

ولی ای ابو شاه آزاده کام بلند اختر و فرخ و نیکنام بدینجا کنون در امان من است
عمر زودل و جاش پر کینه است بدل کینه کار دیرینه است ازینره همی خواهد آزاد او
نداز ببردین است این کین او نه دشمن بود پیر آئین او چنین است گفتم شهادستان
که پیش آگاهیش پیش تست وجود جهان از کم و بیش تست بگوهر چه باید که فرمان تراست
چو بشنید شاهنشاه سر فراز سفیان چنین گفت کای کینه ساز اگر ساز گاری همی بایست

گفتگو نمودن عمر با ابوسفیان در خدمت حضرت سید موجودات با همدیگر

بدین دین فرخ سرافراز شو بدینکان کیتی هم آواز شو
چنین گفت سفیان بر شه جواب که ای کامران مهتر کام یاب چو آدم بائین فرخ نماز
بلات و هبل چون کنم کار را چو سازم ستایش جهاندار را عمر چونکه بشنید دل پر ز جوش
زلات و هبل چند رانی سخن الابد سیر مرد بیجان شکن بر شاه دین نقشند سپهر
نویانان که گفتی بر آتش بسوز که خوشدل شود شاه گیتی فروز پیاسخ سفیان بزده با نیکه سنت
چنین هرزه گوئی چه سازی برم چو بینی مرا دور از لشکر به پادشاه گویی سخنهای زشت
بگاه سخن گفتن شهربار به هرزه سرائی ترا گوچکار نبودی اگر در بر شاه دین
که چونت سزادامی در زمان الابد سیر بدرگه بدگمان همان گرز من پیک ترک نو باد
عمر چونکه بشنید غریب گفت همانا که یا تو خرد نیست جفت چه از لشکر و مرد تراستیم
نبودی در این خیمه گرز شاه همی دیدی ای بدرگه کینه خواه که اینگونه با من نکتی سخن
چه شود آنکه فرمان ندادم ز شاه و گرنه کنون دیدی ای تیر و راه که این نیز شمشیر ناج تو بود
چو عباس گفتار او را شنید چو شیر غرنده زدل بر دمید بسوی عمر نیز شد نامور
نک آهسته باش و سخن یاد گیر چنین پادشاه گفتار بر یاد گیر بر آستان این کینت ای بدسیر
نیاکاش باشد ز عبدالمناف که باوی سرائی سخن بر کزاف اگر از عدی بود بنیاد او
کنون ای نژد اختر بدلفت ترا اندرین بایکه گو که گفت گهر نژد شه هرزه رانی کیتی
ز بیهوده گوئی فرو بند دم عمر چونکه بشنید گفتار او به تیزی همی دید باز او
برسید و گفتار را کرد نرم نگوام وزیننده گاه کی
نو یا من چرا کین فروشی کیتی نه آخر یزدان نیایشگری
نعم من در دین هستم و حق پرست بدین دین فرخنده رهبر شدم
بیادش ایست ای نیکمرد امید همه بیش از این داشتم
کوانیز گفتن سزاوار نیست الا تا سرافراز گیتی بدین

پاسخ فرمودن عباس نامه دار عمر را

چنان شد گفتم که گفتی جهان مرا شد همه آشکار و نهان ز سر تیزی ای سروا دور کن بدین نیک گفتار من سود کن

همین بدسیر گرد کین سان بیش ترا آمد ای مرد پاکیزه کیش
بجان دشمن دادگر آور است هر ابلیس را نیز خنیاگر است
تو در دل چرا مهرش انباشی چنین در بر خود نگهداشتی
نه آست آن بدرگه تیره راه که اندر حدیبیه با شیر شاه
سراجمش انسان بزودی شکست چگونگی گرای گو حق پرست
بدین کینه گرزنده زمینجاگاه شود با پس تازیان سوی راه
سپاهی پیارد چو مور و ملخ سراسر پی کین و پیکار چنچ
زمین در نورد ز مردان کین خود آید پیش سپه پیش بین
چه خوش گفت دانشور راستان که شد گفته اش زیب هر داستان
الاسرو را نیک اندیشه کن ازین گفته ها بر بدل پیشه کن
پیاخ جهان دیده عباس گرد برش این چنین داستان بر شمرد
بدانگوئی اینگونه گفتار گرم که سازی دلم را بپادشای نرم
نکه کن به گفتار پیر کین نکو اندوین کار اندیشه کن
دلم کی شود نرم زینسان سخن که گوئی توای بدرگه شوم تن
که سفیان کنون در امان منست نگهداریش حرز جان منست
و یا آنکه فرمانده شاه دین خود آنکه بدین تیز شمشیر کین
چنین است گفتم ترا کار خویش تو بخود محو نیز آزار خویش
بکوبال جنگی سران هزار بهنگه گوان چنگه گردان شیر
همان ساغر مرگ در جام تست بدین تیغ برنده بدوام تست
عمر چونکه بشنید دم در کشید دگر همچنان جای پاسخ ندید
بگفتا بک امشب بخراگه خویش نگهدار می باش زین کینه کیش

بردن عباس سفیان را به خیمه خود و آمدن عمر نزد ابوبکر و گفتگوهای آنها

چو بشنید عباس در نزد شاه ببردش خرامان سوی خیمه گاه بخیمه نشستند با یک دگر
و ز آنسو به نزد ابوبکر پیر روان شد عمر با سری خیره خیر سرودش که ای گرد پیروز بخت
به همراه عباس والا که به نزد شهنشاه پیروز گری بیامد همی تازیان و دمان
چو دیدمش گفتم که بر کام من به گیتی شد آغاز دمساز من کنوش کشم بدین تیغ تیز
از کین دیرینه باز آورم بدان به سیر سر فراز آورم گرفتم همان تیغ بران بهنگه
همی خواستم تا به شمشیر کین جهان پاک سازم ز نا پاک دین بناکه سر افراز عباس نیو
بجان بود سفیان همی چاره گر ندانی که پیش آمدم کار سخت
به روز سفیان بدید گمان به روز سفیان بدید گمان
بر آرم از او بر بخواری قفیز بر آرم از او بر بخواری قفیز
بخیمه بر شه شدم بدینک به بخیمه بر شه شدم بدینک
بر آورد از دل بسوم غریو بر آورد از دل بسوم غریو

که سفیان کنون در امان منست
به سی لایه او را به پاسخ زدم
به پادشاه آن لایه گفتارها
چگونگی که عباس پیروز گرد
به یزدان دادار و شمشیر و گرز
ز پیکر برم بدین تیغ تیز
نشانید از این پس مرا زندگی
ترا گو به عباس جنگی چکار
نخواهد که بند ترا جز شود
ترا ننکشی آید که پاسخ دهد
بود ارچه با او سرائی سخن
که پاییل پنجه نیارد کسی
از این کرده و گفته نایبند
سر مرد دانا خرد بایدش
چو گفتند اینسان سخنها بهم

نگهدارش چرم کمان منست
به نرمی هوش رای فرخ زدم
به پاسخ رسیدم پس آزارها
چگونه بدیدم مرا بر شمرد
به هنگه دلیران با یال و برز
تترا بخنجر کشم ریز ریز
همان به هیل را کشم بندگی
به شوره که گفته ترا تخم کار
نه بر گفتنایت بخواند درود
چه جا آنکه گفتار فرخ نهد
که اینگونه خوار آوری خویش
به شیر زبان بر نباید کسی
نخوانم دگر من تو را هوشمند
ز بی دانشی راجع افزایش
طلایه ز زنگی سپه پیش و کم

تو سازی بدین تیغ برسان تپا
بر او روز رخشان نوردهمی
شدم نزد گردنکشان روی زرد
بجان و سر شاه فرخنده بخت
همان سرت و این تیز شمشیر من
میان یلان نیز خوارم نمود
که چندین چندی بیزی شتاب
چو بشنید بویگر گفتش جواب
معانی که این گرز درم آزمای
که او نامدار است و الا کهر
ز توبه در این گفته یکسر گناه
ز گفتار دهقان چرا ستر زنی
قدم زین ره راست بر تری زنی
همان ساعد خویش را رنجه کرد
سخنهای پیوده بر باد گیر
به یکی سخنهای پیوره بود
همان چند خاور بی مه کشید

آوردن عباس سفیان را بنزد خدمت حضرت خاتم النبیین و گفتگوی آن حضرت جهت اسلام

پس آنگاه عباس پیروز گرد
چو سفیان بیامد بنزدیک شاه
هنوزم به یزدان جان آفرین
سرافتی که اندر سرای سپهر
نه از خاک بنیاد دارد نه آب
بدینسان بیاورده آدم ز خاک
زایش چنان بشد چشم و گوش
که زنگی آردا با روی زشت
گهی زاله بارد بطرف چمن
یکی سوزاند چمن بر سپهر
نزدیک گاه افکین آورد
مرا اینچنین لوروی خورخوان او

ز خرکه به همراه آن بدسیر
تختین یزد بوسه برخاک راه
جهاهدار هفت آسمان و زمین
نموده چنین خلقت ماه و مهر
بدینسان نهفته در اونه حجاب
دعید اندر او آنچنان روح پاک
سخن گفتن و مردی و رای و هوش
چو چنین نشان گاه مینوسرشت
که روید از او سنبل و یاسمن
یکی گلبنی رشک ناهید و مهر
و زو شده بازهر کین آورد
چنین بهن شد خوان احسان او

بیامد سوی خیمه شاه دین
پس آنکه شهنشاه آزاده خو
پذیره نه در نیایش گری
بدینسان که بینی بدین بیستون
بگردش چنین اندر ز مهر و ماه
بین چون بر آرد یکقطره آب
نه پرگار باشد و نه قلم
بیارد دگر آبرو گریان کند
چنین گونه گون لاله و سرو و کشت
گهی سلب خار در رخشان کند
بدینسان که بینی همه مار و مور
هم از چوب خشک آورد برک تر

زخارا چنین چشمه آرد بر دین
ستایش سزاوار دادار شد
خرد را بدینکار هم کار کن
چو بشنید سفیان سخنهای شاه
ز توای شبا یاشم اندر شکفت
کنونم ایا اینکه باشم اسیر
سزائی همانا به پیغمبری
چو سفیان چنین گفت پادشاه دین
چنین داستان چندی سازد دراز
هلا این به حفاظت اکنون پیش

که کس بر نیارد در این چندو چون
بدین گفته ها بین کدینکو بود
نو تیزای جهان به خردمند باش
به بین تا ستایش به پیروزگار
نرا روز گاران همه شاد باد
که با آن بدیدم و بیکار و کین
سخن گوئی اینگونه از راه دور
کوهی دهم من به یکتا خدای
دگر ره بسفیان خروشد و گوشت
سخن بس کن و بخردی بشد کن
جدا سازد از تیغ بران سرت

زهر سو که رانی بی آحو بود
زدانش نهائی برومند باش
پداشوری چون بود سازگار
ز بیستی دل و جانت آباد باد
که یاتو نمودم ایا پیش بین
نه افروزی از کین درین چهر
که باشد بهر نیک و بد رهنمای
که همان از چندی سخن در نیت
در این گفته شاه اندیشه کن
بیاید از خون خود پیکرت

در بیان آوردن ابو سفیان و رفتنش از خدمت حضرت رسالت پناهی بحاجب مکة معظمه

اگر زنده خواهی که معانی بجای
نیایش یزدان کن از بخردی
که بای ز تیغ عمرنگ درود
بناچار در این سرافراز کشت
که شاهانچه اینگونه سفیان بدین
که او نامدار و بلند اختر است
که هان ایدلیران پیکار خواه
زمن باشد ای سرکش در امان
سیم آنکه در خانه خود پناه
بدیشان دگر کین سزاوار است
نزد شهنشه چو سفیان برفت
ز سفیان بود دل مرا پر ز بیم
وگر سر زنه از بیی دین تو
شهنشه چو بشنید گفتش جواب
هم اکنون من این لشکر بیکران
بدان تا به بند یلان مرا
به بند فراوانی لشکر

هم اکنون بدین دین فرخ گرای
وگر نه روانا تو بدردم کن
چو بشنید سفیان بر آمد بهم
پس آنکه عباس فرخنده روز
سزد گر سر افراز سازی ورا
شهنشه چو بشنید گفتا چنین
هر آنکس که آرد بسفیان پناه
دوم آنکه گیرد ز بساز جنگ
چهارم هر آنکو بسوی حرم
صانگاه سفیان ز نزدیک شاه
چنین گفت با شهریار نکو
که چون اوبه بطحا در آید ز راه
دهد رنج مارا سراسر بیاد
ز ره بازش آور بدین جایگاه
به بطحا از آید سوی ره برم
چنین گونه گون پرتیافت درفش
چو بشنید عباس جنگی برفت

همان ساغر مرگ در جام کن
بارزید بر خویش دیو دژم
چنین گفت با شاه گیتی فروز
هم از دیگران بر فرازی ورا
بیکر دلیران و مردان کین
سوی خانه اش اندر آید ز راه
نباشد بی کین کمر بسته تنگ
به پویه زنان آورانیش و کم
سوی محک تازان روا شد بر راه
که ای رهبر شاه آزاده خو
به بند دلیران پیکار خواه
از آن پس نباشیم پیروز و شاد
بر این دلیران پیکار خواه
همین کوس و خرگاه همه برم
به بند همه زرد و سرخ و بنفش
بدنبال سفیان خرامید گفت

رفتن عباس و نبیل سفیان و باز آوردنش

بره دید او را شتابان زدود	بر آورد از دل بناگاه نفور
که جان ایچنانچو زره باز کرد	باقبال فرخنده دمساز کرد
بر از بیم گفتا عباس کرد	که ای نامور مرد با دستبرد
که انسان دمان سوی راه آمدی	زمن گوسکر کینه خواه آمدی
دل آسوده باش ورو انشاد دار	ز اندیشه و بیم آزاد دار
بدانیکه من نیکخواه توام	هم از هر بدبها پناه توام
چو سفیان بدانگفته دمساز گفت	شتابان و تازان زره بازگشت
چو سفیان چشکی شنید اینخروش	برون رفتش از سر بیکبار هوش
پشیمان مگر کشت شامجهان	و یا برین شد دلش بدگمان
چنین گفت عباس پاسخ بدو	که ای نامور مرد آزاده خـ
زیمان خود بر نگرود شاه	نه من آمدم سوی تو کینه خواه
بس آنکه سخنهای شه سر بر سر	بفرمود با آن گو بد سیر
همانکه بفرموده شاه دین	نهادند گردان به شرفک زین

روانه شدن لشکر فیروز اثر بجانب مکه معظمه

و نمودن عباس خالدر ابالشکرش به ابوسفیان

ز خیمه بهامون کشیدند کوس	بر افراختند اختر آبنوس
دلیران بر جامه پاره کنگرنگ	نموده میانها همه پسته تنگ
پس آنکه شهنشاه آزاده خو	نشت از بر نوسن نیز کام
همانکه بغریدن افتاد کوس	شد از ناله اش آسمان آبنوس
بزدیك عباس سفیان کرد	برفتند پس لشکر کین پژو
بدست جهان دیده نیز چنگ	نخستین یکی ماه پیکر درفش
برشان کله خود رنگ آبنوس	پس و پشت اولشکری نامدار
به بالا بلند و بیازو سطر	به فترک گرزو و بیازو کمند
چو سفیان چنین دید لرزیده سخت	همه یاخروشی و همه با تپ
که انسان چو شیر پست بر پشت پور	به خفتان فرو هشته از جرم پیر
چو بشنید عباس دانش جواب	عباس گفتا که ای نیکبخت
بود نامش خالد سوار دلیر	ز هنگش همی بر دم پیک کور
	که ای گشته از پخت خود کامیاب
	سپید گری نامبردار و شیر
	چو عباس گفت این سخن سر بر

داستان رسیدن زبیر نامدار با سپاه گران و پر رسیدن

سفیان نام اورا

درفش ورا شیر پیکر بلند	بچنگ جهان دیده ارچند	بگردش فراوان دلیران کرد	هژیران و شیران با دستبرد
------------------------	----------------------	-------------------------	--------------------------

بالن تهنن تن و شیر گیر	هژیران نامی سران دلیر	کوان سر افراز و پیروز چنگ	کز پند همه پیکر او چنگ
بگفتان همه نیزه های بلند	بیر گشتوان و بیازو کمند	رخ هر یکی بر بگردار شیر	لشکی بگفت از دهائی زبیر
هم از نام آنگرد زبینه کشی	که بودش بکشف شیر پیکر درفش	بیرسید سفیان ز عباس کرد	بیامخ برش داستان بر شمر
که باشد زبیر اینچنانچو بنام	کز او شیر لرزان بود در کلام	دلیرست نام آور و پاک دین	همیشه دل آماده رزم و کین
چه او کسی ندارم یمردی نشان	بگیتی زگردان و گردنکشان	سر افراز باشد پیکر چایچنگ	بر زمش کسی را نباشد درنگ
چو گفت اینچنین ناگهان باز کرد	بر آمد بدین پرده لاجورد	درفشی دگر کرک پیکر بزرگ	بدست جهاندار گردی سترک

رسیدن ابوذر نامدار با سپاهی گران و پر رسیدن سفیان نام اورا

سر افراز نام آدوری شرفش	هژیر افکنی گرد و شمشیر کش	میان تنک و باریک و سینه فراخ	گرفته همه دشت را بال و شاخ
بیکدش اختر بیکدست تی	بدینسان بسی سر کفایش زبیر	همه پیل پیکر همه نامدار	همه شیر دل تیز چنگ و سوار
دلیران بیدار آزاده خو	گره بر کمر بند و چین بر پرو	هشیوار با پرزو روئینه زن	همه نیو مردان لشکر شکن
کرامایه و گردو با فرو تنگ	شتابان پی هم همه بیدرنگ	همه بر کمر بسته شمشیر کین	چو سرو بلندی بر افراز زین
ببازویشان جمله حاجی کمان	ز آهنگشان خبر نه آسمان	چنین گفت سفیان همانکه بخوش	روا باشد از گشته ام دلیرش
که زین پس مرا روز باشند ترند	کز اینگونه این شهر بار بلند	سپه دادر و مرد بیکار خواه	همانکوس کین ساز آوردگاه
ندادم من اینروز کردند پیر	همانگردش اختر و ماه و تیز	کسی کو نبودش در اینروز کار	یکی مرد هم کار و آموزگار
بدینسان کنون لشکر آراشود	سوی رزم و کین راه پیما شود	چنین داند آئین لشکر کشی	ز گردنکشان نیز گردن کشی
تدبیر اینچنین نامداران بچنگ	نه خسرو بگیتی نه پور پشنگ	به عباس زانپس بر آورد سر	ستودش که ای کرد پیروزگر
بگو کین سپه دار با بال و پرز	باینهنگ و آهنگ اینچنانک و کرز	چه اش نام باشد چه دارد نژاد	سزد گر نمائی تو از مهر یاد
بدو گفت عباس کاین تیک مرد	که پیتی چنین بر برد ره نورد	درفش بود کرک پیکر بدست	ابوذر بود نام این پیل هست
دمد آذر از تیغ او روز کین	ز هنگش بچیش زمان و زمین	ندارد کسی پای اورا بچنگ	اگر شزده شیر است یا خود بلندک
چو خشم آورد روز آورد گاه	ملاطم در آید بخورشید و ماه	درفشی دگر پیکر او گراز	بدست جهان دیده سر فراز

رسیدن بریده با سپاهی گران و پر رسیدن سفیان نام اورا

دگر ره در آمد بدانچایگاه	پس و پشت اولشکری رزمخواه	نکه کرد سفیان بدان نامور	که باشد چو پیلش کوبال و بر
بیلا بلند و بیازو سطر	برش چون بر شیر و پالش چوبیر	جهان دیده دیو تیو و دلیر	بآهنگ او آسمان گشته خیر
بگرد اندرش لشکری نامدار	همه شیر گیر و تهنن شکار	بیرشان همه جامه از چرم شیر	همه باد پیمای تکانور و زیر
ز عباس دیگر گو بدسیر	بیرسید کاین گرد پر خاشخیر	که پیکر گراز است او را بدست	جهان است بر کو تو زان پیل مست
بدو گفت عباس کی سر فراز	بریده بود نام اینرزم ساز	جهاندار گرد دست در گاه کین	دلیرست نام آور و پیش بین

رسیدن بشیر نامدار با سپاهی گران و پر سیدن سفیان نام اورا

درفعی دگر داشت پیکر عقاب بیامد درخشنده چون آفتاب
 فرو هشته شمشیر کین از میان بیشت تکاور چو شیر زبان
 بره نازیبان چون دهنده هژیر بیاراسته تن بیخفتان و گیر
 گزیده همه بهر کین و تبرد بر بود خفتان نشان لاجورد
 همه ازدهافتی یلان و گوان هژیر افکن و بخردو بیلوان
 عباس جنگی پرستش گرفت ز نام سپدار پرش گرفت
 که بدگشتن از چرم پلنگ به پازیده اورا دلیری پلنگ
 ابر باره کوه بیکر بزرگ بلند اختر و نامدار و سترک
 همه رزم جودا بدل کینه خواه به پیرامش در فراوان سپاه
 روان از پی هم گروهها گروه ز آهنگشان کوه خارا سئوه
 زدیدارشان بر بارزید سخت دگر باره سفیان پرگشته بخت
 که با شش در چنگ پیکر عقاب سرودش بشیر است این کامیاب

رسیدن نعمان با سپاهی گران و پر سیدن

سفیان نام اورا

بسی سرفکنده بروز نبره رگزدان جنگی ز مردان مرد
 پدیدار شد اندر آن پهن دشت زهنگ گوان آسمان خیره گشت
 سپدار * برسان تر ازدها کجا شیر را بد ز چنگش رها
 بد ازین شبرنگ آلتین پژوه شسته چو کوهی بیالای کوه
 بگردش یلان بر بکردار عزم برشان همه زازدها بود چرم
 چون جنگی هیوان همه پریشان چو او ند هر یک بکف گرزشان
 دگر نیز سفیان وارونه کام زسالارشان باز پرسید نام
 مرا بنگرد بیدار ز رینه کفش که دارد بکف ازدهافتی درفش
 چو او در جهان نیست نام آوری میان یلان نیز کند آوری
 که ناما نامحمد (ص) بهر جایگاه که بد نامداری کوو کینه خواه
 هاما مرا بخت بیدار گشت که عباس از من نگهدار گشت
 به چنگ چپا ندیده گردی سترک به پیش ازدهافتی درفشی بزرگ
 همه بهر پیکار و کین رهنمون بسی مرد جنگی بگردش درون
 بزیرش همان باره درخیزو جست کمتش بیازو درفش دست
 بچوشن درون پیکر کینه خواه نهاده پسر بر ز آهن کلاه
 گرانمایه و نامبردار شیر همه شیرفش سر کشان هژیر
 سراسر همه دست شسته بخون بزیر زده جسته تنها درون
 که ای نامور گرد پایال و سفت چپا ندیده عباس پاسخ بگفت
 گو نامدار است و پیکار جو بود نامش نعمان آزاده خو
 چنین گفت آن بزرگ شوم تن چو بشنید سفیان ابا خویشتن
 بدینسان زبلا شده کینه ور بپیکار من خواسته خود ببر
 زمین بر نامندی بکیتی نشان و گرنه بپیکار اینسر کشان

داستان رسیدن با سپاهی گران و رزمجوی و پر سیدن سفیان نام اورا

همی داشت سفیان بد بشکوه نواز که ناکه دگر بهلوی رزمساز
 بگردش یکی لشکری بیساز زگرد زمین آسمان گشت تار
 هم از نام سالار گره فراز برشان همه جوشن آبنوس
 سبعتی بود نام و نام آور است ز عباس سفیان پیر سید باز
 تیره همی بود گران پیش که کین ز شیر زبان بر تراست
 بدنبال او آن کوکینه کیش بدنبال درون تن بیخفتان چنگ
 همیکو فتندی پروین و کوس برشان همه جوشن آبنوس
 که باشد پیکر درفش پلنگ سرودش پاسخ که این تیز چنگ
 بیال و کمر نامدار و دلیر درفش به بر پیکرش هم جوشن
 خروشان و جوشان و نازان برآه پس و پشت جنگی فراوان سپاه

رسیدن نعیم با سپاهی گران و سوار نمودن سفیان نام اورا

نهیفته همه تن به خفتان کین به لبشان درود شهنشاه دین
 ز نام سپدار سفیان دگر پیر سید از بیلو نامور سیر بر بدوش و بیازو کمان
 کشتند از نزد سفیانان نعیمش بود نام کرد موار بیاسخ سرودش که این نامدار

رسیدن سعد نامدار با سپاهی گران و

گذشتن از نزد سفیان

چو بگذشت آن تیز از آن جایگاه بناگاه عباس پیکار خواه
 که هان ای جهانجوی با فرو کین باخیز گامد شهنشاه دین
 که این اختر شاه آزاده کیش بود کیش آمد همیتم پیش
 بر آمد همانکه غوبوق و کوس برلر زید و شد روی همه آبنوس
 بچنگ اختری پیکرش گامیش بدش آنچا نامدار پیکار کیش
 یکی شیر و یک و دیگری پلنگ یکی سرخ و یک زرد و یک سبز رنگ
 زبس نامداران آزاده خوی جپا نگشت بکسر پرا زها بهوی
 زمین گشت از سم اسبان سئوه پر از کرد شدوا من دشت و کوه
 شد آندشت بر جوشن و گرز و تیغ فرو بست بر مهر از گرد هینغ
 درود شهنشاه بدشان بلب درافکنده در کوه و هامون جلب
 برقتند ایشان هزاران هزار دلیران گزیده پی کار زار
 بفرشید از دل بکردار شیر خروشد از دل بکردار شیر
 هلا همین هشیوار و بیدار باش چو بشنید سفیان بیاخت زود
 دلی پر ز بیم و سوری پر ز دود پیش اندرون بود تازنده سعد
 همه گونه گون سرخ و زرد و بنفش پس او فراوان سپاه و درفش
 سواران همه تیز تکشان بزر همه سر کشان و سران سئوز
 نو گشتی که دریا در آمد بهوج دلیران گرد نکش و کرد گیر
 غریوان و نادان و تکبیر کو روان نامداران کین فوج فوج
 نو گشتی زمین را بود ماه و پی بکشان زبس نیزه ها پی زبی
 نو گشتی بود پیشه شیر و ببر نهفته همه تن بیخفتان و کبر

گفتگو نمودن عباس با سفیان در ورود حضرت

پیغمبر (ص) و اعداء القاب با سپاه دین و هزاران شدن سفیان

چو بگذشت سعد جهانجوی شیر ابا یکسره آنران دلیر
 دگر باره فوجی همه سبز پوش رسیدند نازان در آنچا بیکاه
 گذشتند چون اینسران هژیر همه دشت شد برز آوای کوس
 بر ازهایم و شد کران تا کران ز غوغای گردان و کند آوران
 بناگاه نور رخ احمدی ^ع بکشد رخ شه میان سپه یکسره
 چو خورشید تابان بیرج بره چو ماه دوهفته نمودار شد
 که بدروشنی بخش خورشید مدام بهمراه او شهریار جهان
 چپا ندیده گانان لشکر پناه علی (ع) دست بردان پشت رسول
 سران هشیوار و بیدار بخت سران هشیوار و بیدار بخت
 نهفته همه سر برومی کلاه زمین گشت تا آسمان دست بوس
 که بودند نازان به پیرام و راه و زاو روی مهر فلک تار شد
 سر نامداران و پشت مهبان انگه دار دین هم نشین بتول
 بلند اختر و خروانی درخت بلند اختر و خروانی درخت

بدینسان چو شاه و سپهسپهر گفتند از نزد آن بدسیر بسفیان دگر باره عباس کرد بدینسان سخنها و را بر شمرد

گفتگو نمودن ابو سفیان با عباس و فرستادن عباس او را به بطحا

که هان دیدی این لشکر شاه را همین نای روئین و خرگاه را بدینسان به یثرب فراز آمدی بدانان همه کینه ساز آمدی نمائی در این شهر از مردوزن بتن جامه شان بود بکسر کفن کون چون بدینسان نکو گشت کار رها گشتی از سختی کارزار دل آسوده گشتی ز پیکار و کین سر افراز گشتی بفرخنده دین از ایند برو سوی بطحا فراز بنزد دلیران پیکار ساز بنزدی بیابان کن تو ایند استان که اینک بمحمد (ص) شواستان شمار سپاهش ده و دو هزار گزیده همه از پی کار زار ندارند بیکی و جنگ دلیرند و گردنکش و نیز جنگ جهاندار حیدر شه نیک بخت براننده گرزو شمشیر و تخت لیارند سر در سم باره گی نه گردند کشته بیکبارگی

تو دانی که گرا بیدلیران جنگ سراسر کمر بهر کین بسته تنگ یکی زنده زین مردم بدسیر گوان خسته بودند از تیغ و تیر ترا بخت فرخنده انباز گشت بدین پند و اندرز من گوشدار الا نامدارا بسر هوش دار سخنها ی شاه جهان پیش آر همه جنگرا بر زده آستین دلیران گردد و هژیر افکنند کز اودست نام آوران کوه تهاست که دیگر نباشند خفتان و ترک شتابان و نازان روانند براه

سراسر کمر بهر کین بسته تنگ یکی زنده زین مردم بدسیر گوان خسته بودند از تیغ و تیر ترا بخت فرخنده انباز گشت بدین پند و اندرز من گوشدار الا نامدارا بسر هوش دار سخنها ی شاه جهان پیش آر همه جنگرا بر زده آستین دلیران گردد و هژیر افکنند کز اودست نام آوران کوه تهاست که دیگر نباشند خفتان و ترک شتابان و نازان روانند براه

آمدن سفیان به مکه و توصیف او لشکر دین را

و خبر دادنش از اسلام خود

سرودند کی کرد بیدار بخت چرا بیم داری بدینگونه سخت چو بشت سفیان بر آورد سر چنین گفت با لشکر بدسیر ازیند چو من سوی روزه تازیان برقم ای تاهور سر کشان چو چندی بگشتم بهامون و کوه بناگاه یکی لشکر کین پزوه چه لشکر همه جنگی نامدار تهمن تن و شیر گیر و سوار ببرشان همه جامه هارنگ رنگ ز دیبای چین و حریر قرنگ همروی دشت اینچنین تاهومیل از آن نامداران شد در شکفت سپهدار چو دست و لشکر که اند دلم نیز اندیشه اندر گرفت بنگاه خروشی رسیدم بگوش بدینسان در ایندشت بهر چه اند که هان ای جهان دیده باز آرهوش بنگاه گفت کاویک شه شاه دین

ز چرخسته شد بهلولی هوش تو که بود شما را مگر آگهی سوی دشت هرسو خرامان شدم بدیدم همه با کمند و کلاه کله خو زین و زربنه کفشی گوان گرانمایه و رزمساز بدیدم ای خنجر آبنوس برای چه اند اینچنین رزمخواه فرمودند پای خرد بر بگل بیامد بنزد پر از اهلی و هو سرازرا بگردن نهاد پالنهک

ز چرخسته شد بهلولی هوش تو که بود شما را مگر آگهی سوی دشت هرسو خرامان شدم بدیدم همه با کمند و کلاه کله خو زین و زربنه کفشی گوان گرانمایه و رزمساز بدیدم ای خنجر آبنوس برای چه اند اینچنین رزمخواه فرمودند پای خرد بر بگل بیامد بنزد پر از اهلی و هو سرازرا بگردن نهاد پالنهک

علاهی تو آمده ی کینه باش پذیره از آنرزم دیرینه باش ندیدم دگر چاره کار هیچ هلاهی تو آمده ی کینه باش پذیره از آنرزم دیرینه باش ندیدم دگر چاره کار هیچ کزان ناله دلم بر من بسوخت مرا چونکه دیدند گردان شاه چگونیم که بر من از ایشان چه رفت بدین محمد (ص) شدم سرفراز نهادند بر کوهه اسب زین چو گشتند لشکر سوی ریه روان بداند ای نامداران کین سوار ی هژیر افکن و شیر گیر چو یک تن از آن لشکر نامدار سپید ده از سر کشان هژیر یکی بیکر شاه و دیگر هژیر یکی بدعقاب و دیگر کاومیش زیر است و خاله دو کرد دلیر جهانجو سر سر کشان شیر سعد بدینگونه سالار و چو تین سپاه بگفتا بمن شاه آزاده کیش و یا در حرم بر بگردد پناه و یا گیرد از بر سلیم نبرد نه بیند آزار و بیم و گردن نشاید در اینکار دیگر غنود لیاض سزاوار دیگر نبرد شما هر چه باشید گرد و دلیر نتاید کسی جوشش یل را زبان فروست و برک درخت نیز دانکه من بر شما جز بهیز که هان ای نژاد بداندیش مرد

ز گفتار او من هراسان شدم بدامان او اندر آویختم جهان دیده عباس آموزگار کشیدند بر کینه شمشیر تیز بجز دین ندیدم دگر چاره پس آنکه بفرومان آفشیر شاه بدینسو همه راه برداشتند بدیدم بر آن لشکر نامدار بهرجا که بدگردی آزاده خو بخود یار کرده در اینکار جنگ قراوان دلیر است و مرد نبرد بکشان همه گونه گونه درفش گرازش یکی بیکر و یک پلنگ بر رسیدم از نای این سر کشان دگر پسر و نعمان پیکار ساز سواران ده و دو هزارند گرد ولی ای جهان دیدگان نکو که هر کس از این نامداران جنگ چنین هر که بود سوی خان خویش بر اینان ز گردان شه جنگ نیست کون ای دلیران بیدار هوش بکوشید تا چاره جان کنید به این نامداران نپایست جنگ ولیکن بدانش نمودن نگاه ابدینگونه اینشاهو لشکر است هان به بدین گفته با بگردید چو گردان ز سفیان نمودند گوش بدین مزده ی بدجه بود شتاب

از آنرزم دیرینه باش پذیره از آنرزم دیرینه باش ندیدم دگر چاره کار هیچ هلاهی تو آمده ی کینه باش پذیره از آنرزم دیرینه باش ندیدم دگر چاره کار هیچ کزان ناله دلم بر من بسوخت مرا چونکه دیدند گردان شاه چگونیم که بر من از ایشان چه رفت بدین محمد (ص) شدم سرفراز نهادند بر کوهه اسب زین چو گشتند لشکر سوی ریه روان بداند ای نامداران کین سوار ی هژیر افکن و شیر گیر چو یک تن از آن لشکر نامدار سپید ده از سر کشان هژیر یکی بیکر شاه و دیگر هژیر یکی بدعقاب و دیگر کاومیش زیر است و خاله دو کرد دلیر جهانجو سر سر کشان شیر سعد بدینگونه سالار و چو تین سپاه بگفتا بمن شاه آزاده کیش و یا در حرم بر بگردد پناه و یا گیرد از بر سلیم نبرد نه بیند آزار و بیم و گردن نشاید در اینکار دیگر غنود لیاض سزاوار دیگر نبرد شما هر چه باشید گرد و دلیر نتاید کسی جوشش یل را زبان فروست و برک درخت نیز دانکه من بر شما جز بهیز که هان ای نژاد بداندیش مرد

داستان سرزنش نمودن سران قریش و دلیران کفار سفیان را و درشتی نمودن هنده با او

به آئین احمد (ص) شدن خواستار

بما کردی این روز رخشنده تار

چه بودت بدل مهر و آئین او بدینگونه رفتی برش سوی راه چنین بوم آباد دادی بیاد نمودی بدینگونه رنگ و روضون همی مرده بدی که در خانقوش بدینگونه ما را بگشتن دهی اکنون ما همه سرکشان نبرد بیوشیم ساز و سلیح ستیز بکوشیم سوی محمد (س) بکین جور اندیم اورا از اینسر زمین برو در برش هر چه خواهی نما نیوئیم دیگر بفرمان تو چو بشید شد خیره آن بد نهاد چنین گفت کی تیره بخت از د تو اگویدین محمد (س) چکار ز دین نیا کان چنین سرزدن سخنان چو گفت این چنین بدید بدین بد سیر روز تار آورید

بدی خواستار ره و دین او نکردی بدین نیا کان نگاه همان بوده از ازل بد نهاد به تنگ این چنین نام گردان درون بیاشیم پنهان پی جان خویش ز خونمان برو دست شستن دهی دلبران هوشیار و آزاده مرد بگیریم در دست شمشیر تیز بر او تنگ سازیم روی زمین ابا آند دلبران بیکار و کین گدائی و یا پادشاهی نما نه در هیچ سختی برمان تو بر آمد ز جا با سری پر ز باد نه پنی ز گیتی جزا نده و بند بنادیده بزبان احمد (س) چکار ز مهر هبل پای اندر زدن وز آئیس بگردان پرتاشخرب پاداش کردارش خوار آورید

شب و روز از شه خیره شدی بزدش چو زینجا بیکه تاختی ترا شرم ناید ز کردار خویش کنون آمدی تازیان و دوان پس آنکه دلبران و گردان کین نکوید چنین مرد آزاده هوش پی کینه چشمن شتاب آوریم همه پردلان کینه خواهی کنیم سر بر دلبران رزم آزمای تو از اینر همان اندر نیا بیکاه بازمین سپهر مرز اوای بست وزین در بر حده شد آگهی بیامد بزردک سفیان رسید روایت ز شمشیر کین چاکباد که برود دمانگو نه تنگ آوری چه باید ایا مرد بر گشته بخت بگفتا بدینسان چه مانند دیر بزوبین و پولاد و شمشیر تیز

چو آمد بدینش پذیره شدی نهانی ابا او همی ساختی وز این خیره گپها بگفتا در خویش گسته میان و خلیفه روان بشهر اندر آری ابا شاهدین نه اینکفته سازد خردمند گوش دلبران پا در رکاب آوریم بدین جنگ لشکر پناهی کنیم نمایم بنه در این بوم پای چه دلداد ما باشی با آئین شاه که کردار زشت دلارای نیست که سفیان در آمد بدین بوی چو بدش خروشی زد بر کشید بر زینس هر ترا خاکباد هم این نوش مارا شرک آوری که برمانائی چنین کار سخت هلا هرین بگیرد شمشیر و تیر بر آید از وی بخواری ققیز

پاسخ دادن سفیان هندو را و سخن گفتن با سقار

بدان تا که این تنگ درو و دمان جوان بدین سفیان دلش تیز گشت بگوئی چنین گفت نا خوب وزشت تو اکنون ازین گفته ها لببند که اینک سپاه محمد (س) ز راه دمان اندر آرند از جان تو چو بایند گفت این سخن سر بر کنون چاره جوید از جان خویش بگردان او ساز چنك آورید ندانید احمد (س) چو دمار سپاه ندارد باکی ز بیکار بپر

نماند همی تا این جاودان هم از کرده هندو خونریز گشت مرا تیز خوانی تو خود بدش رشت هم از این سختی های ناسودمند در آیند در شهر بیکار خواه نیوید دگر کی بدرمان تو بگردان پس آنکه بر آورد سر هم از رزم و بیکار و در مان خویش سرش نیز در زیر سنك آورید همان تیز گردان بیکار خواه در آیند اندر کینام هر بر

بگفتا این پیچید از کینه بدشت خروشد و گفتا که ای بدنهفت ندانی چنانست بمن کار سخت سوی خان خود تازیان باز کرد چو بیندند اینسان همه سرکشان هلا زود تر چاره خویش کن که هان ای گوان مردم ارجمند که گردان پی کین بر آید دست ز بی آگهی باشد این داستان سپاهش همه پهلوی و بردند همه پهلوانند و با چنك شیر

بزد بر بنا گوش سفیان درشت چرا گشتی اینگونه با در دجفت که گفت سر آمد بر شود بخت به فرخندگی نیز آواز کرد نماند ز تو بر بگیتی نشان رهنده روی رهروی پیش کن چه گویند گفتا ره ناپسند گزائید سوی شه حقی پرست نه از مردم بخرد و راستان کو کینه آهن ز هم بگنلد همه نامدارند و کرد و دلیر

کسی بر نماند به آهنکشان علی ایجهانجوی بیکار خواه کنون باز گوید لشکر کشیم بیشت تکاور نشیند بکین پنازد بمیدان آوردگاه ندانم کسی چون شمایی خرد بدام بلا اندر آویختن

که کوشش و کینه و جنگشان که دارد رخی چون درخشند همه سوی رزم او جمله اندر کشیم بر آورد یلی پال را ز آستین غریو اندر آورد بخور شد و ما که خیره سوی مرگ ره بسپرد بود خاک بر فرق خود ریختن

سر سرکشان شه راستان به اجزای بدش همه دیده آید ندانید چون او در آید بخشم همان تیغ دیرینه رخشان کند همی نیل راند بدشت ستیز الا ایدلبران نباشید خیر سوی خانه خود خرامید زود

که دانید از وی همه داستان بمردی روا خود پسندیده آید چه و طاس خوش سازد از کینه چشم درفش محمد (س) در رخشان کند بگردون شود جوی خون و جوی خیز به بینید بر گفت دهقان بپر نشاید در اینکار دیگر غنود

رسیدن سپاه دین ببطحا و قسمت نمودن

سرداران ابا دلبران دین که بر تیب داخل شهر شوند

وز آنسو شهنشاه دین بر براه پیامد شتابان به بطحا رسید طلب کرد شه سرکشان را پیش بفرمود تو رو سوی شهر زود مگر آنکه گردان وارونه کشی باز نیز از نامداران هزار چو بشید خالد رواند براه سپهدار مانده بیل هست پس او ابوذر سپهدار جنگ

همه روی هامون شبه گسترید سپهدار مردان آزاده کشی ابا نامداران ابر سان دود ترا رزم چون اندر آید پیش همه تیز جنگ از پی کارزار ابا آن دلبران بیکار خواه گرفت اختر شیر بیکر بدست بیازید آنکرک بیکر جنگ

ز گردان و مردان بیکار جو هزار از دلبران و مردان کرد ولیکن نباید نمائی نبرد پس آنکه برون آرد مشیر تیز سپرد و همان گفته ها باز گفت چو او رفت پس شاه آزاده کشی بزد نای روئین وز آنجا رفت بهمره هزار از دلبران کرد پس آنکه بفرمان شد شیر سعد بیشت هیوان به بستند کوس بدینسان جهانجوی جنگی سعید سپهدار تعمان زربنه کشی بریده دگر با درفش گراز چو خورشید و ماموران در سپهر ز بسیاری مرد در چرم بپر بروج اندر افتاد گیتی ز فوج بگردون همه قدسیان شادمان هم از کار شاهنشاه از چشند بدینسان بدندی روان سوی براه

همه شهر گردید پر های وهو بخالد جهانجوی جنگی سپرد بکس ایجهانجوی آزاده مرد میاور بدل بیم و خوشان بریز سخنها پیشین با آواز گفت زیر جهاندیده را خواند پیش سوی شهر بطحا خرامید تفت از آن نامداران نامی به برد گوازه بگویند برسان رعد فلک را سر آمد زمان قعوس پلنگینه بیکر بکف بر کشید ابر سایه از دهانش درفش رواند بر شاه گردن فراز بدندی روان آندوا کیزه چهر تو گفتی که انجم در آمد بهایر همی خواست گرد زمین سوی اوج که پیروز شد شهریار جهان شداییس وارون بدل مستمند شه و نامداران لشکر پناه

آمدن خالد با سپاه خود بیطحا و آمدن جمعی از کفار در سر راه او

و گفتگوی آنها با هم

وز آنسو که شد خالد جنگجو

ایا نامداران پاکیزه خو

ز جنگی دلیران برگشته هور	بسی نامداران بافر و زور	ز هامون بیطحا همه گینه خواه	رسیدند نزدیک خالد براه
بگفتند یا پهلو رزمناز	که بیهوده در راه چندین ممتاز	تو خواهی بیطحا در آری سپاه	دلاور چنین تازیان کینه خواه
بلات ای جهانجوی آزاده مرد	بگزر گران و به تیغ نبرد	نمانیم ز اینجا قدم بر نهی	بیطحا همی راه اندر نهی
زما بشنو اکنون زره بازگرد	وزاین بازگشتن سرافراز گرد	و گرنه تو بینی که مای شمار	گوانیم کردن کش و نامدار
بر آریم یکباره گرز گران	بگویم چون پناک آهنگران	ترا با سپاهت اسیر آوریم	بدین رشتهها دستگیر آوریم
چو بشنید جنگی بفرید سخت	بزد بالک بر لشکر تیره بخت	که هان ای نژد اختران دژم	چه دارید بیهوده گوئی بهم
بر راه من اندر آئید خیر	دلاور چنین بدرگان دلیر	زمن رزم و بیکار جوئی کنید	همه رو بهان شیر جوئی کنید
همانا ندانید من کیستم	شتابان چنین از پی جیستم	منم پیلتن خالد تیز جنگ	گرامیایه و مایه رزم و جنگ
دلیران که کوشش رزمگاه	بلرزید ز آهنک من مهر و ماه	تا بد کسی گاه آهنک من	بپردی و نام آوری هنگ من
بدان آمدم من چنین با سپاه	بفرمان شاهنشاه دین پناه	که لشکر بیطحا در آرم دمان	بیاشم در آنجای دلشادمان
ز گردان کنم شهریکس بنفش	زمن بر حرم ماه پشکر درفش	ولیکن نفرموده ام شاه دین	که جویمز کس رزم و بیکار کین
نسامم در این شهر آزار کس	نبوم چنین سوی بیکار کس	بد گر بدینگونه فرمان شاه	که من بر نایشم کس رزمخواه
همین تیغ من بود تاج سر	خم اندر خم این رشته طوق کمر	کنون گر شما بر بجوئید کین	به بدیدت راهم از این سر زمین
به نیکی دهن داور داوران	بکوبال و آهنک کند آوران	بگزر گران پناک روز نبرد	بترک و بر دال مردان مرد
که این تیغ نیز از میان بر کشم	سپردان خویش بر سر کشم	گرامیایه شدیز نیز آورم	چنین رویدشت ستیز آورم
یکی از شما زنده بر پشت زین	نماند بدین دشت و بیکار کین	سرا را همه ز بر سنگ آورم	و یا در پی نعل خشک آورم
چو گردان شنیدند گفتند باز	بپاسخ که ایگرد کردن فراز	رهائی اگر خواهی از جنگ ما	هم از رزم و بیکار و آهنک ما
از این راه برگرد و ایند ممان	که ایتماندت بر سر آرد زمان	بگفتند این و دمیدند کوس	فلک گشت بر گونه آبنوس

جنگ نمودن جمعی از کفار در دروازه مکه با خالد و اظهار نمودن

صفیان پیغمبر (ص)

گرفتند شمشیر هندی پشت	همه با خروش و نفیری که هست	بلشکر که شاه دین رزمجو	رسیدند یکسر بر از هایبو
چو این دیدند اندلش تیز گشت	همه رای او کین و آویز گشت	کشید از کمر تیغ خوریز را	بهمیزی کرد شدیز را
چنین گفت با مردم خویشان	که هان ای دلیران لشکر شکن	نشايد دگر خبره ماندن بجای	چو دشمن چنین گشت رزم آزمای
نفرمودمان نیز سالار دین	که گردیم کشته بمیدان کین	هلا همین بکوشید و رکار جنگ	نباشد که نام اندر آید بشنگ

سپهدار خالد چو گفت این سخن	بر نامداران روئینه تن	یک ره دلیران و گردان نیو	کشیدند از دل سراسر غریو
به واژونه بختان پیکار خواه	فرو تا خندند اندر آن رزمگاه	ز دور و تیره فرو کوفتند	بیکدیگران اندر آشوفتند
چکاچاک بر خاست از دشت کین	چو نیکین گرز آهین	با هرستان راه کین بسته شد	بسی نیزه در رزمگاه خسته شد
ز تیغ دلیران آزاده خو	به شهر اندر آمدن غوهای و هو	وز آنسویه سفیان برگشته راه	بگفتند زاندهشت آوردگاه
که هان چند آسوده باشی بجای	که خالد شد از شهر رزم آزمای	بسی سرکش را بشمشیر نیز	نمود آن دلاور ز کین و ریز
هم اکنون به بینی که آن کامیاب	کنند شهر آباد یکسر خراب	نماند کس از مرد و زن و رای بجای	سرا را سر آرد همه زیر پای
چو بشنید سفیان در آمد بجوش	بیامد بر شاه آزاده هوش	غریوان و تالان و فریاد خواه	بشه گفت کای مهر داد خواه
لدانی که خالد به پیچیده سر	ز فرمات ای شاه والا کهر	تو گفتی که با کس سازد ستیز	به زوبین و فولاد و شمشیر نیز
به بیطحا کنون خود کسی بر نماند	که منشور تیغ و را بر نخواند	شهابین که خالد ز آهن عمود	بر آورد از مردم شهر دود

داستان کس فرستان پیغمبر (ص) نزد خالد

و خواستن او را از نبرد و برهکسی خبر دادن فرستاده

چو بشنید شاهنشاه سر فراز	دلیری طلب کرد بیکار ساز	بفرمود رو سوی ره در زمان	بنزد سپهدار خالد دمان
بکوش که دیگر سازد نبرد	ز ره باز آرد دلیران مرد	فرستاده شه روانشد براه	بیامد بر خالد رزم خواه
چو بدیدش خروشد و غریب و گفت	که هان ای سپهدار یا بال و سف	چنین است فرمان سالار دین	که اینسان چرا بر نکوشی بکین
زاهرستان دیر جوئی نبرد	همانا نه از دلیران مرد	تو گرمی نداری ز مردی نشان	ثانی باهنگ کردن کشان
ندانی نمودن بگردان نبرد	عنان بر کش و تازیان بازگرد	فرستم دلیری دگر با شتاب	که یکدم کند شهر بطحا خراب
فرستاده چون گفت و خاک شنید	به خشم اندر آمد ز کین بر دمید	بجوش اندر آمد دل رزمخواه	چنین گفت با سرکشان سپاه
که زین خیرگی شما بر بیجنگ	مرا نام یک اندر آمد به ننگ	که اینسان مرا فرد دار فرد	بگوید نیم مرد روز نبرد
از این جنگ و کین مرا مر اشرم باد	بگزر گران بیکرم نرم باد	به یزدان کنیزین بر نگیرم ز جنگ	نه باز آم از دشت آویز و جنگ
مگر شهر را رود چو خون کنم	سرا را بر افسر از خون کنم	بگردان رستم بگزر گران	کنم مکه را شهرها ماوردان
بگفت و بر آمد زجا همچو شیر	دلی بر ز کین و لیلی با نفیر	بیازید در جنگ گرز گران	در آمد سوی رزمگاه سران
در افتاد در لشکر بد نهاد	همی داد در رزم مردانه داد	بدینسان سپاهش بجوش آمدند	هریرافکنان در خروش آمدند
باهرستان در نبرد آمدند	ز لشکر دلیران مرد آمدند	همی بخت بر گشت زاهرستان	بخون غرقه شد جان و روئین تان
ز کشته چنان گشت روی زمین	که رخ سود بر آسمان برین	چو دیدند گردان بطحا که دشت	ز شمشیر خالد چنان لعل گشت
پراز بیم از جنگ بر نافتند	بنزد شهنشاه بشتافتند	گرفتند دامان پیروز شاه	که شاهای پیکشای بر ما گناه
به فرمای تا خالد نیز جنگ	بیاید برت باز از دشت جنگ	که گردا و بسی سرکشان سرنگون	همه شهر را گردم چون جوی خون
چو بشنید شه نامداری دگر	فرستاد نزدیک آن نامور	ز کین باز خواندش بنزدیک خویش	ایا نامداران پیکار کیش
چو خالد بیامد بر شهریار	بفرمود شاهش که ای نامدار	نه فرموده بودم ترا من ستیز	کشیدی چرا باز شمشیر نیز
نخستین بکین کوچرا تاختی	سرا را زبیکر سر انداختی	و دیگر چو گشتی ز کین رزمجو	ایا نامداران آزاده خو

بازخواست نمودن حضرت خاتم النبیین (ص) از خالد درباره نبرد کفار و گفتن فرستاده گزارش خبر دادن بمکس خود را و چگونگی آن

چرا چون فرستادم اندر برت که باز آری از دشت کین لشکرت چنین گفت کای مهتر کامیاب جو بشید خالد سرودش جواب فرستاد و سرزدن ز دایت چنین پای برتر زدن زبک کن که گفتی بروز است نخستین فرستاده را چون برای زتروت کشیدم شما چون عثمان بناچار من نیز بیکار خواهم از آن لشکر خیره هفتاد مرد که آمد فرستاده اندر یرم که شه گفته ایشان چه داری نمود بداسان که گفتم نمودم نبرد شکفتی فروماند سالار دین به کزی چرا گفتی اینسان پیام جو رقتم از ایادر بدشت نبرد بناگاه بدیم یکی مرد دین بلارک یکی داشت بران بدست و گردن کتوت تمام هلاک وز آنشد که گفتم سراسر دروغ از آن کارمانده اندر شکفت دل به نهادن پراز درد شد

دگر ره بکینه نمودی درنگ مرا جان و دل خود گروگان تست ز امر توانسان بگردون پیر چنین گونه گون نقشه باقیست ولی گفتی ار لشکر آمد بچنگ بر از کین بسویم کشیدند تیغ چنان رزم چشم من ای حق پرست دگر از فرستاده راندی سخن چنین داد فرمانت ابشهر یار چناندا د فرمات ای دین پناه جو بقتید شامش سه سر افراز همانکه فرستاده را خواند پیش چنین گفت پاسخ فرستاده باز هم خواستم تا که گویم سخن قوی هیکل و نامدار و بزرگ چنین گفت بر گو بخالد که کین شما زورما دل بر از بیم شد فرستاده باشه چو گفت این سخن پشاه جهان در ستایش شدند پس آنکه از آنجای شام و سپاه

رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله به حرم و بالا رفتن

حیدر گزار داد علیه السلام بدوش رسول خدا (ص) جهت شکستن هبل و افکندن خود را و

باقی داستان

همه شهر گردیده بر های و هو

سراسر بدل شاد و نمکیر گو

بدیشان رسیدند اندر حرم همانجا کس از لامکان برگشت حجر سود سر بر پایش ز مهر بر آنها یکایک شهنشاه دین بر آنها سراسر چو شه را سپرد به بالا بلند و به هیکل سترک همانکه علی را بیاورد پیش جهانباری من ز بازوی تست ز تو قدرت خویشتن کردگار نهی گام از مهر بر دوش من تویی در جهان بر تر از هست بود تویی نقش بند سپهر و قلم از آن لامکان زیت شد بر سپهر به هر ره رخ توسراج من است به مهر نبوت من ای رهنمای بر آمد بدوش پیمر فراز جو بر شد بدوش شه رهنمای بدوش خداوند دست خدای ز بالا هبل را نکونار کرد پس آنکه شهنشاه بزدان پرست چو آمد ز بالا چنین بر زمین زجه گفتی اینسان تو خندان و شاد ز بامی بدینسان فراز و بلند شهنشه چو بشنید خند بدو گفت ز بالا چو آید همی بر زمین که بالا و پستی زهت تو شد تویی گفتی خاک را بادبان پس آنکه ز خانه شمس فراز به آئینش یکسر سراسر افراختند

شه و نامداران همه پیش و کم زنه آسمان نیز اندر گذشت وز این غیرت آمد به مهر سپهر همی برگزشتی سری پر ز کین سراسر نکونار گشتند و خرد همی خواندندش خدای بزرگه ستودش که ای شاه آزاده کیش نبوت هم از فرو نیروی تست بدین روی گیتی نمود آشکار کنی پای خود زیب آغوش من تویی مظهر کردگار و دود وجود از تو گیر دیه گیتی عدم که بروی تو پاسودی اینجو بچهر غبار رخت زیب تاج من است چگونگی تهم بر بدینگونه پای چو در عرش شد زردانای راز همه عرش را دین در زیر پای پشان خدا چو که بگذاشت پای خدای زرد اندود را خوار کرد همی خواست کایند بالا به دست به خندید دلشاد سالار دین بر من ازین راز بنما تو یاد به یائین فنادم من ای ارجمند که ای برهنه شاه بایال و سفت بیارزش بر دوش روح الامین فراز فلک زیر دست تو شد تویی گوسفند خدا را شبان برون رفت با لشکر رزمساز وزین رامش جان و دل ساختند

شهنشه چو در خانه بشهاد پای گذشت از فراز فلک پایه اش نهاد بسی بت بد اندر حرم ز فر شهنشاه آزاده خسو بتی بد حرم را نهاده پیام چو آمد بدافجا شه ارجمند بهر جایکه تو پشاه منی فراز فلک خاک در گشاه تست کنون باید ای شاه آزاده خو چو بشنید حیدر سرودش جواب تویی آفریننده ماه و هور تویی در همه کار دانی راز من از هست و بود تو دارم وجود بکویت گردیم جو من جابجوش پس از گفتگوهای بسیار و چند عیانگفت بر پشت خورشید شیر ز قوسین وادی هم اندر گذشت پس آنکه بر آمد پیام حرم بیفکند او را بهم کرد خرد بناگاه در افکند خود را بوزیر پیمر چو خندان بدیدش سرود بیاسج ستودش که ایشاه دین تیامد گردندی مرا بر بجان کسی کش محمد (ص) بر آرد بدوش چگونگی بر او راه یابد گردد تویی بر تر از آفرینش همه بنارزد خدا کش شبانش تویی در آن شهر از مردوزن هر که بود همانخانه کفر پر داد شد

زمین حرم شد همه عرش سای ز خورشید و مه نیز پیرایه اش همه سید و شفت از پیش و کم قتادی همه لات و عزری پرو مکمل به گوهر هبل داشت نام چناندید او را پیام بلند به گیتی همی نیکخواه منی ملک کمترین بنده راه تست هبل را ز بام اندر آری پرو که ای آفریننده خاک و آب تویی طعمه بخشنده مار و مور تویی بر جهان چنگلی سرفراز ز من گر نبودی نشانی نبود چگونگی بدوش تهم پایخوش سر انجام آن سرور ارجمند ز رویش نهانگشت ناهید و تیر زهر چیز گوئی تو برتر گذشت در آمد خروشان به نزد منم شکوه هبل را سراسر ببرد که گوئی در افتاد گردون پیر که ای از تو بر پا سپهر کبود رسول جهاندار جان آفرین ازین ره شدم خرم و شادمان به مهرش بود بر چنین سخت کوشی بویژه چو تو ای شه ارجمند جهاندار کردت شبان رعه همان خاک کش بادبانش تویی برفتند نزدش بسی پر درود ز آئین شه خرم آباد شد

به یاری یاری ده راستان

به پایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان غزوه حنین و چگونگی

آن و ساقی نامه در مناسب مقام

الا کشمیری ای بت خوب چه	ز صیبا چرا بر گزفتی تو مهر	ز چه بر گزفتی دل از یاریش	ترا پیش ازین بود غمخواریش
نه او در جهان مرد آزاد است	که در کوی عشق تو دل داده است	بجان برتری داده مهر ترا	همان دیدن خوب چه ترا
بندری کشاش بود همسری	بدانش و دانش چنین رهبری	نه بر آبزور جانفشانی کند	نه در بزم می کامرانی کند
نه در لی بود نیز آرام او	نه در ناله چنگ و دف کار او	تو نیز ای کمان ابرو نیم مست	بدینسان چه باشی همی پرست
ز صیبا گر از چه دوری کنی	ز بزم شرایش نفوری کنی	نه از هر کسی در جهان برترم	چو مدحت کر ساقی کوثرم
سخن ز هر گونه دانه همی	بگناه خرد کامرانم همی	زدانش شد این قسم از ازل	سخن رانی از بزم و رزم و غزل
ز هر چو که خواهی بگویم تو را	غبار غم از دل بشویم تو را	و گر نائی ای دلیر ماهرو	به نزدیک سپهای آزاده خو
چنین باز گیری دل از کار من	نباشی خریدار گفتار من	مرا گر چه با تود گر کار نیست	به بی مهریت نیز بیکار نیست
یاری تو چون نباشم پسند	مرا نیز نبود بدین گونه کار	یکی شاهدهی شوخ و شنگول گیر	بجای من زشت مقبول گیر
ازین پس بکشم بتان خماری	گر نه یکی دلبری سیم پی	ز تو باز گیرم بیکاره مهر	تو و یار خوبان پاکیزه چهر
من اینسان سپس از حرفایری	که نیکو ترند این حرفانوری	بجای تو شوخی بدام آورم	ابا او می سرخ و جام آورم
ز کشر بتان دانه ای سیم پی	جفا و وفا هر دو شان با هم است	چنین یاری آری بسی دلکش است	به پاداش وصلش دهند از وفا
بدان قهر این لطفشان مرهم است	جفا را وفا نیز مرهم بود	تو لیک ای بت کشر بیوفا	ز یاری ندانی به غیر از جفا
غم و شادی چرخ در هم بود	بیا این جفا را برون کن ز سر	ز یاده غزالانت مخمور کن	ره بی وقائی ز سر دور کن

آگاه گردیدن مالک شاه هوازن از فتح مکه و گفتگوی او

با سپاه خود در باره نبرد با خاتم المرسلین (ص)

بدینسان بیا تو بنزدیک من	نما چون غزالان خودتیم هست	چو مستم نمودی نشین در بزم	فرزنان کن اینچنان تار یک من
مرا نیز ای دلبر می پرست	نیوشیده باش و دمی هوشدار	من این داستان گویم ای خوب چه	ز دانش نگر بایه افرم
سخن از چنین آورم گوشدار	در آورد بطحا بریزر تکین	بهر جا که بد مرد آزاده	چنان چون بود در کتاب سپهر
بدانسان که گفتم چو سالار دین	به فرمان داد آور نه سپهر	همه رو نهادند در دین او	فرستاد نزدش فرستاده
بآئین او خواندی او را ز مهر	که بدشان بسی گرد بیکار خواه	بر اینان یکی نامور شاه بود	پذیره شدندی به آئین او
هوازن یکی قوم پر گشته رام	هزبر افکن و جنگی و کین و زو	نایدی او را که دارو برسد	که با لشکر و کوس و خرگاه بود
جپانندیده بود پیکر چو کوه			هزار از دلبران یا دستبرد

که کوشش و رزم و پیکار و جنگ	دریدی ز هم چرم شیر و پلنگ	بهر نامداری سر افراز بود	هماره بکینه دلش ساز بود
بسی داشت گردان پیکار خواه	ز انجم فرو داشت جنگی سپاه	چو آگاه گشت از شهنشاه دین	که بطحا شدش بریزر تکین
گرفت آن یرو بوم آباد را	زین کند پشاده بیداد را	زمانی بشکرت فروبرد سر	بر اندیشه شد جان پر خاشخ
پس آنکه سران سپهرا بخواد	بر سایه کاخشان بر نشاند	چنین گفت کی سرکشان سوار	دلبران رزم آور و پیلوار
شنیدم تو آئین یکی داستان	ز کار آگاهان آنسر راستان	که احمد ز شرب جهانی سپاه	به بطحا در آورد پیکار خواه
ای آنکه کرد ز کس کینه ور	گرفت آن یرو بوم را سر بر	بدینسان شده گاه کینه دلیر	چو یار آمدش گردش ماه و تیر
کنون بر بهر کس دلیری کند	ز هر بیسته شیر گیری کند	فرستاده هر سو فرستد یراه	بهر جا بود گرد و پیکار خواه
بخواندش در دین و آئین خویش	بترساندش از که کین خویش	کمان بود آنکه این جایگاه	فرستد فرستاده بر یراه
همان به که مایش دستی کنیم	دلبران همه دین پرستی کنیم	ز هر سو بیایند مردان مرد	دلبران شایسته بهر نبرد
کمر ها پی کینه بندند تنک	بیایند یک یک برم بیدرنگ	چو آیند مردان پیکار خواه	پس آنکه بیاری مأمین سپاه
کشم لشکری و یعمور یشمار	ز مردان آماده کار زار	به بطحا شتابم بر شاه دین	بخوادم از او خون گردان کن
ندید است او رزم مردان کرد	نه از سرکشان سخت دارو برد	قرومایه مردان بهنگام جنگ	از او نامشان اندر آمد به تنک
از ایشره دلیری کند در نبرد	کنون رزم جوید ز مران مرد	خرام چومن در برش رزمجو	ایا نامداران آزاده خو
که دیگر نماد زمانش نشان	شود خوار نزدیک گردنکشان	همانکرسنه لشکرش را بهنگام	بگردن نهم جمله را پالمنک
نمانم یکی از سپاه ورا	بخاک آورم آن کلاه ورا	چهارا رهانم ز نیرنگ او	نهادن پلات و هبل تنک او
شنیدم چنین نیز کان کینه کش	بقرمان نا دیده یزدان خویش	خدایان مارا ز بام حرم	ببکشند و بشکشان پیش و کم
هبلرا بدینگونه بنمود خوار	ببفکنند در خاک ره خوارو زار	به بطحا ز غزی نشانی نماد	از این آشکار و نهانی نماد
هم از بت پرستی دگر نیست نام	ابر رای او شد بدینگونه کام	از ایندستان بر بمانک باد	برخ شرم و بر دیده آژنگ یاد
که گردد هبلرا بدینگونه خوار	ز کزی این گردش روزگار	در اینکار در مان بهز جنگ نیست	که همواره بر من مرانک نیست
بیاید ره رزم را تاخن	بی کینه کویال افراختن	نباید دگر بر بدینجا نشست	که گردد بیرون چاره پیکر ز دست
بپاسخ سزودند گردان جواب	که ای پیلتن پهلو کامیاب	چه رای تو باشد بکین خواستن	سپه بهر پیکار آراستن
همه بندگانم نزدت ره	کمر بسته تا تو چه فرمادهی	برایت بود جان ما را بیکان	که باشی تو شاه گرانمایگان
ز گردان چو بشنید مالک جواب	بی کینه در دلش آمد شتاب	فرستاد هر سو بنزد یلان	بهر جانشان داشت از پردلان

لشکر کشیدن مالک از هوازن بقصد نبرد با حضرت خاتم النبیین

و آمدن او با سپاه خود به حنین

بر او کرد آمد سپاهی کران	بچنیند گیتی کران تا کران	بسی نامداران برگشته بخت	که بدشان همه تاج و زر و تخت
گر انیکه بودند با تیغ نیز	بیر خواندشان بهر روز مشیر		

رسیدند نزدش بدل کینه جو
چو گرد آمدنش بدینسان سپاه
یکی ازدهافتی درفش بنفش
ز ملک هوازن برآمد خروش
پس آنکه سران سپه را شعرد
چو آراسته شد سپه سر بسر
دلبران نامی به روز نبرد
بکف پیکر پیر و شیر و پلنگ
رخ خور ز گرد زمین تارگشت
رده در رده نامداران شیر
سوی چنین اندر آمد ز راه
پس آنکه سراسر اطلاب کرد پیش

بدر گاهش اندر نهادند رو
پس آنکه جهاندار پیکار خوا
یاراست آن کرد زرنه کشش
برفتند گردان پولاد پوش
ز مردان که بودند پیدار و گرد
از آنجا سوی راه بنهاد سر
همه نامداران آزاده مرد
بهر گستاخان ز چرم نهنگ
مه از برق رومی کله خوار گشت
پر از جوش و باغ و چرنک و نظیر
بفرمود تا خیمه و بارگاه
برفتند نزدیک آن کینه کیش

همه رأیشان کینه و جنگ شد
به هامون بفرمود بر دند کوس
گرفت و نشست از پرخن کین
بدشت اندر آمد سپاهی بزرگ
شماره سپاه آمدش سی هزار
همه نامداران با یال و شاخ
گوان پلنگ افکن و پیلتن
ز بسیاری مرد هامون نبرد
بهر رخ نم از زمین خاک شد
چنین بود مالک سوی رده روان
ز دند اندر آنجا سران دلیر
چنین گفت کاین دشت نیکو بود

هوازن ز انبوهشان تنگ شد
ببویختن خفتان رنگ آبوس
روان شد به راه آن گواهنین
همه سرکشان دلیر و سترک
همه شیر گیران خنجر گذار
برازنده گاه و ابوان و کاخ
جهانجو سواران لشکر شکن
زمین گفت جنبان هوا بر کرد
بر ماهی از سد و سد چاک شد
ز رفتن یاسود بر یک زمان
به خرکه درآمد کوشیر گیر
ز بهر صف کین بی آهو بود

مجلس نهم راستین مالک با سپاهش در حنین

از اینجای برتر باید گذشت
بهانیم ما اندرین جایگاه
به پیش تادشمن آید بچنگ
یادید اکنون می لعل رنگ
در امروز باقی نمانم فسوس
چو ساقی سیمین تن این کرد گوش
بگردش در آمد خومه در سپهر
پس چنگ در چنگ افکند جوش
بگردش خرامنده سروان مست
مغنی نوازنده ساقی به ناز
یکی مست جام و یکی نیم مست

که جای نبرد است این پهن دشت
بدان تا ز دشمن یابید سپاه
میان چون بینم بپیکار تنگ
بگویند رود و دوف و تار و چنگ
چو فردا کنم یزم ز آوای کوس
در افکند زلف سپه را بنوش
که در تیره شب پرده گیرد ز چهر
بکف در دل دق همیزد خروش
همه جام لبریزشان بد بدست
یکی دلفریب و یکی دل نواز
یکی فی نوا و یکی می پرست

همش سبزه دم آب جوی روانی
شما را نباشد بدل بیم و درد
بدین پنهان چمن ارامش دهم
که فردا خورم خون بجای شراب
به گفت و به ساقی در آوردنی
پریشان نمود آن سپه تار را
مغنی به بی ناله را ساز کرد
شد آن خیمه گوشه شک جوش سده
بدان چرخشان چرخ شبای بند
به بریط یکی ناله انداخته
بدینسان بدیدی در آن جایگاه

شود شام از این جان خست و روان
ز بهر گرائیدن دار و برد
ز لشکر کشیدن سگالش دهم
یک امروز نوشم از این سرخ آب
که هان ده مرا جام لبریز می
گرفت آن گهی جام سرشار را
به آهنگ عشاق آواز کرد
همش شاهد شوخ و هم میکنده
سرعه در آمد به خم گمند
به غمزه دگر دلبری ساخته
بشادی شب و روز شاه و سپاه

آنگاه گشتن حضرت سید کاینات از سپاه هوازن و

لشکر کشیدن آن حضرت از بطحا

وز آن سو بنزدیک سالار دین رسید آگهی زان دلبران کین که شد از هوازن سپاهی برون دلبران همه دست شانه پنهان

سپهدار مالک گو سر فراز
فرآوان یکی لشکری نامدار
جو بشنید آن زیب شاعشی
پی کین فرازند کویال را
باید ره رزم را ساختن
بقرمان شد سرکشان هزار
همه گیر بر پیکر آراستند
ده و شش هزار از دلبران جنگ
ز بطحا ابا کشن و جنگی سپاه

دلبرست نام آورد و رزم ساز
همه خشت و شمشیرشان آیدار
از آن سرکشان یافت نیز آگهی
بر آرند از آستین یال را
از ایدر سوی دشمنان ناختن
دلبران رزم آورد شیر گیر
به رومی کله سر به پیراستند
پی کین کمرگاه بستند تنگ
برون برد نام آورد رزم خوا

هزیر دمانست در روز کین
بیآورد آن پهلو رزمجو
بفرمود تا لشکرش سر بسر
همه گیر پوشند و خفتان جنگ
در این کار دیگر نشاید شکیب
کشیدند در بر سلج نبرد
شد آراسته لشکر شهریار
بقرمان شد اختر کاو میش
بدین سان دوشا هشت نیک خو

بدشمن کند تنگ روی زمین
به رزم تو ای شاه آزاده خو
سران سر افراز بر خاشخ
که دیگر نشاید بدین کین درنگ
جهانیدگانان آزاده مرد
ز مردان نام آور هوشار
سپهدار دین خالده کینه کیش
به هامون ز بطحا نهادند رو

جاسوس فرستادن دینغیر به سپاه مالک و باز آمدن

جاسوس و توصیف ابو جردل

تیره زدند و بر آمد غریو
شبنه دلیری بیآورد پیش
شولشکرش را یکی برگرای
ز گردان جنگی که دارند نام
سوی حنین اندر آمد ز راه
گوی بد در آن لشکر بد سیر
جهانجو بخبرگاه او برگشت
بری داشت چون ره شیران بزرگ
فرماند از دیدنش رزمخوا
چنین گفت کای شاه والا کهر
فرآوان درفش است و خرگاه کوس
گوان بی شمارند و نام آوران
هزیر افکنانند با شاخ و یال
همه لشکر و نام داران جنگ
کی او را تابند بروز نبرد
سپهدارشان نامداویست کرد
به خیمه بدیدم من او را که بود
نشسته بکرسی گوی کین پڑوه
بهن داشت رومی سلج بنفش

سرای که بودند هشیار و نیو
سروش که ای گردآزاده کیش
بدان نامداران رزم آزمای
که باشد بر مالک نیز کام
بدانجا که بد لشکر رزمخوا
پلنگ افکن و گرد و بر خاشخ
ز بالای او دیدم اش خیره گشت
دوبازو چوران هیوان سترک
پس آنکه دمان باز شد سوی راه
برقم بر لشکر بد سیر
زمین گشته بکسر چه چشم خروش
گرفته زمین از کران تا کران
نداردند درگاه کین کش همال
بود بر هنر مالک نیز چنگ
نباشد بیالای او هیچ مرد
دلبرست شایسته دستبرد
رسیده سرش بر بخرچ کیود
نهفته به آهن یکی بود کوه
برش بر زده ازدهافتش درفش

سوی دشت آماده رزم و کین
از ایدر برو نازیان سوی راه
تکه کن بین چند دارد سپاه
چو گفت این چنین شهریار جهان
نهانی شبانی در آن پهن دشت
ابو جردلش نام بود و سوار
یلی دید مانند گوهی بلند
ریمیدی ز جنگش نهیب شنید
یامد به نزد شه سر فراز
بدیدم همه خیمه و گاهشان
ز انجم فروز بود مرد نبرد
همه جنگیانند بر سان شیر
دلبرند و مردند و آزاده اند
سر سر کفاست و پشت سران
چو شیرین دیدم بر افرازگاه
انو شهریارا چه سازم بیان
بر پیکر آن جهان دار کرد
برش ازدها بود و یالش هزار
بود نامش ابو جردل نامدار

برفتند همراه سالار دین
به لشکرگاه مالک کینه خوا
چه مانند مردان پیکار خوا
سوی ره روان گشت کار آکبان
بدان کرد لشکر سراسر بگشت
بالای ستیزه یلی نامدار
بیازو در افکند بپجان گمند
برازنده بودی به شمشیر نیز
نخستین بر خاک بردن نماز
سپهدار نام آور و شاهشان
همه شیر گیران یا دستبرد
همه دل به پیکار بنهادند
شهیست او بدان کفن کنند آوران
چو انجم بگردون فراوان سپاه
از آن پهلو تنگ بسته میان
نماید همی کوه البرز خرد
گذشته کمرگاه جنگی را
سپهدار بود بر دلبران کار

سه بیور بود سرکشان را شمار بدینگونه باشند شاه و سوار
سراسر جو بشنید شاه جهان بدینسان سخن هاز کار آگاهان
که پنم همی کانهده خواسته کز او باشد آن لشکر آراسته بتاراج گیرد گردان مسا

روانه شدن لشکر فیروز اثر به حنین و

مهرور شدن ابوبکر از فراوانی سپاه

که یزدان کیتی پناه من است همان لطف او نیکخواه من است
پس آنکه بگردان فرموده من سوی ده پیوید از بیور کین
همه سرکشان بر بزمین خدنگ نشستند آماده کین و جنگ
بدنیال او لشکر کین پزوه روان از بی هم گروه ها گروه
جهان پر شد از جوش مردان جنگ ز غوغای نازی یکاور بدشت
نظاره بر آن لشکر شاه شیر ز گردون خود و اختر و ماه و تبر
بگردان نکده کرد بو بکر پیر ز هنک یلان آسمان دید خیر
زمین بر سپاه از کران تا کران گرفته بکف جمله گرز کران
چنین گفت کین لشکر بيشمار جهان تا جهان پهلو نامدار
اگر کوه دشمن بود یا سپهر ستاره سپاه آید و ماه و مهر
ابر جای باران پیازد ز ابر همی مرد با جوش و خود و کبر
یابند در گاه پیکار بوس از این نامداران با بوق و کوس
بدینسان همی گفت آن بدنشان بر نامداران و گردنکشان

خشمنك شدن حضرت خاتم المرسلین (ص)

با ابوبکر و باقی داستان

سرودش که ای گرد بر کشته هور سخن چند گوئی ز کبر و غرور
نکوید چنین هر که دارد خرد خردمند راه کزری نمبرد
ز یزدان بود این همه نیکوئی جز این هر چه گوئی بود بد خوئی
هم او شاد سازد هم آرد بخم ازو باشد این هر دو بی بیش و کم

همیشه پناهم به یزدان بود تو دانی دگر ای شها کار را
گر امروز باشد سپه بی شمار به این دشمنان کین و پیکار را
ز دشمن بد انسان فراوان بدند بدینسان سخن هاز کار آگاهان
همه خسته گشتند و زار و زردند بتاراج گیرد گردان مسا
چگونه دگر گوئی اینسان سخن کز او باشد آن لشکر آراسته
به از صد هزاران سواد نبرد جهان پر شد از جوش مردان جنگ
بدان نیکوئی راز یزدان فرد ز غوغای نازی یکاور بدشت
نیباشد نیازش ابر هیچکس ز هنک یلان آسمان دید خیر
تو تا زنده مرد بیدار باش زمین بر سپاه از کران تا کران
خرد مرد را خوب و نیکو کند چو اندر که کین پر آید جنگ
به کیتی خرد ور نیاید گزند در آید جنگ

نه بر نامداران و مردان بود سرانشان فتاده به پای سمند
ز گردان گردنکش و سامند چه نازی بمردان روئینه من
کران تا کران شیر مردان بدند چنین از جهان تاجیهان نیومرد
سرانشان فتاده به پای سمند نکه دار این گشند لاجورد
چه نازی بمردان روئینه من جهان آفریننده اوهست و بس
چنین از جهان تاجیهان نیومرد خرد را نه کیتی خریدار باش
نکه دار این گشند لاجورد هم از هر بدیها بی آهو کند
جهان آفریننده اوهست و بس همی سر فرزند به چرخ بلند
خرد را نه کیتی خریدار باش خرد مرد را خوب و نیکو کند
هم از هر بدیها بی آهو کند همی سر فرزند به چرخ بلند

دهد او بدین دشمنانم شکست جبهاتدار یزدان بالا و پست
بند جز فرومایه گاه نبرد در احزاب بودیم تو دیدی که مبرد
بجا بر نماد از عدو هیچ مرد آیا این چنین دیدی اندر نبرد
بکین کیتی افروز بودیم ما همه شاد و پیروز بودیم ما
سر موئی از لطف پروردگار که کینه لشکر نیاید بکار
بدین داستانم یکی بر گرای الا بی خرد مرد بیهوده رای
بکار جهان جمله بینا بود که او بر بهر جا توانا بود
نشايد دگر ره بخاك سپاه چو خواهد بکس بر بيشد کلاه
مشو کاشنی را خریدار هیچ سراز راستی تا توانی مپیچ
وزین بر دل پارسا رامش است سرافرازی مرد از دانش است
پس از مردتش نیکبختی بود نهی اندر اینجا و سختی بود

آگاه گشتن مالک از آمدن سپاه دین و جاسوس فرستادنش در لشکر فیروز اثر

چو گفت اینسخنها جهاندار شاه دگر باره لشکر روان شد به راه
وز آنسوی مالک بر خیمه گاه نشسته بدی با سران سپاه
محمد (ص) زیطه صاحب بر کشید سوی دشت از شهر لشکر کشید
چو بشنید نام آور رزمجو دلیری طلب کرد آزاد خو
برو در سپاه محمد (ص) به راه بین جمعه را شاه و جنگی سپاه
بفرمان مالک جهانجو بر رفت بلشکر که شه شتابان و نفت
همی بر گشت از سپاه و سران میان دلیران و کند آوران
علی (ع) باعث خلقت نه سپهر که بودی در خشنده رویش چو مهر
زمانی فرو ماند از فر شاه ز حسرت بیک ره بر آورد راه
گر این مرد آید بدشت ستیز بر آرد ز گردان ما رستخیز
بیامد بر لشکر خویشتن به نزد ملک مالک گو صف شکن
به فرمات رفته از ایدر دوان بر لشکر شاه روشن روان
سپاهی است آتش را بی شمار همه نامدارند و کرد و سوار
بود هر یکی را دگرگون درفش چنین گونه گون جامه زرد و بنفش
بود جمله را نازی اسبان جنگ غریوان سراسر بسان پلنگ
هزیرند گوش تو با فرم شیر فرازند کویال بر چرخ تیر
جز این ای جهانجوی آزاد مبرد که دارد بدینسان سران نبرد
چگونه شها از بر و یال او ز بالا و وز برزو کویال او

همی رواند و برسان جوشنده نیل همی رواند و برسان جوشنده نیل
که آمد یکی نامدارش پیش که آمد یکی نامدارش پیش
کنون تازیان با سران سپاه کنون تازیان با سران سپاه
بگفتش کز ایدر آرای کار بگفتش کز ایدر آرای کار
چسانند گردان و سالار کیست چسانند گردان و سالار کیست
چو آمد به نزد دلیران دین چو آمد به نزد دلیران دین
چنین تا بیامد بر شاه گرد چنین تا بیامد بر شاه گرد
از آن دیدن روی شاه جهان از آن دیدن روی شاه جهان
بدل گفت کین پر هنر نیومرد بدل گفت کین پر هنر نیومرد
بگفت و شتابان زره باز گشت بگفت و شتابان زره باز گشت
ستودش که ای شاه بیدار هوش ستودش که ای شاه بیدار هوش
بدیدم همه کار شاه و سپاه بدیدم همه کار شاه و سپاه
ده اسببید است آن انوشاه را ده اسببید است آن انوشاه را
بیسر پلنگ و تپنگ و هزیر بیسر پلنگ و تپنگ و هزیر
دلیران همه با کلاهند و گفت دلیران همه با کلاهند و گفت
یالانند رزم آور و نام خواه یالانند رزم آور و نام خواه
یکی گرد دیدم در آن انجمن یکی گرد دیدم در آن انجمن
بجان تو ای مهربان نام خواه بجان تو ای مهربان نام خواه

زمین تنگه از لشکرش تادومیل زمین تنگه از لشکرش تادومیل
چنین گفت کای شاه آزاده کیش چنین گفت کای شاه آزاده کیش
بره باشد آتشاء پیکار خواه بره باشد آتشاء پیکار خواه
سوی ره روانند آیا نامدار سوی ره روانند آیا نامدار
بلشکر گش مرد بیدار کیست بلشکر گش مرد بیدار کیست
جهاندد یکسر پراز مرد کین جهاندد یکسر پراز مرد کین
سپهدار دین میو با دستبرد سپهدار دین میو با دستبرد
بلرزید بر خویش کار آگاهان بلرزید بر خویش کار آگاهان
سزد شیر گیرد به روز نبرد سزد شیر گیرد به روز نبرد
تو گفتی که با یاد دمساز گفت تو گفتی که با یاد دمساز گفت
بین تاجه گویم نکودار گوش بین تاجه گویم نکودار گوش
کنون گویم ای خسرو نیکخواه کنون گویم ای خسرو نیکخواه
همه تنگ پسته کمر گاه را همه تنگ پسته کمر گاه را
همه سر زده بر کمر گاه ابر همه سر زده بر کمر گاه ابر
ز دیا و از پریانسان درفش ز دیا و از پریانسان درفش
گوواند آماده رزمگاه گوواند آماده رزمگاه
خرامان بیلا چوسر و چمن خرامان بیلا چوسر و چمن
که دختند تر بود دوش زمام که دختند تر بود دوش زمام

بیالاش کی سرو را همسری
ز هنگش به درد دل آژدها
بلا بر دمد از بر و چنگ او
بمیدان کشد رخت و کوبال را

میندازد کارش چنین سرمی
ز چنگش همانا نباید رها
هم از پهلوی فر و آهنگ او
فرازد همی خسروی یال را

بجوشن یکی مهر تابنده بود
یکی شیر بالیده گوئی به کبر
گمانم چنانست که در تیرد
ز گردان ما کین پژوهی کند

بیلا چو سرو خرامنده بود
برو شاخ اندر کشیده بابر
بژین بر نشیند مرآن شیرمرد
و یا رزم را همگروهی کند

باز آمدن جاسوس به نزد مالک

و توصیف نمودنش شاه ولایت امیر المؤمنین (ع) را

به رزمی تابد کس از این سپاه
در این لشکر ای شاه آزادخو
چنان دان که چون آن گوسر فراز
که بایل کس را نباشد در جنگ

وزین پیشمر لشکر رزمخواه
ابو جردلی هست پیکار جو
بمیدان کینه کند رزمساز
نه کس رزم جویند ز غران پلنگ

همه سیر کردند از کار کین
که داند گزائیدن رزمگاه
نه جردل بماند نه چنگی سپاه
گراید کسی در دم ازدها

ز من بشنوا دزدت کین بازگرد
رسد گر بیجان تو شاهد گرد
شستی تو بر ما و فرما تراست
چنان بوم آباد شاهش توئی

به خیره شها بینم ایشان تو
کمین بنده در پناه توام
وزین با فلک دستیازی کند
همت طوق هم بار و افراس

ای تو سراسر جگر خسته ایم
بنا که نشیند به رویت غبار
به ابو هی کوس و مسرد نبرد
که کس نیست آگاه ازین که پیش

ز پیدار دل کاهان بخردان
بر آرد همه گناه بالای تو
چنین هست و بودست کار سپهر

به رزمی تابد کس از این سپاه
در این لشکر ای شاه آزادخو
چنان دان که چون آن گوسر فراز
که بایل کس را نباشد در جنگ

به رزمی تابد کس از این سپاه
در این لشکر ای شاه آزادخو
چنان دان که چون آن گوسر فراز
که بایل کس را نباشد در جنگ

بر آشتی مالک بجاسوس و درستی نمودن مالک و سخن گفتن ابو جردل

چو بشنید مالک بر آشت سخت
ز دشمن سختها چسبازی درشت
مبادا فرومایه کار آگاهان
یلان و گوان جهانجوی را

بدو بانگ بزد که ای تیره بخت
که گوئی تمام بدین رزم پشت
که تنگ آورد بر گوان جهان
دهاده که کین جیاهوی را

نو چندین چرا مرد بیهوده
مرا خود در اینکار باشد گناه
نوا خیره سر چون ندیدی ستیز
سواران و گردان باهنگ وفر

به یک شیر مرد این نیا بشکری
به غزی همان کردگار نکو
بیریق بالارک به چرم کمان
بدین بی ستون خرگه آسمان

ره مردمی را نبیموده
که کار آگاهان کرده ستی راه
ز نام آوردان زخم شمشیر تیز
هزیران نام آورد و کینه ود

نزدیک که فر مرا بشکری
به آهنگ گردان پیکار جو
بدین بی ستون خرگه آسمان

به پیران خدنگ عقابینه بر
بهنگه دلبران و کرد سطر
که ساغر بش از بلور فربك
که دارند پر دوش مشکین کنند

که باشند زمین بر سراسر درود
کنم خوفشان نوك شمشیر تیز
ابو جردل ازدل بر آورد جوش
به تخت شهی خرم و شاه باش

بپوشم بر جامه رزم و کین
ز گردان آزاده و شیر مرد
از او داستانها چنین بشمرد
بخوانش و کردم از او رزمجو

به دم رزم جرم ببر و پلنگ
ز شادی همی سرو آزاده باش
تو گر باز گردی ازین دشتگاه
ز بیعت بود آسمان آبنوس

چناننداری وهم بلند اختری
خداوند اورنگه و اقلید و تخت
به رزمش فلک بر تابید همی
بخوانند بر پهلوان زمین

بلرزد ز بیمش روان سپهر
هز رخش شبد پروگز گردان
بخود ره مده زشت نامی و ننگ

بکرز گران پنگ ترك گوان
به رخشان درفش گوان بزرگ
بسیخته تن ساقی نیم هست
خریطان ری شهره دلیری

که زمین دشت نمده می پای پس
بهنگام کین بر بکرز گران
ستودش که ای شاه واکبر
نگر تا که دشمن در آید پیش

خرام بمیدان چو بیلان مست
سرا ترا سراسر بکرز گران
گرام شتابان به آهنگ او
من و این عمود گران و سرش

منم آنکه چون گرز گیرم بدست
باندز این تیره بخان موی
بگویند گردان یا فر و هنگ
سر افراز باشی به شاهشان

ن شاید چنین ننگ بر شاهیست
چو بوجردلت نامداری بود
ز بانکش غوثند راند بهار
هزیران بنزدش ستایش کنند

سبه تو بدین پهن میدان بدار
ز دشمن همان یال و کوبال و ترك
بیاست چنین گفت مالک بدو

به رخش خروشته پهلوان
به یوان روشن روان سترك
به ترکان غمازه می پوست
که دارند بامهرو مه همسری

نیاسیم از کار کین يك نفس
بگویم بر و بال و ترك سران
بلند اختر و گرد و پر خاشخ
سیاه از دور به شود کینه کیش

همین تیغ خونریز هندی بدست
بگویم بگاه نبرد سران
درنگی سازم بی چنگ او
ز خوش کنم زینت افرش

کنم کوه الوند و البرز پست
که پاداش ننگ اندر آید بهوی
که مالک گریزان شد از دشت جنگ
بدرگاه تو سر تپاده مهان

شکست گرافه بکین خواهیست
که در یال و بر پیلواری بود
نیازد برون رفتن از کوهسار
به هردی و هنگش نیاش کنند

بی رزم و پیکار سر برمخواور
ببین تا کرا هست منشور مرگ
که ای یلشن کرد پیکار جو

پاسخ دادن مالک به ابو جردل و ستودنش آندلیز را

هزیر افکن و پهلوی و بخردا
بنام به شاهان که کردم توئی
نکهدار اورنگه و تاجم توئی
چو دارم چو نو کردی ای نامدار

نه پیجم از این دشت پیکار و
بگفت این و بر زبانی غریو

هشوار و نیو و جهانجوی دا
سپهد که دستبردم توئی
بهر جای زنی علاج توئی
چنان سر زخم از صف کارزار

دلاور بمیدان شوم رزمجو
همان باده ریزد به سالار نیو

تو در بر مرا چون بر سر کلاه
مرا آب از آب شمشیر تست
بمن بر نباشد سکا لشکری
چو برگ درختان گرا آید سپاه

ز صد مرد جنگی مرا باک نیست
بقرمان او ساقی سیم پی

کجا بیکله تخت از رز پیکار
فرو زنده تیرم خود از تیر تست
نه سازم ترا خور نیا بشکری
مرا دشمن اندر که رزمگاه

دل از لشکر دشمنم چاک نیست
به کف ساغر آورد لبریزی

بجز دل همیداد و میگفت نوش
 معنی به بی اندر افکنده جوش
 یکی تو نواز و یکی میکسار
 سوزی ره روان بود با سرکشان
 جز آن سوی شه با سپاه گران
 بدل دای کینه نموده هیچ
 چنین بدی کار شاه و سوار
 نبودی در آرام آرام هیچ

آگاه گشتن مالک از رسیدن سپاه دین و سپاه خود را

سه بهره ساختن و کمین نمودن در راه لشکر فیروز اثر

چو نزدیک شد شه بدان جایگاه

که بد مالک و لشکر رزمخواه

بنزدیک مالک رسید آگهی	که نزدیک شد فر شانه شبی	چو پیش بد مالک غمین گشت سخت	چنین گفت بالشکر تیره بخت
که گر چند ما پیش داریم مرد	ز دشمن دلیران با دستبرد	ولیکن بهنگام پیکار و جنگ	نکو باشد افسون و تدبیر و رنک
یکی رای باشد مرا دلپذیر	گرایید یک سر به تدبیر بیر	بیاید سه بهره شده یک سره	صف و قلب با میمنه میسره
یکی بهره از سر کشان ده هزار	همه گرد با آلت کارزار	بر راه این دشمنان در کمین	سوی چپ پیوید گردان کین
چنین ده هزار و دیگر یک تنه	کمین بر نمائید بر میمنه	من و با دگر پیور از مرد جنگ	بسا زیم نزد بنه بر درنگ
ولی چون نمائید این سان کمین	نباید که جنبید بر پشت زمین	کسی را شاید کشیدن نفس	نه بر خیزد آوای بانگ جرس
که گردشمن آگاه گردد ز کار	در آید بما سختی روزگار	بسجیده رزم گردد همی	یک ره بما در نوردد همی
من ایشان که گفتیم چه گردد درست	شود کار دشمن بییکار ست	چنین کو شتابان در آید ز راه	پی رزم جستن بدین جایگاه
همه لشکرش خسته و مانده اند	چو روز و شبان بر بر مرانده اند	نه آگاه باشند از کار ما	از این نیک تدبیر و کردار ما
که ایشان نمودیم از کین کمین	کوان جمله با ساز و پیکار و کین	بیک ره بر آید شمشیر تیز	در آید برشان پی رستخیز
بنازید ناکاه در رزم گاه	همه گردگیران پیکار خواه	ز هر سو برایشان بکیر بدنتک	ره پست و بالا بمیدان جنگ
من ایشان از نیر و گوارا پیش	در آرم همی بادل کینه کیش	بکوشیم مردانه یکسر به کین	ز قلب و چپ و میمنه از کمین
چو ایشان نمائیم اندر نبرد	بیکدم ز دشمن بر آرم کرد	در لنگی نوازند در رزمگاه	بخواری برانند زمین جایگاه
و با کشته گردند در دشت جنگ	شود خاک از خونهاش لعل رنگ	ازین بخت ماشاء و لیکو شود	ز پیکار دشمن پی آهو شود
چو از وی شنیدند گردان کین	سرودند بر رای او آفرین	بر اینکار یکسر نهادند سر	که کردند ایشان همی کینه و سر
نماید در دشت کینه کمین	بجای گذر گاه گردان دین	بگفتند این و بیا خاستند	ز بهر کمین تن بیسار استند
دمان ده هزار از سران یکسر	برفتند بر کین سوی میسر	سوی میمنه این چنین ده هزار	از آن تیره بختان پی کار زار
برفتند و جستند راه کمین	ایشور و غوغای آوای کین	خود و نامداران دیگر دلیر	به همراه جردل یل شیر گیر
بماند اندر آنجا پیکاه	بیسار استند میسر میمنه	همه تن نهفته بجرم پلنگ	یلان جمله آماده کین و جنگ
بسر بر کلاه و یکف تیغ تیز	کشیدند صف بر بدشت ستیز	وز آمو دلیران دین تازیان	بدندی بره تنک بسته میان
نه شور سپه بد نه بانگ جرس	نه از دشمنان نیز آگاه کسی	رسیدند این سان بدان جایگاه	که مالک کمین کرده بد با سپاه

رسیدن سپاه دین به کمینگاه و ناخشن مالک با سپاهش بر آنها و شکست لشکر فیروز اثر

فرار کردن از نبرد

بیک ره بر آمد غوغای وهو

دلیران به جستند از چار سو

کشیدند تیغ و دیدند کوس	شدا ز برق چنجر سپهر آنبوس	قتادند در لشکر شهریار	همه با چرنکیدن گیر و دار
همه تیغ در جنگ و جوشن بهر	نهاده همی خود رومی بهر	زهر سو گردان آزاده شاه	گشادند کین و به بستند راه
جهاندار مالک هم اندر زمان	بیاورد آن لشکر بدگمان	بفرمود تا لشکرت پرست	گرفتند چاچی کمانها بدست
همه تیرها را نمودند زه	دلیران جنگی برو پر گره	بیارید بر لشکر شاه تیر	دل تیر خونشد بگردون بیر
بدینسان همی تیغ و گرز کران	ز دندی یکوبال و ترک سران	تو گشتی در آندشت از چرخ پیر	بیارید شمشیر و زوین و تیر
همی ریخت خون از دم تیغ تیز	فلک گشت از تیر خواب ریز	ز نوک تی کین در آندشتگاه	برافشاند بیجاده در روی ماه
طبر خوزند اندر فلک روی مهر	ز خون لعلس گونشد فراز سپهر	شراره همی خواست از کوب گرز	به ترک دلیران با یال و پرز
سپاه هوا زن بکین چیر شد	ز پیکار جان سران سیر شد	بر اسلامیان تنگ گشت جابکین	بلرزه در افتاد چرخ برین
بدانکشن لشکر در آمد شکست	بگردان و نیوان یزدان پرست	سپهدار خالد که بدیش صف	ز کینه بلب اندر آورده کف
چو دید آنکه شد تنگ جای نبرد	پرسید کز وی بر آورند کرد	نخستین ز جنگی دلیران شاه	گریزانش آن پهلو رزمخواه
نکو نسا رشت اختر کاومیش	دل از رزم گه سیر و از کینه وریش	بدینسان پش پیکر شیر و ماه	نکو گشت در دشب آوردگاه
چنین لشکر و سرکشان یکسر	ز قلب صف و میمنه میسر	گریزان برفتند از دارو گیر	رخ از کار پیکار همچون زور
تهی شد ز گردان شد دشت جنگ	از این تیره شد گنبد سیز رنگ	جهاندار حیدر اباهشت مرد	بر شاه ماندند اندر نبرد
بسان کله گوسفندان ز کرک	پراکنده شد آن سپاه بزرگ	در آندشت زانها نشانی نماند	برزم آوری پهلوانی نماند
چو مالک بدید آنکه در رزمگاه	پراکنده گشتند گردان شاه	سوی لشکر خوش برزد خروش	که هان ای دلیران آزاده هوش
به بینید تابخت چون یار گشت	عما نطالع خفته بیدار گشت	دمی دیگر ایشان بکوشید سخت	که هم یاره یابید هم تاج و تخت
پراکنده شد چو سپاهی چنین	در این پهن میدان پیکار و کین	بسوی محمد ﷺ بنازید زود	بر آید از وی پیکار دود
همه جادو و قیاس سازید بست	بیاید بروی در آیندشت دست	جهانرا رها کنید از دین او	و در این پییده رای و آئین او
بگفت و برانکشت شیر رنگ را	دل آماده گردید آهنگ را	بمیدان در آمد ز قلب سپاه	بدان تازه گردان شود رزمخواه

نبرد مالک با دین و شهادت ابمن و آمدن مالک به قصد کشتن رسول خدا و ظاهر شدن معجزه آن حضرت

و بر گشتن مالک

بناگه که کرد بر شاه دین

محمد رسول جهان آفرین

که بود ایستاده بدشت نبرد	بگردش تنی چند مردان مرد	چو مالک بشاه جهان بنکرید	خروشی بناگه ز دل بر کشید
بدل گفت باید ز سالار دین	کنون رزمجویم بمیدان کین	چو او را در آیندشت ساوم تباه	سر آید همه دارو گیر و سپاه
به گفت و سوی شه بدشت ستیز	روانکشت در دست شمشیر تیز	ز گردان شد گردی این بنام	گوی یو و آزاده و تیز کام

ز مالک بجوشید دل در برش
چو یوئی بخیره دمی یابدار
که مانا ز مات رسیده به سر
همی تنگه دارم ز پیکار تو
نپانکرده سر زیر کیلی سیر
به کوبال و یال و پروتک و سر
فکندش ز زمین بر پخاک سیاه
پی کشتن شه بر آراست کار
از این تیز گردید آزاده مرد
بناچار و ناکام بر کاشت کرد

ز آهنگ او تیره شد اخترش
درفش بت آیین تویر جای دار
که این سان ز مالک شدی کینه ور
برفتی در است این بن کار تو
لی پر زفرین و دل کینه ور
تیر زین و شمشیر و گرز و تبر
سر آمد بدان گرد آورد گاه
خروشید از دل گو نامدار
بر آمیخت مهبیز بر ره نورد
شگفتی از آن دیده با برش مرد

خروشید و آمد برش کینه خواه
چو پشید مالک بغریه سخت
همالی نباشد مرا روز جنگ
بگفتند و بر یکدگر کینه جو
همیکو فتندی بهم پر ز کین
سرانجام مالک بر آمیخت تیغ
چو شد کشته ایمن بدشت نبرد
همخواست کاید بر رهنمای
بر او هر چند گرد زدم آزمای
وز آسوی عباس آزاده مرد

سرودش که ایگرد واژونه راه
چنین گفت باگرد آزاد بخت
به لرزد ز بیم روان پلنگ
نپادند یا تیغ برنده رو
یکی بت پرست و یکی مرد دین
برایمن بزد برز کین بیدریغ
دگر باره مالک جهانبجوی مرد
نچسبید خنکش دگر ره زجای
نه برداشت برتی از آنجای پای
همی بود کوشان بکار نبرد

آواز نمودن عباس به فرموده حضرت پیغمبر دلیران

دین را و برافتن صد نفر از سپاه اسلام و خاک پاشیدن رسول خدا بر سر کفار

چنین تا پیامد بنزدیک شاه

دگر نیست جای درنگ و شکیب
گذشت آنهمه روزگار درشت
چو بشنید برزد یکی بانگ سخت
بجایست شاهنشاه سر فراز
بدین آنچه بیغاره آرم و تنگه
جو عباس این سان سخن برش مرد
پشیمان شدند از بدی کار خویش
دگر ره یکی گرد چون تیره میخ
یکی مشت خاک از زمین بر گرفت
اعجاز شاهنشاه سر فراز
پس آنکه بگردان شهنامه دین
مرا داد پیروزی دشت جنگ
به میدان سران برز کین تاختند

خروشی بر آور زدل با نیب
سزایت بر دشمن اینگونه بخت
که مالک همی گفت برگشت بخت
بدینگونه از دشمنان رزم ساز
کز این سان نباشد شمار از تنگه
شنیدند بکسر دلیران کرد
چو بدیدند بیهوده کردار خویش
بر آمد بچرخ برین بیدریغ
دلیران بشه مانند اندو شکفت
نماند هیچ زان لشکر رزم ساز
خروشید کی نامداران کین
نماند بدین بدسکالان و درنگ
بدان دشمنان رزم نو ساختند

بسی سواران و گردان دین
یکی داشت بانگ آگور ز مخواه
که هان ای دلیران آزاده کیش
شما خود چرا روی بر کاشتید
هلا همین پذیره بفرومان شاه
دو پنجاه مرد از دلیران شاه
کشیدند شمشیر های برند
چو شه دید از باره آمد فرود
به پاشید سوی هوازان سپاه
که سرشان از آنخاک پاشد تپه
بکوشید در کار رزم و نبرد
زگفتش دلیران دل آمد بجوش
بر آمد ده و گیر از دو طرف

که هان باز آید در دشت کین
که بر ترشدی از دوفر سنگه راه
گریزان چرا ره گرفتید پیش
ره مردمی خواور بگذاشتید
در آید در دشت آورد گاه
رسیدند تازان در آن رزمگاه
غوکوس شد تا سپهر بلند
به یزدان یکی دهش در درود
دزم شد از آن لشکر رزمخواه
سپه گشتان اختر قرهی
که با ماست لطف جهاندار فرود
سوی رزم رفتند بیدار گوش
کوانجمل را خشت رخشان بگفت

آمدن شبیه از سپاه مالک بقصد کشتن پیغمبر (ص) و ظلم و جور و عجز از آن حضرت و اسلام آوردن شبیه

هیا هو به کیوان شد از رزمگاه به چرخ برین ماه کم کرد راه ز جان سران از دم تیغ نیز زمین شد خون بر فلک موج خیز

ز د و رو دها ده چنان گرم شد
که نامش بدی شبیه نامدار
بدینگونه آمد بر شاه دین
بگفت تیغ و برسان غران پلنگ
به عباس باید نبرد آوردم
بگفت این و برسان برق دعان
بناگه یکی آتشی شعله ور
که شه نیست گفتش بجز راستی
از آنکرده خویش پوش گرفت
بلشکر که خویش آمد بجنگ
وز آسوی لشکر شکن شاه شیر

در آن دایو گریو خروش نبرد
بدل گفت باید در این دایو گیر
جهانندیده عباس پیکار خواه
چو شبیه بدیدش بخود گفت باز
همان به که از پشت سالار دین
همخواست تا بر زند تیغ تیز
بر از بیم شد زین دل نامدار
در آمد همانکه بنزدیک شاه
به آتین شه اندر آورد سر
ز کردار او مالک کینه کیش
نگه کرد در دشت آورد گاه

که از کوب گرز گران نرم شد
سوی شه روان شد پی کار زار
که بود ایستاده بمیدان کین
دلاور همی داشت مردانه جنگ
بر زمش سر خود بگرد آوردم
در آمد بر شاه روشن روان
بدید آنجهانبجوی پر خاشخو
نباشد به آتین او کاستی
بخواری به شه پشوش گرفت
بگردان خود راه بر بست تنگ
جهاندار دین جیدو کرد گیر

ز گردان مالک یکی شیر مرد
ز احمد کتم دشت را آب گیر
همی بود نرد جهاندار شاه
که گر من بدینسان شوم رزم ساز
بیازم بر او تیز شمشیر کین
بر آرد ز شاهنشاه دین قلیز
بدانست یکسر کم و بیش کار
بزد بوسه ای چند بر خاک راه
پس آنکه بر بست در این کمر
شگفتی فروماند ر جای خویش
بر آفت از کار جنگی سیاه

آمدن شیر پروردگار در میدان کار زار و سخن گفتن

مالک با سپاه خون و پاسخ شنیدن

دل نامداران ز کین سیر دید
بمیدان در آمد بدل رزمخواه
کمین نیست رسم دلیران مرد
همانا ز حیدر خداوند رخت
بوه پلنگ تنه مرد آورده گاه
علی (ع) بر بجایست با تیغ تیز
بقلب هوازن سپاه دلیر
سپاه از نبردش بجوش آمدند
رعد از دم تیغ شه آذرنگ
فراوان سپاهش فرومانده خبر
چنین دید شه را پی دارو گیر
بر آمد بهم زین دل نبو مرد
شما چیر بودید اندر نبرد
دگر چون شمارا سیه کشت روز
که چون خروشان بود در نبرد
چو شیر بست جوشان بشر پیوز دین

بخم اندر آمد دل شاه دین
که هان ای دلیران ای نام پلنگ
برنگ و هسون رزم ساز آوردید
که درگاه آویزش دارو برد
گریزان گرازدشت پیکار و کین
بگفت و بر آورد تیغ از نیام
چو شیریه که آید میان رنه
ز جنگی گوان اندر آمد غریو
نگه کرد مالک بدشت نبرد
همان اختر خویش را دید تار
ز تیغش سران سران سرنگون
خروشید سوی سپاهش که هین
شکست شد آنگونه دشمن بجنگ
به پاسخ سپاهش بگفتند باز
چو این گرد آید به آورد گاه
نماید دمی گردینگونه جنگ

عذر را برزم آنچنان چیر دید
خروشید سوی هوازن سپاه
نباشد چنین شیوه دار و برد
آید آگاه ای مردم تیره بخت
نخواست دمی بوق و کوس و سپاه
هلا همین بجوئید از وی ستیز
در افکند خود را شه شیر گیر
تهمتن ثنان در خروش آمدند
هیا هو در افتاد در دشت جنگ
شکست سپاه و عود گشته چیر
که باشد خروشنده برسان شیر
روانش از آن رزم شد بر کرد
کنون چون سپرد سر زیر کرد
چنین تیره گردید گیتی فیروز
نداردند پایش دلیران مرد
همی سرفرازه به چرخ برین

بجولان در افکند شیرنگ کین
چه پوشید خیر مورایندشت جنگ
بدین سان مگر سرفراز آوردید
ندارد نیازی بمردان کرد
بدین سان برقتند گردان دین
بگریه چون رعدو برگشت نام
در افتاد در بد دلان همهجه
گریزان ز تیغش دلیران نبو
هوا قیر گون دید از تیره گرد
سران سپه جمله گردید خواور
زمین کرده برسان دریای خون
الا ای دلیران پیکار کین
برایشان نماند هیچ جای درنگ
که یسگر بر این گرد پیکار ساز
بما گردد این روز روشن سپاه
در این دشت مارا نماند درنگ

نعمت است این کو بچنگ آمده است هزیری پی نام و ننگ آمده است به چرم پلنگ است از اژدها کز او مرد جنگی نیاید رها

خواستن مالك ابو جر دل را جهت نبرد حضرت

اسد الله الغالب امير مؤمنان و آمدن ابو جر دل و پرسیدنش

نشانی امیر علیه السلام را

چو بشنید مالك بفرید و گفت
چرا پس نیاید به آوردگاه
از این گفت مالك رسید آگهی
همانگاه جر دل گویند خواه
ببرند خنك گرانمایه پیش
نخستین بر مالك آمد ز راه
چو فرمان تو بود شاهان چنین
نه آمدند پیکار جای منست
چنین پاسخ آورد مالك و را
ولیکن دشمن سواری دلیر
که بکسر دلیران شکسته شدند
بدانسان همی تازیان در سیاه
رعائی سپه را ز آهنگه او
کنون بین کجا باشند نبرد
بمن باز برگواز آن تیز چنگ
چنین پاسخ داد کای تو هر مرد
نکو تر دشمن از درخشنده ماه
یکی آهتین جامه دارد ببر
بدر پا چو گردان زیننه کفش
برو تا ببینش اندر ستیز
الا ای جهانجوی باهوش باش
نباشد کمینی نماید بچنگ
چو گفت این سخن مالك تیز چنگ

که کو نامور گرد پایال و سفت
بدان تا به بیند نبرد سیاه
بنزد يك جر دل ز دانش نهی
طلب کرد خفتان آورد گاه
لشت از برش گرد بیکار کیش
ستودش که ای شیر دل یوشاه
از آن آمدن سوی میدان کین
نه این رزم چستن هوای منست
که ای نامور گرد يك اخترا
در آمد در ایندشت چون شره شیر
ز پیکار آن گرد خسته شدند
بود آنجهانجوی پیکار خواه
سر سرکشان نیز از چنگه او
بر آورد از او اندرین دشت گرد
که چو ش بود پیکر ساز چنگ
از ایدر خرامی چه اندر نبرد
برمه فکنده دو زلف سیاه
برو برگرم بسته بند کمر
ولیکن یکی ماه پیکر درفش
بشمیر از وی بر آورد قفیز
نه بیهود در چنگه و اخروش باش
ابر جام نوشت بریزد شرنگ
برانگیخت چو گرانمایه خنك

ابو جر دل آن شیر جنگی کجاست
لشتن به خیمه نشاید و را
که خواند همی مرثرا در نبرد
به پوشید آنجامه کار زار
خروشان و جوشان چو رعد بهار
شنیدم مرا خواستی بهر چنگه
و گرنه مرا ننگ بد از نبرد
مرا رزم با شیرو ببر و پلنگ
همی خواستم دل که روز نبرد
چو آمد در کینه را باز کرد
بر زمش نمائند هیچکس را درنگ
از آن خواستم مرا ای دلیر
بخاکش در آری ز پشت سیاه
دگر باره جر دل بر آورد سر
ببالا چنانست و رخسار چون
یکی گرد بینی به بالا سپی
یکی اسب دارد بزیر اندرون
فروخته زو گستان نبرد
ابر چنگ دارد گویند زووه
بدینگونه اختر بدینسان دلیر
مبندار خوار آن جهاندار را
که مردیست با فرم و هنگ و زور
در آمد سوی دشتگاه ستیز

که در دل همی رزم و پیکار خواست
همی رزم و پیکار باید و را
حالا این به پاخیزای يك مرد
بیر بست شمشیر زهر آبدار
سوی رزمگه رفت آن نامدار
از آن تن بهنم بچرم پلنگ
بدین سرکشان فرومایه مرد
بباید همی تی بمردان چنگ
نیائی تو در این صف دار و برد
ز گردان چنان رزم را ساز کرد
ازین لشکر و مردم تیز چنگ
که نزدش خرامی پی دار و گیر
بکامم کنی دشت آوردگاه
ستودش که ای شاه والا کبر
کجا رزم سازد به لشکر کنون
رزم بر زده بال و پال مهبی
رواست گوئی که چون بی ستون
زده سر بر از گنبد لاجورد
رواست گوئی يك البرز کوه
چو دیدی بود آن گوشتگیر
همی سخت می باش پیکار را
بر آورد ز شیر دهنده نفور
به چنگ اندرون داشت شمشیر تیز

آمدن ابو جر دل بمیدان کارزار به نبرد امیر مؤمنان علیه السلام و گریز

و گفتگوی او با شاه دین

بیامد چنین تا بدشت نبرد
پس آنکه خروشد و شعرا بخواند
چو بوجردش دید برزد نغیر
چه تازی در ایندشتگاه نبرد
تو بین یکنه سوی چنگ آمدی
سواران و گردان آزاده خو
نه فرزانه خواند ترا هوشمند
همانا با قسون احمد ز راه
که اینسان جوانی بدین روی و چهر
از این ره ترا گویم ای نامگیر
نشان بدینسان در آئی بخاک
مرا نام ابو جر دل ییلوار
فروست از هر کسی زور من
که آرم سرت را بچم کمند
و گری باز گردی ز دشت ستیز
سخن گویم از مردی و رای تو

که بد رزمخواه آتش شیر مرد
چو دیدش شهنشاه باره بر اند
چنین گفت کی نامدار دلیر
که نبود ز لشکر برت هیچ مرد
نکو بین بکام ننگ آمدی
کران تا کران پهلو رزمجو
نه داشوری باشد اینکیر و بند
برفتی توای پهلو رزمخواه
کشید همی بد پیام سپهر
يك اندرز و پاکیزه و دلپذیر
تن نامدارت شود چاك چاك
بخوانند اینکرد جنگی سوار
ندارد یلی اختر و هور من
به گیرمت زین پشت تازی سستند
تن آسانشوی از دم تیغ تیز
که آمد در پتم ز بالای تو

ز دیدار شه بر هم آمد دلیر
در آمد برش با لیبی پر غریو
همبختی به بنم ترا رزمخواه
گریزان و تازان همه خوار و زار
زدشمن چنین سی هزاران دلیر
ابر خیره کی ماند اینکار تو
بدیوانگی ماند و بد خوئی
ازین بر تو مردل بسوزد مرا
شود خوار و کشته بمیدان چنگ
جوانستی و تو رسیده نهال
سوی بوم خود زین بلایر پیوی
میان یلان نیست همتای من
جهاندار مالك از آن در ستیز
تو گر بر نکردی ایان تیز چنگ
من از چنگ بوم بنزد يك شاه
بخواهی بخوام گناه ترا شاه

بباید از خویش گردید سیر
خداوند آمد به پیکار دیو
از این نامداران و جنگی سپاه
سپاهت یرقند از کار زار
همه مرد جنگی همه شیر گیر
خرد نیست همه پیکار تو
که بشود بخود گس در بکوشی
رخ از سوختن بر فروزد مرا
همیگو بدش تن سم تیز خنك
نکو روی و بایر و بالا و پال
معان تا که سخت آید بروی
نه کس دیده هردی ببالی من
فرستادم اینگونه با تیغ تیز
بناچار باید مرا کرد چنگ
جهاندار مالك یل کینه خواه
ز کشتن زهانت ابر رزمخواه

پاسخ فرمودن حضرت شاه و لایت ابو جر دل را و کشته شدن او

از ضرب ذوالفقار

الا ای جوانمرد آزاده خو
شهنشاه پاسخ بختید و گفت
وز این حیث آید که از تیغ تیز
بپایه چنین مر نیاید تو ر
همانا ز نامنداری خبر

نکه کن بدین گفته های نکو
که ای زشت واژونه بدبخت
بر آری در ایندشت از من قفیز
بجان نیز درمان نشاید ترا
نه آگه از حیدر نامور

بپذیرد بر این باش از بخردی
همیخوانم نورسیده جوان
همیگویم بازگرد از نبرد
چنین بالی از نام و وز هنگ خویش
علی باشدای بدسیر نام من

بخود بند راه گزید و بدی
جهانجوی و بیدار در دشمنان
که تازه جوانستم و يك مرد
زیال و پرو پهلوی چنگ خویش
بر آمد ز کیتی همه کام من

اگر هر تو را مالک بت پرست	بمیدان فرستاد ایدو هست	مرا شاه دین مظهر کردگار	جهاندار احمد شه کامکار
بمیدان فرستاد تا گاه جنگه	زدشمن کتم خاک آورد رنگه	هلا بر نکرده من از دشت کین	مکر لعل سازم زخوت زمین
چو بشنید جر دلدر آمد بجوش	بر آورد چون شیر جنگی خروش	که من پشت مردان ابو جردلم	پلی نامدار و گوی پر دلم
تو ترسایم از صف دشت جنگ	بین تا که در کین نداری درنگ	بگفت این دشمنش کین بر کشید	سپهر برین شاه بر سر کشید
بزد تیغ و نامدیشه کارگر	بس آنکه ز کین مظهر دادگر	بر افراخت شمشیر برسان شیر	بر جر دل آمد خروشان دلیر
بزد برز کین بر سر به سیر	سر تیغ شاهش گذشت از کمر	همانگاه چو دل زین شد نگوین	بر پهلوی غرقه در خاک و خون
درفش بت آئین نگویناز گشت	باهریمان مهر و مه تار گشت	چو شد کشته جردل بمیدان کین	بدیدند مردان و گردان کین
بگفتند با یکدیگر سر کشان	که بگر بشمن سر آمد زمان	چو چیدر در آمد بمیدان جنگ	بمالک نباشد که کین درنگ

باز آمدن سپاه دین به نبرد و دادن مالک ظلم را به ذوالعمار

نامدار و نبرد همگروه دوشاکر

نشانید دگر بودن اندر گریز	بباید بر افراخت شمشیر تیز	برفتند پس سر کشان در نبرد	بر آمد زمیندان دگر تیره کرد
نکه کرد مالک به آورد گاه	بدید اختر خویش در خاک آراه	سپهدار جردل فتنه بخاک	دلش گشت از کار کین دردناک
در آمد خروشان بیزد درفش	بر آوردش از خاک زرنه کفش	بیازید و آمد میان سپاه	چنین گفت بالشکر و زمخو
که همان رزم جوید و جنگ آورد	دگر بر نشاید درنگ آورد	دلیری که بدنام او ذوالعمار	ببر خواستش مالک نامدار
بدو داد آن اختر خویش را	سپردش همان لشکر خویش را	دگر باره فرمود تا کوس جنگ	و میدند و پرشد ز گردان درنگ
دو رویه گرفتند گرد گران	بر آمد ده و گیر جوشن سران	چو نیکیدن کوب بتک نبرد	بر آمد بدین گنبد لاجورد
مهاور و غوغا و آوای جنگ	دهاده زها زه شتاب و درنگ	بر آمد بخورشید و فاهید و تیر	ز کوب نیر زین و شمشیر و تیر
شد آن خاک میدان همه لعل درنگ	زبس خور و دانشد ز گردان جنگ	زمین زیر تل اندرون خوار گشت	نکرده و روح مهر و مه تار گشت
بسوج اندر افتاد بر سان لیل	ز خون یلان خاک ره تادو میل	چو باد خزان برک ریزد همی	و یا ابر دی زاله بیزد همی
همیر بخت سر از سران نبرد	برو دست و پا از دلیران مرد	زمین کوه شد از تن کشته ها	ز سر نیزه در کوه شد پشته ها
زبس از سران بر زمین پشته گشت	تو گشتی گیاه زمین کشته گشت	در آندشت کین از سر و دست مرد	هم از خنجر و تیغ و ساز نبرد
جهان تاجیهان و کران تا کران	همی بد فتنه ز کند آوران	سروا بدست و کلاه و کمر	تیر زین و شمشیر و کیلی سپر
شه دین بسان هزار دمان	بیکار آن لشکر بد کمان	میان پلی تنک بر بسته بود	بسی کرد از تیغ کین خسته بود
چو گشت از هوا زن بسی نامدار	دگر کس نید در برش پایدار	بقلب اندر آمد چو آتش شاه شیر	زخون دشت را کرده چون آبگیر
بسی کشته گشت از سران نبرد	بر آورد از آن لشکر کشتن کرد	چنین تا بنزد سپهدار رسید	چو بدش خروشی زدل بر کشید

کشتن شاه ولایت ذوالعمار را و تاختن آن حضرت در سپاه کفار و هزیمت آنها از ضرب ذوالفقار و سخن مالک بالشکر و پاسخ آنها

سپهدار و اختر نگویناز گشت	دل و جان مالک بر آزار گشت	نکو نکشت چون اختر یر لیان	دگر باره مالک چو شیر زیان
بباید گرفتن ز خاک سیاه	بر افراشتش در بر رزم گاه	که لشکر نه ببیند رو از تیرد	ز بیکار شاهنشاه شیر مرد
همانکه میباهش ز میدان کین	گریزان شدند از بر شاه دین	چو دیدند لشکر که دیگر درنگ	نیارند با شاه در دشت جنگ
چو مالک بدید آنکه لشکر بر رفت	دل نامداری ز کینه بگفت	گرفته همان از دهافتش بشت	بلشکر یکی بانگ بر زد درشت
که همان اوج به رخوش ننگ آورد	چنین خیره سر زین سنگ آورد	من ایشان بیجا بادرفشان درفش	نموده چنین روی هامون بنفش
کجا کس شنیده که در روز جنگ	فتاده بود اختر شه به جنگ	سباهش گریزان شود از نبرد	نه ایست آئین مسردان مرد
الا ای دلبران بر مایگان	کوان خردمند آزادگان	چرا خیره سر زین سنگ آورد	و زاین نام مالک به ننگ آورد
بکشید در رزم و نامی شوید	به نزد خدایان کرامی شوید	به پاسخ هم آواز کرد افچنگ	بگفتند با مالک تیز چنگ
که هان ایشا چند داری شتاب	نکه کن که در جوی شد تیر آب	تو کوئی که اختر بیجا بست و شاه	نشانید گریزیم از رزم گاه
نه بیهوده گوئی سزاوار تست	خرد در خور و زیب گفتار تست	بجوید که کینه اختر نبرد	همی مرد باید که دار و برد
ز گفتار دهقان نباید گذشت	که درگاه پیکار در پهن دشت	چو اختر بود در کف لیوم مرد	بیانک ایر گنبد لاجورد
چو مرد دلیری نباشد بیش	باختر که دانند شدن کینه کیش	همی بال اختر چو زرنه کفش	بگیرش فی مرد کین از درفش
بلا یار از هنگه این مرد کین	بود تیغ او هر گز پایش بین	ازین دو که دانند رزم رای	که آرد سر انجام سر ز پرنای
در این گفتگو بود شه با سپاه	که ناگاه خروش اندر آمد بهاد	گریزان چنان لشکر بد گمان	شهنشه بر مالک آمد دمان
همی خواست کورا بشمشیر کین	ز زین اندر آرد به روی زمین	چو مالک چنین دید برسان یوز	گریزانش از شاه گیتی فروز
درفش اندر افکند و تازان به راه	گریزان به رفت آن گور زم خواه	سپاه شهنشه شتابان چو شیر	بدنبال آنسر کشان دلیر
بر از دار و گیر و میاهوی و جوش	بکشتن سر اسر شده سخت کوش	از آن می هزاران سران سپاه	که بودند با مالک کینه خواه
دوبهره فروز کشته گشت و اسیر	بر ایشان نوردیده شد چرخ پیر	دگر هر که بنزد از دشت جنگ	گریزان در خسار کان زود درنگ

رفتن مالک با گروهی از لشکر خود بر سر تل

و دیدن زبیر نامدار او را و تاختن او بر سر تل بنبر و مالک و هزیمت یافتن مالک از زبیر

برفتند و آنخر که و خواسته	بزیین حمله اسبان آراسته	بزیین حمله اسبان آراسته	بزیین حمله اسبان آراسته
بنامند اندر آن دشت یکسر بجای	بچنگ سپاه شه رهنمای	چو مالک گریزانشد از رزمگاه	به همراه او باز مانده سپاه
ز خرگاه و خیمه دلش سوختی	ز کیش همی آتش افروختی	بیالای تلی در آمد ز راه	بدان تا ببیند که گردان شاه
چنان بر بغارت گشایند دست	چگونه است سالار یزدان پرست	و ز آن سوی گردان سالار دین	سپید زبیر آن گویشی بین

بدید آنکه مالک بدان قلچك
چنین گفت با نامداران جنگ
بجان و سر شاه پیروز بخت
به رانیدنش با لشکرش
بهره ننی چند برد از سپاه
چو دیدش چنان تازیان و دمان
که گر رو به پیچم آورد گاه
کنون ای یلان و سران نبرد
زیر سپهدار نام آور است
چو آید بر ما کتون رزمخواه
من از آن چپا فوجم کینه جو
همانکه زیر آفکوه نامدار
ترا سازگاری نشاید همی
چنین باز ماندی بدین جایگاه
بدین سان سپاه دوجنگی دلیر
زیر و همان مالک نامدار
پنا که دیر آنچا نجوی کرد
رفت اندران کوهنیز زهوش
گریزان رواند ز میدان کین

ستاد است بالشکر درد ناک
که این بدسیر کردی نامونک
که زین برتری نیست سوگند سخت
کنم تیره آن وارگون اخترش
روانشد سوی مالک رزمخواه
چنین گفت بالشکر بد گمان
گفتم بچا اختر و بارگاه
هشیوار باشید در دارو برد
به نیرو زگردان شهرتر است
شما ای جهانندگان سپاه
بدان تاک را بخت آید برو
نیامد زره با دلیران کار
سپردن ره مرگ باید همی
همانا سر آمد ترا هور و ماه
بیکدیگران از پی دارو گیر
بکیوان رسانده غو گیر داد
پر از کین بگرز گران دست برد
ز جانش بروشد همه تاب و نوش
بدیشان سپاهش زگردان دین

دلش بر بجوشید از کار او
هنوزم نگردید از رزم سیر
نرسیم و بر تمام به جای
بگفت این و آن اختر شیرفش
از آتل نکه کرد مالک بدشت
که بر من چنان بخت بد چیره گشت
بدیشان ز پی دشمن آید مرا
مرا بشکر کایدنر مایه جنگ
چو مشیر گردد بهنگام جنگ
بگردان او کینه سازی کنید
گهانم چنانست کز این دلیر
بر مالک آمد نخستین به کین
رها گشتی ایشان ز دشت نبرد
بگفت و بر مالک آمد به جنگ
فرو تا خندند اندران بخت
همی کوفتندی بهم بر ز کین
بزد بر سر مالک نامور
چو هوش بفرماد شیریه
یکی قره طایف ورا بود نام

چو بر خیرگی دید کردار و
به تل ایستاده ایر خیره خیر
مگر زو شوم باز رزم آزمای
دگر باره آزد شمشیر کش
از آن نامور دیده اش خیره گشت
همان اختر و مهر و عهده گشت
وز این روز سختی بر آید مرا
بود اخترش شیر پیکر جنگ
ز گردان برش کس یار و درنگ
بر سر کشان اسپ تازی کنید
سر آید مرا گردش جرخ ببر
سرودش کهای گردآورده دین
ز پیکار شاحنه شیر مرد
گرفتند گرز گران را به جنگ
غریو یلان از فلک بر گذشت
پی مرگ هم بر نموده کین
به پیچید آن مرد رخا شخ
دگر بر نتایید با نیو مرد
از آندشت کین مکتیز کلام

آنگاه گشتن حضرت خاتم النبیین (ص) از رفتن مالک بطایف و فرستادن

آنحضرت سفیان را با جمعی از دلیران بر زم مالک

در آنجا در آمد دلی پروز شور
ز افسوس بر سر همی سود دست
بلشکر که خود دوان و دمان
روانگشت با سر کشان بیدرنك
گوان جهانجو چو شیر زبان
به طایف بر مالک کینه خواه
سر سر کشانش در آور بپند
سوی راه سفیان پیکار خوا

چو دید آنکه شد تیره اش ماه و هور
زیر سپهدار چو بدین چنین
بنزد محمد ص شاه راسان
چو بشنید زو شاه والا گهر
طلب کرد سفیان همانگاه پیش
در آنجا بر آرای بازار جنگ
یابور بر من چنان بسته دست
روانگشت با سر کشان دلیر

درد فریبست و در دشت نشست
نیامد دلی خرم و شادمان
که مالک ز طایف گریزان جنگ
دگر ره ببستند در کین میان
به فرمود زبدر برو با سپاه
بگیر و به بندش بغم کند
به پایان چو آمد سخن های شاه

بر طایف آمد چنین نامدار
که آمد ز سوی شهنشاه دین
جهانجوی مالک کو رزم ساز
پی کین من رزم ساز آوردند
همی حیدرش را خواندی گوان
شناسم هر اورا بمردی و هنک
نه لشکرش مانم نه اورا بجای
بگفت و بپاخاست بر خاشخ
نیامد بر نامداران شاه
دمیدند و شد تا سپهر برین

و زانو بر مالک کینه خوا
سپاهی بهمراد دارد بزرگ
که گراز ستاره فزون مرد جنگ
گر آنچنگجوی جهان دیده مرد
نباشد ز دیگر کسم باک نیست
تایید به آورد من در نبرد
از ایشان بخواهم همی کین خویش
سپاهی گزین گرد آزاده خو
پس از هر دو رویه دم و کرای
سپهدار مالک بدشت نبرد

بر آراست لشکر پی کارزار
سپهدار سفیان پی رزم و کین
بخندید و پاسخ چنین داد باز
به آورد که ترک تاز آوردند
چنین بود جنگ آور پهلوان
ندادم به رزم دلیران درنگ
خوشت این سپهدار رزم آزمای
بجوشن بیاراست گویال و بر
صف آرای کردید در رزمگاه
غوهای هوی و دم کوس کین

آمدن مالک از قلعه طایف بالشکر گران به عزم نبرد با بوسفیان

و گفتگوی آنها با یکدیگر در میدان

به سفیان خروشید کی بد کش
ندامم تو چون خبره گشتی همی
تو خود میشناسی مرا دوز جنگ
همیدانم ای پهلو کینه خوا
بدین نیاکان و آئین پیش
بدیشان چرا پس بکین آمدی
بیا خیر کی را بپفکن ز سر
در اینجا بباشم دل شادمان
سپه باشم پی شمار و کران
بدین دزد در آتیم و بندم در
بماند در آیدشت کین با سپاه
بدین یک گفتار من در لکر
چو سفیان سخنهای مالک شفت
تو کوئی من آیم بندر با سپاه
ترا یابوه بینم همه رای و هوش
چو حیدر دلیریش باشد جنگ

مرا از کین چنین آمدی با سپاه
دگر چون باورد من ناخنی
ولیکن بلاء و هبل بنده
زیست این خواست دین تو
به طایف ز بهر نبرد آمدی
به دژ اندر آ ویر من بمان
گر احمد (ص) نیامد باهنگ ما
در آتیم با او بدشت نبرد
پس آنگاه گر احمد کامکار
سراجم بیچاره زبندشت جنگ
ز دین نیاکان نشاید که سر
که هانای جهان دیده نبکلام
پس آنکه از او رزم خواهی کنم
شهی که کند شق زانگشت ماه
تو با اوسپنه رزمخواه آوری

مرا از کین چنین آمدی با سپاه
دگر چون باورد من ناخنی
ولیکن بلاء و هبل بنده
زیست این خواست دین تو
به طایف ز بهر نبرد آمدی
به دژ اندر آ ویر من بمان
گر احمد (ص) نیامد باهنگ ما
در آتیم با او بدشت نبرد
پس آنگاه گر احمد کامکار
سراجم بیچاره زبندشت جنگ
ز دین نیاکان نشاید که سر
که هانای جهان دیده نبکلام
پس آنکه از او رزم خواهی کنم
شهی که کند شق زانگشت ماه
تو با اوسپنه رزمخواه آوری

فراوانتر از تو مرا بمسپاه
بدینسان که بینی ز آویز او
نو کر نیز خواهی کمائی بجای
بیا تا بر من ترا پیش شاه
کنون شه همانست و لشکر همان
تا بم که کوشی و جنگ تو
بجایست مرد افکن شیرفت
شکفتی مرا باشدای نیز جنگ
بر آشت مالک ز گفت درشت

همه شهره مردان بیکار خواه
ز حیدر همی خنجر نیز او
به بوم ویر خوشتن کند خدای
به خواهشگری تا ببخشد گناه
هلا اندر ایندشت دیگر همان
شوم خسته پاکشته در چنگ تو
علی بیگن شاه شمشیر کشی
از آسان که بر کاشتی روز جنگ
یازید گرزگران را به مشت
به گردان خود بر بغیرید سخت

همی مرد جنگی مرا پیش بود
نه لشکر بچاماندونه بوقوکوس
بدین دین فرخ ستایش گزین
و گرنه بدینسان که از دشت کین
دگر گفتی ای پهلواندار
بود کر بدینسان که گاه تبرد
همانست دیدی همان تیغ تیز
لیا بد همی شرم از سر کشان
به گردان خود بر بغیرید سخت

نبرد همدگر و مالک با سفیان و هزینه یافتن سفیان و آمدنش از طایف خدمت

حضرت خاتم النبیین

چنین چند خسیب بر روی زمین
بر من درشتی نماید همی
به گیرید شمشیر پولاد را
بر آید پی کین سفیان بسیج
به میدان کین از دور آآمدند
به بران بلارک به بران خدنگ
به شمشیر و پولاد و هندی برند
خلید و خراشید زان و زمگاه
ز کرد سپه ایر شد بر سپهر
ز چرم کمان پیک مرک سران
ز پشت هیون ناله گاو دم
بدینسان بدندی سپه در ستیز
گریزان رواند ز دشت نبرد

چنین چندی که اینگونه سفیان و او رفته دین
علا همین دگر جای گفتار نیست
بگفت این و آن توسن تیز کام
بدینسان دلیران و روئین نشان
بدانسان دو جنگی سپاه بزرگ
بدندی سراسر پدا و دهش
دریدند و خستند و پشتند زار
دل ماهی از سم تازی سمند
وز او بر بیارید اندر زمین
لویب اجل داد تیر خدنگ
تو گفتی که رعده بباران بود
سر انجام سفیان ز آوردگاه
چو دیدند لشکر که از دشت جنگ

گفتگو نمودن سفیان با سپاه دین در خدمت حضرت خاتم النبیین و بردن آنحضرت

لشکر فیر و زائر را به طایف

دگر بر نمائند در رزمگاه

سپه دار سفیان بد بد گمان
از ایند فرستادیم سوی جنگه
چو زی شهر یاران بر قتم دمان
بیکره سپاهت گریزان و زار
ببزد تویزی ای شه کامیاب
به پستیده مردی ز گردان شاه
ترا خود شناسند یکسر سران
بدینسان ز دیگر دلبران کین
نخستین تو بودی ز آوردگاه
به لشکر که بر نشاند همی
هلا دور بر محیط جبرئیل
ازین سرزشتی بادتای بدمنش
چو سفیان چنین ننگ بار آورد
بفرمان شمسعد سالار سرد
دلبران نهادند بر چنگ زین
شهنشه زخمی بود آمد به جنگ
دوقن شاه سپاهم برآ آمدند
چنین تابه طایف سپه در راه
وز آنسو بر مالک نامور

در آمد زود در بر شه دمان
ایا لشکری جمله بی نام ننگه
به بیکار مالک گو بدگمان
دمان آمدند از سف کار زار
به پیبود گی شد مرا جاء و آب
به پاسخ سرودش که ای تیره راه
مرا این نامنداران و کند آوران
از آن رزمهای بزرگ و گران
که کردی که رزم خود پیش بین
گریزان و نمازان به بیراموراه
سپه دار کین مرد باید همی
همان راز دان خدای جلیل
هم از پییده گفتن و در کنش
همه زشتی اندر کنار آورد
بیاراست لشکر زبهر نبرد
میان ننگ بستند از بهر کین
چو خود سر بر آرد ز خرگاه ننگ
بظاره شان مهر و مه آآمدند
زدند اندر آن جایکه خیمه گاه
ببزد از شه و لشکر آمد خبر

ستودش که ایشاه بالا و پست
که در گاه کینه ندارند تاب
ز دور و جوهنگامه جنگ شد
به ننگ اندر آمد ازین نام من
ز گشتار او شه برآمد هم
گنه بشمری چند از گاه جنگ
که در گاه کینه نه ای مرد جنگ
به بیکار احزاب و بدر واحد
چو کشته شدند این سرانت جنگ
به گفتارت آنگاه و امش کنیم
نباشد چو سالار مرد نبرد
شهی کو بود مایه راستی
پس آنکه بگردان بفرمود شاه
به طایف خود اکنون دوم با سپاه
سپه دار کین دست شسته بخون
نشستند و بر شد دم گاو دم
بدینسان بیامد برش شیر شاه
چنین یکسر سر کشان هزیر
بخر که در آمد شه از پشت دور
چو بشنید مالک در آمد به باب

آگاه شدن مالک از آمدن حضرت پیغمبر (ص) به پای

قلعه طایف و هر اسان شدنش و گفتگو نمودنش با سپاه خود

یکی انجمن از سران سپاه
جهانجو دلبران و گردان مرد
در این بوم آمد پی گارزار
جهاندار و پیدار دل سر کشان
نه پای نبرد است بهایش شاه
گرفته زمین را کران تا کران

ز کار آکبان یک رسیم خبر
کنون دل پذیرد بدومان گنبد
همی دائم و یا شدم در گمان
به گردان در درجه دشمن است
چو حیدر بیرشان بود شهر مرد

که آمد دگر لشکر کینه بود
وز این دشمنان چاره جان گنبد
که زینکار بر من سر آمدن زمان
که دست از جان خود شستن است
که پیل دمان است روز نبرد

برفتند دنبال اوسوی راه

نه پای گریز و نه جای ستیز
چند بایدم را گردن و چاره چیست
همانا بدیدید کسایسر نبرد
همانا بدیدید کسی گاه کین
دگر کی تواند کسی گاه کین
بسی بیم دارم ازین کارزار
ز تن باز گیریم ساز نبرد
ز کردار پیشینه خواهشگری
ازین بوم لشکر برد باز پس
الا ای دلیران آموزگار
بدانشوری گویم و بخردی
ز تدبیر پیر کهن برنگرد
شنیدند چون گفت مالک سران

همانا برآید ز جام قنیز
که زین پس بماند و بیغاره کیست
باو چون برآید و بخت این شیر مرد
نبرد آورد با چنین مرد دین
همی بینم اینگونه تدبیر کار
نه پولیم دیگر سوی دار ویرد
نمائیم چندی نیایشگری
نچوید زما نیز نیامد کسی
مرا بر گذشته بسی روزگار
نباشد در این گفتها از بدی
که کار آزموده بود سالخورد
همه نامداران و کند آوران

چو مردی ندارم که در رزمگاه
نه جردل زما بد فروتر بزود
چمان چاک تیغ برنش نمود
شما را در اینکار تدبیر چیست
ره آشتی را بگیریم پیش
از این دژ بر شاه پویا شویم
بدینسان چو بیند جهاندار شاه
سپه شاد باشیم بر جای خویش
کهن ساله نیوم جهاندمرد
چه خوش گفت دهقان بیدار هوش
بر آرند بنیاد دشمن ز جای
بلی بود نافع بنام و دلیر

خرامند به پیکار این شیر شاه
که بودی برش رزم باشی مور
بتن نعل کوب سمنش نمود
در این رزم مرد دموگیر کیست
سراسر دلیران پیکار کیش
ز مهرش بدل نیز جویا شویم
بما بر به پشند سراسر گناه
سپاریم چون شاهرا ای خویش
بسی دیده ام سختی دارو برد
هنوزم بگفتار او هست گوش
جوانان به شمشیر و پیران برای
جهاندمرد و پهلوی شیر گیر

در خواست کردن نافع نامداران از مالک نبرد حیدر کرار (ع) را او گفتگوی او

گوی بود گردن کن و بیل تن
ز احمد چرا دلت پر بیم گفت
هنوز ایشها باشند تاج و تخت
نشانید چنین دل گرای کئی
هژیر مصاف و نهنگ نبرد
ز گرز گرات شود کوه پست
تو کوفی که با حیدر نامدار
شها گرچه جردل بلی بود کرد
ولیکن نافع یکی بر گرای
نه احمد نه بایم نه دامادشرا
به پیران که رفتند و گدما بین بخت
زمن بشنو ایشاه و پدرام گیر
سپهدار نافع یل کینه ساز
بدر در نشستن نشاید ترا

سوار سرافراز و لشکر شکن
ز آهنک حیدر بدو بیم گفت
همین باره مطلق و کویا و رخت
ازین رزم و کین نا توانی کنی
جهانجوی و جمجاه و هشیاد مرد
ز هشت همان دیوار زنگ مست
کسی بر نماند که کارزار
هژیر افکن و نیو و با دستبرد
که جوش بود درگه رزم پای
بر آرم زین تضم و بنیادشرا
ز نافع و با حیدر نیز چنگ
هش آورد بر باز و آرام گیر
بجایست تو ایشاه سر فراز
بسی چیدن چنگ باید ترا

بمالک چنین گفت کی شهریار
که گوئی بدین دژ فروماندم
فراوان سپه داری و مرد جنگ
الا شاه روشن دل و شیر گیر
شاه تازیان کرد با مطلق و کوس
به تخت اندر آن چون درخشنده مهر
چو شد کشته جردل به پیکار او
شکارش به تخمیر که شیر بود
یکی لشکر آرای بهر نبرد
بر این پاره در دژ نوای نیو شاه
سوی آخور آن باره پیلوار
به بیغاری بر خیالای تن
نشانید بدشمن پناه آوری
چو بشنید مالک پسندیدو گفت

به گفتار نافع یکی گوشدار
به چنگ عشو خوار بود ماندم
دلیران که دارند هتک نهنگ
تهدن تن و بیل زور و دلیر
که کشته ز تیغ سپهر آبنوس
که بزم چون ماه رخشنده مهر
بمردی ستانی همی کار او
که کین به بیل زبان جیر بود
من از دژ خرامم بی دار و پرد
نشین بر نظاره به آوردگاه
بیاید برش غرق خون بی سوار
میاور به سالاری خود شکن
سر ماه بر خاک راه آوری
که با جان نیکت خرد یاد جفت

چو باشی تو از دشمنان رزمخواه
همان بیل پیکر درفش بنفش
کمرها به بستند و برخاستند
مرا بست باکی ز جنگی سپاه
هلا بر بیای آر ز رینه کشی
بیر جامه رزم پیراستند

نک این لشکر و ساز و دشت ستیز
بگفت این وزان پس بگردان جنگ
بقرمود تا بهر کین بیدرنگ
تو این سر دشمن و تیغ نیز
بقرمود تا بهر کین بیدرنگ
بتن بریار است خفتان و کبر

لشکر کشیدن نافع از طایف بر رزم رسول

خدا و آگاه شدن پیغمبر (ص) از آمدن نافع و فرستادن

شاه ولایت را به نبرد او

یفرمود تازین تازی به پور
برافراشت آن اختر زنده بیل
وز آسو بتزد جهاندار شاه
چو شاه این چنین از دلیران شتفت
الا ای شه لامکان پایگاه
بدست تو ای پردل افروز شاه
یکی لشکر آمد ز دژ سوی جنگ
بر آورد از آن لشکر بی شمار
بیا خاست برسان شرزه پلنگ
لشت از بر دلدل پیلوار
نمی چند از آن لشکر رزمجو
پس آنکه سوی رزمگاه آمدند
به گردان خود بر خروشدو گفت

بهمون سپه را ز دژ بر کشید
که بالشکری نیز چنگ آمده است
که ای بر هنر شهریار گزین
کهجا بی تو زبید مرا سروری
از آن لامکان شد پیام سپهر
توزین سرکشان بر شمر چند مرد
چو حیدر شاه این داستانرا شنید
کله زیب بر افسر ماه کرد
شهی از بر زمین بر افروخت چهر
نشتند بر باره ره نورد
نکه کرد نافع ز قلب سپاه
ابا اینکه بینند انبوه ماه

نهادند و از کوس برخاست شور
بر لشکر شاه اندر کشید
چو از سوی مالک بخت آمده است
بهر جایگاه هر مرا پیش بین
بر این ماسوی نیز پیغمبری
که شد نام تو ز پیشای خوبچهر
ازایدر ببرتازان زبان در نبرد
و شادی دل اندر برش برده اند
مه نو دوال کمر گاه کرد
که در زیران داشت توسن سپهر
دلیران جنگی هژیران مرد
پشاهنشاه و لشکر رزمخواه
بر پیر و این پیکر کوه ماه

دیدن نافع سپاه حیدر کرار را و گفتگوی او بالشکر خود

چنین بی شعر لشکر بی کران
همی ست گیرند هتک مرا
همانا که مالک بروز نبرد
گریزان شد از دشت آوردگاه
نخوانم مرا و را برمد نبرد
گسائی که در چنگ پیشین ز شاه
نه بیهوده مالک ز دشت نبرد
همان شهر یاری که زبردش

چو نافع سپهدار جنگی سران
بخواری سپارند جنگ مرا
ندارد نشانی ز مردان مرد
بجا ماند آن قبه و بارگاه
بر او باد و بر تار کش تیره کرد
همی دیده بودند آوردگاه
گریزان شد از این دلیران مرد
ستاد است و دارد سلج بنفش

بدینگونه لغتی فرو مایه مرد
به بیند ای نامور سرکشان
که بیهوده زین دشمن تیره بخت
گریزد مرا آنکوارین بدرگان
چو گفت این سخنها گوید کبر
به پاسخ سرودند کی نامدار
تو براند کی این دلیران مبین
که خوانند حیدر همی نام او

بیانند تازان چنین در نبرد
بخود چون بیانند این پیهشان
چنین نسکی آورد بر تاج و تخت
بگیرد همی راه بیچارگان
بر نامداران پرخاشگر
مگیر این سپه را بدینگونه بخوار
که باشند شیران پهنکام کین
نهنگی بود نیز سممام او

چنین دان که گراو بجنبند ز جای
چنین بجا بهر رزم آوری
چنین داد نافع بگر دان جواب
به بیند که اکنون باین شیر مرد
چو گفت این سخن کوس کین کوفند

بهمیز تازان کند باد بای
سازد چو با شیر کش دآوری
که ای نامداران باجاء و آب
چنان بر ما می یکی دستبرد
دلیران ز دو رو بر آشوفند

در آید بدین بین میدان کین
بخود بر چنین ای سپید نماز
زینکن بدیشان چو دار بدیج
که دیگر نبود ره کینه را
کشیدند شمشیرهای برند

کس از ما ایا بپلو بیش بین
که از وی ندیدی همی ترکناز
هلا همین بیاشید در کین بسیج
فرامش کند کین در بر نه را
ز بازو گرفتند بیجان کمند

نبرد هم گرو و لاشکر بایکدیگر و در خواست نمودن زیر از شاه و لایت رزم نافع را

بیکدیگران رزم ساز آمدند
غریو و خروش اندر آمدند ز دشت
چنان تیز گفتند در دارو گیر
همی سرفکندند رزم آوران
بلرزه در افتاد میدان کین
به چنین از قلب پیروز شاه
ز کردند نافع بسی نامدار
که برسان غران یکی بیلمست
پی کین او شاهدین نیز گشت
بناکه زیر اندر آمد به پیش
که هان ای جهاندار پیروزمند
تو پوئی باورد این بد نژاد
چو بشنید شه گفت بشتاب زود
بر نافع آمد ز دشت نبرد

بیکدیگران رزم ساز آمدند
دم گاو دم ز آسمان بر گذشت
که چنان شد از هنگشان چرخ بر
ز بسیاری کشته های سران
چو در باشد از موج لشکر زمین
پی کین دمان گشت گیتی پناه
در افکند و دشت کین خوار و زار
فتاد است در لشکر حق پرست
سرش همسر کوس شد بر گشت
نگه کرد بر شاه آزاده کیش
بیاغ بزرگی چو سرو بلند
از اینکار ایشه مرا شرم یاد
که نك از دلیران بر آورد دود
چو بدیش غرو شد کی خبر مرد

همی بران کردن فراز آمدند
کوازه ز هر بخ در بد کوش
فلک راه رفتار را کم نمود
ثری سر بیام ثریا رساند
ز سرخانه چرخ برخواست ره
یکی تیغ در جنگ و آمد به جنگ
به نافع در آن بین میدان کین
دمان است با تو سنی شیرفش
همی خواست ناسوی نافع به جنگ
بدانست رای شاهنشاه را
نشانید که جنگی زیر دلیر
بمن بر ببخشی این جنگ را
چنانچه ز گفتار شه شادمان
سپهدار باید به آوردگاه

رسیدن زیر بر نامدار در میدان کارزار و کشتن او نافع را و هزیمت شدن سپاه کفار

به پیکار بیچارگان بر مکوش
به هم نافع بسی بود گرد
پر اکند گشتند از دشت جنگ

به هم آورد را بین و باز آرهوش
چو دیدند کامد زیر دلیر
که گرد ز جوی می بر بجای

پی کین بگردار غرلده شیر
کنون بائی ای گرد زرم آزمای
چنین است کار سپهر برین

بخون و خوی و خاک آغشتند
نهنگی دماندند اندر نبرد
خروشد کی بپلو بپلوار
ز چردل بر آوردی از کینه کرد
من او را کمین تو نیا بشکرم
بآوردت ای بدر که کینه خواه
هژبر دمان گرد پیکار جو
دل آماده شد بهر پیکار او
بکف اندرون رشته تابدار
ز هم بر گسته شدی پیچ و بند
همی تیز شمشیر بر سر زدند
بدین سان درفش در افشان ز جنگ
کریزان سران از صف دارو گیر
ابا سرکشان بر به پیغموده راه

بعین تاکه مالک به بیهودگی
برش چون بر ازدهای دمان
همانا که داماد احمد توفی
زیر از سخن هاش غریب سخت
یکی بنده از بندگانش منم
ز دیدار او برز تاریک تن
منم هان پی کینه هشیار باش
ز بازو بر آورد بیجان کمند
بر نافع آمد پسان هژبر
پس آنکه بشمشیر بردند دست
به ناگزیر آن جهان بدیده مرد
دلیران مالک ز آوردگاه
سوی دژ بر رفتند خسته جگر
به پیروزی از رزم باید گمان

به پیغام نامش آلودگی
بلرزید زوهرد ثیره گمان
که کینه یار محمد توفی
که ای بد سیر نافع تیره بخت
پرستنده پاسباش منم
روایت روا گشتی ای اهرمن
سرخوشتن را نگهدار باش
بر انگیزت از جای نازی سمند
غریو گوان اندر آمد به ابر
خروشان دو جنگی چو بیلان مست
به زد تیغ کین بر سر هم نبرد
چو دیدند او را بخاک سیاه
شکست سلیح و گسته کمر
بیامد به نزد پیغمبر دمان

آگاه شدن مالک از کشته شدن نافع و گفتگوی او با دلیران خود در باره قبول نمودن آئین پیغمبر صلی الله علیه و آله

وز آنسو بر مالک نامور
بگفتند با او ز آوردگاه
چو شادش بدیدند کردان جنگ
چو نافع دلیری هشیوار مرد
لئی آگاه از نك دی غارگی
چو فردا بر آید صف رزمگاه
نباشد سزاوار ای نامور
چنین داد پاسخ به نام آوران
چنین بر بخندم ز کام سپهر
کز این دشمنان روی بر کاشتی
نه حیدر بمانم نه یک تن بجای
چنین است کار سپهر برین

چو از جنگ نافع شد آگاه نیو
ترا مر نه بینم دانش همی
بر گشت همی شادمانی کنی
بخندی کنون بر بمرک سران
چنان بر دشمن نمائی نبرد
بخندی و شادی و خوشی کنی
ولیکن ز گفتار آن یلتن
همی گشت بامن که دارو برد
دگر گفت از خود که در رزمگاه
کنون بر بدیشان بدشت ستیز
به کردار او نیز آگاه نیست

چو رفتند گردان خلیده جگر
بخندید و لشاد و برزد غریو
خود با تو سازد سگالش همی
هم از کشتنش کامرانی کنی
الا نامور پشت کند آوران
کرا خود فرستی پی دارو برد
به بیهودگی کین فروشی کنی
سپهدار نافع گو صف شکن
نخوادم تورا از دلیران مرد
خرامم بر دشمنان کینه خواه
همی یافت منشور از تیغ تیز
بمهر کس او خود هوا خواه نیست

دمی نیست چرخ سپهری بکام
که دشمن چنین چیر شد و رو کین
بدشمن نشاید دگر باره جنگ
پذیریم هرچو که فرمان دهد
جزایره رهائی نداریم هیچ
بدینسان همه خا رو خسته شویم
بچنگ عدو گشته و دستگیر
بیپوده لشکر بخاک آورد
نبودم دگر باره رای نبرد
تبه کرد بی سرکشان را بچنگ
سر انجام سختی کنار آیدش
مرا نیست دیگر سیرای کین
سران سراقزار لشکر شکن
بجان نیکخواه دلیران بدی
همیشه بمردان پیکار خواه
هر آنچه که سازی تو ای سرفراز
بیایم ما خود همه پیش او
پس آنکه بفرمود تا سر بر

یکی بر نماند ازونک و نام
ز گردان ما لشکروند زمین
چو مارا نباشد به کینشان درنگ
اگر جان ستاند و گرجان دهد
چو شد کار اینگونه بریج بیج
چو پیشین که کین شکسته شویم
شوند از بی کوشش دارو گیر
بدینچارگان بر هلاک آورد
نه پادشاه دین جستن دارو برد
خود آمدش اینگونه سر ز بر سنگ
درخت بالا زهر بار آیدش
شما ای سران ردو بیش بین
پاسخ سرورند کای بیلتن
لنگه دار و پشت هریران بدی
بدی در بدیهای کینی پناه
بدان نیز کردیم ما چاره ساز
سراقزار کردیم در کیش او
دلیران و مردان پر خاشخ

کنون ای دلیران چه برگشت هور
مرا ای دیگر برای پیش در ست
همان به که بر آشتی سر بر
بدین چاره درمان خود ساختن
بگردن کشی گر دگر باره کین
نه چیزی بدست آید از رزمگاه
بمرانگی نیست اینگونه جنگ
همان از حنین وصف کارزار
ز نافع در این رزم و کین بدگناه
چنین است هر کوه شد تیز مغز
بناپذردی هر که بنهاد پای
چگونه در در سرجه دار بدی
تو تا بر پادشاه و میر بدی
ندیدیم جز نیکی از شایعیت
سخن هرچه گفتی نباشد دروغ
چو پوئی تو نزد شه رهنمای
چو مالک شنید این سخن از سران
ز تن جامعه رزم بیرون کنند

بر آمد ز ما بر بدینسان نفور
که باید شما را بدیترام جست
بیویم نزد شه کینه ور
ز دانش بود کردن افراختن
بیویم ما از پادشاه دین
مگر آنکه بیچارگان سپاه
که سالار دارد که کین درنگ
چو باز آمد خسته و خوار و زار
که بر شاه دین شد چنان رزمخواه
بیچیده سر از سخن های نفز
بر آورد بنیاد خود را ز جای
پیشاید بر نیکوئی و رهنمای
به تخت مپی داد گستر بدی
همان مرد می روز کین خواهی
به رای تو دارد دل ما فروغ
ستایش گزینی بکپهان خدای
ز گفتارشان شد بسی شادمان
ز دزد و سوزی دشت و هامون کنند

آمدن مالک با سپاه خود از طایف خدمت سید انبیا صلوات الله و سلام علیه و اسلام

اخبار نمودن

بفرمان او نامداران مرد
ز طایف بهامون نهادند رو
وز آمو بر شهریار جهان
چو پایان رسیدش به بیچارگی
کمالک بی دین دلش شد بسیج
همانکه مالک کو رزمخواه
پس آنکه بخیمه درآمد درون

بدینگونه مالک کو رزمجو
رسید آگهی خود ز کار آگاهان
کنون جسته از بوم آوارگی
نگوثر ازین هر مرانیست هیچ
در آمد ز در با سران سپاه
سری شرمسار ودلی غرق خون
روانشد زود با دلیران براه
که مالک ز کین دست کوتاه کرد
شهنش چو از سرکشان کرد گوش
بفرمود تا خیمه آراندند
چو آمد بر خیمه شهریار
زمانی بنزد شه پاک رای

پذیره روانش به آئین شاه
بدینگونه کتون سوسوی راه کرد
ز شادی دلش اندر آمد بجوش
دلیران برو پال پیراستند
بدرگه همی بود تا یافت بار
همی بود با نامداران بیای

سیس سوزی شد سر بر آورد و گفت
بلند آور ماه و ناهد و مهر
چکر خسته افراختن در جام تست
اگر چند من خود بدی ساختن
سزد گر بیخشی و بنوازم
بدرگه چون آورد دگر باره رو
شستی و باداش و دین و داد
چه خوش گفت آن مؤبد هوشیار
بگفت این و شد زنده پویه بو
بدین پیمر بر آورد سر
پس آنگه شهنشای نیکو سیر
همانکه از آفتش بر بست و تخت
سوی مکه با سرکشان سپاه

که پادشاه باداش و داد حفت
نگارنده نقش گسردان سپهر
پناه فرومادگان نام تست
ز بی دانشی کردن افراختن
به لیکسی همی سر برافرازم
سزد گرو پخشایش آری بر او
جهادار و بیدار و والا نژاد
که در بخردی بود آموزگار
بر آرم جان و پراز آب رو
بدینسان دلیران کین سر بر
بمالک سپرد آنهمه بوم و بر
بفرمود با لشکر نیک بخت
روانگشت شادان و نازان براه

جهادار دین مهر دادگر
توباشی به بیچارگان دستگیر
امید جهانست بر مهر تو
ولی چون کتون در پناه آمدم
گر از بندگان بنده بی خرد
بطلق کرم زو همی بگذری
بمن بر کتون جای پخشایش است
تواضع بکردن فرازان نکوست
بزد بوسه چند برخاک راه
فکندند بت را بخاک سپاه
بنو داد منشور فرماندهی
بنه بر هیوان نمودند بار
چو گردان بطحا خبیره شدند

نهال برومند والا کهر
ز رایت نباشد کسی را گریز
عیاست پخشایش از چهر تو
بدرگاه تو داد خواه آمدم
به کزی و تا راستی بگردد
ز کار گذشته دگر شمیری
به بخشیدنت نیز آسایش است
گدا گرتواضع کند خوی اوست
بدان تا ببخشد شاهی گناه
سراقزار گشتند در دین شاه
به طایف در این شاعشی
برفتن از آنجا بر آراست کار
شاهان بنزدش پذیره شدند

مر اجعت فرمودن پیغمبر مکرم صلی الله علیه و آله از

طایف به مکه معظمه و بردن سپاه را از مکه به یثرب

برفتند از راه سوی حرم
چو آسوده شد شاه والا کهر
به یثرب باید شدن بر بجای
همه برم بطحا درآمد بجوش
پس از شیون و ناله و دره و غم
بیمبر چو مهر درخشنده چهر
خروش از تبیره برآمد چو رعد
همه مرد و زن اهل بطحا و یار
همه زار و گریان همه مویه گر
برفتند زانجا براری زار
چو از شه سران آگهی یافتند

شه و لشکر دین همه پیش و کم
بفرمود با سرکشان سر بر
بفرمود دادار کپهان خدای
دراو مرد و زن با فغان و خروش
پس بر زنان خسته جان و دزم
برآمد برین چون پیام سپهر
نشت از بر زین سپیدار سعد
دوان در رکاب انو شهریار
همه تا توان و خلیه جگر
همه باز گشتند ازیر شهریار
برش شادمان تیز بشافتند

به گشتند گردش ز بهر طواف
که یکسر بهامون خرام آوردند
بفرمان شه نامداران جنگ
دل آکنده یکسر به مهر رسول
دلیران دین زین برافراز بود
بدینسان فروزان چو تابنده ماه
همان پیکر گاو میش بدست
بدینسان از این مرز بیرون شدند
همان خاک و دگر گشت از گریه گل
شه و نامداران لشکر پناه
همه بالایی بر زد و در و خروش

بهرام شه بر دلان مصاف
بزین باره تیز کام آوردند
گره بر کمر ها به بستن تنک
هم از رفتن ناتوان و ملول
نهادند و برخاست غوغا و شور
بزین اندر آمد علی شیر شاه
روانشد پیش شه حق پرست
شه و نامداران بهامون شدند
پذیره چنین تا بفرسنگ چل
چنین تابه یثرب سپردند راه
رسیدند نزد شه پاک هوش

ز کار حرم چون ببرد آهنگد ز بلحا پس آهنگ ره ساختند جو آهنگ ره کرد آن شاه دین بناگاه ز نرد جهان آفرین

آدمین روح الامین خدمت خاتم النبیین (ص) و آوردن آیه تبلیغ را و مدتی آنحضرت بایشان
ولایت (ع)

خرامان پیامد برش جبرئیل

خدايت رساند بدینسان سلام
شده گاه آن ایشه نیکنام
مرامظر و خوش را جان و تن
کئی بیعتش فرزند روزگار
ز بیگانگان ساخت محفل نهی
ولی جهان داور ذوالجلال
وز آئیس همه داستانها نپان
که بین داستان برضازند گوش
وز آئیس زبطا روان شد براه
شهنشه بدانت و خواندش ببر
نشايد که بر کس دهی آگهی
شوی معنکهرداری او راز من
نکو بین که از شاه ببروز گر
ابوبکر چون نیز بشنید زود
مراين سه ابا طلحه بدنزاد
مغيره بداندیش تن با زبیر
چنين چاره تن بداندیش مرد
بگشدد این کار شایسته نیست

که باید خرامی سوی کوی ما
سیاری تو اسرار های نهان
سیاری ورا راز و اسرار خویش
بدینگونه فرمان رب جلیل
ستودش گهای مظهر دادگر
الا ایستون زمان و زمین
ز مردان واژونه آئین و کار
همان شاه را کرد آگاه و پس
ز راز شهنشاه بسا شهریار
ابا حیدر آن شهریار جهان
یابی دگر هیچ فریاد رس
منه بایرون از ره و دین خویش
که گفت این سخن را به بوبکر پیر
شدند آکه از راز چندی دگر
دگر عمر عاس آن بد بد سرشت
دگر هرد ابوموسی اشعری
نستند با یکدگر خوارو زار
باید ز جان جمله مان دست شست

بگو هر چه نازل شد از سوی ما
باید کنون بر پدشاه جهان
وصی سازی ای شاه آزادگیش
چو بشنید شد گفته جبرئیل
علی را یاورد شادان ببر
چنین است فرمان جان آفرین
ولی داشت چون آگهی شهریار
از ایشره نیاراست گفتن بکس
ولی عایشه گشت آگه ز کار
از اینسان که دیدی راز نهان
سزاور دروخ شوی زان سپس
هلا همین نکهدار آئین خویش
زمانی بر این بره بگذشت دیر
به عثمان چنین گفت آن بدسیر
معویه آن بود سفیان زشت
عبیده که بد خود سر لشکری
زاهر ریمان اندر آمد دمار
گر اینکار کرد در دایره درست

که تبلیغ خود کن بگیتی تمام
که آئی بر من ز گیتی خرام
علی شاه دین شیر لشکر شکن
بدانش بود هر که آموزگار
ببر خواست آن زب شهنشاهی
جهاندار دین شاه نیکو خصال
بیانکرد نزد یک شاه جهان
چو با شنید مرد دشمنی سخت کوش
ابا نامداران پیکار خواه
سرودش که ای بانوی خوش سیر
که بر خود کئی تیر مرد زبیری
غم از بانوان سرافراز من
چو نیکو پذیرفت آن بد سیر
بنزد عمر داستانها سرود
دگر سعد و قاس بدین و داد
دگر اوس و بوطلحه و بوهریر
عمرشان از آن راز آگاه کرد
بشاهی علی نیز بایسته نیست

آگاه نمودن عایشه کفار از ولایت امیر مؤمنان و مشورت آنها باهمدیگر

بیمبر وصی گر کند شاد را

بماندگی تلخ سازد ز گردنکشان سرفرازد دمی گردد اینکار مولش کنیم سرانجام باید که بپوش کنی

چو حیدر دلیری گرامه با است ز دانش بر او نیز پیرایه است بمری و فرو هنر در جهان بود چشم بین کپان و هم

تواند با مکتبی روزگار که باشی با شادی آموزگار از ایرا که دارد بر این آگهی که باوی نداریم ما هم

چسازیم و چوست بایان این
نه باشد پذیرد تواند به تیغ
پیر از ناله جان و پیر از آیدو
اهیدم چنین بود اندر جهان
خرامد چو شمع در جان آفرین
نمایم به کام دل خویش کار
کنون گرم محمد بدین رأی خویش
در این کار باید فسون ساختن
در این کار ما ساختن خیرگی
چنین است درمان بدین کار سخت
چو بر وی زمان اندر آید بر
که در ره نماید بر شه کمین
بنا که دگر باره روح الامین

هم اکنون چه جویم درمان این
نهدل راز کینش توان زد کریم
که های ای دلیران آزاده خو
بر این داشتم آشکار و نهان
من اندر زلم سرز آئین و دین
بر آسایم از سختی روزگار
علی را نشاند ابر جای خویش
دل خویش ز آندوه پرداختن
به باداش بیش آورد چیرگی
الا ای دلیران پیروز بخت
پس آنگاه باشیم پیروز گر
بریزند خون پیغمبر ز کین
برش آمد از نزد جان آفرین

نه با شاه مان برد باری بود
عمر چون نبوشید از مهر کشان
از آن دم که دینکار گفتم خبر
که اندر جهان سرفرازی کنم
سپس تکیه بر کاموسند زلم
دمی در جهان کامرانی کنم
بن کار من خود بر رفی درست
دمی کر بدینجا گردد درنگ
بدام بالا بر فرو ماندت
که مایه به احمد شهنشاه دین
چه گفت این سخنخا عمر با سران
شهنشاه دین با سران کوان
ستودش که هان ایچا ندارد شاه

در این کار نی کامکاری بود
بیاسخ چنین گفت آن بد نشان
شکسته دلم نیز آسیمه سر
بدین نبی دستسازای کنم
دم از جانشینی احمد (س) زلم
ببل کامران شاده انی کنم
همین زندگی بر سختی درست
همه نام ما اندر آید به تنگ
همی گو زبر کتب فسادت نست
نمائیم یکسر پراز کین کمین
بر این شده رای کین آوردان
شتابان همی در ره روان
چنین است فرمان دادار ماه

آمدن جبرئیل خدمت پیغمبر با رسوم در باب وصایت شاه
ولایت و منبر از جهاز جهت حضرت پیغمبر ساختن

ز اهریمنان بیم در دل مگیر

کہ باشم بہ ہر جانرا دستگیر

بفرموده حق میاور درنگ
بدانجا چنین جبرئیل از سپهر
به کار علی مهتر تیز چنگ
بیامد بنزد شه خوب چهر
سروش ز فرمان جان آفرین
به گیتی بیابد کنی آشکار
که این راز پوشیده داری کنون
نه بنموده باشی بکس آشکار
از این بد سیر دشمنان نترسند
بهر جای که یار باشم ترا
بنام آوران گفت و بر زخروش
بخواند تا زان بدین جایگاه
از این یکسر لشکر پاک کیش
ز پشت هیوان فراوان چهار
سراسر دلیران پر خاشاخر
یکی منبری ساختند از چهار
برآمد به منبر چو خورد در سپهر
همانکه شهنشاه پاکیزه چهر
به نزد غدیر از ره آمد فرود
که هان ای جهاندار و سالار دین
گرفتند و برهم نهادند بر
برآمد به منبر چو خورد در سپهر
همانکه شهنشاه پاکیزه چهر

لشکرگردش همه سرسبز

زن و مرد و گردان والا کهر

خطاب ناظم

بساقی و مغنی و استمداد خواستن و ساقی نامه

مغنی بیا جام سر شار زن

بیاله یاد لب یار زن

به فی یانک بر زن بدریکشان
یارای مشاطه و مهوشان
حرفان می نوش را زن خروش
از آن مستی آور ز نسبان بپوش
مخسین یکی جام می نوش کن
توای تی و چنگ در گوش کن
بهر داستان یانک مستان خوشست
غزل از لب می پرستان خوشست
بیارا یکی بزم مینو سرشت
زری دلبران ساز حور بهشت
در آینه این دلبران می پرست
همه با خمار و صراحی بدست
زمرگان خدنگش یکی دلکباب
یکی از خط دلکش دلخراب
پس آنکه مرا تیز جامی زمی
بیاور ایا دلبر سیم پی
گدای چون بدینچاه ساندیم سخن
سراسر ز گفتار پیر کهن
به تاجاری جشنی یاراستم
بشب ساقی و جام می خواستم
بسی یار سیمین تن یاده نوش
که بدشان بنفشه پریشان بدوش
مغی هست وطن از حوری سرشت
بدست از سر خم چو پر داشت خشت
بیامد بر من بزانو نشست
بناد آن می لعل فام بدست
چو بلبل بدر کگل سرخ رنگ
لب و لور گرفتش تنگ
که با این همه بیزبانی خویش
گرفتم چنین داستانی به پیش
که دانشوران خود فرومانده
شگفتی بر این طبع من خوانده
که از جمله دانشوران برتری
نمایم بکساء سخن گسری
از ایدر فرومانده اندر شکفت
دل نیز اندیشه اندر گرفت
پناه که مغی شد مرا دستگیر
زجا برد و بنشاند نزدیک پیر
مرا دید چون پیر دهقان به پیش
بفرمود پی می بیجام افکنند
همانکه بنشاند نزدیک خویش
که صیبا ابا مؤید داستان
قد سرو را در خرام افکنند
همانا تو خود را نه بشناختی
کراین گردن حیرت افراختی
چو مدحت گر شهریار آمدی
بطوق مهبان گوشوار آمدی
ملک در فلک مدحت آرای تست
بصدر بهشت برین جای تست
چه گوئی ز جیدر بگیتی سخن
کئی مدحت داور ذوالمنن
تو مدحت گر ساقی کوثری
کجا چون توفردوسی و انوری
ز شادی و دم خود شکفت آمدت
ز سزاوار باشد ز چرخ برین
در اینداستان چوسر افراختی
جهاندار دادار دادت پناه
چنین راز در دل نهفت آمدت
ز شادی و دم خود شکفت آمدت

اندانی نو ایکنج لؤلؤ فلان
از این داستان کش گرفتی نشان
ز خم غدیر است گفتار تو
که شکر برد شهید ز اشعار تو
توزین خرمی چون فرومانده
کرین داستان نغمه بنشاند
چه بامن چنین گفت پیر مغان
خمی آب رز داد بر ارمغان
دگر باره بگرفت مطرب رباب
همان ساقی سیم پیکر شراب
همان ساقی سیم پیکر شراب
یکی مجلسی داشتم شاهوار
یکی جام بر لب یکی می بدست
ز مخمور لرکس ز جادو گری
یکی لا ز لرکس زدی در پریم
یکی سیم ساقش بیلا زدی
یکی چرخ شادی بکالا زدی
یکی یاده نوش و یکی بادمزیز
یکی مست یاده یکی نیم مست
یکی بسته زلف سیه بر کمر
یکی لب نهاده به تی در نوا
چنین گرم شد محفل بزم من
به فی بود مداحی نظم من
و یا آمده ز آسمان مشتری
در آن بزم من بهر رامشگری
همی مست و ملناز آمده پیش
بر سر کرده بنفشه پریش
ز طبعت یکی خنک نازی کنی
بدانشوران سر فرازی کنی
چو اندر غدیر آن شه سرفراز
چو اندر خرامان چنان بر جهاز

در بیان خطبه فرمودن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله در منبر

در باب وصایت شاه ولایت

نخستین ستایش بیزدان نمود
بدین خطبه برخاق فرمان نمود
خداوند روزی ده ارجمند
که دارد چنین پایگاهی بلند
بهر کرده خلق دانا بود
بهر کار خواهد توانا بود
به پستی چنین پهن بنمود خاک
مژمه بود زانسی از عیب پاک
قدیست گورا نباشد زوال
بود داد گسترش فی الجلال
بمادر دو گیتی نگهبان اوست
که ما بنده ایم و جهاندار اوست
سزد بهر بیزدان پروردگار
که خدمتو سپاس فروز افشار
نه باشدش همتا ندارد عدیل
به شاهی بود بر بدینسان جلیل
فروزنده ماه و تاهید و مهر
بلند آورد این بلندی سپهر
بزرزمین طعمه خویش سمک
جهانداور روح و ملک و ملک
که کنش زهر چیز بیرون بود
بوفش دادند کسی چون بود
بهر نیک و بد و همتای من است
گواهی دهم گو خدای مست

خدائی جزا نیست اندر جهان
خدائی که رخشان کند روز را
کهی سپرد تاج اورنگ و گاه
بری ذاتش از بیم ورنج و ملال
منم بنده و او خداوند کار
چنین گفت با من گرا اکنون پیام
چنین است فرمان پروردگار
مرا جان بشین و برادر بود
مرا این جهان شاه بی ترس و بیم
توانائی من ز بازوی اوست
که یکی دهش ایزد دادگر
پذیرم بفرمانش باید شدن
بود قمری طاعت بدین شهریار
مرا این یکسره از سفید و سیاه
بفرمانش هر کوی ستایش برد
هلا ای دلبران با فر و توش
دگر ره مرا در میان گروه
بپوشید در امر پروردگار
ز سختی شمارا نگهبان اوست
شمارا یکی نیک خواهم همی
بس از من علی جان بشین من است
بروز نخستین که پروردگار
سر را ز خود را بمن باز کرد
بمعراج چون بر به ادنی شدم
علی رایت دین پیغمبری است
امام عیسی است دانای راز
علی مرکز عالم هستی است
کلید نجات از سرانگشت اوست
اگر از ولایت کسی سرزند
بدی که جو ییزد بنزد خدای

بر این باشد آشکار و نهان
فروزان کند گیتی افروز را
که آرد نشاند بخاک سیاه
ازین سلطنت بود او را زوال
مرا لطف او باشد آموزگار
نسازم بسر دم ز یزدان تمام
بدانید یکسر دلبران گسار
بیجان نیز مهرش برابر بود
چو هرون بود در مقام کلیم
همان قبله ام طاق ابروی اوست
علی (ع) را بخلق جهان سربس
نشاید زرایش دمی سر زدن
نه پیچد ازین مردم هوشیار
نبود هر آنکس بفرمان شاه
ز یزدان بیادش راهی برد
سراسر بر باز آوید هوش
نه بینید ای لشکر کین پژوه
همین است راهو همین است کار
نیوشیدن ازوی سزاوار اوست
هم از هریدی ها پناه همی
منم خاتم او تکین من است
نمود این نگار جهان آشکار
وزین همکنام سرافراز کرد
نماند هیچ علمی که دانا شدم
علی را بخلق جهان سرور است
جز ایزد بکس بر نیارد نیاز
بداد آورش نیز همدستی است
زمام جهان جمله در مشیت اوست
ز مهرش کسی گام برتر زند
به قهر جحیش شود رهنمای

پرستش جز او بر نیارم بکس
ازو شادمانی و زو درد و بند
جهاندار چنان است با آدمی
مرا دل بفرمانش باشد بسیج
الا ای دلبران و گردان دین
نه بنموده با شمش پیغمبری
که سالار دین شاه لشکر شکن
پس از من علی پیشواست و بس
به گیتی همان طاعت کردگار
همی گویم ای سروران نکو
ولی گرد و فرمانده و سرفراز
بخلق جهان یکسره بیش و کم
اگر ناتوان است گریو کرد
جهان دادگر دادور کردگار
و گرسر زندکی از این کامکار
مرا این آخرین گاد باشد کمین
بدین گفته هایم پذیرد شوید
پس از کردگار جهان آفرین
کنون ایستاد است در انجمن
از آتم بدین گفته ها ناگزیر
امام عیسی است و سالار دین
مرا بر گزید او به پیغمبری
جهاندار گر کردگار قدیم
کنون من پیاموختم سر بسر
علی جان بشین محمد (ص) بود
علی وارث علم پیغمبر است
کمین مهر در کفش جبرئیل
خدا خواندش داور ذوالجلال
اگر سالبان بگذرد ده هزار
پرستیدن حق ولای علیست

بدست پیغمبر چو شد جا گرفت

نه افلاک را در بر پای دیدند
به رف و ف نبی گریه معراج شد
نبی گردن دلی به ادلی گرفت
چو برداشت شه را پیغمبر بیچنگ
کسی کش منم شاه و مولود دوست
به گیتی در امروز کامل نمود
چو آیم من اکنون زعنبر بزر
از آن پس همیشه حیدر بیچنگ
نمود است بیعت به پروردگار
من ایشان به یزدان بالا بست
همه اهل دین یکسره مردوزن
بفرمانت دلها کروگان کنیم
بیامد بنزد جهان شهریار
همی کرد کامل ره و دین خویش

بخود بام خورشید راجای دیدند
غبار رهش برفلاک تاج شد
ز ادنی علی پای بالا گرفت
خورشید زان پس زدل پیدرنگ
علی شیر دل شاه و ولای اوست
وزین لطف خود نیز شامل نمود
شما نامداران ز خرد و کبر
بیایید در بیعتش پیدرنگ
از ابرا که این شاه آموزگار
ز دم دست بیعت بروز الست
سرودند کی مظهر ذوالمنن
وزاین بیعت تراش جانکنیم
سودش که ای مهر کامکار
چنین تازه بنمود آئین خویش

حجابات افلاک را در گذشت
شهنشاه حیدر بر چنگ او
مکانی اگر داشت جان آفرین
که همان ای دلبران آزاده هوش
خداوند دادار جان آفرین
هلا هر چه گویم بجای آورید
سراسر زن و مرد یزدان پرست
هر آنکس که با این شهنشاه دین
بدین دست من گام بیعت نخست
بگفت این و آمد زمین فرود
ابردای تو یکسره بنده ایم
همانکه زود خدای جهان
سلامت چنین داد جان آفرین
پس آنکه پیغمبر فرمود عین

زهر چیز کوئی تو بر ترک گذشت
گذشت از سر سیر و آهنگ او
بگشتم که شد به بحق همنشین
بدین گفته ها یک دایره گوش
بدین یکسره خلق آئین و دین
ره مردمی را به پای آورید
به بیعت بدست من آید بدست
زند دست بیعت در اینسر زمین
همین ماه پیروز گر راه جست
همی داشت از لب پیغمبر درود
بدین گفتنهای سر افکنده ایم
خرامید روح الامین شادمان
که امروز ایشان در اینسر زمین
یکسر دلبران و گردان دین

آوردن جبرئیل آیه تکمیل را و بیعت کردن لشکر به امیر المؤمنین و رفتن پیغمبر از

مکه میسر

سرفه اش برمه افراختند

زهر علی خیمه ساختند

باشد کسی هم ترازی او
بنازد خدا خود بیازوی او
دهد روزی خلق را سر بسر
بیجان آفرین داور دادگر
به قهرش بکبود جهاندار هور
بر آرد ازو بر بخواوی نفور
هم آواز کرد و علی را بخواند
نخستین بسی راز باوی برانند
پس آنکه بیازوش آید دست
پس آنکه بر آوردش از جای پست
خداوند یکی ده هور و ماه
بموی ازین پای بری زند
پس آنکه بر آورد دل خروش
ببالا بر آوردش از جای پست

بلند نمودن پیغمبر شاه ولایت و در منبر و فرمودن من گنت مولا

فیضان علی مولا

علی شیر دل شاه یزدان پرست به خیمه در آمد بمسند نشست به فرمان احمد سران سر بر بی بیعتش بر نهادند سر
نخستین ابو حفص چون دیومست چنین گفت و آزدوستی بدست که بخ بنخ بتوای انوشهر یار جهاندار و بیدار و دل هوشیار
همی صبح کردی در اینسر زمین که بر من و دیگری دلیران دین امیر و شهنشاه و مولا شدی زبالا گذشتی و والا شدی
بدینسان ابوبکر و عثمان پیر دگر نامداران گرد و دلیر بی بیعت شه گشودند دست جهاندار بر آوای یزدان پرست
بر ازین بنخ و آفرین تا سپهر زمین شدو گردان یا کیزه چهر بی بیعت شاه آزاده کیش زن و مرد پیشی گرفتند پیش
یالان بر پیر سو کشیدند صف زمین از شرف آسمانای گشت فلک بر زمین چپه فرمای گشت
در رحمت ایزدی باز شد خداوند با خلق دمساز شد ملک از فلک بر زمین پرزده زخان رهش بر سرافسر زده
چنین باتوان شهنشاه دین نمودند بیعت در آنسر زمین شمار سپاه جهان شهریار صدو بیست از نامداران هزار
بی بیعت شه همه سر بسر سر اقرار گشتند و نیکو سر زیبعت چو آسوده گردید شاه پفرمود تا لشکر کینه خواه
به پیوند یکسوی بوم و بر نشاید در ایندشت ماندن دگر به فرمان شه نامداران جنگ نهادند زینا برافراز جنگ
اباشه برقتند یکسر برام در آبجا همیود دل شادمان در آنسان دگر ازید بد گمان
چو ایندستان بر بدینجا رسید ز گفتار مهیا دگر دم کشید

گفتار در اشاره ناظم بر حمت حضرت

خاتم المرسلین (ص)

کنون گوش کن داستانی که جان به شرب بدی شاه آزاده کیش ز هجرت چه شد باز ده سال پیش بر آمد بکیتی که درد و غم
دگر باره این گنبد گون پشت یاد آمدش کار زشت و دورشت بروی جهان بر برافراشت خاک قد سرو گلزار دین گشت خم
بنا ساز گاری دگر ساز کرد همی بدست جو رو ستم باز کرد زمانیکه از کار این بدروش یکی داستانی دهم پرورش
ندام مرا خود بدینکار زیست چکویم دگر جای گفتار نیست همین بس که گویم جهاندار دین محمد (ص) شاه خاتم المرسلین
شه روح بخش و شه جان ستان ملک با سبان و فلک آستان ازین خاک دانش رواند روان بنزد جهان داور داوران
به از خاک آمد که در خاک شد بنزد جهان داور پاک شد زحق آمد و سوی حق باز گشت خدا با خداوند دمساز گشت
نبد گرز فرمان پروردگار که فانیست هر چیز در روزگار زحق آمد و سوی حق باز گشت خرد نیز دروی نبد یاورم
که جان آفرین جان سپارد همی بدین گفتیم بر نیارد چو جان جیانش بر چنک بود بجانش فضای جهان تنگ بود
ازین شه زیستی بهستی کشید قلم بر سر جان پرستی کشید ازین خاکدان داور کار ساز بر خویش بردش بدینگونه باز

گفتار ناظم در غفلت از مرگ و

خاتمه کتاب گوید

چو مهیا رسیدت بدینجا سخن بگردار خود نیک اندیشه کن چو دانیکه مرگت بود در کمین بغفلت چرا گفته هشتمین

هم اکنون بهیشتی که کوس رحیل بنام تو کو بند بر زمین قبیل بجز کار زشت چمداری بدست چه گوئی بیزدان بالا و پست
ندام کز اینکرده ها چون کنم کز آتش تن خویش بیرون کنم مرا در جهان با شهنش امید ز لطفش بدل بر سپارم توید
که حیدر ترا رستگاری دهد ز فضل و کرم کامکاری دهد نباشد گرم شاه دین دستگیر بگرید بمن راز گردون پیر
در آتش همان خوابگاهم بود همان قهر ایزد پناهام بود خدایا من و مدحت شاه دین تو و لطف خودای جهان آفرین
مرا کار جز مدحت شاه نیست به از درگش نیز درگاه نیست چه خوش گفت آن مرد نیکو سر کنوش بگویم من ای دادگر
اگر دعوتم رد کنی و رد قبول من و دست و دامان آل رسول چه آمده به پایان نخستین کتاب به مدح محمد (ص) که کامیاب
کنون داستانها ز حیدر کنم ز خاک رهش بر سر افسر کنم بدان تا مگر شیر دل شاه دین شغیم شود نزد جان آفرین

والکاتبه

به عهد شهنشاه یا تاج و تخت ملک ناصر الدین شه نیک بخت شهی صاحب ملک و بافر وجود می کش ستاره نماید سجود
به بخشندم گیش کجا شه بود به رخشدن گیش کجامه بود بجای نیکو کار نیکو کند دل مرد درویش را نشکند
هر آنکس بیوسید درگاه شاه لب او بشد رشک خورشید و ماه جهان امن گردید از عدل شه غنی هر فقیر است از بدل شه
شده ملک آباد از داد او دل خلق عالم همه شاد از او پرد بازو تپهوز دادش بگشت جرد بره و گرگه با هم بدشت
نماند به ملکش سری فتنه جو مگر آنکه پناهده در خاک او بهر جا سر فتنه جو تا بدید سرابای او را بخون در کشید
شهی کو بود مایه کردگار خدایش کند خرم و کامکار شهی کش همی جبهه خورشید و ماه بسایند بر در گیش صبحگاه
بر اورنگ زر زیب شاهی بود مجالش ز مه تا بهماهی بود پناه جهان پادشاه زمین خدایند تاج و نگهبان دین
کمالش ز شاهی بدین پروریت خیالش همه معدلت گسریست به عهدش اگر بود نوشیروان نیاروری از عدل خود دوزبان
بعضش اگر بود افراسیاب نیکروی از شوکت خود خطاب زمالش اگر بود جمشید جم همی میشدی از غلامانش کم
سیاوش کجا تا شود باوه نوش چه بیند ز شه رسم آئین و هوش فریدون فریض فرو ماندی اگر نامه فرشته خواندی
جهانی که کاوس دید و قباد چو شه ناصر الدین ندارد بیاد کجا پند شاهان پیشین تمام که گردند بر شاه ایران غلام
شهنشه چو جانست و شاهان چون ز عهدش بود تا قیامت سخن بیخت و باقبال ماند جوان همین ناصر الدین شه کامران

در مدح پند گان حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم

آقای آقای میرزا علی اصغر خان صدر اعظم دام اقباله العالی

شهی کش علی اصغر آمد وزیر بشاهان سز تا که باشد امیر ز پشت براهیم دو حق گذار بدید آمد از لطف پروردگار
بخدمت دو آصف باقبال شاه در آمد نیک برج بیرون دوماه سماعیل علی اصغر پاکدین دو دستور شه را یسار و بعین
شهنشاه را گشت یسار از یسار ز یمن پیمیش شهی بر قرار بهر صبح شه را بر آستان درخشان چو دو مهر بر آسمان
پی خدمت شه بدر بار شاه بیا ایستادند چون مهر و ماه یکی از خرد داده بر ملک زیب ز دانش یکی گشته عالم قریب
وزیری چنین بر شهی جان نثار نه بیند دگر دیند روزگار شهی کش امین درش قدسی است ازو شادمان فرش تا کرسی است
سلیمان نبودش چنین آصفی که شه را بود قدسی عارفی هم ازفر این قدسی شه پرست دل دشمن شاه در هم شکست
بخدمت چو شه را مسلم بود بدولت ز شه صدر اعظم بود چنان داند آئین تدبیر را که ز ابرو کند کارش برادر

در مدح و تمجید ناظم کتاب مستطاب و بیان تاریخ اتمام آن از جلد اول

بدرویش و مسکین دهد بیسؤال
بدروران این خسرو تاجدار
بگویم ز هجرت چه بگذشته سال
چهار ماهی که خورشید را نور اوست
چهار ماهی که از گشت روشن جهان
در این مه شهنشاه خرم شده
همی اندرین مه کتابش تمام
بود باب او شرع را مؤتمن
بدان باب و فرزند صد آفرین
بخش صفار اندر این روزگار
که تا زنده ماند بخش نام من
همی مرگم اکنون در این زندگیت
پدر همچو من بود و رفت از جهان
که این بیعت از یار و کار منست
بناروح اتمام این نامه باز
تاریخ اتمام هم در شمار

رواست جودش چو بحر زلال
به فر علی اصغر کامکار
چو ماهی است بنموده مارا هلال
همه عاشقان مست و مستور از اوست
ز امرش بیا گشت این آسمان
علی اصغرش صدر اعظم شده
شد از جلد اول بخش غلام
همه کار او همچو اسمش حسن
که روشن شد از اندر چشم دین
نیاید کتاب و کتابت شمار
هم از نام نیکو بود کام من
چو مردم مرا عمر بایند گیت
بجز نام نیکش بیاسم نشان
کلامش در اعتبار من است
چنین گفت طبع صفایک و از
سفا گفت نیکو بگو افتخار

هزار آفرین از جهان آفرین
به تاریخ این نامه نامدار
مهی کش به امر خدای جهان
مهی گاندر آن مهر آمد وجود
چه گویم من از وصف ماه رجب
بود سیه و ده ز بعد هزار
عجب نیست از وی کتاب این چنین
وجودش نبودار که اصل اصول
هم اکنون دوم جلد ازین کتاب
به عمرم بسی رنج کتب کتاب
بخش زندمان من از این کتاب
ز مردان ندارم من از حق کله
ندیدم چو اشعار روحانی
که گر کام خواهی بود در جهان
شمر سال پر افتخار از وجود
سفا گفت نیکو بگو افتخار

بشاهی چنان و وزیر ی چنین
که بنوشتم از گفته افتخار
تو لک در او شد شه انس و جان
چو مهر یکماهش یکی دزد بود
که افلاک زین ماه دارد عجب
که بنویسم این نامه افتخار
که پایش بود قیله اهل دین
بند حجت خلق و دین رسول
نویسم کنم دل از آن کامیاب
ببردم نوشتم همه با شتاب
نمیرم چو بر آسمان آفتاب
شبان را بود اختیار گله
تخلص ز شه بود خاقانیش
مشو غافل از خالق انس و جان
بطبع کتابش تقدم نمود
سفا گفت نیکو بگو افتخار

این غزل و چند رباعی در شب عید مولود شاه اولیا (ع) چون حضور را معروض
بندگان حضرت اجل اکرم امجد اشرف افخم آقائی آقای میرزا علی اصغر خان

صدر اعظم ادام الله تعالی شده بود معض میمنت در این خاتمه کتاب مینگار

صفارا اندرین شب قدر باشد
الا ای آنکه اقبال تو هر روز
که در بزم جناب صدر باشد
بود چون بخت شاهنشاه فیروز
که بگویم آمد یارب که جهانم از اوست
ملک العرش مگر آمده از عرش برش
اینچهر و حیث که با چشم بر گشته عیان
تا قیام است قری دین محمد علی
چون و انس اندر شمع علی ساجد حق
بنده در گه او تا که پیشدنا سر دین
که به عالم شده پیدا که همه عالم از اوست
که در عالم همه در کو که هر چه از اوست
که در عیسی روح الله بن مریم از اوست
که در پیغمبر خاتم جهان محکم از اوست
که در خدا پشت ملائیک عبارت خم از اوست
که در سبب هست که شاهنشاهی عالم از اوست

بستر مجلس خود صدر اعظم
شدی ماه رجب چون صدر اعظم
نو گوئی آسمان را بدر باشد
شوی بر ملک مهر عالم افروز
که به عالم بنهاده قدم از گتم عدم
گر ز آدم بود آمده مولود علی
چو موسی است فرستاده خدا بپرسول
که در رسولان همه تا سروری خاتم
که در عالم هستی امکان نعمش روزی خلق
که در عالم همه هستی بر من بکنم
صدر اعظم چه شد این به علی اصغر صفا
سفا گفت نیکو بگو افتخار

خدا امشب به احمد صهر بخشید
الا ای بندگان حضرت صدر
تجلی از علی بر مهر بخشید
که از نور رخس هستی چون بدر
سفا بشکر قدسی حیدر امشب
شب مولود حیدر صدر اعظم
سفا پیش بر دل و بر چهر بخشید
به اقبالش بداند لیل القدر



هو المعز

یاعلی مدد

کلیات کتاب حمله حیدری

جلد دوم

از منظومات جناب مستطاب

عبدالعالم الاعلام

آقا میرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء

والمخلص به صها ادام الله ایام افاضاته

نمونه چاپ و انتشارات محمد حسن طلی

جلد دوم

از کتاب

افتخار نامه حیدری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نخستین بنام جهان کرد کار	که باشد مرا لطف آموزگار	خداوند این هفت طاق سپهر	همان ماه و ناهید و رخشنده مهر
جهان دار روزی ده دستگیر	برازنده بر بیستون چرخ پیر	که وصفش یابد بشما نگوید	به کنش نه ره بر سپارد خرد
بود او جهاندار بالا و پست	که اینگونه کون در تکها نقش بست	سایش بر او برزایت و بس	از این نگوید دانش هیچکس
بست و درودش زبان کوته است	در این داستانم خردمهر است	الا ای خداوند بالا و پست	چگونه ترا هر چه هست از تو هست
بوصفت همین بس که داور تویی	خداوند این چرخ خاور تویی	چو موصوف را بر نداند کسی	بوصفت سخن پس چو راند کسی
چو یابان وصف تو ادا راك شد	سراجام تو ما عرفاك شد	ستایند هر چیز را با خرد	خرد کی بخلاق خورده برد
کسی را که دائم خداوند هست	جز اینراه را بر شمارد ترش	از آندم که من پایه هستی زدم	هماره دم از حق پرستی زدم
برایم امیدای جهان آفرین	که میرم باین زنده گردم بدین	تو خود باش آگاه ای کردگار	از این روز من تا بروز شما
که صبا یکی بنده باشند ذلیل	ستایند کردگار جلیل	همش جرم باشد همش کاستی	زیی دانشی کرده نارسائی
ولی گردن ذلیل است و بی پلویست	جلیل است یزدان بالا و پست	سرموئی از لطف او را بس است	جز این کی نیازش بدیگر کس است

در نعت حضرت خاتم النبیین و جناب امیر المؤمنین

و آل طاهرین علیهم السلام

همین آرزو منتهای منست	محمد (ص) همان خاتم المرسلین	رسول جهان داور دادگر	شهنشاه پیروز والا کهر
پس از وی بنام شهنشاه دین	ابر نام او کرد کینی به پای	بدین سان بنام شه سرفراز	علی یازو داور کار ساز
که جان آفریننده کیهان خدای			

نفع ام شاه لشکر شکن همان مظهر داور ذوالمنن
پس از آن شهنشاه والا کهر بآل گرامش همه سر پسر
جهاندار دین خروانی درخت امیر بلند اختر نیک بخت
پس از آن شهنشاه والا کهر بآل گرامش همه سر پسر

خطاب ناظم به معنی و ساقی نامه مناسب است

معنی کجائی نی و چنگ گیر	بدین طرز نظم خوش آهنگ گیر	مرا از دم نی در آور بجوش	وز آن پس بنظم خوشم دار گوش
بیا ساقیا جام سرشار کن	سرم مست چون دیده یار کن	ده از ساغرم جرعه را پی زپی	که دیدم رخ دلیر سیم پی
چه از باده ام در خمار آوری	پس آنکه برم چنگ و تار آوری	پژوه مرده دل را دمی زنده کن	بیک ساغر می مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود	دل اندر خم زلف دلیر بود	کجائی ایا شوخ سرین عذار	که اینک کل آمد سوی لالزار
بخنده شده غنچه با سمن	درخشان نموده ز چهره چمن	سمن گوئیا لعبت کشمراست	که کوفته چه کلگون می مبراست
زیرده نمایان بفتح و دلال	نماید چومه روز اول هلال	زمین از چمن چون زیر جشداست	ز شبنم بچهرش چو بستر شد است
بطرف چمن سرو اندر سماع	بگرد سمن بلبل اندر نشاط	خوش آید در چمن جام و چنگ	رهر سوی رسته گل رنگ رنگ
بکف جام و بر ناله چنگ گوش	بیر بار افکنده گیسو بدوش	گهی لب لعل بر لب لعل یار	گهی جرعه نوش از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمن	دمی سر نهاده بطرف چمن	از این در جهان کاهرائی کنم	وز آن پس یکی درفشانی کنم
کجائی ایام طرب نغمه ساز	برندان از ایدر نوائی نواز	دل خسته از غمزه چشم یار	از آن خال خندوش و آن گمذار
ز زلفش کمندی بیای دلست	که از روی و هائی دیگر مشکست	اگر پیر دهقان نیکو سرشت	چو بر گیرد او از خم باده خشت
بدان نازگی از می لعل رنگ	بریزد بجام بلور فرنگ	بیای خم می نشاند مرا	وز آن جرعه جان پروراند مرا
وز آن پس دهد باده بر میکاس	سهی قامتی سیمین گلمذار	دور زلفش پرا تا تابش بچین	دو ابرو کمان و کمانش کمین
کمندی بدوش بود پر گره	خندنگی زبانی بر ابرو بره	از بسته باشد دل خسته را	وز آن خسته بشوده این بسته را
بدینسان بیارد برم لعل می	بنوشاندم جرعه را پی زپی	چو نوشیدم این باده از دست یار	شدم هست و وز مستی اندر خمار
وز آن پس معنی بر آرد خروش	وز او افکند در دل چنگ جوش	نهدنی بلب چنگ گیرد بچنگ	من اندر بغل یار دیرینه تنگ
ز خاموشیم در خروش آورد	وز این مستیم باز هوش آورد	شبی تیره تر از سر زلف یار	شد از می مرادیدگان درخمار

گفتار ناظم در سبب نظم و نوشتن کتاب مستطاب افتخار نامه

بزانوی فکرت نهادم سری	بچولان خیالم در ازهر دری	فرو بسته لب را خود از گفتگو	گرفته خیالم ره از چار سو
بنگاه دلدارم آمد زدر	به تیره شدم شد فروزان قمر	بیامد بزانو بر من نشست	گرفته یکی ساغر می بدست
ز خواوشم حیرت اندر گرفت	بدینسان سخن گفتن اندر گرفت	که ای در سر بر سخن تا جوهر	ز طبع گهر ریز خود بار و در
زدانش می بر سرست افسراست	سخن دانیت بر سخنها سراست	ترا در سخن بر سران سروری	بنظم اندرون بندهات عنبری
نوشاه کلامی کلامت حشم	خداوند شعری و شعرت خدم	چرا با چنین طبع شکر فشان	نشی می در صف خامشان
برون ساز ازل خیال و گردن	یکی داستانی بر آور بلند	بدان ناز داشت در ایروز کار	ببیند همه گفتهات هوشیار
به بیند بخواند ستاید ترا	همی یاد خوبی نماید ترا	چو آری ز طلمت در شاهوار	بخاک ره شه نمائی تزار

چو بیند شهنشاه با عدل و داد که اندر سخن دای از طبع داد
چو گفت این سخن دلیر سیم می نهادم بگف جام کلکون می
بدان گفته دلیر سیم بر کلاه سخن بر نهادم بر نوشتن مرا این نامه نام دار

گفتار در مدح سلطان السلاطین سلطان ابن سلطان ابن سلطان و الخاقان بن الخاقان بن ناصر الدین شاه قاجار خلد الله مکه

بدان تا شهنشاه ایران زمین که باشد جهانش بر زیر نگیں
ز دانشوران بر فرازد سرم نهاد بر سر از لطف خود افرم
به بی مطر با ساز ناله تما می لملکون در پیاله تما
دم چنگ را وحدانگی کن زمی ساغر لعل لبریز کن
شهنشاه دین پرور تا چور جهاندار نیک اختر دادگر
جوانه دل و جاودای سریر گشاده کف و کفن شاه ودلیر
فلک گمترین پایه گاو او شهان جمله دربان درگاه او
جهان بخت چون گسترده ستجود جوان بخت کسی چرخ سازد سجود
پلنگ دمنده نهنگ دمان ز آهنگ شبرنگ او در امان
بود زیور تاج و زیب شهی چو زبید سرش را کلاه مهی
شهی کش شکارش بود شرمشیر بروز سواری نهنگش بر زیر
فلک پست از تیر و دست او زچهرش شده مهر پایست او
جهاندار و دارای ایران بود چو دارای رومش دلیران بود
بود تا غزال ختن مشکبوی کل سوسن و یا سمن خوبروی
بود تا خمار بتان غمزه وار زغمزه چنین از کس اندر خمار
کلاه کیانش همی یار یار خدای جهانش نگهدار باد همیشه دلش شاد و خرم بود
بیابان چو شد مدح شاه جهان کنون باز کردم سوی داستان

گفتگوی اهل مدینه بایکدیگر در تعیین امام و پاسخ دادن همار کامکار باشان

بیاساقی خام می نوش کن سخن از جمل آوردم گوش کن
به یثرب چو عثمان بر کشته بخت بد انسان شدنش کار دشوار و سخت دلیران بر او روز کردند تار
از آن دیو وارون بر آمد دمار

پس آنکه همه سرکشان سر بر سر بدینگونه گفتند با یکدیگر
نمایشیم او را بخود پیش رو جهاندار و بیدار و سالار نو
چو گفتند اینگونه گردان دین همانگاه عمار مرد گرین
که دیدار عثمان و ارون سرشت چنان بود چون ماند از نام زشت
به ننگ اندر آمد از او نام ما چنین تلخ شد شکرین کام ما
نباشد چو او بدرگی اهرمن نمائید سالار بر خویشتن
به بیند ای نامداران کرد دلیران هشیار و با دستبرد
کسی کو بداند کم و بیش را نجوید همی راحت خویش را
کند غمگاری ز بیچارگان همان دستگیری ز آوارگان
کسی را بجز پر هنر شاهدین جهاندار جیدر امام مبین
هم او نیک بخت است و والا کهر بود بازو داور دادگر
همی باشد آگاه زراز رسول به مشکور را بود بانو بتول
چنان نیز من کنت مولا گفت همان وال من کان والا گفت
بدین سان که رزم و ساز نبرد بدیدید خود ای دلیران مرد
اگر چند بودیم ما در گریز علی یک تنه بر بدشت ستیز
هماره به مردانگی یار بود چنین شیر دل شاه هشیار بود

آمدن اهل مدینه خدمت شاه ولایت جهة بیعت نمودن و سخن فرمودن امیر مؤمنان بایشان و گفتگوی مالک اشتر نامدار با آن حضرت

سرودند پاسخ که ای نیک مرد که بدر است گفتار تو سر بر سر
از این بر نه پیجم ما نیز سر چو او لیست شاهی و گردن فراز
بود راز دار جهاندار راز بر شاه دین رفتن آراستند
بگفتند و از جای بر خواستند بدین سان بر شعفاز آمدند
جهاندار و پیروز و بافر هنگ بدرگاهش اندر نیاز آمدند
بدان آمدیم ای جهان شهریار نگارنده گنبد سبز رنگ
که بر ما همی پیش بینی کنی بدرگاهت اینگونه گردان کار
چه بینی بختی بود جان ما بشاه رسل جانشینی کنی
کهمان ابدلیران چو در اید هوش پذیره کنی دل بفرمان ما
به گفتار من نیک دارید گوش به گفتار من نیک دارید گوش

به یزد جهاندار دادار فرد

بدین کار جز حیدر نامدار بدین گفته یکسر همرمیم
هم از نام و وزده عاش آکیم دل سرکشان جمله جوای شاه
یک انبوه شد زاندلیران برام نگو نام و نیک اختر و ارجمند
به گفتند کی شهریار بلند ز سختی نگهدار جان سران
مه مهتران پشت کنند آوران همه با چرنک و خروش و جلب
پر از ناله جان و پراز لا به لب که خوشی و زلفی و رزم و کین
شوی بر بهر کار ما پیش بین چنین داد پاسخ شهنشاه دین
بیابان چو شد گفت گردان دین بدین کار توان پای بر جای نیست
شمارا بگفتار خود پای نیست

بعوثید غیر از هوا و هوس
که گردد ده ایزدی خار و پوست
و دیگر ابا نامور الحسن
کسی کوسر از گفته کرد کار
از او اندر آدم بخواری دمار
به ناچار باید مرا در جهان
نسایم همه کار بر کام خویش
که چون من گشایم بدینکار دوست
از این گفته بیکرمان نگذردم
شهنشاه چون گشت این سخن با سران
چرا جبر از ما تو برداشتی
چو دله پدیر شاهي نت
سپهدار مالک گو شیر گیر
بیاخیز اکنون و بکشای دوست
سراسر همه کثران و جهان
کنون گر بدین کار آری در ملک
پس آنگه به آئین و بهیضری
پس از گفتگوهای بسیار و چند
بدیال او سرکشان همگروه
به منیر جهان شاه گردن فرار

بر این پر شمارید بیکسر نفس
نماند نشانی از یزدان پرست
بدینسان که را پیدا کنون سخن
سیجده در اینروز و این روزگار
بر مردمانش کنم خوار و زار
دگر نیست جای نهفت و نهان
چنین است گفتم سرانجام خویش
الا ای دلیران یزدان پرست
نفس جز بفرمان حق نشعزم
بر از ناله شد جان کنده آوران
یک ره چنین روی بر کاشتی
همه را بپا یک خواهی نت
چو پندار شیشه با نك و جوش و نفیر
بی بیعت مردم حق پرست
ترا بر بخواند شاه جهان
دگر رویکی مرد بی نام و نك
نماید کسی در جهان همسری
شهنشاه دین مهتر ارجمند
به منیر بر آمد شه کین پزوه
چه در آستان داور کار ساز

که زین پس زمانی در آید ویر
برفتی درون مردم یک بخت
به فرمان یزدان بالا و پست
نماند که بی بر لب بدین زمین
سر بد سگالان به گره آوردم
به فرمان یزدان کنم همدمی
بدین کار سازید بیکسر گزین
فروزان کنم بدین دلاور را
دل بد سگالان سازم سوزان کنم
جهاندار و بیدار و گیتی پناه
الا بر هنر مظهر ذوالمنن
بر فرمای فرمان که فرمان تراست
که همان ای شهنشاه شمشیر کش
بود این دلیران آزاده خو
تو ای پر هنر شاه بیروزگر
بدین کار آرد به ناکاه دو
به کسام دل در نهادان شود
سوی خانه شد گردگار و دود
شد آن پای که پیر سرخ برین
رسیدند تا ران در آن انجن



کشته شد و لایق بدشاه و لایق حضرت امیر المومنین علی

رفتن امیر مؤمنان در مسجد و بیعت نمودن اهل مدینه با آنحضرت و گفتگوی

مالک اشتر نخعی نامدار با طلحه

بد اندیش طلحه به شاه جهان
بفرید و افراخت شمشیر کین
ترسی گر از مالک شیر گیر
که گر در آری بدینکار دوست
بدین سان زبیر آن دشوختن
هر از آخرین جان گردان زمین

بند اندر اینکار عهدستان
سرودش که ای گره وارونه دین
که کوشی بر اینکار بر غیره خیر
بدین تیغ سازم با خاک بست
نمودند بیعت بشاه زمین
ز شادی بچینش در آمد زمین

چو از کار او مالک آگاه گشت
بی بیعت شد چه سازی در نك
بجان و سر حیدر آن شیر شاه
چو طلحه چنین دیندر خاست و دود
چنین نامداران دین سر میر
بلب شان همه مدحت شاه بود

پس و شورش خروشان سوی راه گشت
نوی خیره سر مرد بینام و نك
به یزدان دادار کیتی پناه
نیامد بر شاه بر سان دود
بر فرمان شد بر نهادند سر
به شرب نظاره رخ ماه بود

همی هر گشت گفت کی شهر یار جهاندار دین پرور و هوشیار تو از ما همه برتر و بهتری شهشاه و نیک اختر و بهتری
توئی بازو داور کرد کار توئی بر تراز گردش روزگار خدا را اگر چون تو دستی نبود بکون و مکان حق پرستی نبود
ولی طلحه آن کرد بیدین و داد بدیشان زیر آن بد بد نژاد از آن بیعت شه کشیدند سر بجان دشمن داور دادگر
نهایی بدل کین شه داشتند به بهبودگی سر برافراشتند

آغاز داستان غزوه جمل و نبرد عایشه با امیر مؤمنان و بر و ن آمدن عایشه از مکه و آمدن ابن

کلاب در راه نزد او و آگاه کردن عایشه از قتل عثمان و سخن عایشه

با ابن کلاب و درشتی ابن کلاب

چنین گفت گوینده داستان ز گفتار حوید سر راستان
پی قتل عثمان بر گشته بخت بدل بر هواش همیبود سخت
زمکه روان گشت تازان برآه به همراه چندی سران سپاه
بر عایشه اندر آمده ز راه چو دیدش بر خواست بر گشته راه
چسان بود عثمان و چون بود کار بیان ساز از گردش روزگار
به شرب همی کار گردید سخت دشمنان بیکباره بر گشت بخت
پسولاه و زربین و شمشیر تیز شد آن پیگر بدسیر ریز ریز
شدند انجمن یکسره مردوزن بد فرمان آن صف شکن رایزن
نمودند بیعت با آن کامکار جهان شد بر از نام پرور کار
حمیرا چو بشنید از وی سخن براندریسه شد جان آن شوعتن
زید خواه آمد بجانش شتم دل من شد از مرگ او بر زغم
که ایشان نمیدیدم در جهان که عثمان نگهبان و پشت میان
بیزدان دادار نیکی دهش که زو باشم در جهان پرورش
مگر خون آن پیر باز آورم ابر دشمنش ترک و تاز آورم
سرودش که ای بانو انسان مگوی که زین گفته آید درستی بروی
که از شیر دل شه چو راندی سخن همی خواندش داور ذوالعین
همی گفتی او را نباشد همال بود مظهر داور ذوالجلال
و دیگر بعثمان بر گشته بخت تو بودی بسیج از پی کینه سخت
حمیرا چنین داد پاسخ بدو که ای نامور گرد آزاده خو
ولی چون بکارش پذیرد شتم ز کردار او خود خبیره شتم
بمهرش کنون دل بسیج آمدم زهر گش ابر تاب و بیج آمدم

دلی داشت دل پر زاندریسه خون که بودی حمیرا به بطحادرون
که بروی بخواری سر آینه زمان ولیکن نبود آگه آن بدگمان
پلی بود نام آور و کامیاب دلیریکه بد نامش ابن کلاب
بگو نزدم ایگره پر خاشاخر سرودش ز شرب چه داری خیر
ستودش که ای بانو کامیاب چو بشنید این گفته ابن کلاب
بگفتند او را بزاری زار سر آمد بر او گردش روزگار
علی دست و بازوی جان آفرین همه اهل شرب بسالار دین
بنزد جهاندار راز آمدند بدرگاه حیدر فراز آمدند
همان بوم و بر خرم آباد گشت از اینکار جان آفرین شاد گشت
کشد گردش چرخ گردانده جبر چنین گفت زبانه بعثمان پیر
دو گیتی بدی یکسر رجوی خون الاکاش گردون شدی سرنگون
زخوش شود لعل روی زعین شود کشته از تیغ مردان کین
بدینرو کتم آشکار و نهان که از پای نشستم اندر جهان
سپه گشت در دیدن آفتاب چو بشنید از وی بدیشان کلاب
و یا خود برون از سرت هوش شد مگر گفت خوشت فراموش شد
کنون از چه رو روی بر کاشی بدل مهر خیر همی داشتی
کمی را چو او نیز فرزندانست و را در جهان مثل و مانند نیست
کنون از چه داری بدل بیج و تاب ابر گشتش داشتی خود شتاب
پی دشمنی بسودم آموز کار بعثمان اگر چند در روزگار
که او یکسر است و آزاد خواه بدانستم از وی نباشد گناه
ولی سوزدا کنون بر او جان من بگشتش گر بود فرمان من

سر آمد بر او چون که شاهنش	بی چیده باشم بکین خواهش	یکینی یوم زنده گر جاودان	نه بنشینم از پادامی شادمان
مگر باز آرم همی کین او	فروزان کنم فرخ آئین او	بر آشت از گفته او کالاب	به تیزی سرودش بدینسان جواب
که هان از تو کی رزم نیکو بود	بدین گفته اش جمله آهو بود	انکو بنگر و با خرد یار شو	هلا خفته زود بیدار شو
تو کوئی همی خون عثمان پیر	بخواهم بود این سخنها خیر	بکیتی باک آشوب سازی بلند	سرافجام بر خویش آری گرد
بخیره میان کیهان و مهان	یکی فتنه انگیزی اندر جهان	بین تما کن اندیشه ناپسند	چسان فتنه سازی بکیتی بلند
شود خون بیچارگان ریخته	یکی پیهده شور انگیزه	نازد چنین کار جز بد سرشت	ترانست شایسته این کار زشت
از این کار بد در سرای سنج	کجا سودایی جز اندو مورنج	از ایند روی چون بد بیکر ساری	ببزد جپاندار کیهان خدای
خود از پرسشش درد سختی بری	از این کرده ات شور بختی بری	زمن بشنوی بانو و یاد گیر	همین پاوه اندیشه بر باد گیر
بدین گفت و اندر ز پندرام گیر	زین دور این کوشش خام گیر	ز گفتار آن کرد پر خاشاخر	بی پیچید سر بیانو بد بکیر
چو نام و نژادش نبود ارجمند	نیامد سخنهای نیکش پند	بی طعنا همانکه زره باز شد	بسودای بیهوده انباز شد

نامه نوشتن شیر پروردگار بمعاویه نابکار و خواندن آن حضرت اورا جهت

بیعت خویش

وزانوی شاهنش کامکار	چو بگذاشت چندی چنین روزگار	یکی نامه بنوشت اندر زمان	بنزد معاویه بدگمان
که ما با اندکی ز عثمان پیر	چسان اندر آمد بکیتی نفیر	ای رأی من بر بزاری زار	به کشته و از روی برآمد دمار
پس از کشتن او همه مرد وزن	مرا برگزیدند از انجمن	بی بیعت بر کشاد دست	به یقرب همه مردم حق پرست
کنون کار گیتی بکام منست	همه داستانها ز نام منست	چو آمد مرا این نامه نامدار	بنزد تنوای پهلوی کامکار
بشام اندرون هر که باشد پیر	بیاور همه مردوزن سر پیر	از اینکارشان بکسر آگاه کن	روانشان سوی روشنی راه کن
ز یک باک سران بیعت من بکیر	در اینکار و دیگر هیاسای دیر	چو آمد به بن نامه نامور	جپاندار دین شاه والا کیر
هیولی فرستاد در راه زود	بنزد معاویه آمد فرود	زمانه چو آگاه شد بدگمان	دیری طلب کرد اندر زمان
بسی زبیر آن بداندیش مرد	همانکه بدینسان یکی نامه کرد	که این نامه از پور سفیان راد	بتو باشد ابگرد فرخ نهاد

نامه نوشتن معاویه به زبیر در باره خلافت و پیام فرستادن زبیر و طلحه نزد امیر مؤمنان و شکایت نمودن آنها

چنان دان که من بکسر از اهل شام	زبیر تو بیعت گرفتم تمام	کنون ای جپاندار هشیار باش	نکو اندر اینکار بیدار باش
که حیدر بگردد در اینکار چیر	چه او شهریار است کرد دلیر	و دیگر زهر سو دلیران جنگ	بجان پیر کینه میان بنه تنگ
تو آهنگ بیکار را ساز کن	درم بخش و لشکر سرافراز کن	بسختن اسامه ز مسان خواستن	نما سازیش لشکر آراستن

الا بر هنر کرد والا کیر	بیکر و کن این کار را سر پیر	نرید در این کار چندین درنگ	هلا باش آماده رزم و جنگ
چو نامه به مهر اندر آمد دمان	فرستاده در راه شد تا زیان	بنزد زبیر اندر آمد چو دود	بجو داد آن نامه را پادردود
چو از نامه آگاه شد تیر بهخت	بدل گشت جوینده تاج و تخت	پذیرفت زان گفته ها راستی	که باشد نهی از کم و کاستی
نهانی پیر طلحه را خواست زود	از آن داستان بر بنزدش سرود	از آن بد سیر نامه آگاه کرد	مر او را بخود خواند و همراه کرد
دل هر دوزینداستان شاد گشت	همه رایسان کین و بیداد گشت	دو کرد بد اندیش وارونه راه	دل آماده گشتند در کین شاه
بداندیش طلحه یکی پور داشت	بخود بر بهر کار دستور داشت	بیاورد او را همانکه بیش	بدل از شهنشاه دین کینه کیش
بگفتش که رو در بر شاه دین	ز من گو برش داستانها چنین	که ما دو جهانجوی پر خاشاخر	برای تو اندر نهادیم سر
کمرها بکار تو بستیم تنگ	نکردیم بهرت زمانی درنگ	جهان را بفرمان تو سر پیر	همی بیعت رادر کنار آمدی
چو گشتی سرافراز در روزگار	ابر دشمنان بکسر کامکار	بشاهی چنین استوار آمدی	نباشی پذیره به اندر ما
ز ما چشم یک باره برداشتی	بدل تخم بی مهری انباشتی	نه بینی همی مایه و ارزما	هم از کهران سرافراز خویش
به گفتار ما بر سازی نگاه	نه این بود آئین ایا نیو شاه	نهاسازی از ما چنین راز خویش	جهان بین زدین همی تیر گشت
بهر کار یا خویش یار آوری	شب و روز اندر کنار آوری	سرما از این کار تو خیره گشت	فرستاده نزد شه اندر کشید
بتو کی امید این چنین داشتیم	جز آن شد همه آنچه پنداشتیم	چو گفتار طلحه بی پایان رسید	بگفتش که رو در بر آن دو مرد
پیام بد اندیش را سر پیر	بیان کرد نزد شه نامور	چو بشنید زو شیر روز تیرد	

پاسخ فرمودن شاه ولایت فرستاده طلحه وزیر را

دو مرتبه فرستادن طلحه نزد آن حضرت و خواستن ایالت

بصره و کوفه را و قبول فرمودن امیر مؤمنان (ع)

بگو تا چه باید تمام کنون	که سازید این کینه از دل برون	فرستاده از شه چو بشنید رفت	به نزدیک آن دو خرامید تفت
پیام شهنشاه را باز گفت	ز حیدر شنوده با آواز گفت	بدادند پاسخ بدین سان بدو	که گو در بر شاه آزاده خو
که ما را چنین بر بدل خواهش است	ز خواهش اگر چند خود کاهش است	همی بصره و کوفه را سر پیر	سپاری به ما ای شه نامور
چو اینسان کنی مرترا بنده ایم	بفرمان و رأیت سر افکنده ایم	بهر جای که بیک خواه توایم	گرانمایکان در پناه توایم
به گفتار نیک تو پیمان کنیم	برای تو منشور و فرمان کنیم	بر شاه آمد چو پاسخ چنین	پر از خشم شد جان سالار دین
بفرمود رو در بر آن دو کرد	دلیران نام آور سالخورد	که هان ای دلیران زبیران پاک	که باشد جهان داور آب و خاک
پرسید و برهیزکاری کنید	ابر طاعتش کامکاری کنید	هم از فتنه انگیزی و بد خوئی	که نبود در اینباره نیکوئی
چو نیز این چنین در بر آندون	پیام آمد از شاه لشکر شکن	از این کار بیچاره گشتند و خواور	فرومانده از گردش روزگار

پیام فرستادن طلحه وزیر بار سوم خدمت حضرت شاه ولایت و پاسخ آن

یکی مرد نام آور تیز کام
خداش جهان جورا بود نام
بپردند او را سپس در کنار
ستودند کی بپللو نامدار
ولی ای جهان دیده بیدار باش
فرستادی نیک و هشیار باش
بدین سان پیامی ز ما باز گو
نهان راز ما را به آواز گو
بر آورده سه شاخ از یکدرخت
جهاندار فرخنده و نیک بخت
کنون یاد داری یا نیک رأی
که چون شد محمد بدیگر سرای
بمهرت شب و روز بار آمدیم
بهر سختی در کنار آمدیم
همی بهتر شهر یاران شدی
سر افراز بود یاران شدی
بدینگونه اندی ز درگاه خویش
ز ما بر تپی ساختی گاه خویش
بپردند ایشان دلت را ز راه
که بر مانعازی به نیکی نگاه
فرستاده بشند و شد سوی راه
بیامد به نزد جهاندار شاه
که چندین چگونید گفتار زشت
که در دلم بر شما هیچ نرم
و گرنه بالا به سخن های گرم
چو گفتند آگاه که شاه جهان
بود آگاه از راز های نهان

بباید کز ایدر خرامان بد راه
که حیدر کنون بر یاد و گری
که ما دو دلیریم آزاده مرد
همی در جهان دوستار نوایم
ز بیوندت ای شیر روز نبرد
گراضا به کان خواستار توایم
بدلیمان همی بودیم در کار تو
کنون چون شهنشاه دین آمدی
چنین خواهم ساختی در جهان
همانا فرو ما به مردان تو
که یکوست این کارای شیریار
بر شه همه داستانها بخواند
خداش از بر شاه پاسخ ببرد
بدندی چنین تا پس از چند روز

آمدن طلحه وزیر خدمت شیر پرور ننگار جهت

مروغی سفر مکه و گفتگوی شاه ولایت با آنها

برفتند نزد جهان شهریار
الا ای جهان شاه آزاده خو
چه نزد تو ای مهر بی نظیر
بزشتی بر آمد از این نام ما
بطلحا چه بپوشیم ای شهریار
شب و روز خواهیم نام تو را
چه فرمان تو باشد ای شاه دین
بهر جا ز تو داستانها کنیم
که هان ای دلیران آموزگار
چو با ملت جان آفرین هم رهم

ستودند کی مهر هوشیار
یکی از تو داریم ما آرزو
نیاید سخن های ما دلپذیر
وز این تیره گردد سرانجام ما
بیندیم بر خود در روزگار
ز یزدان بخوانیم کلام تو را
هم اکنون بپوشیم زین سرزمین
و مدحت بگیتی فغانها کنیم
مگوئید کین سان بطلحا دیار
از این کار تان بکسره آگیم

جهاندار نیک اختر و ارجمند
که رخصت دهی تا از این بوم بر
بگویند هر جا دلیران کار
ز گیتی بجهان شرمساری بریم
به یزدان گیتی ستایش کنیم
همه بندگی بر فرایش کنیم
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم
چو گفتار آندو به پیمان رسید
ز بهر چه بپوشید و خود کار چیست
بروز نشستن که عثمان بیر

هزیر افکن و شهریار بلند
سوی مکه بندیم بار سفر
که آزرده گفتیم از شهریار
ز گردن کشان نیز خواری بریم
وزین بر دل خوش رامت کنیم
تن خوش از این آزمایش کنیم
بمهرت روان را گروگان کنیم
بپاسخ شهنشه سر اندر کشید
ز دین سفر بخود آزار چیست
ز همین شد ز خوش همه آگیر

نگفتم ایایو مردان مرد
که هر کار خواهی در این روزگار
همه کار دین را نیک رو کنیم
که از رأی من سر نیچید هیچ
نه بندید بر گفتنهایم بسیج
به پیمان شکستن نهادید رو
بجهان آفرین داور کردگار
همان عهد دیرین بجایست باز
بگردان چنین گفت پیروز شاه
چنین است کردار گردون بیر

نپویم به گفتار کس در جهان
به احسانی را بدست آورم
دگر ای دلیران آزاده بخت
بدرگاه من سرفراز آورید
نه این شیوه نامداران بود
که با تو نداریم ما رای کین
بگفتند وز آنجا بپاخواستند
که رنپس مرا بپندوسر انرا بجای
از ایدر بیوند در جنگ من

که من جز به امر جهاندار فرود
نمایم بفرمان پروردگار
جهانرا از این کرده نیکو کنیم
نه بندید بر گفتنهایم بسیج
به پیمان شکستن نهادید رو
بجهان آفرین داور کردگار
همان عهد دیرین بجایست باز
بگردان چنین گفت پیروز شاه
چنین است کردار گردون بیر

مرا بد بدین آشکار و نهان
سرافرازی از بود و هست آورم
برم بر نخوردید سو کند سخت
برم نیز روی نیاز آورید
نه آئین مردان و رادان بود
چو باشی جهاندار و سالار دین
به بطلحا سپس رفتند آراستند
نه بپند جز کشته در زیر پای
دل آمادهی رزم و آهنک من

رفتن طلحه و زبیر از کوفه بمکه و آمدن آنها نزد عایشه و شکایت نمودن

از شاه ولایت و تهریس کردن عایشه را به نبرد

وز انسوی آندو بد اندیش مرد
که ایدر زره تا زیان آمدند
بدل گفت هانا که کار سپهر
همانکه دلیران وارون سرشت
ز درگاهشان در بر خویش خواند
پس آنکه زبیر به پرسید باز
به پاسخ سرودند او را جواب
بفرمانش آسان که داری خبر
پس آنکه خود آمد بشاهی نشست
ز بیمش کسی دم نیاده زدن
دلیران که دارند لختی نژاد
همی بشکرد فر مردان مرد
دلیران و گردان و مردان دین
از او جان نشان بر سختی دراست
چگر خسته باشند گردان دین
کز آئین بوبکر و عثمان راد
بدرت آن جهانجوی بیدار بخت

سوی مکه رفتند برسان گرد
بکین ننگ بسته میان آمدند
همان گردش اختر و ماء و مهر
رسیدند در در که دیو زشت
بیامد و در جای نیکو نشاند
ز کار شهنشاه گردن فراز
که ای پر هنر یانو کامیاب
ز عثمان جهاندار پیروزگر
بیامد در اینکار بکشد دست
ابر تیره شب چشم بر هم زدن
فرومایگانند به دین و داد
بگفتار نا خوب و دشوار و سرد
که بودند بار رسول امین
بن کارهاشان برفتی دراست
نهایی بدیشان بود خشم و کین
عمر آن جهانجوی فرخ نهاد
پی دین بسی برد تیمار سخت

ببزد حمیرا همانکه خبر
از این شاد شد جان آندو باز
بگیتی دگر گشت بر کام من
از این نیز با آنچه آگاه گشت
از آندو دلیران پیکار خواه
که گوئید زدم ز کردار او
ز کردار جیدر چه گیری نشان
دعای آندو آمد بدین روزگار
در آورد گیتی به زیر تکی
گرا نمایه مردان آزاده کیش
نموده بهر کار همراز خویش
بغوشن دلان بر سازد نگاه
همه خوار گشتند از کار او
به یثرب ندیدیم کس شادمان
بجهان تو ای بانوی بانوان
چنان سرزد ایشان با فرو کام
مر آنجهانرا شاه بر باد داد

بر آمد از آن دو گو بد گهر
همه درد و اندوه رفتن زیباد
شود در جهان دفتر از نام من
بدیدارشان خود هواخواه گشت
نخستین بپرسید از رنج راه
بشاهی چگونید بود کار او
که زو تیره شد جانگردنشان
بگیتی شد آن پیر فرخنده خوار
جهاندار نوگشت و سالار دین
برانده سراسر ز درگاه خویش
هم از سر کشان و سرافراز خویش
فرومایگانرا برد پیش گاه
نچند کس از بیم آزار او
ز کردار جیدر تهنک دمان
خرمدمند و بیدار و روشن روان
کز ایشان نماند دگر هیچ نام
به باد این چنین بوم آباد داد

نه تنها بر او بر بهنگام جنگ
ابا آنکه او خود بود شیر مرد
نهنگش نماند به هنگام کین
بی کین بیم برزد پال را
بدینسان که گفتم از این نامدار
سپیدار شد بر دلیران شاه
که دادند شهنشاه جز تو در جنگشان
سپه آید و نامدار و دلیر
جهان یکسر خواستار تواند
چه بودی همی جفت شاه جهان
و دیگر ایا با تو نیک بخت
یتو بر بهر جا ستایشگری
چهارا ز خود سرفرازی دهی
ز گیتی همه داد خواهی کنی
بخون خواهی زدم کین آوری
بجان آفرین داور هور و ماه
شود کشته اینگونه بر خیر و خیر
ترا نیز بهتر ز ما آگهی
سراسر همی کار نیکو شود
در آنجا بی سرکشاند و کرد
میایند یک یک بدرگاه تود
پس آنکه ترا بر یکاهست کار
حمیرا جزو نیشان سخن گوشت کرد

تو دانی که کس را نباشد درنگ
جهان دیده اشتر دلیر نبرد
نباشد که او بر نشیند برین
همیدان کشت و رخت و کوپال را
کنولست یار جهان شهریار
ز هر کس فروزش بود پایگاه
که پای آوردگاه آهنگشان
همه بیل پیکر همه شیر گیر
بجان و بدل دوستار تواند
همان دخت بویگر و پشت مهان
برازنده و زهور تاج و تخت
نمایند اینگونه خواهی گری
ز حیدر همان بی نیازی دهی
بسان پدر دین بنای کنی
چهارا بر زیر نکین آوری
که ما دو نباشیم جز نیک خواه
ابا آنکه بدیدار بویگر پیر
بر او بود ای زیب تاج شهی
جهان از کجی ها بی آهو شود
دلیران و شیران با دستبرد
همه از دل و جان هوا خواه تو
بر آسائی از گردش روزگار
ژشادی غماز دل فراموش کرد
چو او شیر شاه است جنگی بود
که چون آورد گرد جهان نیست
کس آنروز بدیدار نه بدیدار
چنان دانکه گر شیرش آید پیش
بجانش هوا خواهم یار آمد است
چنین شاه و اینگونه سالار مرد
گراز جاتوای با تو با شکوه
بدینسان سزد با شهنشاه جنگ
نخواهند جز تو کسی را دگر
بدین نیک بختی و اینسان نژاد
دلیران و گردان و مردان دین
که کردی بکار جهان پیش بین
چو شاهان بر برگلاه آوری
هم از خون عثمان برگشته هور
دل سرکشان نیز شادان کنی
نه شایسته باشد بدین روزگار
دل ما بدو بر بسوزد همی
کنون گر پذیر توای رزما
کز ایدر بصره خرامی برآه
که یکسر بفرمان تو بنده اند
بدینسان یکی لشکر آراسته
در آرد سر بر خط خسروان
چنین گفت کی سرکشان دلیر

پاسخ دادن حمیرا طلحه وزیر را و همداستان شدن ایشان

در رزم با حیدر کرام و فراهم آوردن لشکر

بود جمله گفتار نان راستی
بر او خون یکرم بجای سرشک
نبد جز به فرموده شاهدین
نهی یکسر از کجی و کاستی
چندو آنکه زخمش گفت از بخت
که از وی نهان در دلش بود کین

بخون خواهی خود بسیجیده ام
شود یار در خون عثمان راد
همیدان ای سر کشان گزین
سر انجام بر روی سر آید زمان
مرا دل بد آماده سپهر نبرد
که اسپیدی داند وساز جنگ
کنون چون بدینسان دو آزاده مرد
چنان شاد گفتم که گشتی جهان
مگر آنکه این کینه باز آورم
شما خود کنون ساز جنگ آورید
حمیرا چو اینسان سخن کردید
پراکنده کردند هر سوختن
خوش است آنکه آید بی بارش
بسی بد نهادن پیکار خواه
وز اتوبار این بر نه بگشت دیر

ز حیدر بدل نیز رتجیده ام
که چون او ندارد زمانه بیاد
گزین ببینم کار سالار دین
نباشد بگیتی دمی شادمان
بخون خواهی آنجهان دیده مرد
نه باید بگناه ستیره درنگ
سران سر افراز رزم نبرد
مرا شد همه آشکار و نهان
شاه جهان سر فراز آورم
گوان تن بچرم پلنگ آورید
دل آنسو تن گشت پیروز و شاد
بترد دلیران لشکر شکن
که کین نماید تکهارش
رسیدند تازان بد آنجا بیکاه
به یقرب بر مالک شیر گیر

چرا باید این شهریار گزین
که گردد چنین فتنه انگیز
یکی آتش کینه بر پا شود
همیشه باندوه و سختی بود
ولیکن نبد مر مرا پیش بین
از این مر مرادل پراندیشه بود
رسیدند تازان بدین جایگاه
بدین کینه اکنون شتاب آورم
کنم تازه آئین عثمان پیر
که دیگر بدین کینه آرام نیست
برون آمدند از بسر بدسیر
که اکنون حمیرا سر بانوان
چو اهریمنان آگهی یافتند
یکی لشکر گردشد بی شمار
رسید آگهی زانند ناپاک دین

بدینکار کرده همی پیش بین
بیادش بس خونها ریخته
که از وی شرر بر نریا شود
از اینکار در شور بختی بود
بگیتی کسی از دلیران دین
ز سودای اندیشه چون بیشه بود
مرا چتر بگذشت از اوج ماه
نه آسایش از خورد و خواب آورم
هم از دشمنانش بر آرم نغیر
بجز رزم خواهی مرا گام نیست
دلی شادمان و سری کینه ور
بی کین همی تنگ بسته میان
زهر جایگاه نیز بشتافتند
ز گردان و مردان خنجر گذار
که آماده گفتند از بهر کین

آگاه شدن اشتر لشکر شکن از کار حمیرا و نامه نوشتن آن نامدار بحمیرا

بدینسان زکار حمیرا خبر
چو بشنید جنگی در آمد بخدمت
دیری طلب کرد و ایشان نوشت
بسوی توای بانوی بی خرد
یکی لشکر بی شمار و کران
الا یبخرد بر بسر آرهوش
توئی جفت احمد شهنشاه دین
تن از کار بیهوده معذور دار
که اندای سالار دین سزند
که گرنوبدل رأی جنگ آوری

بیامد بر اشتر نامور
سید گشت رخسار چهرش بچشم
بر عیایشه بسا تو بد سرشت
بدینسان برت داستان بشرد
ز مردان و گردان کند آوران
به بیهودگی تا توای مسکوش
ابر بانواش بدی بیش بین
زیگانگان خویش را دوردار
ز فرمان شه پای برتر زنده
بکین لشکر نیز جنگ آوری

که در سرش باشد هوای نبرد
بلای ستیزه سرش نیز شد
که این پرهیز نامه نامور
که من خود شنیدم ز کار آگاهان
زهر سو بر خویش خوانده
در این کار با تو شوم رایون
فرمودت آن مهر نیک رای
کنون از چه آری بدینکار دست
بجان آفرین ای بداندیش زن
من آنسان بفرمان پیروز شاه

به سالار دین دست دادار فرد
هم از خشم از چشم خونریز شد
ز اشتر جیانجوی برخاست
که اندر بی رزم شاه جهان
بدین کار دامن بر افشانده
مرا اندر این داستانی بزن
که بیرون منه از پس پرده پای
نه ایست آئین بزدان پرست
بجان و سر مظفر ذوالعین
بسر بر نیم پهلوانی کلاه

تن بیل پیکر به کبر آوردم	بر ازدهافش به ابر آوردم	همان کوس و خر گاه بیرون کشم	ز شرب سپه را بهامون کشم
بسجیده رزم آیم ببیش	به پیش توپش کاشتر کینه کیش	چسانست در گاه آورد گاه	بسالاری لشکر یو شاه
تو گر رزم جویی من آماده‌ام	دل از بهر پیکار بشهادم	چو خوش گفت آن مو بد پیش بین	خوشت این چنین گفت نغز و گزین
چه از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زلی کم بود	مگر رزم و کین را بیک سو کنی	چنین کرد خوب و نیکو کنی
و گرنه چو من رأی کین آوردم	خروشنده خنکم بزین آوردم	چنانست برانم ز دشت نبرد	ابا یکسر نامداران مرد
که دیگر نجوئی خود از نام و ننگ	نشانی نه از دشت پیکار و جنگ	چنان دایم ای بانو بد سرشت	که آندو بداندیش تن دیوزشت
شدندت بدینکار بد رهنمای	که گروی خود از شام رزم آزمای	نداشتند آندو کز این رزمگاه	چه آید بر او هم ز دو روسپاه
نخستین بر ایشان شود روز تار	سر آید همان گردش روزگار	از این رزم بر ما نیاید گزید	که با هاست چرخ سپهر بلند
تو خواهی اگر بانوا در جهان	بمانی چنین ساز و روشروان	بدین بند و اندرز من گوشدار	یزن تکه بر دانش و هوش دار
بگرد چنین زشت کاری مگرد	که از خود بر آری سر انجام گرد	همان دو بداندیش مرد جهان	زور گاه خود بر بخواری بران
کز ایشان ترا رای آموختن	دهندت سر انجام در سوختن	بن کار آنها بزرفی دراست	ترا نیز خود در شکستی دراست
کناره از آندو گرفتن بهی است	شدیدن همان گفتشان ابلهی است	ترا من سخن گفتم از نیکوئی	پذیری نساژی اگر بد خوئی
چو آمد بدین نامه دلپذیر	نکین ازیر نامه بنهاد شیر	هیونی روان کرد در ره چدر گرد	بسکه در آمد فرستاده مرد

پاسخ نوشتن عایشه از مکه معظمه نامه مالک اشتر نخعی را

بدرگاه بانو در آمد ز راه	برش برد آن نامه نام خواص	نوشته بد او نامه از حریر	سراسر برش خواند دردم دبیر
ز نامه چو آگاه شد بد نژاد	دلش گشت پر خشم و سر پر زباد	پاسخ نوشت این چنین یو گرد	که ای نامور مرد با دستبرد
تو کوئی کمن جفت پیغمبرم	بخوایان گیتی همه اقربم	ابا این بداندیش خوایی مرا	تبه روز و بد کیش دانی مرد
همانا که دانش نداری همی	که این بیهوده گفتن آری همی	چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نگوید سخن ناسپند
زدانشوری پایه خویست و س	چو سود آنکه نبود ترا در س	سخن نیک باشد ز فرزادگی	نه از تیزی و رزم و مردانگی
تو گر چند مرد جهان دیده	ز گردن کسان بر بستدیده	دلیرستی و گرد و بیروز بخت	سرافراز و با کوس و کوبال و درخت
ولیکن چو دانی که از رزمگاه	که پیروز باز آید از هور و ماه	کرا بر به بخشد سپهر بلند	کرا شاد سازد کرا مستمند
مرا نیز مردان بی اندازد اند	همه بهر پیکار دل داده اند	به پیشی که کوش و دار و گیر	که مردان کدامند و گردان شیر
و دیگر نوشتن که سالار دین	محمد (ص) رسول جهان آفرین	مرا گفت کاندر پس پرده شاد	نشینم ناسازم ز پیکار یاد
درستست این داستات از دوست	ولی بر بهر جان انسان نکوست	تو بتگر خود ای پهلوان دلیر	بدانسان که گفتند عثمان پیر
تو بودی در اینکارها پیش رو	همان حیدر آن برهتر شاه نو	امام زمان بدینگونه خوار	نمودید از وی بر آمد دمار
کجا من بمانم باین خاموشی	که این خاموشی باشد از بیبشی	نویسی مرا چند اندرز و پند	چو دانی نیاید همی سودمند
چه نامه بدین شد بر او زد نکین	فرستاده مالک پیش بین	گرفت و روان شد شتابان برام	به شرب در آمد بر کینه خواند



جنگ هم گروه لشکر عایشه با لشکر شاهان و لایق برادرش

آمدن عایشه نزد ام سلمه و گفتگو نمودنش با ام سلمه

پس آنکه حمیرا بکین خواستن	همی بود در لشکر آراستن	چو کرد آمدش بر زهر سو سپاه	میان تنگ ریست بیکار خواهم
چو شد ساز میدان کیش درست	بر ام سلمه سپس راه جست	بیامد بر یاقو بانوان	ستودش که ای یار روشن دروان
یکسوی آرزو دارم ای سرفراز	که دارم از آن بر تو روی نیاز	از ایند بیستم سوی صبر دار	ایا بشمر لشکری نامدار
شنیدم در آن بوم و بر لشکری	زهر مرز و هر بوم و هر کشوری	فراز آمدند از پی دژم و کین	بدل یکسر دشمن شاه دین
بی خون عثمان سران میرد	هم از خون بیچاره مردان میرد	همه بهر بیکار آمادماند	بدل دای آویز بنهاد اند
من اینگونه خواهم کزین جابگاه	خرامم بدان بوم و بر باسپاه	مگر آتش کینه خاش کتم	جها را از این کار دلخوش کتم
کوان را بن آسان کتم از میرد	هم از خون بیچاره مردان میرد	کتون چون بشکر گوانجی شوم	بیادش در کین میانی شوم
همی خواهم ای یار فرخنده خو	که یامن تو آری بد بشکار رو	به همراه من رهسپاری کنی	بهر سختم نیز یاری کنی
که گردد هر اینکار بر کام ما	شود شهره در نیکوئی نام ما	چو ز دام سلمه براسر شفت	زمانی فروماند اندر شکفت

پاسخ فرمودن ام سلمه عایشه را و اندرز کردنش او را

سپس گفت کی با تو ای شاه نیست	مراد بدین خود هوا خواهد بست	مبیناد چشم کی آن روز کار	که من رهسپارم بدین زشتکار
بدوزخ از ایند همی خواهیم	چو خود بخترو گو مگر دانیم	ترا تا کتون بر بزمان بیر	سری بود از کین برادر و گیر
جریده برگش نوشتی همی	زفته طور این نمعه کشی همی	بشهرش کتون از چه یار آمدی	بخون و بخواه او دوستار آمدی
چنین نیز از بهر سالار دین	بدل باشدت دژم و بیکار و کین	ترا گو که با خون عثمان چکار	که لشکر کشی از پی کارزار
بجیم چنین دژم ساز آوری	به بیهودگی سر فراز آوری	تو دانی که آن شهر دلشهر یار	بود مظهر دادگر کردگار
ایی را برادر خدا راست دوست	ازو باشد این نقش بالا و پست	بدین خلق کیتی شهشاه اوست	ولی جهان داور مسد اوست
مزد در جهان کردنش سروری	چو دارد ز کیتی همه بر تری	ترا دای در کین او چون بود	کز اندیشه اینکار بیرون بود
الا با توا پند من یاد گیر	همان رای بیکار بر یاد گیر	حریم لیلی را حیایور بشک	مرد بیست در پی دژم و جنگ
ز گفتار احد (س) شهشاه دین	مزن سر چنین از جهان آفرین	برون ساز لشکر کشی را زمر	همین نیز رفتن بهر بوم و بر
شکست را با این جان آخرین	در آید ز مردان تا پاک دین	زافرا بر اینست ستودن چکار	که لشکر کشید از پی کارزار
ستائی تو خود را گوانجی همی	به شکام کینه میانی همی	بد آید از این خبرگی بر سرت	از اینکار میرد شده اختارت
زافرا همی باید آردم و شرم	بدیده درون داشتن آب گرم	برون از سرتو مگر هوش شد	و یاکفت شاعت فرا هوش شد
همی یاد داری در ایام پیش	بتره محسد شد پاک کیش	نشدت یکی روز بودیم شاد	بنگاه آن شاه فرخ نهاد
زمانی شکفتن فرو رفت سر	بمن زان سپس گفت والا کبر	که اینکاش زمین را ز دانستی	ابر گفتش بر توانستی
که در دژم داد آور آفتاب	کدام از شما در جهان خراب	سپیدار گردید و لشکر کشید	بهیوم دیر خویش را بر کشید
نشید بر استر راه وار	بهمراه کردن کشان سوار	حریم مرا بر بشک آوردید	بدادار دارنده جنگ آوردید
هلاام سلمه بیرهنز از این	که نبود سزا با جهاندار کین	نیاشد که باشی تو آن بد کش	که پای ز کیتی همی سر زشت

زیگانگان در جهان دور باش
که باشم من آن بدر لثیر بخت
چو گفتم من اینسان شهنشهرست
بهریز از اینکار بیهودگی
کنون بینم ای بانو کامکار
که هر کومر از گفت اندرز گو
بر حیدر آن شیر روز ببرد
از اینکار بیجا یزدان ماه
ستودش که ای بانو بانوان
ولیکن از این رفتم سوی راه
بیامد سوی خانه خویش زود
علاهی بسجیده راه باش
که هان جامه چنگ در بر کنی
هم اندر زمان نامداران چنگ

هم از کار بیپوده معذور باش
که پیش آیدم بر چنین کار سخت
ببشت تو آنکه یازید دست
که در ننگ و بیغاره آلودگی
بدان زشت کردارت آموزگار
بیچند ورا سختی آید برو
بمیدان در آبی پی دارو برد
چگونه توای بانو کینه خواه
بمن از چه گشتی چنین بدگان
ندارم بدل رأی پیکار شاه
بطلحه چنین داستان بر سرود
سپه را بر آرای و آگاه باش
کله خود را ز پشت سر کنی
بن جسامها در زجرم بکش

بیاسخش گفتم کدای شادین
بیزدان پناهیم امیدم براو
که هان ای حمیرا هشیوار باش
تپایی از اینگونه کراور زشت
من از نیکوئی گویم اینسان سخن
تراشم ناید که در دشت کین
بخندد از اینکار بر تو سپهر
حمیرا ز گفتار او شد دژم
من اینز باشد بدینها فروغ
بگفت این وز اینجایکه باز گشت
که دیگر نشاید در اینجایگاه
چو بشنید طلحه بدل شادمان
که اکنون دمان بانو بانوان
نمودند ویر باره پلتن

پناهیم بیزدان جان آفرین
که بوم من از زشت پتیاره خو
بجان پارسا و نکو کار باش
که خوانند آنگاه برید سرشت
نکه کن بگفتار پیر کین
خرامی برزم جهاندار دین
بحیرت در آید ناهید و مهر
زانو بر آمد روانش بهم
مرا نیز باشد بدینها فروغ
بابلیس وارونه دمساز گشت
دو تکی نمودن چنین با سپاه
چنین گفت بالشکر بد گمان
سوی بصره گردد از ایندروان
نشستند گردان لشکر شکن

آوردن شتر عسگر راجهت سواری عایشه و پشیمان

شدن او و تدبیر نمودن طلحه و روانه

شدن حمیرا با سپاه بسمت بصره

پس آنگاه يك اشری نیز کام
چو دانست بانو که آن خوشخرام
چنین گفت بالشکر کینه گیش
که گفت این چنین نامه یزدان پرست
یکی لشکری بدر لثیر کینه خواه
نشیند ابر اشری راهوار
بخندد بر او گردش روزگار
بآتش در آید از اینکار زشت
نشستم اگر من بر این راه یو
بگیرد مرا قهر پروردگار

که عسکر همی خواندندش بنام
همی عسکرش بر بگویند نام
که هان اشر دیگر آرد پیش
محمد (ص) جهاندار بالا و پست
بیارد همی از پی رزمگاه
که عسکرش خوانند در روزگار
شود یار با قهر پروردگار
شود یار با مردم بدرشت
همان روز سختی در آید برو
نشستم گراکن بدین راهوار

بر او بر نهادند محمل سران
بیچید و از دل یکی ناله کرد
بمسکر نشاید نشستن همی
پس از من زخام زنی بدسیر
گشت بر میدان کین بوق و کوس
سر بینوایان در آرد بگرد
بود تا به گیتی بد آئین بود
الای گوان و گران مایگان
منم آن بداندیش تا پاک زن
بگیتی سزاوار نفرین شوم

بپردت زنی بانو بانوان
ز ترکس بر لاله پر زاله کرد
نه از جان خود دست شستن همی
برزم جهاندار بند کمر
زمین را نماید چو چشم خروس
بر او یاد نفرین دادار فرد
پس از مردنش نیز نفرین بود
یلان هشیوار و آزادگان
که گفت این چنین مظهر ذوالنسن
پس از مردنم دوزخ آئین شوم

بگفت این و یارید از بدنه آب
ترا بر بگیتی دهی غم مباد
چرا گشتی از نام اشر درشت
خرامی نه در رزم پروردگار
بمسکر همانکه بسجیل نشست

گرفت آب رو دامن آفتاب
بجز شادیت یار و همدم مباد
فکندی بیکبار خود را زشت
که با قهر او باشی آموزگار
عناش گرفتند گردان بدست

چو طلحه چنین دیدش آمد پیش
دل دشمنان همی کنده باد
نوا کنون بخونخواهی مرد دین
چو گشت این سخن طلحه بد نهاد
بدین سان برقتند تازان به راه

ستودش که ای بانو پاک کیش
تن بد دلالت برانگنده باد
چو عثمان جهاندار با آفرین
حمیرا دلش شد ز اندوه شاد
حمیرا بد اندیش زن با سپاه

لشکر کشیدن عایشه از مکه و نامه نوشتن ام سلمه

خدمت شاه ولایت و آگاه نمودنش

از سپاه عایشه

حمیرا ز طلحه جدا آمد برون
یکی نامه نوشت از روی مهر
دو گرد بداندیش دو خبره سر
ببزد حمیرا فراز آمدند
که از تو همی کینه خواهی کنند
رسیدند آماده رزم و کین
همیخواست با خود مرا بری راه
بیاسخ بسی پندها دادمش
زبان را نشاید سپه ساختن
چو دیدم که نبود بگفتار سود
ببستم لب از گفتگو در زمان
چو دیدم من ای شهریار چنین
بباید دگر چاره بر بکار
ننایند اینان به آهنگه تو
شاهمن ترا خود کمین بنده ام
همیخواهم از دادگر کردگار
بود تا سپهر برین بیستون
شبهان دین را سراج و عنبر
چو آن نامه بر من شد تمام

ابا سرکشان دست شسته بخون
کدای پرهنر شاه پاکیزه چهر
زیر و همان طلحه بدسیر
شب و روز با او فراز آمدند
به رزم تو لشکر پناهی کنند
بشن شان زره جامه آهنین
بیارد به رزم توای نیو شاه
به گفتار اندرزها دادمش
از این بر بیوم دگر تاختن
بر آن بد بداندیشی تار و پود
همانگاه آن بانو بد گمان
که آمد سپاهی ترا بر بکین
نوشتم من این نامه نامدار
بخواری در آید از جنگ تو
بدل تخم مهرت پراکنده ام
که بیروز مانی در این روزگار
به روزو شبان مهر و مهرمون
به برج امامت سپهر و مدبر
هیونی روانند بره نیکنام

همان ام سلمه همه بانوان
جهان دیده و شهریار و بلند
ز یثرب بداندسو نهادند رو
زن بدسیر بادویر گفته بخت
سپاهی برشان زهر جایگاه
حمیرا برقتن چو بنهاد رو
به نرعی بسی زد مرا هاستان
که زین خیرگی بگذرد و باز کرد
بسی خواندم اینگونه اندز و بند
بیپوده باری سخن راندست
سوی بصره زینچاره اندر گرفت
ندیدم که جز آگهی ساختن
الا شهریارا تو دلشاد باش
جهاندار پیروز گر یار تست
نخواهم بجز شادیت در جهان
بدشمن بهر جای بیروزمند
چهارت بکام دولت زنده باد
روانم همیشه مرا بنده باد
بیشرب بر شاه نامه بداد

به نزد علی شاه روشن روان
نکو نام و آزاده و ارجمند
همه با دلی از خدا کینه جو
بر این بر بخوردند سو گند سخت
همه اهرمن خوی و پیکار خواه
بیامد بر من به لب لابه گو
مگر سر زخم از ره راستان
خرد پیشه ساز و سرافراز کرد
نیامد بر او يك جوی سودمند
همان گو زبر کنبه افشاندست
همه روی هامون سید بر گرفت
سوی ره هیونی در انداختن
ز شادی همیشه تن آباد باش
جهان زنده از بخت بیدار تست
بر این باشدم آشکار و نهان
دل بد سگالت همی مستمند
سر بد سگالت زدن کنده باد
بفرمان نیکت سرافکنده باد
ز کار حمیرا همی کور باد

لشکر کشیدن حیدر کرار از مدینه به عز منبر با عایشه

شهنشده جوگردید آگه زکار
رسیدند تا زان دلیران دین
به فرمود تا نامداران جنگه
همه جنگه را زین توی زدن
شهنشاه دین حیدر کامکار
سپهبدار دین اختر نیز جنگ

که آمد حمیرا سوی کارزار
گوان سرافراز و با فرو کین
نهفتند تنها به چرم پلنگه
پیردایت کین فروزی زدند
نشت از بر تو سن راهوار
بر آمد بزم گراما به خنک

به فرمود تا اختر رزم جو
هزار از دلیران گزین کرد شاه
بجوشن درون چاه مردان مرد
هزاران به پشت نهنگ آمدند
نمود از بر پام مینا سپهر
ز شرب بهامون بر آورد کوس

سپه را ببر خواند از چار سو
همه نامدار از بی رزمگاه
جهانجو دلیران بسا دستبرد
نهنگان بچرم پلنگ آمدند
درخشان رخ روشنی بخش مهر
به جنگ اندرون اختر آبنوس

رسیدن حمیرا در راه بقریه حوئب

و پشیمان شدنش و تدبیر نمودن طاعنه و زبیر

سوی بصره رفتند شاه و سپاه
بره اندونش یکی قریه بود
حمیرا چو بنشست در خیمه گاه
ز گردان کین بانو رزم ساز
پیاخ سرودند با او سپاه
بزاری بر آورد از دل خروش

همه روز تازان و پویان براه
حمیرا بیامد در آنجا فرود
برفتند نزدش سران سپاه
از آن نام قریه پرسید باز
که حوئب بود نام این جایگاه
در افتاد چون نیل جوشان بجوش

خراهم از ایند ببطحا دیار
چنین است این داستانم بیاد
ببوید به رزم چنان آفرین
در او بر زند خیمه و بارگاه
دگر بر نشاید مرا ماند دیر
که با شاهدین جنگ باید مرا

بدینجا کنون ای سران دلیر
خرد کی بدین بر ستاید مرا
ز نا را به بیستار کین نیست کار
چو گفت این چنین بانو تیره هوش
همه رفیع و تیمار مباد گشت
همه خواهدش دل کز اینجای گاه

نباشم ما خود دمی شادمان
جهان دیده بشنید و پاسخ نگفت

همه روز تازان و پویان براه
حمیرا بیامد در آنجا فرود
برفتند نزدش سران سپاه
از آن نام قریه پرسید باز
که حوئب بود نام این جایگاه
در افتاد چون نیل جوشان بجوش

خراهم از ایند ببطحا دیار
چنین است این داستانم بیاد
ببوید به رزم چنان آفرین
در او بر زند خیمه و بارگاه
دگر بر نشاید مرا ماند دیر
که با شاهدین جنگ باید مرا

بدینجا کنون ای سران دلیر
خرد کی بدین بر ستاید مرا
ز نا را به بیستار کین نیست کار
چو گفت این چنین بانو تیره هوش
همه رفیع و تیمار مباد گشت
همه خواهدش دل کز اینجای گاه

نباشم ما خود دمی شادمان
جهان دیده بشنید و پاسخ نگفت

چو بدینش خروشد و گفتا چنین
هم اکنون زکار آکپام خبر
تو کر بازگردی از این چنین
سیاحت نتایف با شاه دین
همه سرکشاند و لشکر شکن
هلا جای سستی و گفتار نیست
هماندم از آندشت برست رخت

که ای نامور بانو باقرین
رسید از علی آن شه نامور
بره بی گمان بینند شاهدین
چو لختی بونداین دلیران کین
دلیران با فر و روئینه تن
زره بازگشتن نکو کار نیست
ایا یکسره لشکر تیره بخت

سخن از چه گوئی بدین جای گاه
که آراسته لشکری رزمخواه
بس آنکه همی رزم ساز آورد
دگر بر بصره در آئی ز راه
در آنجا اگر دشمن آید بچنگ
ز گفت زبیر آن بداندیش زشت
شتابان سوی رهروان گفت زود

چو داری ببرکشتن و جنگی سپاه
بدینجا در آید کنون بسا سپاه
به گردان ما ترک ساز آورد
در آنجا ترا هست بیمر سپاه
نماید به او درگه کین درنگ
بر از بیم شد جان آن بدسرت
به نزدیکی بصره آمد فرود

رسیدن حمیرا به بصره و آگاه شدن عثمان فرمانفرمای بصره از حمیرا

و لشکر کشیدنش به رزم او

بصره یلی بود عثمان بنام
هم اندر زمان آکپی شد برش
دلیران دین را بفرمود هین
به فرمان او سرکشان هزیر
سپاهی بیاراست آزاده هوش
نشت از بره باره پهلوان
بر لشکر بانو آمد ز راه

هزیر افکن و پهل و تیز کام
ز کار حمیرا و از لشکرش
ببوشید آن جامعه رزم و کین
دلیران بیدار و گرد و دلیر
ز غران نهنگان بولاد بوش
بدینسان دلیران روشن روان
سپه را بر آراست در رزمگاه

نکهدار بود از سوی شهریار
که آمد سپاهی بدین بوم و بر
نه نیکوست سستی بجای نبرد
زره راه بتن بر گرفتند تنگ
درفش بزرگ اخترش بود ماه
همانکه ز شهر اندر آمد بدشت
چو دید این چنین بانو تیره هور

همه قلب یا میسینه میسره
پس آنکه نکر نامی آزاده هوش
ترا گوچه کاراست بادشت جنگ
ترا بر چنین ببیدم کار چیست
از این زشتکاری ترا شرم باد
اگر چند گردی چنین زشتکار
زخود دور کن تنگ و بیغاری

در آن شهر بالشکری بی شمار
سپهبد حمیرا زن بد سیر
که رزمست کار دلیران مرد
دل آماده رزم و پیکار و جنگ
بیازید عثمان پیکار خواه
زگرد سپاهش هوا تیره گشت
به گردان مردان با فر و زور

شد آراسته از دو سو یکسره
ز گردان عثمان بر آورد جوش
نه اینست آرایش نام و تنگ
ز عشقات اندوه و تیمار چیست
بسر تنک و بر دیده آزرده باد
که خود آمدی در صف کارزار
هم از بوم و بر نیز آوارگی

رزم همگروه لشکر عایشه با سپاه عثمان و نبرد عثمان کامکار

با زبیر نامدار

حمیرا چو بنشید بر زه خروش
به گردان خود گفت سر بر ز جوش
که مان از چه دیگر درنگ آوزید
هلا همین بجنبید و جنگ آورید

چو لشکر شنیدند گفتار او
دلیران پیکار با تیغ تیز
جهان تار کردند از تیره کرد
سندان کین چون نیشکان در آب
سپه دار عثمان لشکر پناه
بقلب سپاه حمیرا به جنگ
بهر سوختندی پراز کین گمند
سپاه حمیرا بجوش آمدند
زیر آن بداندیش پیکار خواه
بر آمد ز جا بزرگ نامدار
در آمد بنزد جهانجوی نیو
به گفت این و آن گرز گاو سار
ز کوبش به پیچید عثمان گرد
چنان کوفت بر ترک گشته هور
از آند و جهان دیده ای نامدار
دو رویه پی کین نهادند رو
رسیدند نازان بدشت ستیز
رخ مهر تابنده شد لاجورد
بفریای خون موج زن باشتاب
به غریب و بر شد ز قلب سپاه
در آمد همان تاب داده به جنگ
سرانرا کشیدی ابر زبر بند
ز آهنگ او در خروش آمدند
نگه کرد از کین سوی رزمگاه
بر انگیخت آن توسن راهوار
بر آورد از دل بدینسان غریو
بر آورد و بر سر نامدار
پس آنکه در آمد پی دستبرد
نوگفتی که از وی بر آمد نفور
نیامد یکی سیر از کار زار
بر آمد خروش تیره به مهر
بیکدیگران با دلی رزم خواه
چو بر شب آهست کین شد سپاه
بلرزه در افتاد دشت نبرد
خم شصت خم را ز بازو گرفت
ز زمین سرکش را انکوسار کرد
ز زمین را بدان درگان تنگ کرد
پرازان را بکشد شد دشت کین
ز عثمان سپهر بر از بیم دید
همان گرز آهین بر گرفت
که همان پهلوا پییده بر مکوش
بدل گفت ما تا کر آهن عمود
بیازید در جنگ گرز کران
بدین گونه بدشان بهم دارو گیر
چنین تا که خورشید رخشان زدشت

باز گشتن دولشکر از یکدیگر و سخن گفتن زیر و طلحه

نزد عایشه از کار شبیخون

بدندی سپاه دو رویه به جنگ
حمیرا چو آمد به پرده سرای
پس آنکه سخن گفتن از کار کین
که امروز نیکوید کار جنگ
بخواری در آید از آهنگ من
یکی آهین گرز بر سان کوه
ایا این همه جنگ من گاه کین
هسانا که این پهلوا نامدار
ندام سر انجام این جنگ و کین
بیاضش طلحه بر آورد سر
یکی رای دارم من ای نامدار
ز خون گشته بدخالت لعل رنگ
زیر و همان طلحه تیره رای
گرفتند با او دو ناپاک دین
نه بر کام دل شد شتاب و درنگ
در آید سرش در پی خاک من
چنان کوفتم بر سر کین بژوه
که دانی توای باوای با قرین
ندارد همایی که کار زار
چسان بر سر آید در اینسر زمین
چنین گفت کی مرد پر خاشاخر
نکو اندرین داستان گوشدار
پس آنکه رفتند و رخینه گاه
بخرگاه رفتند نزدش فراز
نخستین زیر آن گو تیره هور
گام چنان بد که عثمان گرد
چودی رفت اندر برش نازبان
که گفتم سر آمد بر اوروزگار
گرندی نیامد به سالار مرد
نشانید مردن هراپیکار خورد
که پیروز گردد که در در گریز
سخن گفتی از جنگ عثمان گرد
که گر ما بدینسان در این جای گاه

که با این سپه دار جنگ آوریم
سپاهی بیار همه جنگجو
به بیند بدینگونه را به جنگ
تو خود دانی ای پهلوا نامدار
چو کین خواه آید جهاندار دین
از این رنج ما باد ماند بمشت
سراسر کمرها ببندیم تنگ
بر این دشمنان تر کناز آوریم
به پیروزی خوشی یاری کنیم
ترا اندرین رای گفتار چیست
بدین گفتهای تو یکسر درست
سران سپهر بر خوش خواند
شما این گذارید بر پشت یور
سرش گاه کین زیر شک آوریم
دلیران و گردان آزاده خو
به عثمان نام آور نیز جنگ
که درگاه پیکار آن شهریار
ز گردان ما اندرین دشت کین
بر آید دگر روزگار درشت
بی آوای کوس و غوساز جنگ
بکوشیم تا بخت باز آوریم
بدین دشمنان روز ناری کنیم
سخن های نیک و سزاوار چیست
سپه را بیاید بدین راه جست
ز کار شبیخون سخن ها براند
ای ناپاک و غوغا و فریاد و شور
بنا که علی آتش نامدار
چو آید بدین دشتگاه نبرد
دلش بر بجوشد ز آهنگ ما
دو گیتی اگر دشمن آید پیش
نماند یکی زنده بر پشت یور
همان بد که با یکسر مرد کین
ز دلها همه بیم بیرون کنیم
مگر نامده اندر این جایگاه
بدینسان شود کار بر کام ما
ز طلحه چو بشتید دیو نژد
بدینگونه چون ایشان گشت و راست
که باید در این تیره شب ناختن
بدین دشمنان بر یکباره کین

شبیخون زدن لشکر حمیرا بر سپاه عثمان و شکست اسلامیان و رفتن

عثمان خدمت شاه ولایت علیه السلام

به فرمان او لشکر بد سیر
بدینسان زیر از پی کار جنگ
حمیرا بیست هیون بر نشست
سپاه جهان دیده عثمان را د
بنا که بر آمد غو کوس جنگ
بکشتن گشودند بیکاره دست
دلیران دین جمله در خواب خوش
ولیکن نبشان بکف تیغ تیز
نبشان کلاه و نه جوشنا
بیاده در آن دشتگاه نبرد
جهان دیده عثمان پاکیزه دین
چو آمد بدان دشتگاه نبرد
بالرک در رخشان درخشنده تیغ
گرفتند شمشیر و جوشن ببر
به پیکار یاراست جرم بزرگ
بگردش دلیران چو بیلا نیست
نبشان ز پیکار کین هیچ یاد
رسیدند اهریمنان بدین تنگ
گرفتند راه بلندی و پست
نه آگه از این روزگار ترش
که سازند با او بدشمن ستیز
گسته میان و گشوده نسا
ستادند یکسر پی دارو برد
بیاخواست از شور و غوغای کین
فلک قیرگون دید از تیره کرد
کی را نه هیچ راه کریغ
نشستند بر باره های بلند
همان طلحه بر کین یاراست تن
بدینسان سوی نامداران دین
بخواب اندرون خسته و کوفته
قتادند بر کین به یزدان سپاه
بگردان و آزادگان ناختنند
ز ناپاک دهاده بیا خواستند
برهنه تن و بر گسته میان
بدینسان پی کینه نازان شدند
ز هر سو در آن پهن دشت ستیز
یکی تیز نک باره بردند پیش
ستاره نبد هیچ پیدانه ماه
سپاهش همه بی کلاه و گمند

بدان دشت بیکار بودند زار
فرو مانده از کوشش کار زار
بنگاه افراخت شمشیر تیز
در افتاد جوشان بدست سیز
لکه کرد بر لشکر خویش
دگر زان دلیران لشکر شکن
بدانست سالار آزاد مرد
که بیهوده باشد دگر دارو برد
چو تیره بخود اخترو هوردید
ز فرزانی رزم را دور دید
سیاه حمیرا چو پیروز گشت
ابر کام او گیتی افروز گشت
ز هامون بصره کشیدند رخت
پنل شادمان لشکر تیره پخت
وز آنسوی عثمان آژاده خو
سوی شادین تیز بنهاد رو
چو آمد بر شه ستودش چنین
که ای پرهیز شاه و سالار دین

رفتن عثمان نزد امیر مؤمنان و آگاه نمودنش آن حضرت را از سپاه حمیرا

دلشکر کشیدن شاه ولایت به سمت بصره

هلا گوش کن ای شه راستان
ز کار حمیرا یکی داستان
بنگاه یکی روز گفتم خیر
که آمد زره لشکری کینهور
دلیران بسیار و مردان جنگ
تیمتن تنان پهلوی تیز جنگ
سپید حمیرای وارونه دین
بدینسان بیامد در آن سرزمین
بسیجیده بود از در کار زار
ابا آن تیمتن تنان سوار
مرا جاد از کینه آمد بجوش
پی کین نهاده همه رای وهوش
زیره بهامون کشیدیم کوس
ابا آن بلند اختر آنبوس
نخستین یکی رزم شده مکرده
که از کشته پیدا نبد رشت و کوه
چنین تا که روی جهان تیره گشت
ز دیدن همان دیده ها خیره گشت
بخیمه بر فتم ما بیدرنگ
سراسر دلیران ز میدان جنگ
قتلاند اهریمنان سر بسر
بگردان دین بادی کینه ور
نماند اندر آن دشت بهر سیز
بدینگونه چون راند عثمان سخن
بر از خشم شد شاه لشکر شکن
بدان سان که بدشمتان براه
چو آراسته شد سپاهی چنین
بیرون گشت از دلیران کار
درفشی بدو داد بیکر گراز
پس آنگه جهان دیده سالار دین

از آنکار کینه رخش زرد شد
دل مرد جنگی پرازد درد شد
چو چندی ز نام آورانرا بکشت
همداشت شمشیر هندی بدست
بتاکم آهی ز دل بر کشید
کسی را به پیرامن خود ندید
بسر بر نهاده بود تیغ تیز
بیان تن چنین گفت کردن سیز
روانشد تیره سوی سالار دین
چو خورشید شد چیره بر جیش رنگ
بنامداران رزم آزمای
که بودی بره نازیان با سپاه
دل دشمنست خوار و زار و نترند
ترا جلودان بساد اختر بلند

بیرای نگه دار آنسر زمین
همه با کنند و کلاه و کسان
دل آماده ی کین همه همکرده
بی کین تو آژون بدنهان
ز آگاهی لشکر تیره روز
سپاهی دل آماده رزم و کین
پی کین گوان تیز جنگ آمده
که در خوشان بیکر آغشته شد
بنامداران هم کشیدیم دست
بنگاه خروش اندر آمدن دشت
که بکن از آن لشکر نامجو
کشیدیم بنزد چنین خوار و زار
شتابان سوی ره نهادند سر
رسیدند نزد یک شاه جهان
پلنگ افکن و نیو ویدار و شیر
ز انبوه لشکر بر خویش برد
خداوند کوپال و گرز و کمند
سر افراز جنگی گو شیر مرد

چو آگاه گشتند بر خواستند
بفرمود تا لشکر تیز جنگ
لشستند بیکر بر افراز زمین
بیکره در آمد تیره بجوش
بنزدیک یزدان سپاه آمدند
بماندند بیکر دلیران کین
کشیدند صف بر بدشت نبرد
بزدخنگ و آمد بمیدان کین
کجا شد زیر آن بداندیش مرد
چنین گفت باطلعهی بدسیر

نهفته تنش بد بختان کبر
درفشی بدو داد بیکرش ببر
بدینسان بدان گرد خنجر گذار
سپرد از دلیران جنگی هزار

لشکر آراستن شاه ولایت بجهت تیر دبا و ایشه و رسیدن آن حضرت بصره

بدنیالش عمار پشت گوان
جوانه دل آن مرد روشن روان
بش نامور قیس لشکر شکن
هزبر افکن و گرد روئینه تن
بدنیالش شهزاده کامکار
محمد حنیفه جهانجو سوار
بدان نیو شهزاده آن شیر شاه
درفشی درخشنده بیکرش ماه
بش پلتن شیر دل نامدار
بلای ستیزه گو کامکار
سرافراز و نام آور و نیو و گرد
چپان دیده و شیر با دستبرد
سلیحی ببر بود او را بنفش
بدو داد شه از دهانش درفش
خود آنکه در آمد قلب سپاه
بگرد اندرش بر درخشنده ماه
ز کار سیه جوشد آسوده شاه
روانگشت دیکر شتابان براه
زمین از دلیران در آمد بجوش
تو گشتی جهانگشته پولاد پوش
ز سر نیزها ماه سوراخ گشت
بماهی سم خنک گستاخ گشت
بیاژو فکندم خم شست خم
بدینسان شتابان بره پیش و کم
وز آنسو بصره رسید اینخبر
بنزدیک آنلشکر بدسیر
که آمد زره شیر دل شهریار

صف آرائی دولشکر و آمدن شیر

پروردگار بمیدان کارزار و طلب نمودن آن شاه زیر را

تن آراست از بهر کین بیدرنگ
که بدی هزار از دلیران کرد
بر آمد سپاهش بیکر اندرون
بهمراهی آن زن تیره بدشت
خرامید و آمد بیام سپهر
نشتند بر زمین دلیران نیو
جهاندار حیدر شه پاک کیش
خروشید کی لشکر اهرمن
یکی آم سرد از جگر بر کشید
که اینگونه آمد بمیدان کین

زیر جهانجو سپه دار جنگ
سپاه بداندیش را بر شمره
حمیرا بمحمل بیشت هیون
ز بصره بهامون کشیدند رخت
در آنجای تارو ز دیگر که مهر
پس آنگز دو رو بر آمد غریو
همانکه ز قلب دلیران خویش
بسوی سپاه بداندیش زن
زده چون زیر اینسختنا شنید
ندانم چه خواهد زمین شاه دین

بیر جامه ی رزم آراستند
نهفتند بیکر بچرم پلنگ
بیر جمله را پوشی آهنین
سراسر دلیران پولاد پوش
بدل بیکره کینه خواندند
گرفته دو فرسنگ روی زمین
بیرشان همه جوشن لاجورد
بچنیش در آمدن هتکش زمین
کنون اندر آید بدشت نبرد
کز این رزم آمد زمانم بر

نخستین چرامر مرا خواسته است	ندام بدل بر چه پیراسته است	همانا که دردش کین منست	سرتیغ او همنشین منست
بمن این بدبها خود از من رسید	بدین بند دیگر نیام کلید	نبویم اگر سوی این شهریار	همی ننگ بار آیدم در کنار
وگر خود در آیم بنزدش دلیر	زخونم کند دشت کین آبگیر	ندام که درمان این چون بود	پذیره بدین بر چو افسون بود
چو بشنید طلحه سرودش جواب	که ای ناهور پهلو کامیاب	ترا دل از این رفتن دشت جنگ	چرا بر بدبگونه کردید ننگ
چه دانی که یاتو شه شیر مرد	بدل باشدش رای رزم و نبرد	کز اینسان بدلت اندر آمد شکن	همی خسته گیری تن خویشتن
کوا چون روی در بر شاهدین	مجنبان سخن هیچ از رزم و کین	زبان را بگفتار خود نرم کن	ز نرمی دل شاه را گرم کن
که پاسخش مرد آهسته باش	سخنگوی بیدار و پا بسته باش	چو لایه نمائی بر شیر شاه	ترا باز گرداند از رزم گاه

آمدن زبیر خدمت شیر پروردگار و باقی داستان

زبیرش چنین گفت کی نامدار	روم تا چو پیش آورد روزگار	بگفت و بر افکند شیر ننگ کین	بمیدان بر آمد بر شاهدین
نخستین چو آمد به نزد پاك شاه	سندش که ای شاه گیتی پناه	از این کفن لشکر مرا خواستی	ندام بدل بر چه آراستی
از آن آیدم ایشه نامدار	برت تازیان در صف کارزار	که بنم دگر باره دیدار تو	بجان رامش آرم ز گفتار تو
بگوهر چه خواهی که فرمان تراست	دل و جان گیتی گروگان تراست	شهنشه سرودش که ای نامدار	یکی داستان گویمت گوشدار
بی کین من کو ترا چیست کار	که آئی چنین در صف کارزار	نشدیش از کردگار جهان	که آگه بود بر براز نهان
چنین لشکری بمر و بیکران	همه نامداران و کند آوران	کشیدی زهر سوزن بزرگ خویش	همه اهرمن خوی و وارونه کیش
خرد راز خود دور کردی همی	به پیودگی سوم کردی همی	باندیشه زشت و سودای خام	نمودی به ننگ اندر آلوده نام
ره هوشمندی ره ساختی	کز اینسان سوی کین من تاختی	نه نیکوست این یک باز آرهوش	به پیوده چندان ناز و نکوش
هلا هین نکه کن ز فرزانیکی	قرین خویش را بین بدیوانکی	مر این نامداران وارونه دین	که آورده بهر بیکار و کین
هم اکنون بینی که در دشت جنگ	بی کین بنازند بر بیدر ننگ	ز دو رو بهم رزم سازی کنند	همه گرز و شمشیر بازی کنند
بسی اندرین گوش و دار و گیر	ز چاک تبر زین و باران تیر	ز بیچارگان کشته گردند و خوار	زمینشان بکیرد و زین در کنار
تو بنگر بدانش نه نیکوست این	بر مرد آزاده آهوست این	ابا آنکه دانی که من کیستم	بگیتی همی از بی جیستم
تو خود به شناسی مراد جهان	بفرزانیکی از کهان و مهان	که بازوی مردانم و شاهدین	که بازوی مردانم و شاهدین
پیامبر مرا خود چو جان داشتی	بدل تخم از مهر من کاشتی	تو خود نیز گردستی و نیومرد	تو خود نیز گردستی و نیومرد
از این ننگ بادت که در روزگار	برای زنی گشتی آموزگار	که گشتی به پیودگی دستگیر	که گشتی به پیودگی دستگیر
نه بشنیده ای گفت دهقان پیر	که نفرین بد بر زن نیک بباد	وگر نیز مستی هشیوار شو	وگر نیز مستی هشیوار شو
چو خوشی گفت دانفور پا کرد	الا خفته زود بیدار شو	که ای برهنه شاه پایال و سفت	ز اندیشه جام بپرداختی
یکی آه از دل بر آورد و گفت	دل را ز کزی تهی ساختی	که بر چتر تو بر نشاند گرد	نخواهم من ایدست دادار فرد

باز گشتن زبیر از نزد شیر پروردگار و گفتگوی عایشه با او و سگالش نمودنش زبیر را

حمیرا چو دیدش سرودش چنین	که ای برهنه مرد پر خاش و کین	چنان شد که با حیدر شیر مرد	بمیدان شکفتی بی دارو برد
چنین باز گشتی ز آهنگ او	چه بد آرزوی دلت جنگ او	چنین داد جنگی بیانو جواب	رخ از آب دیده و راجون سحاب
که خود دانی ای یاتو بانوان	که تا من بگیتی بدم پهلوان	همیشه جهاندار و جنگی بدم	بهر جا بکین بر درنگی بدم
نبودم بجز کرد آزاده بخت	ز ره جامه ام بدیر اندام رخت	نمد زین توزیم بد جاب خواب	خورا کم دل شیر و خوش شراب
بدل بر نبودم بجز برای جنگ	نکردم بکین چست اینسان در ننگ	الا تا بدم کرد روشروان	جهاندار و نیک اختر و پهلوان
سپهر بلامابهی کین بدم	همیشه بجوشن ابر زین بدم	بهر جای کین پیش بین بودمی	ز کینه دمی بر یاسود می
دل شیر خولین ز شمشیر من	فلک تا توان از دو گیر من	ندار داز این هنگ و جنگم در ننگ	بخشگی پلنگ و بدربا نهنگ
نیاساید از بیم من در کتام	نه از بیشه بیرون نه تیز کام	دعان از ده های سترک دلیر	همان نیز خونخواهر غرنده شیر
بخون غرقم جان و جنگ سران	از این آبگون تیغ و گرز کران	ابا این دلیری و کردی و زور	جهاندار و وفه و هنگ و هور
پرانده ایشه باشد از این کین دلم	همی سر تو کوئی زن بکلم	فرومانده ام اندر اینکار جنگ	ندارم رمی از شتاب و درنگ
شگفتم همی بد بکردار خویش	وزین جنگجوئی و بیگار خویش	اگر باز کردم بدشت نبرد	نه باشه در رزم ابتاز گشت
از آن نام آید به بیغارگی	وز این آب مردان جنگی بریخت	وگر باز مانم بدین جایگاه	بباید همی رزم باشیر شاه
که از کین زبیر دلاور گریخت	بر این نیز باداش سختی بود	بر این بر ندانم سرانجام چیست	بر اینکار آغاز و فرجام چیست
حمیرا چو بشنید گفتار او	بند هیچ گفتار ای شیر مرد	بدل آرزو داشتی از ستیز	چرا و لاری کین چنین گشت سیر
ترا تا کنون جز زرم و نبرد	شتابان سوی دشت آوردگاه	سخن بر دگر گونه سازآوری	دل خویش از رزم بازآوری
چو رفتی چنین در بر شیر شاه	الا پر هنر ای گویش بین	همانا که از حیدر تیز چاک	بدل بیم بگرفتی از کار جنگ
شدی خیره اینگونه در کار کین	چو درماندگان بی نواهی کنی	وگر نه ترا رای دل کینه بود	هم آهنگ از جنگ دیرینه بود
کز اینسان برم زار خواهی کنی	وز اینکام در دلت آرام هیچ	الا نیو مرد ایجهانجو گسوا	یلا پیل تن شیر دل پهلوا
ازین گفتنایت دلم پاک نیست	هم اندر خورم دیت پاک نیست	تو جنگی زیرستی و نامدار	تو جنگی زیرستی و نامدار
در اینلشکر کشن نامی توئی	سر افراز و گرد و کرامی توئی	سر تیغ تو پشاینلشکر است	وز این دل مرا نیز رامشکر است
تو اسپهبدستی و مرد سوار	پداهم از اینلشکر بی شمار	ابا اینهمه ای گو تیز جنگ	چو دل تنگی آری ابر کار جنگ
سپاهم همه دل شکسته شوی	نه بنموده بیگار خسته شوی	دو گر کس از این نامداران مرد	نبوید بمیدان بی دارو برد
ز مردان تهی مانده آوردگاه	شود کار بر کام یزدان سپاه	بیکره بدشمن نمایند بشت	وزین رتبه با دامان بدشت

حلا بهلوانی گرانی مکن
ز دل دور کن بیم و اندوه را
بگویند گردان ابا یکدگر
خرد پیش راستی اندیشه نیست
نکه کن بگفتار آزادگان
اگر چو زنان جست خواهی گریز
چو جنگی زبانه نو چنین کرد گوش
که کوئی بدل بیم دارم ز جنگ
کز ایشان لکونی تو درشت جنگ

از ایشانم و کین ناتوانی مکن
شکن ناتوانی مده کوه را
که از کین زیر آن گو نامور
چو انمرد را بدلی پیشه نیست
روان سخنگو گران مایگان
مرو آب مردان جنگی مریز
بر او بانگزد با دلی پر خروش
ندارم که کین حیدر درنگ
بند بر زیر چپا چو درنگ

نشابند بنام تو بیغارگی
تو گر سر بیچی از اینکارزار
بزدنی بودی مگر از نهشت
چو خوش گفت دانی روشن ضمیر
دلیری که بنمود در جنگ پشت
که همان رفرومایه خوانی مرا
من اکنون خرامم بر شاهدین
بگفت این و بگرفت بیجان کنند

گرفتی همان راه بیچارگی
بزشتی شوی شهره در روزگار
که سازد به جید در ایندشت جنگ
که این خیرگی بردلت راه جست
که رحمت بر او باد از چرخ پیر
نه خود را که یکسر سپهر ایشک
همان مرد بیپوده دانی مرا
بدان تا بجویم ازورزم و کین
بجولان در افکند تازی سمن

ناختن زیر در لشکرگاه شیر پروردگار و سخن گفتن

مالک اشتر نامدار با سپاه دین

غریوان و جوشان سواد هزیر
همی بر بهر شو جهانید خنک
بگردید آن بزرگ نیو مرد
بر آورد از جای کرز گران
بنامد چنین در میان سپاه
چنین سخت در کینه کوشده می
ز جنگی گوان کوشش دارو گیر
بگریه بر او دوده و هم پسرش
میاهو بر آمد از آوای کوس
بدید آنکه مالک سرسرو را
چو دیدش خروشید کی مرد شیر
در ایندشت نی بهر جنگ آمد است
زیر جهانجو چو چندی بدشت

بیامد بر لشکر شاه شیر
همان حلقه تابنده بچنگ
بر انکیخت از ره یکی تیره گرد
بر افکند آن توسن بهلوان
ز لشکر شود یکسر زرمخواه
به بیپوده مردی فرو شده می
ندید است نازدایر خیره خیر
اگر خون کشم غرقه کوبال و برش
رخ مهر خشنده شد سندروس
ابا کوه پولاد کرز گران
مرو سوی بیگار آرام گیر
بی کوشش ناپونک آمده است
بگرد سپاه شهنش بگشت

بقلب دلیران پیروز شاه
که می میمنه رفت و گه میسر
ز قلب سیه اشتر بیلتن
چنین گفت با نامداران شیر
بنامد بدین رشته بیج بیج
بدینسان بر انکیخته تیره گرد
من اکنون بدین کرزه کاوسار
بگفت این و تازید در زرمگاه
نکه کرد حیدر شهنش شیر
بروی زیر آن بداندیش مرد
مر او را بر سر ای بیگاریست
چو بشنید نام آور کینهخواه
پس آنگاه راه بیابان گرفت

رفتن زیر از میان سپاه و رسیدنش در راه بقریه و کشته شدنش بدست عمرو

دگر بر بدان دشت کینه نماید
بکی قریه نزدیکی بهره بود
شتابان و تازان از آنجا براند
زیر از صف کین چو تازان برفت
زیر اندر آنجا بیامد فرود
دلیری در آفریده بد تیز کام
خرامان همی بود در راه تفت
جهانجو گوی بود عمروش نام

ز کار دلاور چو آگاه گشت
خوش است از نبی منتی بر سرم
جهانجو چو بشنید دل شادمان
نشان کوچه داری زیکار و کین
ز دورو چه لشکر صف آراستند
از آنجا خرامان برام آمدم
که اینک سر آمد جهان تیره شد
نشستند و خوردند و برخواستند
چو آن پرهیز مرد در خواب شد
بود دشمن شیر پروردگار
همان به که از وی بشمشیر تیز
بناکه بزد تیغ بر ترک او
چنین است کار سرای کهن
یکی را سپاری کلام مهمی
چه خوش گفت فردوسی نیکویی
خدایا بیرون خود زینش توئی
وز آن پس جهان دیده عمرو دلیر
پس آنکه زره از تنش بر گرفت
بیامد چنین تا بدینجا بیکاه

شتابان بنزدش سوی راه گشت
فروزان نمائی ز خود اخترم
سوی خان او اندر آمد دمان
چو شد کار بانو ابا شاهدین
بهر جامه رزم پیراستند
بر تو در اینجا بیکاه آمدم
ز ناخوردنم سر همی خیره شد
سپس جامه خواب آراستند
دل عمرو جنگی پراز تاب شد
بتر زمین که باشد بدین روزگار
در آرم در اینجا بیکاه بر قفیز
شد آن آب کون بیک درم رک او
گاهی بر فرازد که آرد شکن
دهی بر بگیتیش شاهنشاهی
هنوز است گوشم بگفتار وی
تو انا ده آفرینش توئی
در آمد بیابان آن شیر گیر
همان از کمر تیغش اندر گرفت
که بد شاهدین باجهائی سپاه

بنزد زیر اندر آمد دمان
از ایدر بخانم خرامی ز راه
پس آنگاه عمرو اندر آمد پیش
زیرش چنین گفت کی کینهخواه
نخستم من آگاه بر پشت زین
کنون خان بر آرای و بگشایدست
چو عمرو از جهانجو بدینسان شود
زیر جهانجوی جنگی بخفت
بخود گفت کین مرد در کشته هوش
کنون خفته ایشان بدینجا بیکاه
بگفت این و بگرفت تیغ پرند
جهانجو پس زخم او آه کرد
الا ای جهان داور کردگار
یکی را بباک اندر آری ز تخت
یکی را بر آری و شامی دهی
جهاندار بالا و پستی توئی
بخنجر جدا کرد از تن سرش
روان شد سپس سوی بیدرنگ
نهادش پیش آن سر نامدار

آوردن عمرو و شمشیر و سر زبیر را خدمت شاه ولایت از بصره

همان تیغ نزد شهنش نهاد
بفرمود با سر کشان دلیر
کنون بر بخواری چنین گفته شد
نیارد کسی پنجه کردن بمرک
پس آنگاه تیغ زیر دلیر
که بین تیز شمشیر این نامدار

وز آن کرده خود برش کردیار
ز کار زیر آن بل شیر گیر
بخون اندرش پیکر آغشته شد
اگر زیر تاج است و کرزیر ترک
بچنگ اندر آورد آن شاه شیر
بسی ناختن کرد در کارزار

شهنش از اینکار شد در شکفت
که وی اندر اینجا چو آهنک داشت
چنین است کردار گردان سپهر
بکار فنا هر کم و بیش نیست
همی جنبش داد لغتی بدست
بدشمن بسی کرد رزم آوری

بدندان سرانگشت حیرت گرفت
بدل آرزو از صف جنگ داشت
نه نامهربانیش باشد نه مهر
چو آمد یکدم پس پیش نیست
سپس گفت آن شاه یزدان پرست
براه غلط در که داوری

آگاه شدن سپاه عایشه از قتل زبیر و زاری نمودن عبدالله بر پدر خود

وز آنسو بر لشکر بدسیر
زمرک زبیر اندر آمد خبر
که شد کشته آن جنگی نامدار
بر آمد ز جانش بخواری دمار

شدند انجم آن سران سیاه
همی مویه کردند و گفتند زار
که در خون شود غرقه بالای تو
یکی پور بودش گو تیز کام
دراختاد برخاک وزو رفت هوش
تو تا زنده بودی ایا پلشتن
سپیداربت مایه جنگ بود
چو شد اینجا نجوی که اکنون بخاک
کجا رفت آن برزو بالاو شاخ
کجا رفت آن فرو مردانگی
که اکنون بخاک سپه خفته
دریغا سوارا گوا مهترا
دریغا از آن کرد پیکار خواه
پس از تو گویان دگر چون کنم
از این پس زشادی بدور جهان
که تا بیکره کشته گردند و خوار

بر از ناله و جوش و افغان و آه
که هان اینجا نجوی دلیر و سوار
بخاک سپه اینچنین جای تو
بعداللهش بر همیخواند نام
وز آن پس بر آورد از دل خروش
نهنگ بالا بودی وصف شکن
نهنگ از تهیب تو دلتنک بسود
سپردی بخواری همان جانبک
که بودی ترازنده گاه و کلاه
کجا رفت آن هوش و فرزانیکی
ز بخت بد اینسان بر آشفته
دریغا از آن کرد نیک اخترا
دریغا از آن مرد آزاده رام
بدوری تو برچه افسون کنم
نجومی همی آشکار و نهان
و یا خود زجانم بر آید دمار

همه خوار و زار و خلیله جگر
تو تا بودی ای نامور در جهان
دهی سر بر آبگون خنجر
زمرک پدر چو تکه آگاه شد
همی گفت زارا گوا سرورا
بهر جای پشت دلیران بدی
دل شیر خون بد زمشیر تو
کجا رفت آن مردی و نهنگ تو
کجا رفت آنصورت شیر قش
کجا رفت آن نامداری تو
دریغا از آن مردی و مردمی
دریغا از آن نهنگ و تاب نبرد
که بگرفت مرگش بدینسان ببر
پی تو همه زار و بیچاره ایم
در ایندشت با دشمنان بکین
تن خویش از دشت آورد گاه

بر از آب دیده پر از خاک سر
که آگاه بود از کهان و مهان
همان بر دم تیغ تن اندرا
روانش پراز ناله و آه شد
جهان بدیده و گردو نیک اخترا
پناه هزاران و شیران بدی
سر آسمان بد بزنجیر تو
بر خسروی پهلوی چنگ تو
کجا رفت آن شیر شمشیر کش
کجا رفت آن پیلوری تو
که با مرگ کرد اینچنین همدی
دریغا از آن نیو آزاده مرد
جدا گشت رومی کلاهش ز سر
هم از بوم و بر نیز آورده ایم
نوردم بدانگونه روی زمین
بزدلت کشم یا بابر سیاه

طلب نمودن عایشه عبدالله زیر را و سخن گفتنش با او

همی داشت اینگونه غوغا و شور
بیر خواند و گفتش که ای پلشتن
بزاری و افغان و خون جگر
ولیکن مرا این بد بدان نامدار
مرا نیز خود دل بدان گردنیو
از اوجان این لشکر شاد بود
زمرگش بی اندازه بژمردم
سپیدار این نامور لشکری
بفرمودن آن پس که تا کوس کین

بیات گرامی جهان بدیده پور
جهانجو گوگرد و لشکر شکن
نیایی نشانی دگر از پدر
ز حیدر رسید اندر ایروزگار
بسوزد که ازوی بر آمدن غریو
زدلشان غم و رنج بر باد بود
خلیله دل و نیز افسردم
نباشد از اینکار دل بشکری
دعیدند و شد بر سپهر برین

حمیرا چو دیدنش بدانسان توان
بر این نالغوزاری اکنون چسود
شد آن نامور مرد مینو سرشت
ز گفتار او آن چنان گشت خیر
چو او بود پشت سواران من
بر او بود امید من در نبرد
کنون چو تکه بروی سر آمد زمان
هم اکنون دگر نیست جای درنگ
گوازه چو رعد اندر آمد بجوش

صف آرائی دولشکر و نبرد شاه ولایت علی بن ابیطالب با سپاه عایشه

چنین نیز از لشکر شهریار
بفرمان مالک گو نامدار
چونک از دل کوس بر شد بابر
ز باکش بدرید گوش هزار

شداشتر بکف ازدهافتش درفش
شهنشاه نیز اندر آمد بصف
همان ماه پیکر درفش بیچنگ
وز آنسو حمیرا پیروه سرای
خروشد سوی دلیران خروش
بدین دشمنان تیرباران کنند
بلشکر که شه بیارید تیر
سیر پرده زد بر رخ آفتاب
خروشد کی نامور پور من
دولشکر در اینجا بیچنگ آمده است
بگفت این دلیل بچولان فکند
سپاه بداندیش بر شد بهم
بدانسان بکشت از سران پیش و کم
همی راست گردش چنان کز تخت
هایو از آن لشکر تیره زوز
بر اکنده گشت آن سپه تادومیل
فر او ان چو کشت آن شه ز سوار

بیای اندر آورد ز ریشه کفش
دلیران بگردش دراز هر طرف
پس و پیش او نامداران جنگ
پشت هیون اندر آورد پای
که ای نامداران پیکار کیش
خم چرخ ابر بهاران کنند
بر آمد خروشدن دار و گیر
تو گفتی هوا شد کثام عقاب
فرو زنده اختر و هور من
ز گرد آسمان تیره رنگ آمده است
کشید از کمر آب گون پرند
ز هنکش سر سرکشان شد دردم
که شد آبگون تیغش از کوب خم
بگفتن دگر ره دلی راه جست
گذر کرد از بام کیتی فروز
ز خون موج زن خاک برسان لیل
بیامد سوی لشکر خویش باز

میدان در آمد بگردش سپاه
محمد حنیفه شدی شیر گیر
سوی میسر رفت قیس بن سعد
بدینسان در آمد بقلب سپاه
درنگی دگر بر نیاید بکار
بفرمان او لشکر بد گمان
زه چرخ چاچی زهازه گرفت
ز قلب آنکهی شاه فرخته هور
چرا بر نجنبی بدشت نبرد
هنوز ایستادی تو در قلبگاه
بقلب سپاه حمیرا خرام
ز بیم نهیبش گوازه زنان
پس آنکه شهنشاه آزاده کیش
درا فکند خود را بیچنگی سپاه
ز بس پیکر خسته و گفته گان
ز بس مرد کز تیغ بیجان نمود
بپور جهانجو جوان گرین

بیاراست صف بادی کینه خواه
سوی میمنه اندر آمد دلیر
خروشان بگردار غرنده رعد
پس و پیش او لشکری رزمخواه
علا هین بجوشید در کارزار
گرفتند در جنگ چاچی کمان
دم کوس بانک دهاده گرفت
بیچنگی محمد گرانمایه پور
نه اینست آئین مردان مرد
هلا وقت جنگست بر گیر راه
در آورد چون بادو برگشت نام
گریزان برقتند زوین تنان
بزاو پیشرد شمشیر خویش
طلاطم ز لشکر بر آمد بهاء
زمین گورسان گشت و بیمارسان
همه ستاره لعل و مرجان نمود
محمد سر نامداران دین

فرستادن شیر پروردگار محمد حنیفه نامدار را به نبرد لشکر کفار وزرم آن شهزاده

چنین گفت کی پور با فروهنگ
سوی میمنه رزم را ساز کن
سوی میمنه رفت گرد هزار
ابر میمنه جنگجو ده هزار
پیکره کشیدند از دل غریو
برش رزمجو همگروه آمدند
محمد همان تیغ تیز بشت
بدان لشکر کشن آمد بیچنگ

بدینسان بود رسم و پیکار و جنگ
یا هرمتان مرگ دمساز کن
بفرید برسان غرنده شیر
بد از نامداران خنجر گذار
برفتند پیکر سواران تیو
هزار افکنان کین پڑوه آمدند
بر آورد از دل نفیری درشت
بسان پدر حیدر نیز چنگ

هلا بر بیچبان عنان و مایست
چو شهزاده پشتید بر بیدرنک
نهنگ بالا را کشید از قیام
چو دیدند شهزاده را در ستیز
گرفتند گرد محمد چو ماه
پراز کینه باگز و تیغ آمدند
سیرد آنکهی تیزنگ را عنان
بشمشیر آهنگ پیکار کسود

ز لشکر گرین کن سواری دویست
بر آمیخت همبیز بر نیز چنگ
خرازیل با او شد اندر خرام
چنان بر بیچنگ اندرش تیغ نیز
که گردش در آید ز ابر سپاه
بر زمش گوان بی دروغ آمدند
بزد دامن پهلوی بر میان
یلان دادل از خویش بیزار کرد

چو بر سر زدی تیغ آخون بر را
چو بر گردن سرکشان آختی
ز جنگش همه خاک ره ناک شد
ز خاکش زمین بر هوا تنگ شد
تیر زین همی زینت فرق شد
زمین بر بخون گوان غرق شد
عمود گران پیک کوبال گشت
خم شصت خم حلقه بر بال گشت
جهاندار شهزادی شیرفش
بلاترا کشیده ابر زیر کش
چنان شد گران کش و جنگی سپاه
یکی بر تماند اندر آن رزمگاه
یکی بر گنده گشتند از دشت کین

فرستادن حیدر کرار مالک اشتر نخعی نامدار را به نبرد و تاختن او در سپاه حمیرا

پس آنکه جهان شاه لشکر شکن
علی بازو داور ذوالمنن
سپهدار دین نیو زرنه کش
بر افراخت آن ازدها فاش درفش
بچنگ اندرون داشت گرز گران
سوی میره شد بر زم سران
بگفتند پایکدیکر هم نشان
که بر ما بخواری سر آمد زمان
دعان ازدها بهر کین آمداس
لننگ بلادر کمین آمد است
شما از چه ای مردم تیره هود
ز خود بر خرد را نمودید دور
بگفتار زن بر سپردید هوش
به پیودگی این چنین سختگوش
کسی کوبود کرد لشکر شکن
کفن بهر او را ز فرمان زن
همی پنگ کوب ننگ دعان
سپهدار دین اشتر پهلوان
بگفت ویر انگبخت خنک نبرد
که ای نامداران و مردان مرد
مرا هدیه شمشیر و گز است پس
جز اینها سخن بر نگویم بکس
نه از بهر پیکار و جنگ آمدید
که تازان یکام لننگ آمدید
بر زمش بر رفتند گردان نیو
بکیوان از آن دشت بر شد غریو
بمالک همه در نبرد آمدند
دلیران پی داور برد آمدند
چون کین گرز گاو سر
چکچاک شمشیر و چاک تیر
تیر زین زد از خون رخ خاک سنک
هوا گشت از خال تیره تیره رنگ
تو گفتی بقیر اندر آلوده ماه
گل ارغون شد زمین را گیاه
چو بر کوفتی مالک پهلوان
بنارک سرانرا عمود گردان
زبس بدقتشاده تن کشته مرد
نبد جای رفتار هامون نورد

سخن گفتن مالک اشتر با هلال بداختر و گشته شدن هلال و تاختن اشتر نامدار او در سپاه کفار

دلیری ابر میره بود گرد
هزار افکن و نیو وبا دستبرد
سرانرا گریزان چو از جنگ دید
زمین نیز از گشتها تنگ دید
که همان ایلیران بی نام وننگ
چرا بر گریزد از دشت جنگ
من اکنون بدینگر جنگ آورم
به بینید چو نش بسنگ آورم
که همان ای جهانجو مرو باز جای
هم آوردت آمد می بر گرای
چو آمد بنزدش جهانجو هلال
ورادید اشتر بدانشاخ و پال
کز ایشان بر من بکین آمدی
بدام بلا همنشین آمدی
ندارد کسی گاه کین بای من
دلیران بترسند ز آوای من
اگر تیغ کوماست و گر پهن دشت
پلنگ دمان بر نیارد گشت
بدان تابد آنم در این دشت جنگ
کرا ریخنم بر بجامش شرتک
ز مردی خود بر چه گوئی سخن
دمی داستان مرا کوش کن
منم کین چنین اندرین رزمگاه
رسیم بنزدت به آورد گاه
به پینی کنون فروهنگ مرا
که کین شتاب و درنگ مرا
پیکدیکر گران پرز کین تاختند
همی گرز بر ترک افراختند
زبس بر فلک بانک فولاد رفت
همان کردش نیز از یاد رفت
چنین دیر شان کوشش جنگ شد
سپهدار مالک دلش تنگ شد
بیزیر سپر بر نهان شد هلال
رسید اندرو گرد با بر زویال
شد آن مرد جنگی بیکشرب خورد
بزیورش چنین تیز تنگ بر ببرد
چو دیدند لشکر که مالک بچنگ
چنان کرد با آن کوتیز چنگ
همه میره پر ز آواز کرد
باهریمان مرک دمساز کرد
شهنشاه دینش بهردی ستود
سپه جمعه با آفرین و درود
دل به نهادن پر از درددش
همه رنگ رخساره زود شد

بر گشتن مالک از رزمگاه و تازان اقلان در سپاه و گفتگوی حمیرا با سپاه

سپاه بد اندیش پر بیم گشت
دل به نهادن بدو نیم گشت
غریوان و نالان و آسیه سر
بدینسان سرودند با یکدگر

کز این رزم بر ماسر آمد سپهر
بباید ز جان بر بگیریم هجر
ابا این سپه دار نیو دلیر
گر انمایه مالک دل شیر گیر
دمی گریه از کین نبرد آوردند
همه سرکشان را بگرد آوردند
همانا که ماجمله از بوم و بر
سوی گور خود بر نهانیم سر
کسی را نبرد تاب اوردستیز
زمین را دریدی بشمشیر تیز
دگر ما باو چون نبرد آوریم
درنگی که دارد پرو آوریم
اگر باید اینان همی رزم جست
نخستین بیا یزد جان دست شست
همی را چون گشتار گردان شنید
بنا که خروشی ز دل بر کشید
بدینسان سپاهی بزرگ و گران
همه نامداران و کند آوران
نه پوئید در دشت بیکار و کین
بدشمن سپارید روی زمین
همانا شما زایکی مرد نیست
سرافراز کردی جهانگرد نیست
سر افراز باشد بگاه ستیز
برازنده زینسان بشمشیر تیز
و گرنه چرا باسه تن سدهزار
نمایید در کوشش کارزار
سر آید در تنگ و بیفارگی
سپارید خود را به بیچارگی
شما خود مد شهر سپهردهاید
که اینسان دژ روی و پیر دهاید
همان جنبش لشکر رزم خواه
خروش و ده و گیر بانگ سپاه
دم طبل و آوای شیورو کوس
درخشیدن تیغ رنگ آبنوس
نبدتان چو در گاه پیکار تاب
چرا خیره گردید در کین شتاب
شمارا چو گردان دل و شرم نیست
بدیده درون هیچ آرم نیست
نه اینست آئین آورد و کین
بر این نیست همدانستان مرد دین
به جنبید و جوش و چرخش آورد
بخشم بد اندیش جنگ آورد
چو گفت این چنین باو بدسیر
دل نامداران بر خاشخ

از اینسان کشاد و گرانمایه پورش
محمد فروزان کن بخت و هوش
هم از جنگشان خاک شد لعلارنگ
نمودند در دشت پیکار جنگ
بر این سه تن صد هزاران دلیر
بر این سه تن صد هزاران دلیر
لال آنجهانجوی آزاده خوی
ملا آنجهانجوی آزاده خوی
چو او را بدینگونه اشتر بخاک
در افکند با پیکر چاک چاک
بژفتی درست این بن کار ما
سرافراز کردی جهانگرد نیست
بدینگونه گفتند با یکدیگر
دلیران و گردان بر خاشخ
که هان ایدلیران بر گشته بخت
بدینسان چرا بیم دارید سخت
دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
سر افراز و شیر اوژون و نامدار
ابا این همه کشتن و جنگی سپاه
درنگی نماند در رزمگاه
نباشد شما را یکی نامدار
که داند گرائیدن کارزار
بداند همی جست و خیز نبرد
سپردن ده رزم و مردان مرد
پراکنده گردید از دشت جنگ
ده رزم بر خود نمایند تنگ
الا ای ستوده سواران من
مهربان افکن و نامداران من
ندیدید تنگ و چرنک نبرد
ترنگ و هیاهوی مردان مرد
طراق و تراق عمود گران
چکا چاک شمشیر کند آوران
کز اینسان همه خیره گشتید و خواور
فرو مانده اند صف کارزار
که اکنون چنین گاه پیکار و جنگ
در آید نام هرا بر به تنگ
چه بوزید یکسر فرومایه مرد
چرا ده سپردید سوی نبرد
ملا ای دلیران بر خاشخ
پی کین ببیدید یکسر کمر
وز این در جهان کامکاری کنید
بجفت نین جمله یاری کنید
ز گفتار او اندر آمد بجوش
ز گفتار او اندر آمد بجوش

نبرد ابن خلف نامدار از سپاه کفار با شیر پروردگار و گشته شدن ابن خلف

دلیری که بد نامش ابن خلف
خروشید چون شیر و آمد به صف
مردان و دشت جنگی من
وزین پیش صف بدرنگی من
که مانند همی نامن در جهان
بمردی میان کین و جهان
بشمشیر و شمشیر سر و دم
که کین غوغا نبردی دم

چنین گفت با نامداران جنگ
که هان ای دلیران بافر و هتک
چنان بر بتازم در این دشتگاه
بآورد این کشتن و جنگی سپاه
بر این خون و دوجو خون بخاک
ن سرکشان را کتم چاک چاک
شما بر بائین بدارید صف
که مرد نبرد است این خلف

بگفت این واقف کند تازی سهند
ز بازو بر آورد پیچان کمند
نهنگ دمان گشت در جست و خیز
در آمد خروشان بدشت ستیز
پی مرگ یکسر تن اندر نهید
بجای کله خشت بر سر نهید
ملا ایدلیران در ایندشت جنگ
من اینسان پی رزم کین بیدرنگ
نخواهم جز او را اکنون هم نبرد
از این پیشمر نامداران مرد
چنین گفت با مالک نامور
که این پیشمر مرد بر گشته سر
من اینسان خرامم با هتک او
بدیده شوم در پی جنگ او
چنانش بگویم که کینه سخت
که خوش شود بستر و گورتخت
سرودش که ایگر در خاشخجوی
ز آهنگ حیدر چو خواهی بگوی
تو گر میشناسی مرا در نبرد
که چون بود کوشش داروید
هم آورد من گاه پیکار و کین
بمرک خود آمد همی پیش بین
ره ناسزا را فراموش کن
سخنهای نیکم در آغوش کن
ایر رای زن هر که خواند درود
بر آورد سر انجام از خویش دود
که چندین چو نازی با هتک و زور
ندیده ز گردن کشان فرو هور
ببینی کتا اکنون در این دشت کین
به گیرم بدین تابنده زرین
بگفت و بر آمد ز چاپر کین
روان شد سوی رزم سالار دین
که حیدر شه پاک آئین منم
سپهر بلا مایه کین منم
شهنشه کشید از میان تیغ تیز
بر این خلف شد که رستخیز
چو شد گشته آن بدرک تیر و زور
بصف باز شد شاه گیتی فروز
دلیری از اهریمنان رزمجو
همیشه به پیکار و کین کرده خو

خم شست خمار پراز تاب کرد
نکار چوپرنده پرتاب کرد
نعرید سوی دلیران شاه
که ای نامداران پیکار خواه
که این خلف مرد بافر و کین
نهاده است بر پشت شبرنگ زین
برزم علی شیر شاه آمدم
دل آماده شد بهر پیکار او
شهنشه چو بشنید گفتار او
ببرد مرا خواستاری کند
بجان آفرین داور مهر و ماه
در آمد دمان نزد ابن خلف
ترا پای نبود که کین او
بگو تا که در مرگ چون سرنهی
چو دل بهر پیکار اندر نهی
از این خیره گی ای یلا باز کرد
بیا بر به آفرین سر افراز کرد
ز دانشوران پند را گیر یاد
چو این خلف گفت شه کرد گوش
بر آورد از دل بیگره خروش
ز مردان جنگی ندیدی نبرد
که خود راستائی صف داروید
برو بازویت را بنیم چو سنگ
بگردنت اندر نهیم پا لهنک
بدینسان شهنشه بر افکند پور
خروشان چنین گفت سر پر زور
چنین بر یکیند گشادند دست
یکی شیر مرد آن یکی دیو مست
بزد تیغ کین بر سرش کامکار
فکندش دزین بر زمین خوار و زار
بدل شاد گشتند گردان دین
سپاه بد اندیش خوار و غمین
نبد کس بمردی او در سپاه
از آن نامداران پیکار خواه

آمدن عمرو نامدار از سپاه کفار بمیدان کارزار و شهادت

ملیا وزید در دست آن نابکار

چو دید آن جهان بهلو تیز جنگ
که پور خلف گشته شد بر جنگ
بخشم اندر آمد دل نامدار
ببازید شمشیر آهن گزار
که اکنون روم من بدشت نبرد
بخواهم ز کین خون مردان مرد
بچنگ اندرش تیغ رنگ آبنوس
بجوئید و غریب برسان کوس
دلیری ز گردان شه نامدار
بدش نام علیا بر آراست کار
ز جان مهر و اندیشه پرداختند
بسر بر همی آنگون آختند

دل سرکشان نیز از جنگ سیر
دل سرکشان نیز از جنگ سیر
همی عمرو بد نام آن پیلتن
بگفت این و باره بمهمیز تیز
ز مردان و گردان سالار دین
روان شد باورد آن تیر بهخت
سر انجام از تیغ آن بد سیر
نگون شد دزین کرد پر خاشخ

دریغا از آن پهلوانان	که از وی بخواری برآمد دمار	بعلیا چو شد تیغ برنده رام	دلیری که بد زید جنگی بنام
جهان دیده بودی با آهنگ و تاب	همیشه بکین خویش بدشتاب	پر از کین در آمد باورد گاه	بیامد بر عمرو وارونه راه
دلی رزمخواه و سری پر ز جوش	در آویخت با عمرو ویر گشته جوش	بداندیش تیغی که بودش بدست	بزد بر سر زید یزدان پرست
هم او نیز در دشت کین جان بداد	دریغا از آن گرد فرخ نهاد	چو افتاد در دشت کین زید نیو	بزد عمرو از دل بیکره غریو
که یزدان را مگر مرد نیست	در ایشان چو من یک هم آورد نیست	که اینگونه مردان بی تار و بود	بیایند از خود بر آورد دود
علی را اگر نیست مرد نبرد	خود آید بمیدان پی دارو نبرد	بدان تا ببیند ز عمر و دلیر	گرائیدن وجستن و دارو گیر
چو گفت این سخن پهلوانان	سپه دار دین مالک نامور	ذکفزار او در دل آمدش کین	پی رزم او بر بزد آستین

آمدن اشتر نخعی به نبرد عمرو و گرفتن آن

نامدار عمرو را با کمند

بر ابلق بزد پای بیرق بدست	چو سیل اندر آمد ز بالایست	کمانی ز چرم گوزنانش زه	بر عمرو آمد پر از گیر و ده
نخستین چو دیدش بفریدو گفت	که ای شومتن پهلوان	زد و مرد آزاده کاندر نبرد	بر آمد از ایشان بدست تو گرد
چنان خیره کشتی که در گاه کین	بجوئی همی رزم سالار دین	من اکنون یک از بندگان شوم	بر درگاه شاه خاک رهم
گر امروزه هستی ز آهنگ من	تن آسا بجای ماندی از جنگ من	دگر در جهان نیست همتای تو	که کین ندارد کسی پای تو
بگفت و فرافکند ابلق ز جای	دعا نگشت در دشت کین باد پای	خروشید و غریب و برزد چرنک	که ای نامور گرد بینام و ننگ
جهانجو گوشت لشکر منم	سپه دار پیکار اشتر منم	چنانست در ایندشت آورده گاه	بگویم کنون ای بداندیش راه
که زین پس نه بدین رخ و جوهر	زمانست در ایندشت آید پس	بدینگونه همرو آنکو تیر به پخت	یکی بانک از دل بر آورد سخت
که عمرو و من آنگرد آزاد مرد	بلا بارد از تیغ من در نبرد	بگفتند و بردند بر تیغ دست	بر افلاک از گردنه میخ بست
سیر از بر دوش بر داشتند	چو ایر دژم بر سر افراشتند	شراره همی خواست از کوب تیغ	چو رعدی دمد از بر تیره میغ
چو از کار شمشیر پرداختند	سیر بر بر دوش انداختند	سپه دار مالک بل ارجمند	ز بازو بیازید پیچان کمند
بعمر و بداندیش نفرین گرفت	خمشت خمدار از چین گرفت	بزد تیز مهمیز بر تیز تک	بدادش ایر تاختن تیز چک
چو تنک اندر آمد بر بدسگال	در افکند خام خمش را بیال	چو آمد سر عمرو جنگی بیند	بزد همی سپه دار دین بر سمند
تکاور زجا اندر آمد چو کوه	بیند اندرون بیکر کین پزوه	ز هتک سپه دار و آهنگ جنگ	نگونشد ز زین پهلوان جنگ
در افتاد در خاک رزمخواه و زار	جهاندار کین اشتر نامدار	بدانسان کشانش بخاک سیاه	بر شاه آورد از قلب گاه
چنان سته دشتش بخم کشند	بیای سمند شهنشه فکند	بفرمان شه سر کشان ستیز	نمودند او را ز کین ریز ریز

گشته شدن عمرو و نامدار در میدان کارزار و سخن

گفتن طلحه با لشکر کفار

چو شد گشته آن بزرگ نامدار	ز امر یمنان اندر آمد دمار	همانگاه طلحه بداندیش مرد	خروشید سوی سران نبرد
---------------------------	---------------------------	--------------------------	----------------------

که هان ای دلیران بیدار هوش	سران سر افراز با قروتوش	سراسر دلیران روشن روان	پی یاری باتو باتوان
زهر یوم از آن بر بر آه آمدید	شتابان بدین رزمگاه آمدید	که با دشمنانش نبرد آورید	سر شاهدین را بگرد آورید
بدینسان اگر بر بخواید جنگ	بجوئید زین لشکر تیز جنگ	یکی زنده بر جا نمایند باز	همین شیردل اشتر سرفراز
بشمشیر پولاد و پیچان کمند	چو از هم بدرد چو آرد بیند	هلا رزم باید کنون همگروه	بدینسان مگر دشمن آید ستوه
مران چون زطلحه نمودند گوش	زدل بر کشیدند یگره خروش	گرفتند شمشیر رنگ آبوس	بر آمد خروش از دل طبل و کوس

جنگ همگروه و لشکر با یکدیگر و سخن گفتن طلحه با بیکار در نبرد

بر فتنه یک سروسوی رزمگاه	جهان شد پر آوای و بانک سیاه	بدینسان سپاه شهنشه دین	رسیدند تا زان بمیدان کین
دو لشکر نمودند آهنگ کین	بجنبید از هتک گردان زمین	خروش اندر آمد ز آورد گاه	چو شب گشت از کرد کیتی میاه
دم طبل و بانک نیریز به مهر	بر آمد از آندشت کین بر سپهر	هیاموی و غوغای آوای و مرد	ده و گیر و بانک سلیح نبرد
از آندشت کین بر تیریا رسید	گوازه بدین چرخ مینا رسید	شتابان گوان جهانجو جنگ	بلرزید این گنبد سبز رنگ
بکیوان زمین شده می دست بوس	رخ مهر از بیم شد سند روس	زخون یلان خاک زره گشت اعل	فتاده سر سر کشان زیر نعل
تو گشتی زخون خاک انکار دار	ز شنگریف بگرفت و ملک و نگار	بشمشیر و کویال بر مال و تیرک	سران را همی بود منشور مرک
ز آوای پولاد و گرز گران	بلرزید گردون کران تا کران	تیر زین همی بوسه دادی بیرز	بسینه خدنگ و بکویال گرز
اجل با دلیران هم آغوش شد	ز کین جان گردانید بر آغوش شد	تن کشته بر خاک تیر خواب رفت	هم از زندگان فره و تاب رفت
سرنی سر بره بر ره رساند	بدین بیستون بام و خر گفرساند	زره چون خدنگ بلا بر شدی	بگردان کین مرک همسر شدی
زخون گوان دشت شد آبگیر	وز آن کوشش گرمی و دارو گیر	بد اندیش طلحه بچنگی سیاه	خروشید کی لشکر رزمخواه
بکوشید و باخسب جنگ آورید	نباید بکشتن درنگ آورید	شکبیانی امروز گیرید پیش	که گردید شادان سر انجام خویش
گرامر و زرد جنگ مولش کنید	ز دشمن بشمشیر پوزش کنید	سپس شاد و پیروز و خرم شوید	ز کینه تن آسان و بی غم شوید
بگفت این آمد بدشت نبرد	بد آنجا که بدو رزم مردان مرد	نگه کرد بر لشکر شاه شیر	بنام آوران و سران هزار
چو اشتر که بدشاه کین چون نهنگ	کسی را بر زمش نید بر درنگ	دگر پور شاهنشاه سرفراز	محمد حقیق گو رزم ساز
که چون شیر خونتوار در گاه جنگ	ز گردان زمین اعمیکر درنگ	دلیران خود را همی خیر دید	سواران دین را بکین چیرید
بدانست پایان آن رزم کد	شود شاد و پیروز آزاده شاه	بدل گشت آنگرد بر گشت پخت	که با پیروان بردان این رزم پخت

آهنگ فرار نمودن طلحه از دشت نبرد و آسایش گرفتن مروان و گفتن او در نبرد طلحه را

جهان در امروز بر خوش تنک	از آن به که سر سپهرم زیر سنگ	بستی همی بد بگرم تنیز	که گیره بناگاه راه گریز
هم از آن سواران بر گشته جود	یکی سمند سگسار با فروز و	نزد اختر و پیلوار و دژم	که بدنامش مروان پور حکم

بدید آنکه طلحه بدشت تیز چنین فتنه انگیز تاندر زمین	بسر باشدش بر هوای گریز بیار است این لشکر و ساز کین	چنین گفت با خود که اینشوم مرد چو ما را بدام بالا بر شمرد	همی لشکر آورد بهر نبرد باورد این نامداران کرد
کنون جوید اینگونه در مان خویش بر او من کنون رای کین آورم	رسمز گاری ابر جان خویش در این رزمه در کمین آورم	همانا نژادش نباشد درست نمانم کز اینجا بر دپای خویش	که بین به نهادی دلش راه جست از ایندشت بیرون برد جات خویش
بگفت این واقعت خنک نبرد در آورد چاچی کمان را بچنگ	خو آمد بهشت دلیران مرد ز تر کش بر آورد بران خدنگ	بپیکار ابلیس شد اهرمن کمان را بزه کرد بر رخروش	نظاره بر آند و سپهر کهن چو چرم گوزن اندر آمد بگوش
ززه شست یکباره اندر گرفت رزین شد نگویند آن شومتن	خدایک بلاراه کین بر گرفت همان خر قه بر تنش آمد کفن	بزد بر بر پشت آخ بد سیر نگون شد چو از زین کوبد نژاد	ز سینه خدنگ اندر آورد سر هزاران نام آور و نامدار
ز نا پاکي او جهان پاک گشت	همان خوابگاه تنش خاک گشت	وز آنسود و لشکر در آنکار زار	

بر آمدن روز دیگر وصف آرای دو لشکر و گفتگوی عایشه با سپاه خویش

ورزم همگروه نمودن

بدیدی دمان بر بگانه نبرد ز هامون دو لشکر سوی خیمه گاه	چنین تا کزین گنبد لاجورد برفتند و بر شد طلائه براه	در خشنه خوردید بر شد درون بدیدی چنین تادگر با زهر روز	وز این تیره شد گنبد بیستون عیان گشت و تابید گیتی فروز
شد آن روز ننگی سپه اسیری ز دور و سپه دار بر بست کوس	دل افروشد چتر اسکندری شد افراسنه اختر آسمان	دگر بازه پر کین دلیران مرد بمیدان چو دی بر کشیدند صفت	کشیدند در بر سلیح نبرد همه خشت وزوبین و خنجر یک
ز بس برق آرایش آهمن بگردان خود بر فریدو گشت	بموج اندر افتاد یکسر زمین که همان ای دلیران با بال و صفت	بمحمل حمیرای بر گشته هوش ناک ایندشت خیمه گسست و جای نبرد	بقی اندر آمد دلی بر رخروش شما خود سرانیدو مردان مرد
همه نامدارید و لشکر پناه همه سر کشانند و پیکار خواه	چو شیرید خنگام آورد گاه ندارند بیم از جهانی سیاه	هم این دشمنان بر گشته نصرت بچوئید اندر پی کین درنگ	که کوشند در کین بدینگونه سخت زخوشان بر خاک رنگین شود
همه خسته گردید و بیجان شوید هزار رزم سازید مردانه وار	بشمیر بر تده بیجان شوید بدیدید کین کمر استوار	همان نام فرخنده ننگین شود دلیرانه ساز نبرد آوردید	بفرموده مالک نامدار دل نامداران بر آمد ز جای
بگفت این فرمود تا طلیل جنگ بعیوق بر شد دم بوق و کوس	دمیدند از بهر کین بی درنگ بر آمد غریو قون و قوس	ز آوای و غوغای هندی در آی بجولان فکندند خنک نبرد	همی بر فلک ابر بر شد ز گرد پی کینه در تر کشاز آمدند
بگفتند در دشت رزم آوران بیکدیگر آن سر کشان رزمجو	برفتند در دشت رزم آوران نهادند در دشت پیکار رو	بگفتند در دشت رزم آوران نهادند در دشت پیکار رو	بگفتند در دشت رزم آوران نهادند در دشت پیکار رو
بدست اندرون جمله را تیغ تیز غریو از زمین رفت تا چرخ پیر	نه گشتی بر آمد گهر ستیز ز جوش دلیران گرد و هژیر	هوا قیر گون شد زمین لعل رنگ فلک عات شد آسمان خیر گشت	ز کوب سوار زین جولان جنگ زمین نیز از خویش دلگیر گشت
طلطم در آمد بتابنده مهر تو گشتی بود لاله زار و خزان	بجنبید بر خود روان سپهر سرسر کشان بر گهای رزان	اجل ابر زد بر فراز زمین چو سول بهاران و دریای نیل	بسیور مرگ دلیران کین زخون موج زن شد زمین تاده و بیل

زهرورده گیتی به برید مهر ز بس بد فتاده در آن رزمگاه	بختی شد آسایش نه سپهر سر و دست گردان پیکار خواه	همی ریخت از نامداران کین نبد بر زمین جای سم ستور	سر و دست در دشت کین بر زمین سر افراز اشتر بر رزم اندرون
چنان رزم کرد آنجهان دیده مرد هر اسان دلیران بافر و زور	که زان کشتن لشکر بدشت نبرد بر آمد ز اهریمنان بانگ و شور	همی تاخت هرسو بگرداوشیر یکی را نبد پای پیکار او	همی بود خون ریختن کار او بهر سو که ماندی گرانمایه خنک
چو در جنگ تیغش در فشان شدی بروی زمین بر سر افشان شدی	بلی بود عامر بنام و دلیر هژیر افکنی بود گرد و هژیر		

تبرد عامد نامدار با مالک اشتر و کشتن مالک عامرا

چو دید آنکه مالک بدشت نبرد پراز کین بر افکند تازی سهند	بچنگ اندرون تاب داده کمند بریزی تفرسی ز یزدان پاک	روان ساخته خون زهر دمان مرد در آمد بر گرد روشن روان	سروش که ای نامور پهلوان بین تا کنون مرگت آمد بهشت
بگفت و گشتی که بودی مست از اینکار اشتر در آمد بخشم	همی داشت بر عامر از کینه چشم بیال اندرون رشته بدسگال	ببند اندر آمد سر نامور جهانجو بتوسن بر افشرد پای	و زین شاد شد عامر بد سپهر بر آمد دمان پیل پیکر ز جای
پس آنکه به بنیزه بر آورد دست به بی بر همی چون ز زمین بر گرفت	خروشید بر سان پیلان مست دولشگر بدو ماند اندر شکفت	بزد بر سر عامر نامور چو شد کشته آنگر دیکار خواه	کز آنسوی نیزه بر آورد سر بر افراشته پیکر کینه خواه
همی یکسر لشکر بد سپهر پی کین مالک بر آراست کار	پر از درد جان و خلیه جگر در آمد دمان از صف کارزار	همانگاه پور زبیر سواد چو مالک بدیدش خروشید سخت	که بد نامش عبدالله نامدار که ای بیهوده گردید کشته سخت
پناه چه خوش آمدی در برم همانا زبیر آن کو تیره راه	فروزان نمودی ز خود اخترم همی بهر تو دینه دارد براه	همه آرزوم بود کین تو من اکنون چو عامر تر از زبیر	که بینم که رزم آئین تو فرستم بر آن بد اندیش مرد
بگفت و گرفتند نیزه بچنگ ز دور و بر آمد غویق و کوس	دل آماده رزم و پیکار و جنگ ز گرد زمین مهر شد آنپوس	به نیزه بیکدیگر آویختند بدان تا که شد نیزه از کوب خورد	یکی گرد کینه بر آمیختند نچنبید از زین یکی زاندر کرد
بگفت این و آمد بر بد سپهر بر آورد و از کینه زد بر زمین	نشانید ستیزه بدین بد سرشت بیازید از کینه بند کمر	دعی گر بدینکار گردد درنگ بدان تا که شد نیزه از کوب خورد	بر آورده نامم در آید به ننگ بر آورد آن مرد کین را ز جای
		فرود آمد آنگاه از پشت خنک کشد از کمر دشنه بر بیدرنگ	

تبرد مالک اشتر با عبدالله زبیر و زمین زدن مالک عبدالله را و فرستادن حمیرا سپاه را یاری عبدالله

نشت از بر سینه بد سپهر بدان تا ز خنجر بریدش سر	حمیرا نگه کرد از قلب گاه بدید آنکه مالک گو کینه خواه
---	---

هم اکنون بخواری در این دشت جنگ
دگر چند سازید در کین درنگ
مر این باد گاراست از آن نیک بخت
نماند همی اندرین دشت کین
پیکره سوی رزمگاه آمدند
پراز کین دلیران تیر زین و گرز
پناچار از سینه هم نبرد
هم از خاک برخواست مرد دلیر
رها گشتی از گردش ماه و مهر
چه خوش مؤید این گفتار اباد
در افتاد در لشکر بد نهاد
ز جنگش سراسر بخت آمدند
چنین گفت تا لشکر شاه دین
گر این گونه نیک ز مردان مرد
الا ای دلیران آزاده هوش
شما خود پس و پشت اندر نبرد
بیکدم از این لشکر بی شمار
سراسر مر این باره و گوشوار
شما در نگه داری پشت من
که همان ای دلیران مکار و سستند
چو چیتید خود در دوزخ و آزار خویش

بخون بر کشد مرد دایی درنگ
کما کنون ز کین مالک تیر جنگ
نژادش بود حسروانی درخت
دل آماده رزم سالار دین
بر اشتر رزمخواه آمدند
همی کوفتندش ابريال و برز
بیا خواست آن نیو آزاده مرد
خلیده روان و دل از جنگ سر
و گر نه بداد آور نه سپهر
که گردون گردان تر اساز داد
ز مردی و گردی همی داد داد
همه خسته و دردناک آمدند
که ای پرهیز نامداران کین
در این دشت جوئیم ما هم نبرد
بدین گفتار نیک دارید گوش
نگهدار باشید مردان مرد
بر آرم در این دشت کینه دمار
از این نامداران و جنگی سوار
سر خصم بینید در پشت من
دژم اختر و تیره روز و نژند
به بینید اکنون سزاوار خویش

خروشید سوی دلیران خویش
ببرد سر این جهان دیده را
بیزدان گر این نامور در نبرد
زبان و چو اینسان نمودند گوش
گرفتند گردش چو ابر سیاه
چو اشتر بدید آنکه لشکر بچنگ
نشست از بر باره آن پهلوان
بدو گفت مالک که ای بد کش
که باین آنگون دشت آبادار
بگفت این و تازان میان سپاه
در آن کن مردان جنگ و نبرد
چو در دژم آن لشکر آمد ستود
یکی لشکر است این از انداز میش
همی سالیان بر کشد جنگ ما
من اکنون خرام قلب سپاه
بجان و سر حیدر آشیر شاه
بهم بر رزم گاه و خرگاهشان
بگیرم سراسر شما را دهم
بگفت این و بگرفت پیمان کمند
شما را بیکار حیدر چکار
پس آنکه سوی قلب بنهاد رو

که همان ایل دلیران آزاده کیش
بیکار و کین مرد سنجیده را
بدینسان ز جانش در آرد کرد
گوان بر کشیدند از دل خروش
خروش آمد از دشت آورد گاه
در آمد جهان شد بیکباره تنگ
خروشان و جوشان چو شیر زبان
بدین اندکی بودت اینسان مش
بر آورد می بر زجانت دمار
در آمد جهان دیده بیکار خواه
هر آنکو که بدید و سالار مرد
پس آنگاه اشتر گو کین پژوه
همه کرد گیران و بیکار کیش
در این دشت بیکار و آنهک ما
که باشد دراو بانو تیره راه
گر ایشان نعتاید در رزمگاه
کنم تیره آن فرهی ماهشان
بسران همه طوق و افسر هم
بر آورد از دل خروشی بلند
که این سان در آید روزگار
به لشکر در آمد غوغای و هود

تاختن مالک اشتر نامدار با سرداران دین

بنزد سپاه کفار و رزم هم گروه دولشکر

صف سر کشار از هم بر درید	چنین تا بنزدیک عسکر رسید	پس او فتاده بل سر فراز	بچنگ اندرون آندرش گراز
بقلب اندر آمد پی کارزار	کشید از کمر تیغ زهر آبدار	بدینا شش شهزاده نامه خواه	محمد که پیکر همی داشت ماه
در آن لشکر آمد پراز کین بچنگ	بجولان فکند آن گرانمایه خنک	پس او خریمه دلیر سطیر	که در جنگ پیکر همی داشت ببر
در آمد خروشان بقلب اندرون	بچنگ اندرش خنجر آنگون	پس نیز عمار با فروهنگ	روان گشت با آندرش بلند

پس قیس جنگی سوار سترک
در آمد بچنگ اخترش بود گرز
همه نامداران فرخنده بخت
دلیران همه کرد و رزم آزمای
پی کین همه بازو افراختند
هیامو در آمد یگردون ببر
تو گفتی که رستخیز آمد است
ویاز ابر شمشیر تیز آمد است
تو گفتی بود دامن لاله زار
بمک اختر بدسکالان قرین
ز کوس و کوازه بر آمد نفور
بیکاره از جان خود سیر شد
بدینسان با هر یکنان جنگ داشت
همی تنگ کرده به گردان زمین
سروش که ای بدک تیره بخت

پیش قیس جنگی سوار سترک
سوی قلب لشکر کشیدند بخت
بیکره میاه اندر آمد زجای
سوی قلب اهریمنان تاختند
چکاچاک بر خاست از دارو گیر
تو گفتی که رستخیز آمد است
ویاز ابر شمشیر تیز آمد است
تو گفتی بود دامن لاله زار
بمک اختر بدسکالان قرین
ز کوس و کوازه بر آمد نفور
بیکاره از جان خود سیر شد
بدینسان با هر یکنان جنگ داشت
همی تنگ کرده به گردان زمین
سروش که ای بدک تیره بخت

بدین سان مرانی که بودند گرد
چو دیدند بگسر دلیران دین
بر اشتر همه دیده را دوختند
بر اهریمنان جای کین تنگ شد
زبانک و خروش و چرنک سوار
بچیش در افتاد آندشت کین
بترک و برویال رزم آوردان
همان فرهی هورشان تار گشت
سرنی هم آغوشی ماه جست
همی بود در کار آورده گاه
همی سر کشارا کشیدی بیند
دعان بود اشتر باورد گاه
تو آنی که در پاسخ نامعام
نوشتی که من شاه خود کامعام

گفتگو نمودن اشتر رضی نامدار در میدان کارزار با عایفه و کشتن عسکر ناقه

عایفه را با شمشیر آبدار

بدانسان سخن داندی از دشت کین
هم از باره و طوق و تاج و نگین
که سازی ز خون پر دشت درنگ
بنزد من اندر صف دار و بره
چشم اشتر آن پهلوانمور
نبودی تو گر جفت سالار دین
بر عسکر آمد دمان باستیز
بدست دگر پیل پیکر درفش
درفتاد در خاک ده خوار و زار
بزد تیغ بر دست آن تیره داری
ندارند دست از مهار عنان
ابا محمل بانو تیره رای
بجولان فتادند گردان نیو

تو گفتی فراوان مرالشکراست
کنون بین مرا در صف کارزار
به گفت و بپرا بلاق بیفشرد پای
همان شور گیر بلند افکنم
هم اکنون بدین تیغ زهر آبدار
مهارش بدست گوی بود گرد
بزد بر سرش اشتر شیر تیغ
دگر باره گردی در آمد بچنگ
بر اشتر همی دیده را دوخته
بمسگر بزد شیر شمشیر کین
چو عسکر نگون گشت در دشت کین
بگفتند با هم سران نبرد

بخواری بر چرخ خواهمشگر است
بچنگ اندرون رشت تابدار
بر آورد آن کوه پیکر زجای
که کین ز زین کوه ابر کنم
نمودم خود و عسکر را چهار
هژرافکن و نیو و با دستبرد
فکندش نگون بر زمین بدید ریغ
مهار جمل را بیازید جنگ
بدان ازدها اختر افروخته
زبای اندر آمد بروی زمین
خروش اندر آمد ز گردان دین
که اشتر سپهدار و آزاده مرد

بدل نیز دارم غم روزگار بستختی بود جانم آموزگار
 بلرز از این خود همی بشت من کلیدش بود گرچه درمشت من
 ز کردار گیتی پناه آورم ز لطفش بسر بسر کلاه آورم
 نافرزد در اینداستان پای من همان نیک طبع دل آرای من
 دیگر گو ایا ساقی نیک پی به نی بر باهنگ عشاق ری
 که من در ره شاه مدحت گرم بدرگاه دربانش خاک درم
 ایا اوست کارکم و پیش من دهد شه سزای بد اندیش من
 و دیگر بر و هر چه خواهی بگوی اگر بخردی کینه از دل بشوی
 مراست چون ز کس خویش کن تهی جانم از درد و تشویش کن
 چنین است کردار این گوزیشت ندارد بجز رنج و تلخی بشت
 چو گشتم هم آغوش بایار خویش کنون باز کردم بگفتار خویش

روانرا از ویای اندر گشت و لیکن بیازوی جان آفرین
 علی پر هنر شاه و سالار دین بخوامم مگر شاه یاری کند
 که طبعم بدین برد باری کند چو لطفش نماید بمن همی
 نیارد سخن گفتنم کو تهی بآنان که باشند بدگوی من
 ز گیتی بچویند آهوی من سر انگشت در نور خاور زم
 به کیشرا چنین است گفتنم ره کیشرا
 بگیر آن می لعل کونرا بدست نقین و زلفین سخن یاد گیر
 غم گردش چرخ بسر یاد گیر بدینگونه باشد چو کردار او
 به است اربندی لب از کار او چنین دیدم اندر کتاب سپهر
 بر او یاد رحمت زدادار مهر

آغاز داستان صفین و نامه

نوشتن معاویه خدمت شاه ولایت (ع)

که در شام چون پورهند نژند بسر آورد سر بسر سپهر بلند
 پذیره بفرمان او سر بسر برفتند گردان آن بوم و بسر
 پس آنگه بدردم کین ساز کرد به گیتی در قفنه را باز کرد
 بسیجیده رزم دادار شد جهانرا از دل پر آزار شد
 که از پور سفیان پیروز مند ترا باشد ایشهریار بلند
 نگر تا که اندر جهان خراب پس از شاهدین احمد کامیاب
 همه جانشین محمد ~~بشدند~~ ولی جهاندار سرمد بدند
 همی بر بدل داشتی خشم کین چو او جانشین گشت بر شاهدین
 شنیدم کنون خود کار آگاه که در قتل آن مرد روشروان
 الا ای جهاندار نیکو سرشت نشد گر بفرمانت اینکار زشت
 نهانی نبود بدل کین او نبود همی کین ز آئین او
 همی یار باشی بر کارشان بستختی و رفتی نگه دارشان
 کسانیکه باشند در پیش تو چو بیگانگانند یا خویش تو
 بخویش همه آستین بر زدند و زاین مر مرا خاک بر سر زدند
 روان کن بر روز پانان من پیارند زان پس در ایوان من

بر اهریمنان مهتر و شاه شد بر گفته بختان هواخواه شد
 همه نامداران بیداد و دین بشامی بر او خواندند آفرین
 دل آماده شد بهر پیکار شاه علی مظهر داور مهر و ماه
 نخستین یکی نامه بد سیر نوشت او سوی شاه والا گهر
 چنین گویم ای مهتر نامدار بدین گفتایم نکو گوشدار
 ابوبکر و جعفر و عثمان پیر بدیدی به پیچار گان دستگیر
 توای پر هنر مهتر کینه جو بثمان جهاندار آزاده خو
 کز اینسان بفرمانت در روزگار بر آمد از او بر بخواری دمار
 نگیری تو بر خویشتن بر گناه نه زینکار باشی بدل کینه خواه
 کشفند مرا را را نبودش یار از اینکار بودی خود اندر کنار
 چرا دشمنانرا کنون بر پیش بداری شب و روز چون جان خویش
 اگر باشد این گفتای تورا است نباشد در اینداستان کم و کاست
 که در کشتن آنچه انداز پیر همه دل نهاده بر خیره خیر
 بگیر و ببند گرانان ببند چنان دست بسته بستم بکنند
 بفرمان آنگاه با تیغ تیر ز یکیک بر آرند در دم ققیز

همی کوشش رزم و پیکار نیست هم از بن بد اندیشگان و بدان
 و گرایشها خود جز اینسان کنی پس آنگاه با تو مرا کار نیست
 همه بهر پیکار کینت به چرخ سپاهی پیارم چو مور و ملخ
 ابر کین عثمان همه رزمخواه یلان یکسره با کمند و کلاه
 زمین را نمایم چو چشم خروس بمیدان کشم پای روئین و کوس
 گوانرا به گیرم بستم گوانرا سر سر کشتات ببند
 چوینی توای شاه آزاده خو بدین نامه و گفته های نکو
 بگیتی همی تخم کینه مکار بدانش اگر باشی آموزگار
 یکی مرد بیدار دل بر گردید بدینسان چو نامه پایان رسید
 نشسته برش نامداران کین بکوفه در آمد بر شاهدین

هم از بن بد اندیشگان و بدان هم از بن بد اندیشگان و بدان
 بگمت شود گردش چرخ پیر بگمت شود گردش چرخ پیر
 که آدم یکی لشکری بی شمار که آدم یکی لشکری بی شمار
 سواران بیدار و گرد و هژیر سواران بیدار و گرد و هژیر
 سری رزمخواه و دلی کینه ور سری رزمخواه و دلی کینه ور
 به کردان تو سر فراز آورم به کردان تو سر فراز آورم
 دمی بر نیاسیم از دارو گیر دمی بر نیاسیم از دارو گیر
 گواه بر این گفته نیک اختر است گواه بر این گفته نیک اختر است
 چو پر شد شاید گذشتن به پیل چو پر شد شاید گذشتن به پیل
 فرستاده در ره روان شد دهمان فرستاده در ره روان شد دهمان

پاسخ نوشتن اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع) نامه معاویه را

چو آن نامه را داد بر شهریار چو آن نامه را داد بر شهریار
 نوشت این چنین شاه والا گهر بسوی معاویه بد سیر
 بیلند فرستاده نامور بنزد ابا نامه بد سیر
 نخستین نوشتن عثمان پیر که شد بر دست گوان دستگیر
 بمن بر شمری سراسر گناه که کردند او را به گفتن تباه
 تو خود دانی و سر کشان هژیر که در کشتن آنچه جانجوی پیر
 دگر گو بثمان ترا کار چیست ز کشتن بر دلت آزار چیست
 پیاداش هر دو سزایش دهد بهر جا سزایست جایش دهد
 و گرنیکش مردی سرخویش گیر ره راستی را همی پیش گیر
 که زید فرستم بنزدیک تو شود نه از این جان تاریک تو
 سپه آری و نامداران کین بر رزم چنین بر زنی آستین
 همانا که بیگانه گشتی ز هوش که بر خیره گوئی شدی سخت گوش
 من این رزمرا پیشدستی کنم بدینگونه بسر دین پرستی کنم
 بپیکار تو سر سوی ره کنم بتو رنج این کار کوته کنم
 نوزان پس بمن هر چه خواهی نمای و گر خسته گشتی بهر داز جای
 فرستاده بگیرت و بر شد براه روان گفت نازان از آنچه بیگانه
 بدادش همان نامه شاه را بشب داد مرا فرس ماه را
 پس آنگاه ذکر نامه سوی شاه نوشت آن بداندیش بر گفتار

پی پاسخ نامه دیو زشت که هان ای بداندیش تن پورهند
 سراسر بخوانم ز سر تا بین سراسر بخوانم ز سر تا بین
 بر آمد از او بر بخواری دمار ابر بد خوئی باشد این گفت تو
 سراسر سخنهای ناسفت تو نبد مر مرا در جهان هیچ کار
 بر او بد رسید از بد روزگار کراوید سیر بود و گرنیکش مرد
 که اکنون جهاندار دادار فرد ترا کار چو نیست ای بد سرشت
 بدینسان زدل کینه شنی همی و دیگر گنه کار جستی همی
 که لشکر در آری بر رزمخواه همی بیم دادی مسرا از سپاه
 کین لعلگون خاک روی زمین پی خون عثمان ز گردان کین
 که آری ز کشور بکشور سپاه تو بیپوده بر خود مدد رنج راه
 زهر سو گوی رزم ساز آورم دلیران دین را فراز آورم
 ابا نامداران و جنگی سپاه بیایم بنزد تو ناورد خواه
 بر نامه بنهاد در دم نگین بر آمد بهین نامه شاهدین
 بد گمان شتابان سوی شام آمد دهمان شتابان سوی شام آمد دهمان
 زمانی شگفتی فرو برهماند چو آن نامه را بدو وارون بخواند
 چو رانی سخنهای تا سازگار که ای پر هنر نامور شهریار

نامه نوشتن معاویه بار دوم خدمت شاه ولایت (ع)

و پاسخ آنحضرت

باشگر چو نازی و مردان کین	بخوانی همی خویش را شاعبدین	چنین چند گوئی ز مردان مرد	هم از رزم و روزگار نسپرد
مرا اینسان که داری تو در پیشگاه	ز مردان و گردان پیکار خواه	نیاشند با تو در اینکار یار	که آیند زینسان سوی کارزار
مشو غره بین سر کاشان دلیر	مرا این گفته هایم نکو یاد گیر	الا ای جهاندار آزاده خو	بیینی چو رنمت در آید برو
سیاحت سراسر ترا خوار و زار	گذارند اندر صف کار زار	نماند یکی زاندا لیران برت	از این بیشتر نامور لشکرت
شها بر بخیره مدد سر بیاد	نگه کن بدین گفت فرخ نهاد	بدینسان چو آن نامه بد سیر	بیامد به بن پهلوی نامور
به خواند و فرستاده در راه کرد	همان نامه اش نیز همراه کرد	فرستاده تازان و پویان براه	بکوفه در آمد بر شیر شاه
چو آن نامه را دید فرخ سرشت	بدینسان همان گاه پاسخ نوشت	بدان بد سیر مرد بر گشته بخت	که گردید تو بر همی تاج و تخت
تو گوئی ننازم و مرد و سپاه	که اینسان به میدان آورد گاه	درنگی نمانند در یاریم	نچویند یگسر بجز خواریم
الا ببهم مرد سگسار و ستد	چه گوئی سخنها چنین ناپسند	تو خود نیک دانی که در گاه جنگ	چو خیزد ز کوس و کوازه چرنک
ز مردان کین که هزاران هزار	بر من در آیند در کار زار	همه مر گشان در کنار آمد است	همان بخت و آژونه یار آمد است
چو من بر کشم خنجر آب گون	کران تا کران لعل سازم بخون	ابا این سخن گوئی از دارو گیر	بهین تا که گردی ز پیکار سیر
نوشت و فرستاده را داد زود	روان کشت در ره بگردار دود	به شام اندر آمد بر بد سیر	بیادش آن پاسخ نامور
چو بر خواند آن نامه را خیر مرد	دگر ره سوی شه فرستاده کرد	بدینسان نوشت آن بدشومتن	که ای پسر هنر شاه لشکر شکن

نامه نوشتن معاویه بار سوم از شام خدمت شیر پروردگار

بر ایندستان نیک آگاه یاقی	بدین گفتا نیز همراه باش	من و تو ایا مهتر بیمهال	دو شاخیم آزاده از یک نهال
ز دانشوری هر که ایا به هست	نژاده گهر بان یک پایه هست	نداریم بر یکدگر بره-ری	ز نام و نژاد و نکو اختری
همیشه سر بختمان بد بخت	همی بر بهم یار بودیم و بخت	مگر آنکه تو ایامه پیش بین	سر اندر زدی از ره کیش و دین
بشمان فرخنده ی نیک بخت	گرفتگی چنان کار دشوار و سخت	بکشتش دادی ابر بد خوئی	فراموش کردی ره نیکوئی
پس آنگاه خود را گزین ساختی	پی مهتری گردن افراختی	بدینسان ز مردان نا هوشیار	بخود بر گرفتگی تنی چند یاد
ره پادشاهی گرفتگی به پیش	فراموش بنمودی آئین خویش	زدی سر ز فرمان خیر البشر	سپاهی بد اندیش خواندی ببر
سپرده گرفتگی موی دشت جنگ	ابا لشکری جمله بینام و تنک	بدل کینه ی بانو بانوان	حمیرا نکو نام روشن روان
گرفتگی و در دشت کین باختی	درفشی نو آئین بر افراختی	دو گرد سرافراز پیروز بخت	که بودند زینده تاج و تخت
زیر و همان طلحه آمدار	دو گرد جهانجوی و جنگی سوار	به پیکارت ایشاه لشکر شکن	چنان کردیش خوار در روزگار
همان بانو بانوان را بگین	گرفتگی بر او تنک روی زمین	نکو ساخته باش از بهر جنگ	که از شامیان لشکری بیدرتک
پهلوتی گردون بدینک زشت	بدینگی کمر کت بر برنوشت		

بیایند با تیغ زهر آبدار	ببزد تو یکسر پی کارزار	بدین کینیا یا توجنگ آورند	سر نامداریت بسنگ آورند
شها بر بینگی بگویم تورا	همی مهر پیوند جویم تو را	چو خواهی کزین رزم گردی رها	نیاری سر اندر دم ازدها
رهانست زین رزم و کین و نبرد	هم از جنگل شیر مردان مرد	فرست آن گنهگار گانرا ز پیش	بدرگاه من اشته کینه کش
پی خون عثمان آموز کار	بر آدم چو من زاندا لیران دمار	بیایند این فتنه و رزم و شور	ز آهنگ مردان با فر و زور
پس آنگاه ما هر دو یاریم و خویش	برائیم بد خواه خود را زینش	چو نامه پسر اندر آمد دعان	فرستاده شد سوی ره یاران

پاسخ نوشتن شیر پروردگار از کوفه نامه معاویه را

بکوفه بدرگاه شاه جهان	بیامد ایا نامه پهلوان	شپشه چو از نامه آگاه گشت	پاسخ نوشتن هوا خواه گشت
که ای پیخرد مرد نیر دروان	به بهبودگی بر مجنبان زنان	نو گوئی که ما هر دو از یک نژاد	بیاشیم دو شاخ فرخ نهاد
گرمای یکی هست و از یک درخت	دو شاخیم شاداب و پیروز بخت	درست است لیکن يك اندیشه کن	خرد بر دل بد سیر پیشه کن
که گر چند باشد گهر عیان یکی	نه بینم خرد مر تورا اندکی	که گفتی گهر چون کند هم سری	نزیید کسی را دگر برتری
من از تو همی در جهان برترم	هم آزاد شاه و نکو اخترم	تو چون سر نهادی ابراه بدی	برون رفتی از گفتگی ایزدی
نژاد و گهر بر نیاید بکار	بمردی سزد راه پروردگار	کسی کو زند سر ز کیهان خدای	مر ابلیس گردد و راهنمای
بیاید بر او بر گریستن همی	بخوشی همان دست شستن همی	تو ای پیخرد بد سیر پور هند	ابا آنکه باشی بد اندیش و سند
دین بر نهائی چنین هم سری	که گفتی ندامت تو برتری	بخندد خرد بر تو زینداستان	نگوید چنین موبد راستان
بدرت آن بد اندیش بر گشته عیوش	که بدید بر بیداشی سخت کوش	چنان رزم بودی بسالار دین	محمد رسول جهان آفرین
سر انجام از بیم شمشیر من	به میدان کینه ده و گیر من	در آمد بآئین پیغمبری	من او را نمودم بر این زهیری
تو ای خیره سر زاده ی نابکار	به نیکویی مرا کردی آموزگار	نه آزریم داری پسر بر نه شرم	نبینمت در دیدگان آب گرم
بانبرد من بر نسا زی نگاه	به بیداشی رفتی اینسان ز راه	همانا نکو گفته دهقان پیر	برو داستان را از او یاد گیر
یکوش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرما به گردد سپید	تو گوئی که از شام آید سپاه	که پشت نیاید همی سودمند
هوای دلت چون ستیز منست	علاجش شمشیر تیز منست	که اکنون من آن تیغ نیک آهوس	کز او بر دل شیر چرخست بوس
بیزدان جهاندار ناهید و هور	کز او باشدم دانش و فروز و	سپه را برانم ازین بوم و بر	بآوردت ای بدرک خیره مرد
به بندم پی کین تو بر کمر	که داند گرا لیدن کارزار	من آنم که بادوده و خویش تو	که بودند یار کم و بیش تو
پس آنگاه بیینی که چو شست کار	ولید آن نژاد اختر تیره راه	دگر سر کشار را بگدا ستین	که بدر با آبگون تیغ تیز
چو عثبه بد اندیش پیکار خواه	بر آوردم از پیکر جمله گرد	الا خیره سر مرد بی تار و پرود	زمن داشتات بیاید شود
چنان خوار کردم بدشت نبرد	بدانشوری خویش مز دور کن	بشکن چلیپو تیرگی	کناره کن از زشتی و خیره گی
تو این خیره گی را ز سر دور کن	برن بوسه بر اختر و ملامن	ابر بیعت من سرافراز شو	به نیکان در اینکار آنباز شو
و گرنه من و آب گون خنجر ا	تو دشت پیکار و ترک و سرا	چو آمد به بن نامه شاه دین	بر او زیب بنمودم دردم نکن

فرستاده بگرفت و در راه تفت پس عمر و عاص آن بداندیشی زشت استودی که ایشاه فرخ سرشت اگر باشدت رای پیکار شاه چو بشنید از وی دژم کار مرد

چو آن نامه را دید بر گشته بخت از این نامه کردن سوی شمسود سپه بر کش و سوی کین بر گرای بلسگر کشی بر بدل ساز کرد سپه خواستن نیز آغاز کرد

لشگر کشیدن معاویه با عمر و عاص از شام بصفین

بهر سو فرستاده در راه کرد پلانرا از اندیشه آگاه کرد که گاه نبرد است و هنگام جنگ کمر بهر پیکار بندید تنک چو گشتند آگاه دلیران ز کار که باید بسیجیدن کارزار ز هر سو بفروان آن بد سیر رسیدند گردان پر خاشخ یلان نهفتن تن و نامدار هژیران جنگی سران سوار نهنگان رزم آور و پیلتن دلیران و گردان لشگر شکن رسیدند تا زان هزاران هزار گوان جهانجو پی کار زار چو آراسته شد سپاهی بزرگ همه اهرمن خوی و گرد و سترک نیازخواست دل شادمان پورهند بیاراست تن رابه رومی پرند پری بر پیوشید خفتان کین بدینسان دلیران وارونه دهن سپاهی بر آراست آن بد سیر ز گردان مردان پر خاشخ

آگاه گشتن شاه ولایت از لشگر بردن

معاویه به صفین و رفتن آنحضرت با سپاه دین بصفین

شمار سپاهش بدی صد هزار چنین باد و بیور ز مردان کار پس آنگاه با نامداران ز شام بهامون بر آورد تازان خرام دمیدی چنین تا بصفین رسید همه روی گیتی سپه گسترد در آندشت پر خیمه بریای کرد دلی کینه و راند رو جای کرد بدان تاجه بازی کند رود کار چنان بر برگردد سر انجام کار وز آن سو یکوفه بر شاهدین رسید آگاهی ز آندلیران کین که آمد معاویه پیکار خواه بصفین کنون بر زده خیمه گاه چو بشنید بازوی دادار فرد بیاراست لشگر ز بهر نبرد ز هر سو طلب کرد گردان کین بر رفتند یکسر دلیران دین بفرمان شه نامداران جنگ نهفتند تنها بچرم پلنگ بدینسان شه شاه آزاده کیش باهن بیاراست بالای خویش سیه دار دین مالک تیز جنگ بفرمود تا بر دمیدند کوس پیازید رخسند اختربچنگ ز کوفه سپه را بهامون کشید سرا پرده از شهر بیرون کشید بدینسان که شد آسمان آبنوس از آنجا بصفین نهادند رو همه نامداران پیکار چو بگریزون بر آمد همه بی همی گرد راه گوان یکسره تنگ بسته میان بدینسان بدینی بوه تازیان بدینسان بدینی بوه تازیان در آنجا بفرمان سالار دین سراسر دلیران و گردان کین سراسر دلیران و گردان کین سر قبه بر اختر افراختند و آسو بداندیشن پورهند نشسته بخرگاه رومی پرند

دیدن معاویه لشگر شاه ولایت را و سخن گفتن او

با عمر و عاص و با سخ عمر و عاص او را

چو دید آنکه شاهنشاه نامدار در آمد ز ره با دلیران کار زمانی فرزند ماند در پیش و کم سپس گفت با عمر و عاص دژم که بنگر بر این لشگر شاهدین بدین نامداران و گردان کین که چون نامدارند و نام آورند دلیرند و گردند و کنند آورند تو گوئی نهنگند در زیر کین و یا زیر رومی کله بر هژیر چنان بهر کینه دل آماده اند همه سر پی مرگ بنهادند ندانم کزین رزم و جنگ گوان ز دوروه زین سرکشان و سران که پیروز گردد بدشت نبرد که آید سر نامدارش بگرد کرا بخت فرخنده یاری کند که بر دشمنش کامکاری کند کرا غرقه سازد بخون بال و تروک جریده کرا بر نویسد بمرک از آیندو دلیران جنگی سپاه که پیروز باز آید از گرد راه چنین داد عمرو همانگه جواب که ای پو هنر مهتر کلمیاب کز و جان و دل باشد اینگونه نریش کنون نیک هشیار و بیدار باش سر خویشتن را نگهدار باش نگو باش در رزم سالار دین در این پهن میدان نکو سخت باش و از این همسراخت و بخت باش تو گوئی که گردان سالار دین دل آماده باشند از بهر کین دلیرند و گردند و نام آورند به تیروز شیر زبان بر ترند ز لشگر نگوید کسی داستان نگه کن بدین گفته راستان که چون اندر آئی بدشت نبرد ز دشمن تنگ کن بسالار مرد گراور اشناسی که نیوست و کرد هشیوار میباش در دارو برد کنون تونگ کن بسالار جنگ شه شاه دین حیدر تیز جنگ که او خود چنانست در دارو گیر تناید باهنگ او چرخ پیر بیزدان نیکی ده دادگر که این پر هنر شاه والا گهر چو درگاه کین بر نشیند بیور براند بدشت ستیزه ستور اگر یکسره نامداران شام دلیران رزم آور تیز کام در آیند در جنگ او همگروه بر این نیو شاهنشاه کین پزوه بر یکسره اندر آید بچنگ همان آبگون تیغ تیزش بچنگ نیارداز ایشان بدل بیم و باک کند پیکر جمله را چاک چاک دگر بین باشت سوار هژیر که باشد سپهدار آناه شیر بود در گه کین چو نر ازدها برش مرد جنگی ندارد بها اگر شیر پیش آیدش یا هژیر نهنگ دمان یا خر و شنده ببر مر این جنگجو پهلوان نامور ابا آهین گرزده گاو سر کند خورد در دم برو یالشان بهم بشکند تروک و کویالشان همانا ز روز جمل گاه کین شنیدی ز آویز این مرد دین گه بانو پور زیر سترک که بودی همی پهلوان بزرگ بر او جای آویز را کرد تنک ای حلقه و تا بداده کمند بدانسان گرفتش ز پشت سمنه چنان جست در کار پیکار جنگ زجانش بر آورده بودی دمار بدین شاه و اینسان سپهدار گرد که داند گرا ایندین دارو برد نیودی گرا آن لشگر بی شمار هالین که سرت اندر آمد بگاز معاویه چون این سخنها شنید بیاسخ همانگه سر بر کشید ز لشگر سخنها چسبازی دراز ستودش که ای موبد بی همال سخن را چرا بد تمائی بفال اگر چند بسد گفتا بخت درست هم اندیشه گر بر دلت راه جست دلیر است شاه و سپهدار او تناید کسی گاه پیکار او ولیکن مرا نیز گاه نبرد فراوان دلیر است و مردان مرد هژیران نامی و گردان شیر سران سر افراز و نیو و دلیر مرا بی شمار است از بهر جنگ همه تن نهفته بچرم پلنگ که گیرند چون پیل و تنک آبنوس نمایند یا شیر غران فوس سران چون در آیند در رزمگاه بر آید ز کین بانگ و جوش سپاه چه دانی ز مردان مادر نبرد بر آید در ایندشت پیکار گرد مرا بخت باشد که کین بلند نه بینم ز پیکار دشمن گزند

تفکر فرستادن معاویه بکنار شط و گرفتن آب و

برون ساز از دل تو آندوه درد به بین بر چسانست کار نبرد
ستودش که ای نیک دستور من فروزنده اختر و هور من
چنین است ای مرد آزاده هوش نکو اندر اینداستان دار گوش
فرستم از ایدر بر رود آب دلیران گردنکش و کامیاب
وز آنسو چو گردان سالار دین همی تشنه گردند در دشت کین
و گر بر بمانند در دشت جنگ از ایشان شود خاک ره لعل رنگ
بگفت این و نام آوری تیز کام که اعوار جنگی ورا بود نام
گزین کن ز نام آوران سی هزار همه نامداران خنجر گذار
شب و روز در کار بیدار باش سر آبخور را نگهدار باش
سپهدار اعوار تا زان برفت آبا سی هزار از سران تیز رفت
پس آنکه معاویه خود در زمان ابا صد هزار از گوان و سران
دل آماده گردید بهر نبرد ابا یگسره نامداران مرد
چو اینداستانشان بپایان رسید دگر در معاویه سر بر کشید
یک اندیشه در دل مرا شد بسیج کن او کار دشمن در آید به پیچ
که باید از این لشکر بی شمار فراوان گزینم سزان سوار
بر آب آماده یزم و جنگ نمایند و سازند یکسر درنگ
بناچار زین دشتگاه ستیز سراسر بگیرد راه گریز
چو درگاه پیکار تشنه شوند سر انجام خسته ز تشنه شوند
بهر خواستش در زمان بد سیر ستودش که ای پهلو نامور
از ایدر برو تالب جوی بار در آنجا بی کین بر آرای کار
نشاند در آنجا ترا خور و خواب که این دشمنان بر نگینند آب
بیامد سر آبر بر گرفت زمانه از اینکار شد در شگفت
بفرمود تا صف بپاراستند بتن جمله جوشن به پیراستند
وز آنسو سپاه شد کامیاب چو بر خود چنان بسته دیدند آب

شکایت کردن سپاه نزد شاه ولایت ارببی آبی

و فرستادن آنحضرت صمصما نزد معاویه در دشتی

نمودن صمصمه بامعاویه

برفتند یگر بر شاه دین همه دلیر از جنگ و پر خاش و کین
نگر کین سپاه بداندیش و سند فرمان کلین بد سیر وور هند
بفرمای تا یکسر سر کمان دلیران بیدار دل با هشان
بر این دشمنان بر نبرد آوریم سرید سگالان به کرد آوریم
شهنشه چو بشنید گفتارشان چنان بر بدل دید آزارشان
بهر خواند و گفتش از ایدر معاویه نزد این لشکر بد گمان
زمردی همی باشد اینکار دور وز این مرد فرزانه دارد تقیر
من و تو ز راه دراز آمدیم به یکدیگران رزم ساز آمدیم
تو از آبخور و لشکر ترا بخواه وز آن پس بیا سوی آورد گاه
بدین تا ببینم پایان کار که شاد آید از گردش و در گار
پرا از کین بسان یکی پهل مست بخیمه در آمد بگردار مست
که مان ایجه انداز بالا و پست شهنشاه با داد و یزدان پرست
بما بر ببینند زینگونه آب الا پر هنر مہتر کامیاب
همه رزم را بر گشایم جنگ کمرهای کینه بدینم انگ
چو گردیم با بد دلاں رزم ساز سر آب را بر بگیریم باز
دلیری که بد صمصمه نام او بدانشوری بد همه کام او
معاویه را گو که ای بد کنش معاویه را گو که ای بد کنش
که گیرد کسی آب را در نبرد نه اینست رسم دلیران مرد
باشد بی آب پیکار ما بدین بر نباشد همی کار ما
رود و بگویم در کار جنگ ابا دو جهان لشکر تیز چنگ
جهانچو چو گفتار شه را شنید بسوی معاویه اندر کشید
نخستین سرافراز بایال و سفت پیام شهنشاه دین را بگفت

سپس گفت کی بدردک تیر بهجت منم صمصمه نیویا یال و رخت
که گر چند خوانی سپهر از آب ویا بر بکینه نمائی شتاب
و گر حاجت آید که یاتبع تیز نمائیم یکسر دلیران ستیز
بشمیر بران بگیریم آب بهجست نمائیم تار آفتاب
چنان کردی اندیشه ای دیوزشت که ما نامداران فروخ سرشت
درا بندشت کین تشنه بدیم جهان تو زینکار گردی بدل شادمان
که گرد آبخور بر بخوابی سپاه سراسر دلیران پیکار خوا
چنین بود فرمان پیر و شاه چو گفت این چنین صمصمه داستان
که ما آب نوشیم زینجا یگانه دلش پرز کین شد سرش گشت خیر
سراسر دلیران بر خاشخیر بکری نشینی بر گاه من
ترا گو که با آبخور کار چیست سرائی هرا بدردک و اهر من
سراسر دلیران لشکر شکن که سازم بشمشیر تیزت دو نیم
بداندیشه کردی ای ایدر سرشت هم اکنون خم تیغ تاج تو بود
بگردان جهانداور خوب و زشت چنین صمصمه داد پاسخ بدوی
تو زان پس ببینی زمان درشت مرا یلوه گوخوانی و بی خرد
چو گفت این چنین صمصمه داستان ز گفتار شاهنشاه راستان
درشتی چو دید از سوار دلیر دلش پرز کین شد سرش گشت خیر
که زمینان بیائی بدرگاه من بکری نشینی بر گاه من
بدینسان درشتی کنی در سخن سرائی هرا بدردک و اهر من
و زاین بر نیازی بدل هیچ بیم که سازم بشمشیر تیزت دو نیم
هم اکنون خم تیغ تاج تو بود خرد کی بدین گفته ات ره برد
چنین صمصمه داد پاسخ بدوی که ای بی هنر مرد بیهوده گوی
مرا یلوه گوخوانی و بی خرد خرد کی بدین گفته ات ره برد
تو گوئی ایا بدردک خیر مرد که گر از سببی دست دادار فرود
بکیمان خداوند جان آفرین بجان و سر پر هنر شاه دین
چنانست نمودم یکسی دستبرد بر این دلیران و مردان گسرد
چسودای بداندیش و وارونه دین که شام نقرموده پیکار و کین
ندانم بهنگام کینه به مرد نخوانم یکی را سوار نسیرد
دلیران و گردان باقر و زور بجرم پلنگ اندر آرند پور
بر آید دم بوق و آوای کوس زمین تار گردد سپهر آب و س
به جنبش در آید کرن انا کران زمین از هیاهوی کند آوران
میان دوصف اندرین بهندشت بکف خشت رخشان در آید بکشت
بخواند از این لشکر گفت منیرد ببینی تو زان پس که مردان مرد
بخیمه کنون بر نشسته بگاه مرا بی خرد خوانی و تیره راه

پاسخ معاویه و پر خاش کردنش با

صمصمه و بر آشتن صمصمه بمعاویه و پاسخ دادن

چنانست بگویم با تیغ تیز که از تو بخواری بر آید قفیز
معاویه زین گفته شد دژم غمی گشت بسیار و بر شد بهم
سرودش که ای پهلوی خرد از اندیشه اینداستان بگذرد
فرستاده باشی ز سالار دین بگفتار زینسا و نغز و گزین
پزشتی بری نام نامی من بر سر کشان گسرامی من
بیزدان جهاندار دادار فرد که گر خود نبودی فرستاده مرد
خردمند بر تو نگیرد درود که گوئی سخنهای بی تار و بود
بداندیش و سگسار و دیوزند که گوئی سخنهای ناسودمند
هم از کشتن تیغ ترسانیم چو خود از فرومایگان خوانیم
نیومد فرستاده ایزشت دین بکری بد جای من بر چنین
که گر خستم بود ز آن شهریار هم اکنون بدین تیغ هر آیدار
که نیو جهانچو مرا خواندی بگاه خودت نیز بشاندی
من این نامداران پیکار خوا که باشد ترا اندرین جایگاه
به ایستای بدردک دیو چهر چو فر دابر آید در خشمه مهر
بمیدان سپهدار زیننه کفش درفشان کند از دهانش درفش
گوان زین بر تیز خنجر کنند برومی کله زینت سر کنند
سپس صمصمه پهلوی یلتن نشیند بر کوهه گامزن
ننگ دمانرا بجرم پلنگ کند تیز در پهن میدان جنگ
کدافنه و آرایش جنگ چیست گوانرا که کینه آهنگ چیست

ملت پاسخ ایدو ساز شوند دهم پس که کین و گرزو کنند جهانجو چو اینداستانها سرود بر آمد زجان معاویه دو

پاسخ دین عمر و عاص به نر می معصعه را و پاسخ دینش پیام شاه ولایت را

همه خیمه گاهش بر آمد بهم سر سرکشان شد زبیمش دژم رخ نامداران کین تار گشت معاویه از خویش بیزار گشت
ابا معصعه پهلوی پیلتن نمانش دگر هیچ جای سخن سپس عمر و عاص اندر آورد سر نر می ستودش که ای نامور
فرستاده باشی تو از شاهدین بر این جهاندار با آفرین فرستاده باید به نیکی سخن سراید بر مهر انجمن
تو آزاده مردستی و نیکوای خردمند و پاکیزه و رهنمای نزدیک ترا گفته های درشت که باد از درشتی در آید بهشت
نر می سخن گفتن و خوش خوئی پیدایش پیش آورد نیکوئی بر اینست گفتار دانای پیش نویگر بدین گفته ای پاک کیش
چو کاری بر آید بلف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی همیشه تو خوش خوی و دلجوی با نیست و درشت و ترش روی باشی
ز نر می نیایی بگیتی گزند درشتی سر مرد آرد بیند تو اکنون ای پهلوی نیک نام شو پاسخ از آن گذشته پیام
از اید برو در بر دین پناه چنین ده پیام معاویه شاه که زین پس الا شریار با خواب نایبی در این دشت دیدار آب
بر آبخور از دلیران کار نهادیم شمشیر زن سی هزار عقاب بلند اختر تیز پر نیارد بر این آب کردن کذر
برو چاره خویشتن را بجوی که زینکار سختیست آمد بروی بهائی دمی کر پی دارو برد ابر تشنگی بایست جان سپرد
چرا این نیست درمان در اینکار تو بدین گونه باشد سزاوار تو چو پاسخ سرودند با نامدار پی باز کشتن بر آواست کار

باز آمدن معصعه نزد شیر پروردگار و گفتگوی مالک اشتر نامدار با

شاه و رفتن او و اشعت با سپاه جبهه رفتن آب فرمان شاه

بپا خواست جوشان از آن جایگاه سوی لشکر خود رواند برام پیامد بر شاه لشکر شکن بر او شد ز نام آوران انجمن
برقند گردان پیکار ساز بدان تاجسان پاسخ آورده باز جهانجو بر مهر راستان بگفت آنکی بگسر داستان
ز گفت معاویای بد سیر هم از پاسخ عمرو بر گشته سر چو گردان شاهنشاه کامیاب شنیدند کایسان بود کار آب
ز گردنکشان مایه زدم و کین سپه دار اشتریل پاک دین بپا خواست اندر بر شهریار ستودش که ای مهر کامکار
بلند اختر و نیو و سالار دین روا بخش و دارای آب آفرین الا بر هنر شهریار جهان تودانی همی آشکار و نهان
که تا من شدم بنده راه تو همیشه بدستم هوا خواست تو نبود در این روز و این روزگار دمی خود تن آسود از کار زار
زمانی ز پیکار تشنه ام هزاره به هرت کمر بسته ام الانا کنون دیدی ای کامکار که اندر برد گهت بندهوار
همیشه دلم نیک خواه تو بود تن و جانم اندر پناه تو بود در این روز این روزگار کهن بجز نیکوئی بر نگشتم سخن
کنون ای شهنشاه آزاده خو جهاندار دین مهر کامجو زمردی همی بر نیارد دلم وزین غم روانرا بتن بیگسلم

که ما اندر این دشت نبرد بدینسان دلیران و مردان مرد همه شرزه شیر و سوار هزیر
سراسر همه تشنه مانیم و زار ابا آنکه بین کیتی و روزگار زشمشیر ما شرزه شیر از کشام
هم از هتک آهنگ ماسرکشان بلرزد دل ازدهای دمان مر این دشمنان زنده دژم
نیوشند از این آب و لشارمان ایا بر هنر شهریار جهان بیزدان جهاندار پروردگار
خروشنده ابلق بزین آورم بروهای مردی بچین آورم کلاه کیانی بسر بر نهم
دل از بهر پیکار سازم بسیج بگیرم ز بازو خم بیج پیچ بتازم در این رزمگاه سران
بجان تو ای نامور نیک شاه که من بر نگردم از این رزمگاه مکر زین سپاه بد رزمساز
بر انم سرانرا از این رود آب بر ایشان کنم تیر و تار آفتاب در این ره شاید دمی بر درنگ
شهنشاه جویشید خندیدو گشت که با جان نیکو خردیاد جفت برو تاجه خواهی بر آرای کار
چو بشنید مالک بدلشاد گشت همان تشنگی نیز بر باد گشت برون آمد از خر که شاهدین
که همان ای گوان جهانجوی کرد هزیران و شیران با دستبرد مراداده شه رخصت کارزار
شما یکسره بهر پیکار و کین بر آید دست یلی ز آستین وز آن پس برمود تا بهر جنگ
ببرند نزد جهان پهلوان بر آمد بر او گردد روشن روان گرفت اختر ازدهانش بدست
که همان ای گوان و سران نبرد در امروز مرد اندر آید زمرد دلیری در آن لشکر شاه شیر
همی اشعت جنگش نام بود بخون دیزیش در جهان کام بود چو گفتار اشتر رسیدش بگوش
بر آمد ز جا گرد فرخ نهاد بیست نکاور در آمد چو باد در آورد گرز گران را بدوش
ستودش که ای گرد آزاده بخت سپه دارا کوس و کویال رخت مر امروزین لشکر بی شمار
چنان بر بکوشم بدشت نبرد به پیکار این نامداران مرد که دلشاد گردی از آهنگ من چو بینی در این رزمگاه جنگ من

آمدن مالک و اشعت با لشکر در کنار آب و صف

آرامتن اعوار سالار معاویه با سپاه و گفتگوی اشعت با اعوار

و آمدن اشتر نامدار و برگردانیدنش اشعت را از میدان

و خود در جای او ایستادن

به گفت این و با مالک نامخواه خروشان و جوشان در آمد برام ز لشکر دلیران ده و دو هزار ببرند همه سوی کارزار
چو آگاه گردید اعوار کرد که آمد سپاهی پی دارو برد همانکه بر آب صف بر کشید خود آمد سوی قلب اندر کشید
سپه دار مالک پیامد ز راه صف آراست بر کین در آورد گاه بر انگیزت جوشان گرانمایه خنک
همان گرز گاو پیکر بدست بمیدان در آمد چو پیلان مست با عوار جنگی خروشد بدست که ای بدسیر گرد بر گشته بخت

همی تا چرنگیدن داور گیر
و گرنه بدادار کیهان خدیو
بگیریم آب از دم تیغ تیز
توزان پس ایابدرك دیومست
چنین گفت کی اشعث نامور
نه بیند دیگر در این رزمگاه
یلان را چنان دید در گفتگو
که همان پهلوان اندر این بهشت
در این دشت زین نامداران مرد
یک امر و زوایا در این کارزار
تو میباش شادان قلب سپاه
همی تا ختن را بدل ساز کن

نرفته از ایندشت بر چرخ پیر
بآهنگ مردان و گردان نیو
بر آیدم از لشکرت رستخیز
از این بیهوده داستان در گذر
از این رزم و پیکار جنگی سپاه
صف آراست لشکر از چارسو
همی رزم و پیکار ما دیر گفت
بخوام تنی چند من هم نبرد
که بینم مرا این تیغ زهر آبدار
چون بر خروشیدم از رزمگاه
بدشمن در کینه را باز کن

از این آبخور بر بگیرد راه
که زین رزمگاه بر بگیریم پای
نه سالار مانیم و نه مرد جنگ
چو بشنید احوار زاشت سخن
ز قلب سپه مالک نامدار
بزد خنک و آمد بآورد گاه
تو در قلب بر گرد با این درفش
ز روز جمل تا کنون بر جنگ
چنانست از بهر منشور مرگ
ترا خواستم بر پشت نبرد
باشتم سپس از دهافتش درفش

ممانید یگدم در این جایگاه
مگر آنکه گردیم رزم آزمای
شود لعل از خون رخ خار هسك
بفرید از دل گو پیلان
ز قلب سپه مالک نامدار
بزد خنک و آمد بآورد گاه
تو در قلب بر گرد با این درفش
ز روز جمل تا کنون بر جنگ
چنانست از بهر منشور مرگ
ترا خواستم بر پشت نبرد
باشتم سپس از دهافتش درفش

نبرد مالک نامدار با سپاه معاویه و کشتن مالک صالح

و رباع را در میدان کارزار

بر ابلق بیفشرد پر کینه پای
بسوی سپاه بد اندیش سخت
هلا همش بردی در آید بدشت
و را نام بد صالح تیز جنگ
سر انجام از تیغ زهر آبدار
پران کین بیازید نیزه جنگ
بخون گرانمایه صالح کنون
به نیزه به یکدیگر آویختند
بدانسان بر آوردش از پشت زین
چو آمد بد اندیش اندر نبرد
دایری نترس افکن و نامور
دش نام ارم - سوار سترک

تو گفتی که البرز ز شد ز جای
خروشید کی لشکر تیره بخت
که بینیم اختر بکام که گشت
بفرید و آمد بمیدان جنگ
نگون شد زین صالح نامدار
در آمد سری رزمگاه بیدرك
تنت را كنم غرق در خاک و خون
ز میدان یکی گرد انگيختند
فرو تاخت در پهن میدان کین
بر آمد زمانشان بدینگونه کرد
جهانجوی و بیدار و پر خاشخ
در آندشت بر پهلوان بزرگ

تکاور در افتاد در جست و خیز
که با نامور اختر شیر گیر
چو گفت این سخن نیو والا گهر
در آویخت بر مالک شیر گیر
پیش نامداری دگر تیز کام
بمالک چنین گفت سر پر زیاد
بگفت و بگفت نیزه های بلند
بناگاه اختر بر آمد ز جای
پس آنکه فکندش به خاک سپاه
ز پیکار مالک تن آسان شدند
سواری سر افراز با برز و یال
چو پیکار مالک بدینگونه دید

دلوار جنگ اندرش تیغ تیز
بسر باشدش خواهش دارو گیر
ز اهریمنان پهلوی بد سیر
ز آهنگشان آسمان گشت خیر
که بودی رباع جهانجو بنام
که ای نامور پهلوان بد نهاد
بجولان فکندند تازی سمند
بزد نیزه بر پشت رزم آزمای
سر آمد بر او گردش مهر و ماه
بد اندیش لشکر هراسان شدند
نبودش کسی بر بمردی همال
بلند اختر خویش وارونه دید

آمدن ارم نامدار به نزد مالک و کشتن او اسب مالک را

و کشتن مالک ارم را

بسوی سپهدار اعوار گرد
دو گردی بدینسان در این رزمگاه
دگر نیست با کس درنگ نبرد
تو بنگر که تا چون شود روزگار
ز مهمیز شیرك تازی نژاد
چنین گفت با مالک نامور
بجنگ اندرون تیغ رنگ آبنوس
بر آمد چکا چاك تیغ پرند
پس آنکه ز کین ارم بد کمان
کشید وز زه شصت را بر گرفت
تکاور بفلطید در دشت جنگ
که هان ایجهان دیده پهلوان
پرا زخم شد جان رزم آزمای
چه کردی که این از خوانی کنی
چو آمد به نزدیک آن پیل مست
زمانی بدانسان گرفته جنگ
کشید از کمر دشنه آبدار
بمیدان فرستاد خنگی دگر

خروشید گی شیر با دستبرد
تبه گشت در دست این رزمخواه
بپیکار و آورد این نیو مرد
که شاد آید از گردش کارزار
گذر کرد از قلب چون تند باد
که همان مرگت آید در آید بر سر
ز دور و دمیدند روئین و کوس
از آندشت کین بر سپهر بلند
بر آورد در جنگ چاچی کمان
خنك بلازه اندر گرفت
جدا شد از او پهلوان تیز جنگ
چسانی بر زخم کمان گوان
بفرید و جوشان بر آمد ز جای
ببیهودگی خود نمائی کنی
کمر گاه او را بیازید دست
بگردید در پهن میدان جنگ
جدا کرد از تن سر نامدار
نشست از برش پهلوان نامور

در ایندشت امروز زین رزم جنگ
وز این جان لشکر پر از بیم شد
بجز رفتن من سوی کارزار
بگفت این وهی زد بخنك نبرد
بمیدان دزد آمد بر نامدار
ندادش و راهیج پاسخ دلیر
یلان بر بهم در نبرد آمدند
چنین کوفتندی همی بر بهم
خندکی بزه کرد برسان باد
بزد بر بر اسب سالار نیو
چو از زین بر آمد گونیکیخت
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد
چنین گفت با ارم بد سرشت
بگفت و روان شد برش تازیان
گرفت و بر آوردش از روی زین
سپس بر زمینش فرو کوفت سخت
همانگاه اشعث ز قلب سپاه
پس آنکه زین دانیان بانك کوس

همه نام نامی در آمد به نك
دل شیر مردان بدو نیم شد
دگر چاره نیست ای نامدار
دل آماده در کوشش دار و برد
بجنگ اندرون تیغ آهن گذار
بر زمش فرو تاخت برسان شیر
دل آماده در دارو برد آمدند
بدان تا که شد آبگون تیغ خم
نشانه و را مالک پا کرداد
چنان کرد و لشکر بر آمد مغریو
بد اندیش ارم بد بخت بد سخت
دل نامدار اندر آمد ببرد
که ای بد سیر مرد و درون زشت
زده دامن پهلوی بر میان
سری بر زخم دلی پر ز کین
بدانسان که شد تیر هاش هور و بخت
ز بهر سپهدار پیکار خواه
بر آمد بدین گنبد آبنوس

بر آشتن اعوار سالار سپاه معاویه به لشکر خون

پاسخ دادن اختر نامدار در نبرد او را

بپیروزی پهلوان پیل تن
بگردانیل اندر آورد جوش
بستی همی بر گرفتید جنگ
یکی مرد رزم آزمایش نیست
که گرد در انجام از کین ستوه

سپهدار مالک گو صف شکن
چنین گفت با پردلان پر خروش
که اینگونه نام اندر آید به نك
دل کس زیکمرد کین ریش نیست
چه روزم جوید گوی کین بژوه

سپهدار اعوار از قلب گاه
که همان ایدلیران بی بود و تار
هر این نامور گو بجنگ آمست
اگر خاره کو هستد گر آمست
همانا بلشکر مرا مرد نیست

چو دید این چنین کار آورد گاه
چرا در نخصید در کارزار
سپهدار کین تیز جنگ آمست
و گریشه شیرش ببر اهر است
بدین کرد جنگ هم آورد نیست

نباشد یکی مرد بیدار هوش که باشد گدازم کین سختگوش
و گرنه چرا از اینصف دارو برد
ببینسان یکی نیومرد نژند بر آویخت با نامداران چند
سران سپهرا بدینسان بکشت
که رزم و پیکار آورد گاه مباد از فرو مایه مردم سپاه
کستنی چنین گاه جنگ آورد
چو آگاه گردد معاویه شاه ز کردار و پیکار اینترزمگاه
ازین رفتی کین و زدارو برد
بدینسان هم گفت باسر کشان ز کینه دل آشفته چون بیهشان
سپهدار اشتر بدشت نبرد
بخت بدو جوشان باواز گفت که ای بیخرد کرد بایال و سفت
کسی کوز دانش سخن پرورد
همی سر زنی با دلیران کنی گزافه به نیروی شیران کنی
بلشگر گذاری چنین نام زشت
تو سالار مردستی و مهترا ابا بوق و باکوس و باخترا
چرا می نیای خود اندر نبرد
نخستین تو بشتابد دارو گیر ز دشمن بکش چند مرد دلیر
که گیرند نیرو دلیران تو
شو و سخت پشت هزیران تو

بمیدان آمدن اعوار سپهدار جهة نبرد با اشتر نامدار و گفتگوی آن

دو در کار زار باهم

همانگاه مهمیز بر بیدرنگ یزد پر ز کین بر گرانمایه خنک
بفرید آن باره پهلوان
بر اشتر آمد چو اعوار گرد نخستین بسخنی سخن بر شمرد
که ای بیهوده مرد پر خاشجو
نخستین از این لشکر بی شمار چنین آمدی در صف کار زار
چوهوش به جنگی سوار نبرد
چنین گشته گشتند دست تو بهاهی گرانیده شد شست تو
ابر خود کنون خیره گشتی همی
کنون در صف کین دلیری کنی بر سر کشان شیر گیری کنی
بخود گشتی اینسان همی بد گمان
با عوار جنگی چو جنگ آوری ندانی که سر زیر سنگ آوری
من آن نیومردم که گاه نبرد
کمندم سر پیل دارد به بند بگيرم سر مه بخت کمند
هیونان نشانند هتک مرا
الا ای جهان دیدمی تو مز مز این گفتات بر نبدکار نغز
که جوئی زاعوار آزاده کین
همانا که از خویش سیر آمدی که با رزم مردان دلیر آمدی
بین تا کزین آرزوی نژند
سپهدار چو بشنید گفتار او به تیزی چنان دید بازار او
بخندید و پاسخ باواز گفت
که ای ناسزا مرد سکار زشت ندانی قضایر سرت چون نوشت
که آمد بر دم تو تازان دلیر
من آنم که جنگام و گاه نبرد ندانم همی ازدها را ببرد
همیشه پیکار باشم بسیج
دم آبگون خنجر پهلوی مرا این آهنین جوشن دهلوی
همی جامه بزم و جام منست
هزیر زبان بر نیارد گشت به پیرامن آن که در پهن دشت
که دروی مرا بر بهاشد گذر
خم چرخ در خم خام منست سر مهر در بند دام منست
مرا اشتر شیر خوانند نام
تو گوئی که از سوار نبرد کن ایشان بر آوردم از کینه کرد
شدم بد گمان بر بازوی خویش
ندانم کسی هم تر ازوی خویش

الا بیهوده گرد بی تار و پود
بگفت خرد بر نخواند درود
دلیران که دارند تاب نهنگ
گریزند از هتک من روز جنگ
بنام آوری چون پسند آمدم
سپهدار شاه بلند آمدم
من آنم که در گوشش دارو گیر
بروز جمل با دلیران شیر
چنان یکنه بر بدشت نبرد
بر آوردم از جانشان جمله کرد
ندارم من از شیر غرنده باک
روانش نمایم بشمشیر چاک
نه اینست رزم نخستین من
نه اینست رزم نخستین من
مرا شیر خوانند نیوان گرد
بازرزمگاهان که در گاه جنگ
ز دشمن ابر میمنه ده هزار
تو از رزم خود بر بترسانیم
تو اکنون بر آرای کار ستیز
نه بر کام دل باشد این کین من
به بیهوده کس نام مردی نبرد
گوانرا گرفتم بچرم پلنگ
سپه بود گردن کش و نامدار
چو خود از فرو مایگان داشتم
که منشور یابی ز شمشیر تیز

نبرد مالک نامدار با اعوار و زخمی شدن اعوار

و فرار نمودنش از مالک

بگفت و بر آمد پی دارو برد
عنان را بختک تکاور سپرد
بدینگونه اعوار بر گشته هور
بهمین زد بر تهیگاه پور
بجائی که پیدا نبودی سپاه
برفتند گردان پیکار خواه
چرنگ اندر آمد از آوی کوس
بچرخ اندر افتاد بوق و فوس
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
یکی با چرنگ و یکی با خروش
ز بس شد چکاچک از کوب تیغ
فلک بر زمین کوفت دست در تیغ
ز هتک سندان بلرزید خاک
دل ماهی از کوب سم گشت چاک
سر انجام مالک در آمد پیش
سری رزم خواهد دلی کینه کیش
کله خود رومی بدو نیم گشت
دل اعوار را زین پر از نیم گشت
فروریخت خون بر رخسار او
در افتاد آهو بپیکار او
بدانست گر اندکی بر بجای
بماند سر آیدش در زیر پای
چو دید این چنین مالک رزم جو
که دشمن زیبار بر کاشت رو
قلب دلیران دگر بر مایست
کز این رزم بر خصم باید گریست
بیا تازان سوی دشت نبرد
ابا یگرسه نامداران مرد
تو همرا بیار اندر قشان درفش
ز دشمن مرا بون بترک بنفش
سوی دشمنان رفت چون بیلمست
همان تیغ زهر آبداده بدست
وز اسب جواشت بقلب سپاه
شد آگاه از مالک کینه خواه
خروشنده چون تندر فرو دین
دو جنگی دلاور دوسالار مرد
تیره بر آمد به گردون پیر
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
گرفتند و بر شد بخورشید گرد
یکدیگران کاو رزم و نبرد
که گفتی از الوند بر شد شرد
چنان کوفتندی بکوپال ویر
بر ابرو یکرا نیفتاد خم
فرو کوفت بر ترک جنگی سوار
زمانی بگشتند ایشان بهم
بر افرخت شمشیر زهر آبدار
سر مرد جنگی ز شمشیر خست
ز ترک اندر آمد بر بر نشست
چو اعوار شد خسته از زخم تیغ
سرمه بیکر میاسای بر یک نفس
بهم بر بسایید دست در تیغ
گریزان روان شد بسوی سپاه
ی کین بر افراز گرز گران
همان هور پیکارشان تیره شد
بر انگیزت از جا دمنده نهنگ
به خون درختن بر زده آستین
گریزان شد از دشت آهنگ او
که اعوار شد خسته در جنگ او

بهم ریختن دو لشکر و رزم هم گزوه کردن

بفرمود تا بر دمیند کوس
که بر دشمنان اندر افتاد بوس
سپه را بفرمود تا بیدرنگ
بر آرد بازوی پر خاش و جنگ

چو گنار او نامداران دین / شنیدند رفتند در دشت کین
روان شد سوی رزمگاه سران / بچنگ اندرون داشت گرزگران
هیاهوی رزم آوران دلیر / برآمد از آن دشت بر ماه و تیر
یکدیگران پر ز کین آمدند / بکین بر زده آستین آمدند
سه گشت گیتی ز گرد نبرد / بعنبد ز آوای مردان مرد
چنین کوفتی گرز کین بالدا / دریدی دم دشت کویال را
بلرزید آن دشت گاه نبرد / زهک و هیاهوی مردان مرد
یکی نیل جوشده ژرف شد / هم آلوده آتش بشکرف شد
ستودش که ای پهلو نامدار / بر آسای دیگر تو در کارزار
تو آسوده میباش و آرام گیر / ز خصم بد اندیش خود کام گیر
ز جنگش همی ازدهافتی درفش / همان آبگون تیغ تیر بنفش
نگفت و این گرزگران بر کشید / دمان سوی پیکر اندر کشید
بهر سو همی گشت گرزش بشت / بسی ز آندلیران کین آبکشت
بیامد چنین تا بدنا جایگاه / که اعواز بد در میان سیاه
نیاید همی شکست از کار خویش / که باز چنین جوئی آزار خویش
دگر از چه ماندی بدشت نبرد / که اشعت سران را در آرد بگرد
سپس رو از اینجا گاه نبرد / بنزد معاویه آن خیره مرد
بکویش بدینسان که رخشان درفش / گرفتیم از زخم تیغ بنفش
چو بشید اعواز بر شد دژم / بفرید و از کین در آمد بهم
بزد بر بر اشعت ارجمنه / ز کوبش بچنگی نیامد گزند
بر افراخت آن بازو چون چنار / بر آویخت آن پهلو نامدار
چو چوگان که آرند گردان بگویی / ربودش جهان پهلو نامجوی
ز چنگ گوشت بر خاشخ / گسسته شد از هم دوال کمر
چو خار اندر آمد بدشت نبرد / بناچار آن بدرک خیره مرد
چراشمت چنین دید چون پیلست / بیازید رخسند اختر بدست
درافتاد کهر کیشاز بچنگ / نمودی همی خاک را لعل رنگ
بر اهریمنان تیره شد روزگار / بسی گشته گشتند در کارزار
همان شیرافش اختر نامدار / ایردست دشمن در افتاد خوار
گریزان بر رفتند از رزمگاه / تنی غرق خون ودلی پر ز آه
رفتند بگسر ز آورد گاه / بر آنخور کس نماد از سیاه

بکف ازدهافتی بگردار ماه / بچنبد لشت خود از قلب گاه
چرخ رنگین گرز در دارو برد / بر آمد غوغای و هوی نبرد
ابر چنگشان گرزهای کاو سر / ز دور و دلیران بر خاشخ
نم خون و بالک طراق و طراک / فرو شد بهای فرا بر سهاک
ز گردان در آن دشتگاه ستیز / همی سرگرفتی دم تیغ تیز
و یا جنبش موج و دریای آب / چو سیماب در تایش آفتاب
همی خون رواند بر روی زمین / ز بس از بر نامداران کین
باشتر درفش درخشان سپرد / بیامد جهان اشعت نیو گرد
نه ز دست کین گاه بزم مست / که امروز ایندشت رزم مست
بینم همی راه پیکار سخت / من اکنون با عوار بر گشته سخت
همه نام دشمن بر آرم به ننگ / بگرم یرت آرم از دشت جنگ
در افتاد جنگی پر از های و هو / بدان کشتن مردان پیکار جو
پیش اندر آیدش اعواز گرد / همی خواست تادریف دارو برد
هنوز ایستادی بدشت نبرد / چو دیدش خروشید کی خیره مرد
بشمشیر اختر در این کارزار / بدینسان شدی خسته و خاروار
ره کژی و کاستی بر میبوی / ز گردان دین هر چه دیدی بگویی
بمن ده مر این اختر آبنوس / نریزد ترا داشتن بوق و کوس
بگیرم خرگاه و او رنگ و گاه / چنین از تو ای بدرک تیره راه
پر از خشم شمشیر کین بر کشید / بجز رزم و کین راه پاسخ نمید
بشربوس زد گرز آهین / جهان دیده اشعت در آمد بکین
ز زینش بفرید و اندر گرفت / کمر بند اعواز را بر گرفت
سر آرد بر او روز آورد و کین / همی خواستش تا زند بر زمین
نگون گشت اعواز بد روزگار / هم آنگاه از چنگ جنگی سوار
گریزان خود آنگاه بنمود پشت / بفشکند رخسند اختر زمشت
بدانسان رواند پی دار و گیر / گرفت و خروشید و برزد نفیر
همی رزم جستند در دشت کین / چنین بکسر نامداران دین
گریزان چو دیدند سالار مرد / سر انجام در دشتگاه نبرد
همه آبگه خوار بگذاشتند / بنا که رخ از چنگ بر کاشتند
که بر دشمنان اندر آمد شکن / چو دید این چنین مالک زمین
کشیدند صف در بر رود آب / بفرمود تا لشکر کامیاب

سپه دار دین گره پایال و ست / همه آنخور را زدشمن گرفت
که شاهای پرتو در کارزار / بر آوردم از دشمنان دمار
بر شه چو آمد ز جنگی پیام / جهاندار دین شاه آزاده کام
دلیران بر آنخور تازیان / رسیدند شادان و روشن روان
وز آن سو معاویه تیره بخت / غمی شد از اینکار پیکار سخت
چو آسوده گردید از دژم و کین / چو آسوده گردید از دژم و کین
ابر کام تو شد شهاب کار جنگ / ابر کام تو شد شهاب کار جنگ
بفرمان شه سر کشتان باشتاب / بفرمان شه سر کشتان باشتاب
همی خواندندی سران آفرین / همی خواندندی سران آفرین
که تا یبدا از چرخ گیتی فروز / که تا یبدا از چرخ گیتی فروز

گرفتن سپاه اسلام آبر از لشکر معاویه و فرستادن معاویه خدمت حیدر کرار و آب خواستن

پس آنگاه مر عمرو عاص نژاد / بیر خواست آن مرد ناهوشمند
بگو تا چه سانت در مان کار / کشت تیره جانم از اینکار زار
مدان آب از ما گرفتند باز / دلیران حیدر شه سر فراز
چگونه شود کار ما در نبرد / بکویان سر آرم یازیر گرد
نهمد دگر آب بر لشکر از این تیره / گردد ده و اخترم
نخستین بهر کار گیری شتاب / چو کردی بجواندرون تیر آب
چو خوش گفت آن مؤبد نیکی خواه / که بریخرد بر نریزد کلاه
بگیرند و نوشند و باشند شاه / گرفتی همه گفت عاصم بیاد
بسجیده آئی باندوز من شناسی / بدان شوری از من
معاویه چون گفت او کرد کوش / پاسخ همی بد زمانی خموش
بدین گفتهای تو از راستی / بدیعچ دروی کم و کاستی
دل آسوده کردم مگر از نبرد / روان تپی گردد از بیم و درد
سپس گفت کی شهریار نکو / جهاندار و بیدار و آزاده خو
بکس بر نهند در ایندشت آب / چو والا ترا دست وهم کامیاب
که گوید بر شه سخنهای گرم / نماید به گرمی دل شاه نرم
بگفت و طلب کرد گردی بر / جهان دیده و پهلوی نامور
بدانسان که باید سخنها بگویی / ز دل کین او تا توانی بشوی
بدرگه همی بود تا یافت بار / پس آنگاه آمد بر شهریار

ستودش کهای یار و دشمنان / چنین دشمن من بمن خیر شد
نمانم کز این پس سپهر بلند / نمانم کز این پس سپهر بلند
بترزین ایا گرد با فرو کین / بترزین ایا گرد با فرو کین
چو ز عمر و بشنید پاسخ گفت / چو ز عمر و بشنید پاسخ گفت
پس آنگاه بدانش پذیرشوی / بدانش پذیرشوی
نخستین میگفتم که ایکامیاب / نخستین میگفتم که ایکامیاب
کنون چون که نام اندر آمده ننگ / کون چون که نام اندر آمده ننگ
بشاهی نه اینکار آرایش است / بشاهی نه اینکار آرایش است
پس آنکستودش که ای برهن / پس آنکستودش که ای برهن
وایکن کنون چاره دلپذیر / وایکن کنون چاره دلپذیر
چو عمر و از بداندیش مرد ایندشت / زمانی فروماند اندر شکفت
کمانم چنانست بر شاهدین / کمانم چنانست بر شاهدین
وایکن از ایدریکی نیل نبرد / وایکن از ایدریکی نیل نبرد
بگفتش کز ایدر بر سوی راه / بگفتش کز ایدر بر سوی راه
فرستاده بشنیدوز آنجا برفت / فرستاده بشنیدوز آنجا برفت
چو آمد جهانجو بر شامدین / چو آمد جهانجو بر شامدین

نکونام داد آور و پهلوان / سپهر مرا دلز کین سر شد
کر اخوار سازد کرامت مند / کر اخوار سازد کرامت مند
همی بیم دارم که سالادین / همی بیم دارم که سالادین
که دانش نه بیم ترا هیچ جفت / که دانش نه بیم ترا هیچ جفت
بگفت من ایشان خبیر شوی / بگفت من ایشان خبیر شوی
تو بگذاز تا هر دو لشکر را آب / تو بگذاز تا هر دو لشکر را آب
شکسته شدی بر میدان جنگ / شکسته شدی بر میدان جنگ
نیزین پس ترا خی آرایش است / نیزین پس ترا خی آرایش است
نکو نامو نیل اختر و خوش میر / نکو نامو نیل اختر و خوش میر
بیاور مرا کن بدان دست گیر / بیاور مرا کن بدان دست گیر
زمانی فروماند اندر شکفت / زمانی فروماند اندر شکفت
علی دست و بازوی جان آفرین / علی دست و بازوی جان آفرین
بباید بر شه فرستاده کرد / بباید بر شه فرستاده کرد
چنانست رای شهوالمن / چنانست رای شهوالمن
بر برهن حیدر آن شیر شاه / بر برهن حیدر آن شیر شاه
بر خر گشت خرامیدت / بر خر گشت خرامیدت
بتحسین همی خواندش آفرین / بتحسین همی خواندش آفرین

آوردن فرستاده معاویه پیام او را خدمت حیدر گرار و آب دادن شاه به آنها

سپس گفت کی شاه آزاده بخت	هنر پرور و خسروانی درخت	شاهمن یکی مرد آزادام	بدر گاهت اکنون فرستاده ام
معاویه دادت ندینسان پیام	که ای پرهیز مهتر نیک نام	تو والا نژادستی و سر قراز	به گیتی بکس بر نداری نیاز
اگر چند بر ماتوای کامیاب	بدانسان گرفتگی بشمشیر آب	ولی آرزو دارم ای شاه دین	که بخشایش آری بگردان کن
سیاهم همه نشسته باشند و زار	ندارند زمین فرخ کار زار	همه خواری و زارند و آوار و گار	هم از تشنگی نیز بیچارگان
سزد گرتو بخشایش آری همی	مرا این آرزوم بر آری همی	بما آب بدهی در این سرزمین	بدین یکسر نامداران کین
چنین بدیام من ایشهر یار	کنون بر بدینکی بر آری کار	بیاداش آن جمله کرد اید	همی از نژاد نکوئی سزد
فرستاده چون راند ایستان سخن	ببزد شهنشاه لشکر شکن	چنین داد پاسخ بدو شهر یار	که اکنون بر رفتن بر آری کار
من این آبرو بر نیندم بکس	ندانم بدین بدر کی دسترس	توزین آبخور هر چه خواهی بگیر	کسی را نرانم من از آب گیر
فرستاده چون گفت شهادت	ز شادی دل اندر برش بر دمید	از آنجا سویی لشکر خویش روی	نهاد و روان گشت پر خاشجوی
ببزد معاویه آمد ز راه	هم آگاه کردش ز گفتار شاه	بدان پیش زین داستان شد گشت	هم از تشنگی بیمش بر باد گشت

نیر نك گردان معاویه و نامه بستنش بتیر و در سپاه شاه انداختن و بر گشتن لشکر اسلام از سر شط و گرفتن معاویه آبرو

بر آمد چونندی بر این روزگار	از این گردش مهر و از روزگار	معاویه آن بدرک دیو هست	چنین بر بافون نیاز بدست
یکی نامه بنوشت و آرونه دین	بسوی دلبران سالاد دین	کسمن خود یکی مرد آزادام	بمهر علی نیز دل داده ام
شمارا بجان خواستارم همی	ز نیکی او گفته دارم همی	که اکنون معاویه بدست	بدل بر چنین تخم نیر نك گشت
همی خواهد آن مرد بر گشته هور	که بی زرم و غوغا و آهنگ و شور	شکست اندر آرد به گردان دین	بر اتمس را از این سرزمین
الا پرهیز شاه گردنکشان	چنین است سودای این بد نشان	که دور باختر چون شود آفتاب	کنده آدب روانرا خراب
چو اینسان کنند این بدندایش مرد	الا نامداران مردان مرد	بدانجا که دارم در خیمه گاه	سراسر دلبران پیکار خواه
در آید بنا که مرا این رود آب	شود تیره آن فرهی آفتاب	سپس یکسر خسته گردید و خوار	ای جنگجوی کوشش کلزار
ابر کام دشمن شود کار کین	توی گرد دیندشت از مرد دین	چنین است ای نامداران مرد	نیارد به نیر نك کس دستبرد
کناره بجوئید زمینگر سخت	مبادا که ناگه شود تیره بخت	چو آمد بداین نامه بد گمان	بتیری بستش همی در زمان
بیرنه پیکان چه نامه بیست	بزه گردش آنگاه بکشد دست	همانکه به لشکر گاه شدین	خداک اندر آمد بروی زمین

چو دیدند نامه بران خداک	بخواندند زو آگهی یافتند	چون گفت با نامداران دین	که ای نامداران پیکار خواه
چو آگاه گردید سالار دین	به تیر نك او بر سازید گوش	نیاز بدین گونه نامه نوشت	سروند کی شهر یار نکو
کسی جز معاویه بد سرشت	سراسر دلبران پر خاشخ	نوشته است ایشاه پیر خاشخ	نباشد بجز بنده نیک خواه
چه گفت این چنین شاه والا گمر	کسی کومر این نامه نامور	بدشن پس آنگاه چیره شدن	بگفتند یکسر از آنجایگاه
بدینکار باید پذیره شدن	فکندند هر گفته شاه را	نستند داشادمان بی درنگ	چو از آنجا بگشتند گردان دین
فرو در کشیدند خرگاه را	بیزدانیان بر به بستند آب	بر افراخت آن چتر اسکندری	بر آب رفتند یکسر ز راه
بدینسان سپاهش سراسر بچنگ	دگر یاره اهریمنان باشاب	بر آمد در ایوان نیلوفری	بر این هم یکی روز شد بر سپهر
بگفتند زان پس که شاه جهان	بفانسون این دشمن تیره بخت	رخ نامورمان بر آژنك باد	همانکه شهنشاه آزاده کیش
بما بر در اینکار خود نك باد			

آمین اشتر و اشعت خدمت شاه کامیاب در باره آب و

ملاحت آن خدیو مالک رقاب آندورا

سپه دار دین اشتر نامور	ابا اشمش آن گرد پر خاشخ	برفتند نزد شاه کامیاب	ز خجالت رخ هر دو تن بر آب
چنین گفت دست جهاندار فرد	بدو گرد جنگی دلبران مرد	که ای نامور سرکشان دلیر	هر بران گردنکش و شیر گیر
شمارا بدان شوری مایه بود	ز مردی بسی نیز پیرایه بود	همی یار بودید با نیکوئی	نبدتان بر شوبه بد خوئی
جهان دیده بودید و آزاده هوش	بگفتم همی بودتان رای و کوش	چند آنکه اینسان در ایندستگاه	بدین خیره گی بر گرفتید راه
ز دانشوری پای برتر زوید	چنین نیز از گفت من سر زوید	بیهوده گی بر سپردید دل	نهفتید پای خود را بگل
برفتید بر خیره گی و خویش	بدشمن سپردید مرجان خویش	بناهویشاری و بسیار سخت	چنین تیره گردید بر خویش بخت
بدانید ای نامداران گرد	سراز سراقراز با دستبرد	بزفتی چو کس تخمه کار آورد	بیاداش سخنی کنار آورد
بدانسان چو بر دشمن آرد سکت	در ایندشت شد نامشان جمله پست	بمردی بر آمد چنین نامشان	صف کین همه گشت بر کفشان
بیکره چنین خیره گی ساختید	ز سر هوش مردی بینداختید	به نیر نك دشمن گرفتید پاک	فشانید بر تارک خویش خاک
بسر شرمشان با نیر نك خویش	که جستید اینگونه آزار خویش	چو گفت اینسخن شاه و شروان	بر آردم گردید جان گوان
دژم روی واقعه و سوگواری	خلیده دل و خسته و خوار و زار	سروند کی شاه والا نژاد	بلند اختر و مهتر و پاک زاد
خرمند و والار و دارای دین	ولی جهاندار جان آفرین	اگر چند مارا بدینگونه کار	چنین نیک آید همی در کنار

بما بخت بد اینچنین چیره گشت همان اختر هورمان تیره گشت
 کنون ما دو گرد از بی نام و تنگ بر آرم باز و پی رزم و جنگ
 بفر تو ای فر پروردگار بدین گردش اختر روزگار
 بگفتند و وز خیمه شاه دین برفتند با خشم و اسدوه و کین
 بیزدان جهاندار جان آفرین بجان و -ر شاه سالار دین
 نگیرم ز تن گسوان نبرد نیچم ره از کوشش دار و برد
 مرا خجالت آید ز گفتار شاه که باشم سپیدار و پیکار خواه
 چو گفت این سخن آنجهان دیدم مرد سر افراز اشعش سوار نبرد
 بگرزگران و بشمشیر کین شتابان سپهر و درنگی زمین
 بکوشیم با هم باوردگاه براین بد اندیش شاه و سپاه
 همان گاه اختر بر آورد جوش پراز ناله و خشم و بانگ و خروش
 فرمان او سر کشان نبرد نهادند زمین بر بر ره نورد
 نخست از برش گرد چون پیل مست

تاختن اشتر و اشعش در مقابل سپاه معاویه و صف بستن

دو لشکر در سر آب

چنین اشعش آن گرد و شتر روان نشست از بر باره آن پهلوان
 همانگاه گردان و مردان مرد ز کار سپیدار شیر نبرد
 فراوان برقتند تا از آن براه بنزد سپیدار در رزمگاه
 که اشتر بر آشفته پیر نبرد نهادست زمین بر بر ره نورد
 از اینداستان برغمی گشت سخت چنین گفت آن بدرک تیره بخت
 نگردد مرا بر گرد از رزم سپهر همیشه گراید پی دارو گیر
 همانا ز راهوش و فر هنگ نیست گرائیدن کوشش و جنگ نیست
 دینسان که اشتر بخشم اندر است همان طاس خوش بچشم اندر است

آمدن اشتر نامدار به میدان کارزار و کشتن او از سپاه معاویه

صالح و زیاده و زایل را

پس آنکه بناچار بر گشته هوش بفرمود با سر کشان بر خروش
 که صف بر کشیدند در رزمگاه دلیران همه کرد و پیکار خواه

همانگاه مالک زره با سران بیامد در ایندشت رزم آوران
 س آنکه چنان تازان بر خروش بفرید و از دل بر آورد جوش
 بسوی معاویه غریب و گفت که اینست سکسار بد نهفت
 نه اینست رسم دلیران مرد فسون ساختن بر بدشت نبرد
 کنون از سپاهت گوی نامدار هم آورد بفرست در کارزار
 چو دیدند گردان که در رزمگاه ستاد است شیر او زن کینه خواه
 دلیری سر انجام صالح بنام برانگیخت مر تون تن کام
 بسی بر بگشتند با یکدیگر پس آنگاه اشتر گو نامور
 یزد بر بر سینه بد سیر ز پشتش نشان اندر آورد سر
 چو شد کشته آن گرد بر گشته هوش دگر باره اشتر بر آورد جوش
 چو ابر به بفرستی اندر نبرد ز گردان برزم دلیران مرد
 چو گفت این سخن آنجهان دار نیو دگر پهلوی چون خروشدند دیو
 یزد هی بشیرنگ تازی نژاد بر مالک آمد جهانجو چه باد
 بیاتابینیم زمین کوژ پشت کرار تیغ و سخی در آید بهشت
 زور روی اندر میدهند کوس بر آمد زیان کش در یغ و فوسوس
 همانگاه مالک بر تیغ کین نگونسار گردش بروی زمین
 دگر باره اشتر بفرید سخت که ای شامیان لشکر تیره بخت
 نجویم در این پهنگاه نبرد نخوانم بدینسان سرانرا نبرد
 فرستیدش اکنون با هلك من که داند گرائیدن جنگ من
 یکی نامور نام رامل جوشیر بفرید چون بعد و برزد تقیر
 در آمد دمان بر میدان جنگ خم تا بداده پر از چین بچنگ
 همیخواست تابا خم تابدار ببند اندر آورد سر نامدار
 همان آبگون تیغ آتش فشان که دادی زمرك دلیران نشان
 چو زین سه جهان دیده نامدار بر آورد مالک بخواری دمار
 هر اسان شدند آن دلیران نیو زمین پر تقیر و هوا پر غریو
 چنین گفت پس زاده شد زشت ابا عمرو عاص آن بد بدش رشت
 که چون جنگ را نیز جنگی کند بر هر دلاور درنگی کند
 کسی بر تیارد بر زمش دلاک ندارد همی پای جنگش پلنگ

آمدن شرجیل از لشکر صفاریه نبرد و رزم او با اشعش و هزیمت یافتن شرجیل
 ندانم سر انجام زمین رزمگاه کرا باز بخشد نگین و کلاه
 چنین عمرو پاسخ مرا و راسرود که من از نخستین نخواندم درود

بدین زشت کار پر آشوب و رنج که هم بر یکاهدزجان هم گنج
 که بدنام آن بد سیر شیر جیل بهوشید برسان جوشده نیل
 هم میخواست اشته که اندر نبرد گراید باورد آن شیر مرد
 سوی پر هنر اشتر آواز داد سخن را بدینسان برش سازداد
 مرا بر بیخشای با ایندلیز گرائیدن و جستن دارو گیر
 ترا بر بیخشم این دارو برد بگفت این وز آنجا عنان بر سپرد
 پی رزم و کینه دل آراسته ز ره برتن خویش آراسته
 که دهان ایچه اندیده نامدار من اینسان همان در صف کارزار
 کز خون آنسه گران مایگان دلیران رو پشت آراوه گان
 تو بر کرد تا او خود آید پیش ستاند زمن مزد کردار خویش
 چو بشنید اشعت بر آورد سر پیاسخ سرودش که ای بد سیر
 سپس روازاو کین خود باز خواه مراورا باورد انباز خواه
 مرا نك آید ز آهنگ تو که بازو بر آرم پی چك تو
 هماره برزم هر بر ژیان بدینسان همی بسته دارم میان
 به بنگاه ازو به پیشه مشیر بدیا نك و بکمار ببر
 بدینسان بهم پر ز کین آمدند خروشان چو شیر غریب آمدند
 بغرید کی اشعت پهلوان که گفتی بود شرزه شیر ژیان
 پناگاه اشعت درآمد چو کرد برز پرز کین نیزه بر همینرد
 اگر چند زد بر کمر بند او دلی بر نیامد به پیوند او
 همیگفت اشعت که او در گذشت بدینسان شتابان از او بر گذشت
 غریوان و رخسار گان سندر و س دلی پر زرد و لیلی پر فسوس
 بیامد بنزدك اعوار گرد برش داستان بر بدینسان شمر د
 پس آنکه گردان آن بدنهفت نکاور براند ز قلب سپاه
 که ناگاه اشعت بر انگیخت خنك ز قلب اندر آمد بمیدان چك
 تو بر کرد دیگر ز دشت نبرد که هان ایچه اندیده و نیومرد
 سرودش که مردی ترا باد جفت چو مالک از او این سخن داشتند
 در آمد خروشان چو دریای نیل پس آنکه اشعت بر شیر جیل
 بنا که خروشی ز دل بر کشید همانگاه چون شیر جیلش بدید
 چنین طبله زن با غریو آمد بیکار آرد مر - نیو آمد
 سرنا سزایش در آرم بگرد بخوام بدین پهنشت نبرد
 نبرد ورا خواستار آمد من اینسان که در کار زار آمد
 رها گشتی از تیغ خونریز من اگر زنده رستی ز آویز من
 الا روسی ای بد اندیش مرد تو گفتی زمن برنجویی نبرد
 ز تارك سر تیغ آرم بناف منم آنکه در گاه کین و مصاف
 و زاین پهلوی فره و هانک من نیامید از بیم آهنگ من
 یکی با شتاب و یکی با درنگ بگفت این و بگرفت نیزه بچك
 تو گفتی بجوشی اندر افتاده نیل گهی بانك برداشتی شیر جیل
 که نه کستوان ماند در پنداخت چنان آختندی هم لغت لغت
 فکندش سپس خوار اندر زمین به نیزه همیدون گرفتش ز زمین
 اگر چند شد خسته جانش زرد گردنی نیامد بر آخره مرد
 بپاخواست از زان زجا شیر جیل چو ازوی گذشت آنخروشنه پیل
 ز اشعت همی در دلتی بریگفت سوی لشکر خویش تالان برفت
 بگیتی کسی او را هم آورد نیست که مانا مر این نامه و مرید نیست

گفتگوی اعواز با شیر جیل و نبرد اعواز با

اشعت و رهائی یافتن اعوار از اشعت

بدین برزوبالا و این قروهنگ نمر ازدها شد نمر زه نهنگ
 نه بینم کسی همتر ازوی او ندارد همی فرو بازوی او
 چو اعوار بشنید گفتار او پر از خشم شد دلش از کار او
 ز دشمن چنین چو خواهی ستود خرد کی بدین خوی خواند درود
 گرفته بدینسان کران تا کران از این نامور لشکر بیکران
 بیک نیزه اش اندر آورد بهام اگر کوه پیش آیدش رزمخواه
 که ای نامور مرد باز آرهوش بر آورد آه از دل پرز جوش
 نباید که دشمن بود تیر چك نباشد تو اگر که کین درك

نه لغت ز روی ستونی خار کوه که گشتی تو زویر بدینسان ستوه
 نعلوی چو بانك مردان درك چرا خنك رانی بمیدان چك
 نه بشنیده گشت دهقان راد که جانش بمینو همی شاد باد
 کسی کو گریزد زمیدان کین یس پرده او را به از پشت زین
 که هان ایچه اندر فرخ سرشت سزای تو نبود سختهای زشت
 ای نام وی نك خوانی مرا ابی هوش و فرهنگ دانی مرا
 هلا همین بسیجیدی چك باش دل آماده رزم و آهنگ باش
 چو بشنید اعوار بر کند اسب خروشید برسان آذر گشعب
 چو بدیدش همی اشعت شیر مرد که اعوار آمد دگر در نبرد
 تو آنی که دی در صف دارو برد که کوشش و رزم مردان گرد
 همان بخت فرخنده یار تو گشت کهرفتی گریزان از آن پهنشت
 همانا که از خویش سیر آمدی که نزد پی دار و گیر آمدی
 گرفتم گر آن روز من از تو بوس رخ گشت ز آهنگ تو سند روس
 کنون خود چه دانی که امر و روز و بکام که شد چرخ گیتی فروز
 دو جنگی پی رستخیز آمدند دلاور سران در ستیز آمدند
 سر انجام اشعت بر آمد زجای یکی نیزه آرد و بفشرد پای
 زره در بر مرد بگسترد شد تش نیز از زخم نی خسته شد
 نه باشد ترا هك مردان مرد که با او تنایدی اندر نبرد
 نمائی بنام آوران داوری که بر ما چنین نك بار آوری
 اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
 چنین یاسخش داد سر ز خروش چنین یاسخش داد سر ز خروش
 به پیغاره اینسان بر و هوش کنی از ایشرزم بر من نکوهش کنی
 توانی باین نامور کرد چك تو گر نامدار ستی و تیز چك
 سپس سر زش ساز بر شیر جیل برو سوی پیکار این ژنده پیل
 در آمد بر اشعت رزمخواه بغرید و شد سوی آورد گاه
 که هان ای بد اندیش مرد ژند خروشید و گفتش ببانك بلند
 نگونار گشتی ز چنگال من دگر از چه اینسان بچك آمدی
 شتابان بکام نهنگ آمدی چنین پاسخ اعوار پیکار ساز
 سرودش که بیهموده بر خود مناز همان فرهی هور من چیره بود
 که چنگال تو بر من چیره بود بگفت این ویر داشت شمشیر تیز
 بر اشعت آمد بدشت ستیز زره تیرهای بر افلاک خواست
 که بر خاك آمد ز پشت و کعب بر اعوار برزد چنان پر تهیب
 گریزان سوی جای خود شدند تن آلوده در خون خلیده روان

سخن گفتن معاویه با سپاه و رزم هم گروه دو لشکر با هم و شکست خوردن

معاویه و گرفتن مالک آبر

معاویه چون دید از قلبگاه

که شد کار گردان جنگی تباه

بگردان بر آورد فریاد و گفت که هان مر گمان وادم ساز و جفت
 مرا ایندشت رزمست و جای ستیز تیر زین بکار آید و تیغ تیز
 بشمشیر نك از دلیران مرد همی سر فشانند بدشت نبرد
 نشاید بگردان سالار دین چنین یکشته رزم و پیکار و کین
 مگر چرخ گردنده یاری دهد بدین دشمنان نیز خواری دهد
 سوی رزمگاه بر نهاند رو بلب و پله ساز و بدل رزمجو
 باورد که تازیان آمدند همه نك بسته میان آمدند
 بنالید و مه ناله بوق رفت چرنك کوازه بیوق رفت
 چنین چند آهسته و خوا میشد تو گوئی همانا پی رامشید
 هلا همین به پیسید دشمن بچك چنین شیردل باشد و تیز چك
 بنیزه گهی از بر چرم شیر سران را نماید دل از رزم سیر
 همان به بر انبوه چك آورد زمانی پی کین درك آورد
 چو سالار گفت اینسخن با سپاه بر فتنه گردان پیکار خواه
 وز آنسوی اشتر بگردان کین بفرمود تا بر زدند آستین
 ز دور و مدیدند کوس نبرد دوش رفت بر گنبد لاجورد
 غونای روئین و هندی درای ربهودی دل از هر دم رزم آزمای

ز دور و فغانه گردان بهم بسر بر کلاه و یک شصت خم دمان گشت در دشت هامون نورد زبس اندر آمد زره تیره کرد
 تو گشتی که این لاجوردی سپهر بدریای قیس اندر آلوده چهر طبر خون گره از بر دشت جنگ زمین گشت شکر و خوبی بیدار کرد
 ز خون لعلش نیز تیغ بنفش بچش در افتاد رخشان درفش زه چرخ چاهی پراز تاب گشت دل آزرده گردون زرتاب گشت
 ز یلغ خم چرخ سوراخ گشت سرنی به برجیس گستاخ گشت دل ویژه مردان پراز بیم گشت تن بد نهادن بدو نیم گشت
 ز آواز و زویله و بانگ مسرد زمنجوق و منسوج ساز نبرد زمین گشت زرد و کبود و بنفش هوا گشت چون نیلگون درفش
 بلنج یلان گنج آکنده گشت بترک گوان خویرا کنده گشت بگردون یکی این تیره بیست تگر کش بدی تیر مردان کیست
 درخشیدن تیغ زهر آبگون بگرداد آتش بگره اندرون سپهدار مالک برزم سران بیچنگ اندرون داشت گردگران
 سوی شامیان شد پی دارو برد بقلب دلبران یکی حمله برد بدانجا که بدبور هند سترک روان شد بکین پهلوان بزرک
 سپاهی چنان بیگران و شمار گریزان شدند از بر نامدار بیامد چنین تا بر پور هند که بر سر بش چتر رومی برند
 چو دیدش روانشد با هلاک او دل آماده ی کوش و جنگ او معویه چون دید کان شیر مرد باو باشدش رای رزم و نبرد
 بارزید و رخسار کان سمنروس نگویند کرد آن اختر آبنوس بیفکنند خود را میان سپاه گریزان و تازان روانشد براه
 سپاهش چو دیدند کز رزمگاه روانشد گریزان بد اندیش شاه بیگره سراسر نمودند بشت برفتند با ویلهای درشت
 سه فرسنگ تازان ببهر او راه گریزان برفتند شاه و سپاه جهان شد بکام سران دلیر ز دشمن تپه شد سر آبیگر
 پس آنگاه مالک زدشت ستیز بخون غرقه بارو بکف تیغ تیز چو شیریکه آید زنجیر کور بر آورده باشد زگوران نفور
 بیامد بر داور داوران علی شاه دین پشت کند آوران ستودش که ایشهراد مهین جهاندار بازوی جان آفرین
 ستودش که ایشهراد مهین جهاندار و بازوی جان آفرین بفر تو امروز در کارزار بر آوردم از دشمنان دمار
 چو زین آگهی یافت سالار دین بمالک فراوان سرود آفرین که بپتو مبادا کند و کلاه بدی شادمان تا بود مهر و ماه
 پس آنگاه بفرمان سالار دین همه نامداران و گردان دین سوی آبخور بر برفتند زود بمالک سراسر لبی پر درود
 بدینسان بدندی دورویه سپاه چنین تا که خورسید بر شد بگاه نشست از بر تخت زرقه زنگ عیان شد رخ قوس معزود رنگ
 بدربار که جمله آکنده کرد ز انجم گرماها پرا کنده کرد ز دور و دوشگر در آمد بخواب در آتش همه نیم و نیمی در آب
 که چونان شود کار ایندوارو گیر که شاد آید از گردش چرخ پیر چنین تا که این خسرو خاوری فرو کوفت هر کوس اسکندری
 شه روم برزنگیان چیر گشت در اینم جوانه دلش پیر گشت درفشش بر آمد رخشان درخش همی زربروی جهان کرد بخش
 گوان از دورویه با خواستند بجوشن برود پیکر آراستند

آغاز مبارزت نبرد سپاه شام و عراق و ساقی نامه مناسب

چو اینده تان گفتم دیر شد	مغنی کجائی هلالی بیار	مغا جام مینای یری بیار	کنون بهتر آست ای نوش لب
دل از بر میخوردن آژیر شد	دل از بر میخوردن آژیر شد	دل از بر میخوردن آژیر شد	دل از بر میخوردن آژیر شد
یک امروز جشنی میبایستی	مرا همسر جام مینا کنی	مرا همسر جام مینا کنی	مرا همسر جام مینا کنی
مرا این در میان سپاه آوری	از آن میوشان چند ماه آوری	از آن میوشان چند ماه آوری	از آن میوشان چند ماه آوری
من آنگاه یکی بزم بر پا کنم	ز شادی همی شور و غوغا کنم	ز شادی همی شور و غوغا کنم	ز شادی همی شور و غوغا کنم

بیامد بر شامی با مغان بر جمله جان را کنم ارمغان نشینم در این بزم با جام می تپه نیز در بر ز یاران ری
 چو اینگونه یک شامی کنم خوشی بر یروز جوانی کنم بیایان سپس آردم داستان ز گفت سپهر آن سر داستان
 مغنی کجائی نوا تازه کن ز گفتار سببناک آوازه کن سخن بکن از کار کلاوس و کی از او داستان زن با آواز نی
 شب تیره در حلقه یا سیمین ابا ماهر و تار سیمین سرین بسی خوش بود باده لعل رنگ بویره که آناه گبیرد چنگ
 بنفشه بر سنبل افشان کند از آن تیره گی ماه رخشان کند ز ابروی مشکین هلال آورد هلال از بر مشک خال آورد
 سپس سر و دمه در خرام آورد وز این سرو و مه را بدام آورد همان باده لعل فامش بدست همان تر گش نیز مخمور و مست
 بدینسان یکی جام نوشاند در آغوش زان پس بیوشاند بچان تو ای یار فرخنده پی که یکدم چنین به ز شاهی کی
 بیا ساقیا ایامه نیم مست سوی بزم صهیای باده پرست مغنی بیا یا دف و تارو چنگ در این بزم دیگر نشاید درنگ
 چو اینسان بر من شام آوری ز شادی دلم در نشاط آوری از این بزم تازه کنی جان من نمائی بدان آب در میان من
 من آنگاه در داستان شو کنم ز لغزش زبان نیز بیخو کنم مغنی کجائی همی گوشدار ز گفتم گهر نیز در آغوش دار
 سر داستان شاه داشوران هنرمند صهیای روشوران بدین نامه آنگاه ببالد دست پی مدحت شاه بالا و دست
 که او را بگیتی نگریدند زیست همی سال بر سر و اختر بست بیا چرخ سپهر آن پیر شاه زدم چتر گفتار بر بام ماه
 بدینسان نگو باشدای یار من چنین باشد و هست گفتار من بر روز جوانی تو در راه دوست چو جانرا نمائی قدا از نکوست
 ولی باشد امیدش ازلطف شاه که باشد ز سختی مرا بزرگاه بدین داستان نیز ماری دهد وز این بر جهان کمکاری دهد
 بیادش بپوش از اندوه و رنج رهاوند همی در سرای سینج سراقرازم بخشد و جام آب بدین همگانم کند کامیاب
 مغنی کجائی نوا تازه کن بطرز عراقی یک آوازه کن بجوش اندر آورم دیم چنارها چو گفتار من بر کش آهنگ را

سخن گفتن شاه و ولایت (ع) با سپاه خود در باره

نبرد بالشگر شام و دل نهان بر آن

مغا از می کهنه در جام کن مرا زین خروشین آرام کن از آن لعلگون تازه امدهش کن وز آن پس نشینم در بزم گوش کن
 من اکنون بروم باز سوی سخن ز کار شه و لشکر اهرمن در آن پهنی دشتگاه نبرد ز خار ابر آمد چو یاقوت زرد
 بخر که بر آمد شه کامیاب چو در خیمه بیستون آفتاب سر آن سپه را بر حوش خواند بشایستگی جمله را بر نشاند
 چو مالک تهم پهلوان دلیر دگر پیلان اشعث شیر کبر همان قیس رزم آزما یورسعد دگر شعث ربعی چو غرنده رعد
 زیاد جهانجو عباده دگر سیمیده دگر خاله نامور سراقرازم عقل کوسفشکن دگر قیس همسانی پلتن
 جهاننده حجر آن گونامدار بدین گونه نام آوران و سوار که بودند با گو شوارو درفش ابا یاره و طوق و زربنه کش
 نشستند نزدیک شاه دلیر سرا پرده شد بیشای پر زشیر نگر تاجه فرماندهم گوشدار بسی روز باین دشتگاه نبرد
 که مانای جهاننده نامدار بجا اندرستم مردان نیو نه ایست آرایش کار کین نخواهند گردان بر این آفرین
 نمایان از این بیش مولش برزم همانده سپردن بخوشی و بزم تو فردا چنین برده لاچورد ببینی که بفروخت یا قوت زرد

سپه را بر آری و بر بند کوس
بمیدان بران اختر آبتوس
بگیرند در هشت شمشیر تیز
که فر داهم خواهی نامدار
یکی در که رزم چالش کنم
سر خصم را سنگ بالش کنم
ببینم که این گنبد کوز پشت
کرا خوار سازد و کار درشت
مخذهای شه را چو اختر شفت
پی پاشش سر بر آورد و گفت
انوشه بوی تا بوی در جهان
سر افراز اندر میان مهان
شها ما همه مر ترا بنده ایم
که من چون بدین کین شدمه گرای
نه زان آمدن تا روم باز جای
بفرمانت ایداور بود و هست
نگارندهی نقش بالا و است
من آرم بر ترک رنگ آبتوس
کشم از سوی خیمه در دشت کوس
بر آرم بکف بر درخشان درفش
زعمیرا کنم لاچورد و بنفش
بگفت این باز خیمه بر خواست زود
ایش بر شاه جهان بر درود
بگفتش در این لشکر بیگران
بگو بر بدن هتا در بگران
که فردا بگناه سپیده دمان
ناید کر این لشکر بیگران
سوی دشت باید سران همگرو
در آید رزم آورد کین بروه

آگاهی یافتن مه ویه از آراسته شستن

سپاه شاه ولایت و سخن گفتن او با سران سپاه خود در باره نبرد

ز یکارشان یگسر آگاه کرد
هم آگاه از گفتی شاه کرد
پسوی معاویه شد آگهی
ز فرمان آن زیب شاهنشهی
دم خوشی و خرمنی بر گشت
که کار چرم گوزنست و شست
زمانی در اندیشه خام بود
کز اندیشه دردش بس وام بود
چو اعوار نام آور نامدار
دیگر ذوالکلال دلیر و سوار
هیب داشت آن پهلوی پندیر
که بدزاده دیو وارون عمر
هزبر افکن و پیل یکسر حبیب
که بد پهلوی باد رنگ و نهیب
چنین گفت پس زاده هندی زشت
بآن نامداران وارون سرشت
چنین آگهی یافتن خود ز کار
که سالار دین شیر پروردگار
چو فردا خورد آید بهام سپهر
همی خواهد آتش پاکیزه چهر
شما نیز یگسر سران بزرگ
گوان جهاندار و کرد و شرک
چو در لشکر اینگونه آواز گشت
چو در لشکر اینگونه آواز گشت
بهر سوپراکنده اینرا ز گشت
بهر سوپراکنده اینرا ز گشت
که رایش بسجیده جنگ شد
که رایش بسجیده جنگ شد
از اینزاده هند لرزید سخت
از اینزاده هند لرزید سخت
پس آنکه سران را بیاورد پیش
پس آنکه سران را بیاورد پیش
جهانجوی لشکر شکن شیر جیل
جهانجوی لشکر شکن شیر جیل
دگر حمزه کورا بدی بر کتام
دگر حمزه کورا بدی بر کتام
همی بود و بد پهلوی نیز کسام
همی بود و بد پهلوی نیز کسام
برفتند زی بدو زشت راه
برفتند زی بدو زشت راه
هزبر افکن و پهلوی و زورمند
هزبر افکن و پهلوی و زورمند
آبا یگسر نامداران مرد
آبا یگسر نامداران مرد
بیاید پر از کینه جنگی سپاه
بیاید پر از کینه جنگی سپاه
بر آید در این پهنی پرز شود
بر آید در این پهنی پرز شود

نمائید در سر سلیح و کلاه
بمیدان در آید جنگی سپاه
بدان تا ببینیم کین گرد گرد
کراگاه کینه سپارد بگرد
درین پهنه باید بپردی و هنگ
بدین دشمنان بر نمائید جنگ
همه پهلوان و دژ آگاه شیر
هشیوار و نام آور و گرد گیر
چو جبر کشته است و بیدار هوش
کسی را باورد او نیست توش
باو کس نماند که درگاه جنگ
دمی پای گیرد نماید درناک
پدرم آن جهاندار با فرو کین
چو پیکار بودش بسالار دین
نبی را نبد هیچ مرد دلیر
که داند گرائیدن دارو گیر
چو عمر و ابو جبر دل و هم ولید
دگر نامداران که بشنیدماید
بداسان سپدار آن شیر شاه
جهان از اشتر کو رزمخواه
بدینگونه سالار و اینگونه شاه
الا بدلیران پیکار خواه
معویه چون این سخنها بگفت
غمی گشت اعوار بایال و سفت
تو یگسر چو فردا درخشنده شد
بر آید جهان را نماید سپید
به بینی پس آنگه توای شهریار
که نامی دلبران گرد و سوار
پس آنگاه از خیمه برخواستند
بدن کار پیکار پیراستند
که فردا کدر ستیز است و شور
سر آمد دگر روز گاران سوار
نشت از برگاه درخشنده ماه
نهاده بر سر چلیپا کلاه
نبد هیچشان یاد خوشی و بزم
همه شب گوانرا سخن بدو رزم
رو کوفت خور بر سر چرخ کوس
شاهی مه اندر افتاد بوس
بر آمد ز دورویه آوای کوس
بیاخواست گاه فسون و فسوس

صف آرائی دوا لشکر در بر ابر یکدیگر

وزره پوشیدن مالک اشتر

دژ آگاه آوایا شد بابر
کزو بر بدید گوش هزبر
هزبران ز دورویه برخاستند
بجنگ هزبران تن آراستند
که امروز روز نهیبست و درد
نمناگم آرایش خواب و خورد
چو دیدند گردان مزین و را
ببردند نزدش سلیح و را
بچرم پلنگان بیاواست بر
فرو هشت مرگ توش زبر
میان پست تیغ جهان سوز را
گرفت آن درفش دل افروز را
به جنبش درآمد کران تا کران
به جنبش درآمد کران تا کران
سپه دار مالک بفرمود هین
سپه دار مالک بفرمود هین
من امروز دلشادم و سرخوشم
من امروز دلشادم و سرخوشم
جهان پهلوان بر سر پیلوار
جهان پهلوان بر سر پیلوار
بدل برهمی پوشی از رزم یاد
بدل برهمی پوشی از رزم یاد
بگردش گوان جهانجوی شیر
بگردش گوان جهانجوی شیر

ببرند زی بهلوان خدك جنگ
نشت از برش چون بر آرد ننگ
همانكه ز پیرامن خیمه گاه
نمودار شد نود رخسار شاه
جهانجو دلیران با فرو کین
نهادند بر دلدل شاه زین
شهنشه سوی دشت بنهاد رو
ابا نلمداران پیکار جو
بیر خواست قیس جهاندار را
عباده همان شیر پیکار را
دگر شعت ربی دگر نیوزاد
بلای ستیره جهانجو زباد
جهانیده معقل اباجهر گرد
باین دو کمین گاه لشکر سیرد
بفرمود تا پیش لشکر بیای
بماند کین خواه و رزم آزمای
و ز آسو معاوی بی گمان
بمیدان کینه در آمد دهمان
چو اوارد چون ذوالکلاغ شترک
که بودند دو بهلوان بزرگ
دگر خالد و نامور شیر جیل
دو کرد جهانجو دو تن زندمیل
عبیدالله و حمزه دیگر حبیب
دلیران باهنگ و فر و نهیب
خود عمر و عاس آنگهی پیش صف
ستادند و خشت درخشان بکف
سوی میسره گفت باشد تنك
بدیش سپهشان بیازرد و گفت
همانكه ز رویه برخاست و گو
گرمایه نیوان با دستبرد
دل افروز رخساره آفتاب
نشت از برش چون بر آرد ننگ
چو رخ بر فروزه ذحیب صاحب
ببرند زی بر دل افروز شاه
بباعد در آن بهنه رزمگاه
سوی میمنه بر فرستادشان
بسی پند و اندر زها دادشان
که بدشان که رزم پیکاری
ابا آن دلیران کرد و دلیر
ستادند چون شیر در قلنگاه
زمردان و کردان خنجر گذار
که باشند آماده دارو برد
نگهدار لشکر ز دشمن بچنگ
سوی میسره گفت باشد تنك
که باشد بارزم و پیکار جفت
همایو بر آمد ز مردان گو

رزم نخستین سپاه شام و عراق و گشتن اشهر سهم و دلاوری یگر را و نجرن همگروه و لشکر

دم یوق و شیور شد بر سپهر
گوازه چرننگید بر ماه و مهر
ز بی بظلام بنام آوران
همه با کله خود و گرز گران
طلطم در آمد بهامون و کوه
زغنگ سواران زمین شد ستوه
کسی را ز گردان بند پای او
بر از آسمان بود بالای او
که همان ابدلیران هم آورد کیست
میان شما خنجر جو مرد کیست
چو دید این چنین اشتر کینه خواه
بزد اسب از دامن قلبگاه
در آویخت با آن گو کین یزوه
نظاره بر آمد و رویه گروه
بر آمد ز جا مالک سختکوش
بزد تیغ بر سهم بر گشته هوش
بر آمد ز بزدان سپه بانك و شور
که بیروز شد مالک پیل زور
بخونخواهی آن جهانجو هژیر
بمیدان در آمد ابا خود و کبر
سهمدار اشتر در آمد بچنگ
همان تیغ خونین رخشان بچنگ
چو دیدند آن لشکر بد نهفت
روانسان همه گشت با درد جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت

همه یالها را بر افراختند
سوی رزم مالک دمان تاختند
که حان بر پیوید سوی نبرد
پی یاری اشتر آن شیر مرد
سپاه شه و لشکر یور هند
ابرخنگشان تیغ و گرز و پرنده
بر آمد غورزم و بانك نبرد
ببارزه در آمد چو سیماپ ماه
ز کرد زمین آسمان شد سپاه
درو کومو هلمون بیابان و دشت
پراز جوش و اخروش و آویگشت
گوانز اهامه خشت رخشان بشت
سران با چرنك و نفر درشت
بلازیر شش بر بر و برز بود
بی کین گوانز اهامه بیود گشت
چو خورشید زین و از گون بار گاه
نمان گشت و تابید رخشنده ماه
چو این دید شاهنشاه از قلبگاه
بفرمان شه لشکر تیز چنگ
بدینسان زیکدیگران رزمخواه
به مینا فلک نیزه گستاخ شد
زمین نیز چون نیل ددموج شد
پرنده آوران باهم اندر نبرد
سپهر بالا باز بارش گرفت
فشا فاش خون که کیشان پاش گشت
چو روز اندر آمد بر شامگاه
سپه شد جهان بکسره سرسیر
چو مشکینه زلف بت سیم بر

بر آمدن روز دوم و فرستادن معاویه حبیب و شر جیل را خدمت شاه دین و باز آمدن آندو

حرکه دگر مهر رخشنده چهر
خرامید چون بر فراز سپهر
من امروز نزد شهنشاه دین
فرستم جهانیده های پیش دین
مگر آنکه شاهنشاه سر فراز
زندس از این رزم و پیکار باز
برخوش خواند ایندو را و هر دو
نهفته تنان بر بروی یروند
معاویه گفتا گر ایبر برام
بیوفد بر سوی یزدان سپاه
مگر سر نه یچند ز کار ستیز
تیاره دگر سوی من تیغ تیز
نخستین حبیب آن بداندیش زشت
چنین گفت باشاه فرخ سرشت
پیامم چنین است ای نك شاه
نکو اندرین گفتفا کن نگاه
من اورا شما بر یزای زار
بکشتید و یگبار بر گشت کار
کنکار مرد از گوان و سران
کسی را که پینزد که بران
شهنشه چو نشید گفت حبیب
بر او بانك برزد دل بر نهیب
بدین گفتفا گو ترا چر نیست
به نیکو بدی نیز گفتا چر نیست
از آنس در ایندشت آورد گاه
که کوشش و رزم جنگی سپاه
نماند مرانده بر جای خویش
گذاشت گرزنده ای زشت کیش
چو دیدند آن لشکر بد نهفت
روانسان همه گشت با درد جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت
بباید که کس بداند جفت

رزم دوم سپاه شام و عراق و نبرد کیسا غلام شیر پروردگار با حمر غلام معویه و شهان کیسا

برفتند زی لشکر بد گمان

پرازییم ز آنجاییکه در زمان

بگفتند با پیورهند نژاد	سخنهای شاهنشاه ارجمند	همان که ز دو رویه آوای کوس	بر آمد بدین گنبد آبتوس
دلبران زهر سو بیا خاستند	بمیدان کین صف بیاراستند	علی آن شاهنشاه بسا فرو کام	غلامی ورا بود کیسا بنام
هزیر افکن و پهلور و زورمند	سرافراز و نیک اختر و هورمند	در اندم که از کوس برخاست شور	گر انامیه کیسای با فرو زور
بیر جامه رزم پوشید و گفت	که مردی ز مردان نشاید نفست	من امروز تازم در اینرزمگاه	وزین بدسگالان شوم کینه خواه
چو در راه شه جانفشانی کنم	بمینو سپس کاه رانی کنم	بگفت و بیشت نکاور نشست	بمیدان بر آمد بازگ بدست
ز شامی دلاور هم آورد خواست	پیر زما از بدلان مرد خواست	غلامی همی داشتی پیورهند	پرنده آورد دیو و سکار و سبند
بلای ستیره بدو تیز چنگ	دو آگاه در برش چرم پلنگ	بدش نام احمر بد اندیش مرد	خرامید و آمد بدشت نبرد
گرفتند گرز گران را بدست	ز گرد زمین بر هوا ابر بست	چرنگین گاو پیکر ز دشت	ازین گرد گرد آسمان پر گشت
جهان دیده کیسا در آمد ز جای	بزد گرز کین بر ستیره رای	از آن کوب احد بر آزدرد گشت	ز داور و دانش زبان زرد گشت
چو دید آنکه او را نباشد درنگ	بآورد کیسا گم تیز چنگ	همانگاه چرخ بالا را زدوش	گرفت و ز چرمه آمد خروش
چو سوار بر چرم آهو گرفت	کناره ز کیسا بالا جو گرفت	چو کاهی ز آراهه خو گشت دور	بیازید دشت و بیا خاست شور
چو از چرخ چاچی رها گشت تیر	ز کیسا رخ دشت شد آبگیر	جو سر و سبی اندر آمد ز پای	بخون اندرون غرقش گشت جای
دریقا ز کیسای با فرو توش	بمینوش آنکه پیورند هوش	ز قلب پلنگ شهنشاه دین	چو دید آنکه کیسا گشت زدن

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و کشتن آن شاه احمر غلام معویه را و در هم ریختن دو لشکر

بر آشت بر خشم و بر زد خروش	چنین گفت بملک پاک هوش	که یزدان مرا بر نماید نگون	ازین دین نوزی تنم غرق خون
اگر این دژم اختر بدسگال	نسازم بخون و ناک اینچنگ و یال	بگفت این دژ و دیران زند، پیل	بر افکنند بران جوشنه نیل
چنان خشمگین شیر پروردگار	در آمد دستان در صف کارزار	بیامد بر احمر تیر و بخت	گر بیانش را بر بیازید سخت
بدانسان ز پشت نکاور گرفت	بسر چنگ زان پس بخاور گرفت	چنان کوفتش اندر آن پیددشت	که اندام احمر همه خورد گشت
پس آنکه سوی لشکر خویش شاه	خروشد کاکون در اینرزمگاه	بیران پلارک بشه شیر تیر	کنید آن بداندیش را ریز ریز
بفرمان آن شاه آراهه خبو	دو پیور گران مایه می نامجو	دو آگاه رفتند در دشت جنگ	گرفتند شمشیر بران بچنگ
چنین آن شهنشاه نیو و بلند	محمد حقیق گو ارجمند	تن به گمان را بدان تیره خاک	دو شهزاده کردند بر چاکچاک

چو شد کشته آن بددک تیره هور	از اهر یمنان اندر آمد نفور	بیکره سوی رزم شاه آمدند	هزیر افکن و رزم خواه آمدند
و ز آنسوی لشکر دلبران شاه	برفتند تا زان در آورد گاه	بر آمد ده و گیر از دشت کین	پهلور و بر خود سپهر برین
بلا در زمین از بازگ گرفت	سرنی همی ترک و تارک گرفت	ببخت گوان خشت آغشته گشت	صفر رزم از گشته چون پشته گشت
کوانچی سران و اعیانچی بچنگ	عمود گران پیور بران خدنگ	چکاچک بر آبگون کاخ شد	خندک بلا همچو شمشاخ شد
خراشید و پوشید اسب عقاب	ز سه ناف قاف و ز دم آفتاب		

ناحی بن عبد الله بن بدیل سوی خیمه شاه معویه و فرستادن معویه

حبیب را بدینر عبد الله

بدینگونه شد کوشش دارو گیر

ر خون گوان دشت شد آبگیر

دلیری هزیر افکن و امداد	تهمن تن و پهلوان و سوار	ز گردان شاهنشاه پاک کیش	ز قلب سپاه آمد پیش
بدش نام عبدالله آن ژند پیل	همی خواندندش پیور بدیل	بچنگ اندر آورد گرز گران	در آویخت با سر کشان و سران
بقلب سپاه معاویه گرد	روانش پی کینه و دستبرد	بپرسو که راندی گر انامیه پیور	بر آورد از بدسگالان نفور
رش چون گوی کین زوم آمدی	بخواری ز رمشی شوه آمدی	همان گرز گاو پیکر بمشت	بدانسان فراوان دلبران بکشت
و کشت لشکر پراکنده گشت	بپوشان بر وسیه آکنده گشت	دلبران رفتند و پله کان	همه خسته جان و هزیر افکنان
بر آمد میاهوی و هوای جنگ	ز رزم جهان دمدی تیز چنگ	سر افراز پیور بدیل هزیر	همی تاخت در دشت برسان شیر
بر آمد چنین تابان جایگاه	که بودی معویه را خیمه گاه	زبانک و میاهوی مردان جنگ	که بودند آنرا آن تیز چنگ
سراسیمه از خیمه آن بد گمان	بیامد برون تا زین در زمان	چو دید آنکه در دشت پیور بدیل	بپیکار رزمست چون ژنده پیل
بسی حبیب آن بداندیش نیو	بر آورد از دل خروشان غریو	که هان چند خسی بدشت نبرد	بین کین دلاور گو شیر مرد
هم اکنون بر آید بدین خیمه گاه	مرا تیره سازد همی هور و ماه	هلا از دلبران بیر لشگری	مگر کین جهنم جویش لشگری
حبیب فرستاد جنگی هزار	بیاورد همراه سوی کارزار	عبد الله نیو غریب و گفت	که هلاک امر خرد بیست هفت

هر هفت یافتن حبیب از عبدالله و از او در آمدن اسب عبدالله و شهادت آن نامدار

که اینگونه تنها بدشت نبرد	در آقی بقلب دلبران مرد	هم اکنون بدینجایگاه شیز	تنت و اکیم حوار او تیغ تیر
چو بشنید عبدالله اوای او	میان پیه دید بالای او	بدانسان بیامد برش پر زجوش	همان گرز گاو پیکر بدوش
بر آورد وزد بر سر و ترک گرد	که پیولا در رمی شد از کوب خورد	دژم شد سر پیل پیکر حبیب	دانش اندر آمد ز جنگی بهیب
گر یزدان بر افتازد سوار و گیر	روان پر زرد و دل از رزم سیر	بدینسان دلبران گریزان و زار	برفتند زی پهلوان کارزار
دگر باره آن شیر برداشت جوش	در آورد گرز گران را بدوش	سوی خیمه گاه معویه رفت	از آن دشت کین تا زین باز رفت
دگر باره چون پوددش بدید	خروشی هراسان زد بر کشید	که هان ایدلبران با فرو توش	چرا بر پیورند سیر دید هوش

کمانهای چاچی بدست آورید بسوفار چریسته شست آورید یکی تیر باران نمائید سخت مکر تیره گردیدین کردید
همان که ز گردان ده دو هزار بر فتنه تازان بدان کارزار گرفتند کرد جهانجوی را برافراخته جمله بلای را
کمانهای چاچی نمودند زه بر آمد از آندشت کین گیروده یکی شور برخواست از آن رزمگاه که گردون بحیرت فروماند و
همی بانگ زه بود و آوای مرد بر آمد دهاده ز دشت نبرد چنان تیر بارید بر نامدار که گفتی تگرگ است و ابر بهار
جهان دیده برسان غران هژیر رسانده غریو دلیری بایر همی تاختی بر بدشت نبرد نید هیچ بیمش ز انبوه مرد
همی کشت و افکند بر خاک راه سر و پیکر و دست ناورد خواه زمین را ز خون گوان لعل کرد سرانرا متن آغشته نعل کرد
در آن کوشش گرمی و رزمجنگ گرانمایه شهنشک آن تیز جنگ زین تیرش آمد براه جگر نه آگه زوی مرشه نامور
دلایر پیاده بدان رزمگاه فروماند از گردش مهر و ماه نه یگتن ز نام آورانش بیر نه آگه زوی مرشه نامور
پیاده یکی تیغ هندی بهشت چنین نیز چندی سرانرا یکشت سرانجام از زخم زوین و تیر زبای اندر آمد سوار دلور
بخاک اندر افتاد آن زنده پیل زخوش زمین گشت چون رود نیل درینا از آن کرد آزاده خو درینا از آن پهلوانم جو

تاختن ایوب نامدار از دلیران حیدر گزرا به خیمه گاه معوویه و نیرین آن نامدار با دلیران معویه

وز آسوشه و نامداران کین همی سخت کوشان در آن سرزمین
از اهریمنان خاک گردیدند برایشان بشد جای آورد تنک همانکه دلیری ز گردان شاه بدل گفت باید بر یور هند که بدنامش ایوب پیکار خواه
چو دید از دور و به چنان دارو گیر چرنگیدن گرز و باران تیر چرنگیدن گرز و باران تیر روم با همین آنگونه یرند
سر دیو سارش در آرم بخاک تن بد نهادش کنم چاکچاک نه نام آوران رزم کوتاه کنم جهانرا یکام انوشه کنم
همانگاه تیغی بیازید و گفت که بامرد کین بر خرد باد خفت بچنگ اندرون آیکون بنفش تو گفته بودی درفشان درفش
غریبونه چون تنه فرودین باهریمنان اندر آمد بکین بسوی سرا یردی یور هند بچنگ اندرون آیکونه یرند
بهر نامداری که بر می گذشت فکندی تن بی سر شرا بدست ز سیصدفزون از سواران جنگ سرافکند آن پهلوان تیز جنگ
پراکنده گشتند از وی سپاه دلایر سپس از صف رزمگاه بسوی معویه بنیاد رو خروشان و جوشان پرا زهایو
معوویه آنجا که بودی پهای دلیری برش بود رزم آرمای بر افراشته چتر زر بر سرش بر افراشته چتر زر بر سرش
چو ایوب آمد بدان جایگاه نخستین بدان پهلوان رزمخواه بزد بر میانش پر از کینه تیغ یخاکش بیفکند پس بدو تیغ
چو چتر زربین برنگونسا رگشت معویه از خویش بیزار گشت پس آنگاه جهانجو بشمشیر تیز همی خواست از وی بر آرد فقیر
معوویه خود را ز پشت ستور گریزان روان گشت در خیمه گاه گریزان روان گشت در خیمه گاه ییش تا زبان پهلوان رزمخواه
شواره در آمد پیخیمه درون همان تیغ خوتین بهشت اندرون لیلی پر ز آه و دلی پر قوس
ار آسوی خیمه گریزان برقت میان سیه بر بتازید تفت گرفتند گردش دلیران مرد بدستان رها شد ز جنگ و نبرد
پس آنگاه ایوب زانجا یگاه خرامان و شادان روان شد براه دشمن نموده چنان دستبرد
معوویه سوی سران دلیر برید و از کینه بر زد فقیر که همان ای گوان یل تیز جنگ شمارا بر خود مگر نیست تنک
که بکین دلایر چنین رزمخواه در آید میان جهانی سپاه نماید همی دستبرد چنین سوی خیمه من در آید بکین

شما بر بدینسان چو باشدیست زشاهی باید مرا دست شست نه اینست آرایش رزم و جنگ غلافین که نام اندر آید به تنک

سختن معویه با لشکر خود و تاختن مرقع از سپاه شام در لشکر

اسلام و شمشیر زدن ایوب بر او آمدن مرقع تازد معویه و دو نیمه شدنش

چو گفت این سخن آن بداندیش کیش بنا که سواری در آمد پیش
مرقع بدش نام داشت جواب معویه را که شه کامیاب توزین کار در دل میاور کردند باقیات ای مهر ارجمند
بشمن نمایم من آسان نبرد که پالشگر مامرا یوب کرد بگفت این و تازید در دشت کین میان تنک بر بسته یو همین
بهر سو همی تاخت خنجر بهشت دژ آگاه بوش تقیری درشت چو چندی میان دلبران بگشت بناگاه ایوب بروی گذشت
چو بدش بیامد ز رزمخواه بینکد بگران تنک بستند راه جهان دیده ایوب تیغ یرد چنان راند بر یک ز خیره مرد
کد زن رزمگاه بر شتابان رفت چو آمد بنزد معویه تفت معویه گفتا که این نامدار رها گشت ما تابین سازگار
بناگاه ز پشت گرانمایه خنک دوتا گشت آن پهلوان تیز جنگ مگوسار آمد بخاک سیاه بخون غرق شد پیکر کینه خواه
معوویه چون دید کردار کرد زایوب جنگی چنین دستبرد شکفتی فروماند در جای خویش دلش گشت در بر زانده پشیمش

آمدن حرث غلام معویه به میدان و تحریر ص گردن

عمر و عاص او را به نبرد شیر پروری گار و کشتن شاه حرث را

غلامی که داشت حرث بنام هژیر افکن و پهلوان دین کام
بیار استن را بکیر و کلاه در آمد بنزد معویه شاه ستودش که ایشاه با فروهنگ من امروز تازم بدین دشت جنگ
ز دشمن همی کینت باز آورم در این رزمگاه تو کتار آورم چو بشنید زو این چنین یور هند بدادش یکی آیکون یرند
سپس گفت گای حرث آزاده مرد چه تازی بدین دشتگاه نبرد هر آنکس که پیش آیدت دستبر پهلوان آویر و خوش بزیار
ولی بنگرای پهلوان کمال که ناید بر شیر پرورد گار چو او اندر آید به میدان تو گریستن در آید ابر جان تو
چو بشنید گفتش که آیدون کنم ز خون دشت را رود حی چون کنم بگفت و ازو تازیان در گذشت بره در بر عمرو اندر گذشت
چو بر عمر و عاص بدیشگو نمود همانکه خروشی ز دل بر کشید ز دشت نبردش بر خویش خواند سیب داستان را بدین گونه خواند
که همان ای تم پهلوان دلیر هژیر افکن و گرد و پیدار و شیر همالی نغاری تو در دارو برد و گر شیر پوشد سلیم نبرد
عمی دانه ای گرد آموزگار که گر گاه بدین شیر پرورد گار در آید بنزد تو ناورد خواه ز زینش در آری بخاک سیاه
ولی چون مر آن شاه با فروغیش نژادش چو باشد همی از قریش از این ره معویه راهست تنک که او بر بدست دزدشت جنگ
بخواری ز زمین اندر آید بخاک نمایی تو آن نبوشه راهلاک کنون گریزیری تو گفت مرا چو بینی به نیکی نهفت مرا
خرامی بر این پهن دشت نبرد بخوانی مرا و از مردان مرد در آورد با او بگریدی همی زمین را از او بر نوردی همی

وزین نام گیری میان گوان
 پس آنگاه بستی نهم پهلوان
 پذیرفت آن گفته ها راستی
 که باشد نهی از کم و کاستی
 چو آمد بدان بهشت داور
 سر آمدش ای کند آوری
 جهانده کرد قنار منم
 نهنگی بدشت تگاور منم
 علی را همی خوانم اندر مرد
 که از وی بر آید دران دشت کرد
 چو غوغای شش بر آمد بگوش
 بغریه چون شیر در دحروش
 بدانسانکه مشیر بودش بچنگ
 بزد بر سر بدسیر ای درنگ
 غمی گشت زین پورعند دژم
 ز دیده بر خستار برید نم
 بدام بلاش بر انگیزختی
 بجانش شرک این چنین دینختی

بر آمدن روز سیم و آمدن شیر پروردگار به میدان
گارزار و خواستن آن شاه معویه را و گفتگوی معویه با عمر
 وعاص و باقی داستان

دلبران دین برسان هزار
 رسانده بغیر دلیری به اسیر
 چنین تا از این بیستون چرخ شید
 سراندر سوی ناخشن بر کشید
 پس آنگاه بر رفتند درخیمه گاه
 دو رویه از آندشت شاه و سپاه
 دهل روز دگر شایه بود
 شمشیر از شاه گشتی فرور
 دهل زهر و گوشت کوس میرد
 به حبش فتاوند مردان مرد
 بلرزه بر افتاد بدشت ستیز
 فرورده شد برق شمشیر میر
 چه مهر درخشان شد خوبچیز
 ارقاب گوان چون دلقه میر
 خروشید و برود بغیری بلند
 بسوی معویه دیو نژند
 بدینسان میان در رویه سپاه
 بر من یا اندرین دشتگاه
 پس آنگاه بیامداد این روزم کین
 چه گردی بگفتار من پیش این
 که من کی تمام چنین کار بخت
 که تازم بر شاه فر خنده بخت
 سخن هر چه خواهی بدینسان بگوی
 بجز این زمین چیز دیگر مجوی
 ایستد و پورحکمر حواره دن
 مرا ایستد داستان و بزن
 بدین کشته گشتن در این روزمگاه
 بداردهیچ این دلبران گناه
 گرسن کیمیکی بدشت آوزد گاه
 چه خواهی بود دورتر از سپاه
 من و تو در آشتنگاه ستیز
 بگردیم با آبگون تیغ تیز

و از آن سر دورویه دلبران جنگ
 در کین هم بسته بودند شک
 و کینه ز امر زمان بی شمار
 در آشت آورد که خوار و زار
 جهان تن در شمعار جفته گشت
 بر چاه رنگی در خنده گشت
 بدشت اندر آمد ملازم دمان
 بیارده از چنگ چایی کین
 دگر به اردو روی شاه و سپاه
 رسیدند در پیله درمگاه
 راهرو زشپور بر شد به مهر
 کوازه شد از گاو دم بر سپهر
 صف رزم چون گشت آراسته
 در مردان پولاد پیراسته
 بر لشکر کمر شد بر جلب
 چو گرد دقرین روز روشی بشب
 که همان ای بدانش بر گشته مور
 ز قلب دلبران دمی باشی دور
 بدان تا بگویم سخن های چند
 مگر اوقتد مرا خود پسند
 معویه بشید چون گفت شاه
 چنین گشت با عمر و وارونه راه
 سپس پاسخ شاه را داد باز
 که او بهتر بخرد و سرفراز
 شش گفت کی بدک بد کنش
 سزاوار بیفازد و سرزنش
 تو مرا عفت بکار و کین
 بر تو با من ستیزه چنین
 بهیچگز از خون بچارگان
 سپاهی زبوم و بر آوراگان
 تو را لشکر خوش بیرون خرام
 ندین از بر تو سن نیز کام
 به بیسم تیر که گرد سپهر
 ز حال که بر دارداو نیز مهر

ز سختی شوند این دلبران رها
 نه بپشت دیگر چنین رنجها
 که گواندین ره را چیست برای
 اگر بایدم گشت رزم آزمای
 در این گفته بهود و لاف نیست
 سخن گفتن شمر اصف نیست
 نبرد آوری با دلی پر ز کین
 بدان تا چه آرد سپهر برین
 که تو مرا دشمنستی بجان
 بر این با شدت آشکار و نهان
 که کوئی روم در بر شاه دین
 نیویسد بدینکار شیر غریس
 و ز آنسو بزد شه شیر مرد
 نیامد معویه چون در نبرد
 غم و درد امر بمان سور گشت
 زمیدان چو شاه جهان دور گشت

معویه چون گفت شه را شفت
 چنین پاسخ داد دیو نژند
 تو باید کنون اندرین دشتگاه
 تو باید کنون اندرین دشتگاه
 چه گفت این چنین عمر بر گشته عوش
 معویه از دل بر آورد جوش
 بیکباره خواهی در این زمگاه
 نمائی مرا بر بخواری تپاد
 از این لایه اش عمر و خندیدو گشت
 که تا چند باشی تو با ننگ جفت
 سوی لشکر خویشتن شهریار
 بیامد دمان در صف کلزار
 همانگاه اشتر بدشت نبرد
 خرامید با جوشنی لاجورد

آمدن اشتر بالباس میبدل به میدان نبرد و آمدن عبداللہ عمر از سپاه
 معویه بر رزم او و شناختن مالک را و ز نهار خواستن

از آن بدرگان خواست مرد میرد
 ز جولان او بر فلک رفت کرد
 بناگ در آمد سوی رزمگاه
 بر اشتر پیلتن کینه خواه
 مرا آرزو بود بیکسار نسو
 بیایان در آمد کنون کار نسو
 بهانست کان پیلتن اشتر است
 سپهدار بر آن نهم لشکر است
 سپس گشت با مالک پیلتن
 که ای شیردل گردلشگر شکن
 که گرم بدانستنی در میرد
 تو مرا یاد پاراندی ای شیر مرد
 بعین و سر حیدر آن شیر شاه
 ای صاف شکن پهلو کینه خواه
 بخندید مالک ز گفتار او
 چو از بیم خود دید آزار او
 بگفت این و بر گشت از دشت جنگ

کلاهی بسر برد گر گونه رنگ
 عیدالله آن بدرک بد سیر
 که بدپور آن دیو وارون عمر
 خروشید کاه و ز بار است بخت
 بر خسار جنگی نکوبنگریه
 عیدالله این گفته ها چون شنید
 چو مالک مرا ارام آورد گشت
 بکوبال و بال و کمان و کمند
 بیزدان این بلرگاه بلند
 بدین خیر کی روزم خواه آمدم
 کجا خسود پسین رزم گاه آمدم
 که رو باز سوی صف خویشتن
 بعن بر میاور در این کین شکن
 بیخوشدعت اندرین دشت کین
 بگفتش بجان و سر شاه دین
 سوی لشکر خویش شد بیدرنگ

بر گشتن عبداللہ از میدان و سرزنش کردن
او و معومه همدیگر را

معویه گفتش که ای کفدار
 ازین رزم شک آمست در کنار
 عیدالله ایسان ز آورد گاه
 ازین رزم شک آمست در کنار
 معویه گفتش که ای کفدار
 ازین رزم شک آمست در کنار
 عیدالله ایسان ز آورد گاه
 ازین رزم شک آمست در کنار

جهان دیده مالک یکی مرد بود ترا در که کین هم آورد بود دل تو چرا زو بدو نیم گشت بدین گونه جانت پراز نیم گشت عیب الدلش گفت کی خیر معرد چنین چند رانی سخنها ی سرد مرا بر به بیغاره جوئی همی به ننگ اندرون بر بشوئی همی مگر یاد رفت ز کردار خویش ابا پر هنر شاه گفتار خویش که خواندنت چنان از میان سپاه بدان تا در آئی با آورد گله پس خیمه که بر میان زنان نشستی غریوان و بر سر زنان کنون با من انسان نکوهش کنی به بیغاره چندین پژوهش کنی ز من گر همی ننگ آمد گفتار خود اکنون پی کین بر آرای کار ز اشتر دمی پاشی رزم آزمای نهنگ بالارا یکی بر گرائی معویه بشنید و پاسخ نگفت ز گفتار او گشت با درد جفت پس آنکه ز قلب دلبران شام سواری بر آورد تیغ از نیام

مدن پور مقیده از سپاه معویه بدشت نبرد و کشتن مقطع نامدرا اوار

بدش نام پور مقیده دلیر خروشید اندل بکردار شیر
که امر وز شد درستیزه درنگ پراز گفتگو گشت میدان جنگ به جنگ اندرون تابیده گمنده چو آمد دمان بر پاورده گاه هم آورد خواند از دلبران شاه جهان دیده نام آوری سالخورده بدش نام مقطع سرافراز کرد همی خواست کاید بدشت نبرد شش گفت کی پهلوی شیر مرد ترا اندرین رزم کین روی نیست دم اژدها نیز دلجوی نیست مقیده جوانست و با دستبرد توانسان جهان دیده و سالخورده بمان تا یکی دیگر اندر نبرد خرامد ازین نامداران مرد بیاسخ ستودش که ای شهریار بقر تو بیروز باشم بکار به گفت و در آمد بدشت ستیز ز پولاد هندی بگفت تیغ تیز مقیده چو دیدش بر افکند اسب بیفکند خمر چو آذر کشنب چو مقطع برو بالی آمد ببند بر از خشم شد پهلوی ارجمند همان تیغ بران بچنگ اندرش برید چون شیر و زد بر سرش گداز کرد از تارک و ترک و ناف دو تا گشت بالای دیو زنده به مقطع علی خواند پس آفرین مقیده نگون شد ز پشت همد دل شامیان گشت پر بیم و درد مر آملو گشتد پیر نبرد بیگرو سوی رزمگاه آمدند همه با دلی کینه خواه آمدند

گشته شدن پور مقیده و بهم ریختن دولشکر در

قباد مالک اشتر

بدینسان سپاه شد هور مند دلبران گردش کش و زور مند غریوان و تازان بچنگ آمدند ده ها ده بر آمد ز آورد گاه سپه دار اختر ز قلب سپاه به جنید و اختر بیازید و گفت که هان ای دلبران پر خاشاخر گواهی هنر افکن و نامور بانوه کوشید و جنگ آوریسد به اندیش را سر بسنگ آوریسد همه یکدل و یکتن اندر نبرد چو کوشید یکسر دلبران مرد سر خصمستان اندر آید بهشت ییکره نمایند از جنگ بدشت پس آنکه سپاه بدیجان گشتد بر افکند آن کوه پیکر سمند بر فید و جوشید و باواز گشت منم نیوفاش این چنین راز گشت که امر و جند جد و بواسطه بلند آسمان گرد پور منست فلک خسته از هتک و زور منست چو من هی بتازی سمند آورم معویه را مرک باید همی همش خاک بر ترک باید همی بگفت این و تاز بد در جیش شام پیر کش در آن رزمگاه بر گذشت تن خستاش را افکندی بدشت

یکی غلغله شد بدشت نبرد زفر دلبران مردان مرد که امروز مالک بچنگ اندرست هم آورد ازو بر سنگ اندر است بمالک جهانجوی با فروهنگ کسی کورسیدی بمیدان جنگ همه آفرین گستریدی بر او ز آوای گردان پولاد پوش هم از کوب پولاد بریالودوش به پیچیده نه پرده چرخ پیر رخ مهر ز خنده شد چون زریب خم چرخ بر چرخ ناک آبنوس همش زه سرود همش داد بوس قدر قدرت سر کشا را ستود قضا خواند بر هتک مردان درود فلک قیر کون شد ز گردنبرد زمین لرز ازان ز آوای مرد درخشان بلارک فروزنده خشت گوانرا خط زندگی بر نوشت خدنگ بالازیب آغوش گشت عمود گران همسروش گشت بفاهی سم باد پسا راه یافت سرتیزه ناف مه اندر شکافت زبس بر زمین خون فرو ریختند به بیچاره گفتی بر آمیختند چنین تا که دارای زرین حجاب زخارا بیازید بر رخ نقاب فرو خاور از چرخ در کوه رفت بپایان همان جنگ انبوه رفت برقتند گردان جنگی ز جنگ بخونشان هم مغرقه کوبان و چنگ

بر آمدن روز چهارم وصف آراستن دو

لشکر در برابر همدیگر

طلایه بهامون در آمد دلیر بخیمه نشستند با آه سید خلیفه روان سر کشان از نبرد
دل شاه رنگی سپه چاک زد پرازبانک شد دشت از دارو گیر چه روز دگر باز سالار روم زمشوق در آمد بآن مرزو بوم نشستند بر بارهای بزرگ دلبران جنگی سران سترک دگر باره گردان پر خاشاخر به بستند ننگ ازین کین کمر نشستند بر بارهای بزرگ دلبران جنگی سران سترک دگر باره گردان پر خاشاخر به بستند ننگ ازین کیر زهر سوپاشد در فشان درفش بچنگ دلبران زرینه کشش زبس گونه گون چتر بر پای گشت رسیدند گردان گروه کروه در آن دشت از بانک و سم ستور بلرزید ماهمی بتقید هور دل نای روغن پراز جوش شد زشیو بر اختر اخروش شد دل کوه لرزید ز آوای کوس زمین بر سپهر برین داد بوس به جنبش در آمد دل سر کشان جهان دیده گردان و گردن کشان

آمدن مغارق نامدار از سپاه معویه بمیدان و شهادت مؤمن و مسلم و دو نفر دیگر از سپاه

دین بدست او

مخارق یکی گرد پیر مایه بود مخارق یکی شیر آشفته بد در نبرد به بالای او بر نبرد هیچ مرد دل از پیر ییکار بنهاده بود
ز قلب دلبران شامی چو شیر به اندیش آمد بمیدان دلبران هر اسان بد از نیم تیغش هژبر برش چون بر شیر و بالی جویبر ایامعرو عاصی بد اندیش گفت که پیر روزی امروز با ماست جفت مر این نامدار یکده شد سوی جنگ معویه چون دیدن کان نامدار بدشت اندر آمد پی کارزار کسی بر بتاید نبرد و را که کین همان دستبرد و را ز لشکر بر آرد مر این گرد کرد به گفت و دلیری فر ستاد پیش به میدان بر گرد پیکار کشش که هان ای جهان پهلوی تیز جنگ هشوار میباش در گاه جنگ مگر حیدر آید ترا در نبرد بر آری ز جانش به شمشیر گرد مخارق بر افکند شیر نك را به جنبش افکند آن صف جنگ را

خروشید سوی دلیران شاه هم آورد خواند اندر آورد گاه
ببزد مخارق در آمد دلیر به گشتند با هم پی دارو گیر
مخارق بزد گرز بر ترک مرد نگونگشت مؤمن بدشت نبرد
دگر مخارق خروشید سخت هم آورد جیو بدرك تیره بخت
غریوان در آمد به آورد گاه بر آویخت با آن گو کینه خواه
فرو تاخت در پهنه رزمگاه به خواری فکندش بخاک سیاه
مخارق دگر بار در دشت کین بر آورد هرا چو شیر غریب
بدینسان ز لشکر که شهریار دو کرده گر اندر آن کارزار
پر از هابو گشت دشت نبرد از آهنک آن بدرك شیر مرد

آمدن شاه ولایت به میدان و کشتن شاه مخارق و هفت نفر دیگر را و گفتگوی معویه با غلام خود

چو رزم مخارق بدانگونه دید ز گردان خود دشت گلگونه دید
سلیحی دگر جست و پوشید جست که دشمن نداند مرا و در دشت
مخارق بدانت کامدش مرگ بخون غرقه شد دیگرش بال و ترک
ز خشم آنگهی شیر جان آفرین بترک بداندیش زد تیغ کین
مخارق چو در رزم شدوا گون معویه از دیده بارید خون
که مردان جنگی کدامندو گرد در آیند اکنون پی دارو برد
روانشان بدو رخ گراینده گشت بخونشان بر دیگر آکنده گشت
نیامد کسی پس بر آورد گاه اگر چند شه بدم آورد خواه
معویه گفتش که ای شیر گیر تو باشی بدینکار گردان دلیر
بگو گفت حارث ز سندان نیم برزم اندرون پیل دندان نیم
همانا که سیر آمد استی زمن که خوانی سوی گورم از انجمن
در آیند در رزم این نامدار بخواری بر آید ز جانشان دمار
که بیم نباشد ز پیکار شیر بر ازدها اندر آیم دلیر
نماند همی مردم جنگ را نهنگی است یا زینده آشنگرا
چو دید آنکه از لشکر بسیر نه بنزد دگر کسی کی کین کمر

آمدن گریب نامدار به میدان کارزار و شهادت حارث و عابد بدست او و باقی داستان

که هان شیر دل شاه جنگی منم که هان شیر دل شاه جنگی منم
یغی هم نبرد درنگی منم یغی هم نبرد درنگی منم
بگفت این و تازان زمینان کین رواند بقلب دلیران دین
شهنشاه چو بگشت از دشت جنگ دگر بازه نام آوری تیز جنگ
پروند آور و پهلوی با نهیب کاشی بدی شاونامش گریب
ز جولان او گردد بر ماه خاست هم آورد از لشکر شاه خواست
دو جنگی بگشتند با ختم و کین چکا چاک شد بر سهر برین
در آن دشت حارث همی جان بداد دریا از آن پهلوی پا کزاد
کمر بست از بهر کین کریب بجولان در افکند تازی کرب
پس آنگه گرفتند گرز گران چرنکین آمدن ترک سران
سر عابد نامور خیزه گشت همان فرهی هورا تو تیره گشت
چو این دو جهاندیده نامور بخون غرقه گردنشان بال و بر
که هان ایدلیران مگر نیومرد شمارا نباشد رهبر نبرد
مگر می نهانید نام مرا وزین رزم و پیکار کام مرا
بود تنگم از رزم تر ازدها ز جنگم کجا باشد او را رها
نیامد هم آوردی او را بگین فرمانده گردان نامی بزین
همانکه سلیحی که بودش ببر در آورد و پوشید درع دگر
بفرید و سوی کریب دلیر به میدان در آمد پی دارو گیر
یک اندر ز گویم زمن گوش کن سرخویش همخوا بهوش کن

آمدن حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام به میدان کارزار و کشتن آن شاه گریب را

همت فروهنگست و هم بخردی همت فروهنگست و هم بخردی
دریغ همی آید از یال تو وزین پهلوی هتک و کویال تو
پش از جهاندار بالا و پست برشتی بدینسان میالای دست
بدینسان سخن هاشمیدم بی نگیم فریب و فسون از کسی
که بهر معویه اندر نبرد بدوزخ روانت خرامد بندر
کریب بداندیش پشاه دین یاسخ چنین گفت کی مرد کین
مر این دشت جای نبرد است و جنگ نماز بهر گفتاری آب و رنگ

شهر گفت پذیر از من تویند بدینگونه گفتار تا سودمند
ز گفتار و پاسخ چو پرداختند پس آنگاه بر یکدیگر تاخند
سر تیغ آن نامبردار شاه گنر کرد از ترک و رومی کلاه
نگون شد همانکه زیست سپاه وز اولمشد خاک آورد گاه
همانکه شهنشه خروشید سخت کمان ای سپاه بداندیش و بخت
کسی کز شما نامدار است و کرد بیاید بر من پی دارو پرد

گشتن شیر پروردگار حارث و مطاع را از لشکر معاویه

چو گفت این چنین شهریار نکو دگر ره جهان دیدم ای نامجو
بیازید بر گرز گاو سار بدان تا زنده بر سر شهریار
پس او دلیری ز کردان شام جهان دیده گردو مطاعش بنام
پس او بخت با شهر دل شهریار خروش آمد از پهنه کارزار
پس آنگاه شاهنشه او چمند بزد تیغ و از پشت زینش فکند
از آن ییشر نامداران مرد دگر کس نیامد بدشت نبرد
از آن نامداران سر افراز پور ببر خواند آتش فرخنده هور
شهر گفت کی پور فرخنده هور خیلوند کویال و آهنک وزور

فرستادن شاه ولایت (ع) محمد حنفیه را بمیدان و

گشتن آن شهزاده هفت نفر از سپاه معاویه را

بمان تا هم آوردت آید پیشش پس آنگاه همیشی پیکر کیش
محمد ص بفرمان سالار دین دلوار در آمد بمیدان کین
دلیری و خویشان جنگی کریب سرافراز با فروهنگ نهیت
بر نیو شهزاده کامکار در آمد پراز کینه آن نامدار
بفرید برسان شرزه پلنگ به شهزاده نیو یازید جنگ
چو چندی بگشتند با یکدیگر به شهزاده گفت آن گو نامور
بکین کریب آنجهان دیده مرد من ایشان خرامیدم اندر نبرد
در ایندشت کینه حالک آورم سر نامدارش بخاک آورم
همان بد کزین پهنه داوری تو گیری ز سر زای کین آوری

که خودخواه جنگی دلوار کریب ستاده است در دشت کین با نهیب
مرا با تو ای نامور کار نیست که بر بیگانه جای پیکار نیست
چنین داد شهزاده پاسخ بدو که از هر جان هیچ چاره معجو
فرستاد تا زان بدین دشت جنگ که سازم بخو نخواهی کار تنک
چو دیدی که مرگت کنار آمدست همان بخت بر گشته یار آمدست
بپهوه باشد همی رنج تو وزین رنج آکندن لنج تو
مرا در که کوشش رزم و کین بمری ستاید سپهر برین
بگفت و دگر باره پور ستیز گرفتند در جنگ شمشیر تیز
خروشید که پور فرخنده شاه بفرید گاه آنکو رزمخواه
بفرید و شمشیر بر زد دلیر فکندش ز زین در سفدارو گیر
پس آنگاه گر کردی آمد بکین بر آوخت با پور سالار دین
چنین تا کزان لشکر بد کمان ابر هفت جنگی سر آمد زمان
از ایشان در این دشت پیکار ما بستی در آمدین کار ما
کمی شیردل پور باهنگ او که دارد همی فره هنگ او
کسی رزم این دو نیارد همی بما بر گریستن بیاید همی

آمدن دلیری از سپاه معاویه به نبرد محمد حنفیه و گشتن آن شهزاده کامکار اورا

ز قلب سپاه اندر آمد پیش ستودش که ایشاه با فرو کیش
کنون بین ز گردان خود مرد را دلیران نیو و جهانگرد را
غریوان در آمد دمان سوی کین بیامد بر پور سالار دین
من ایشان بدان آمدم درستیز که خونت بریزم بدین تیغ تیز
ز خون تو آرایش جان کنم دل شه معاویه شادان کنم
پس آنگاه بمهمیز بر کند اسب بفرید برسان آذر کشب
خورا کم همی مغز شیران بود کمندم دوال دلیران بود
غزوی یلان شد بیام سپهر تو گشتی بخودشان نه هیچ مهر
که گوئی پور دوسر آمد زمان نور دیده شد گردش آسمان
بداندیش از زین نگو سار گشت شناور بخون بر شد خوار گشت
چو شهزاده ایشان بدشت نبرد بکوشید در رزم مردان مرد

چو داری بدل بیم زین نامدار وز آهنک او در صف کارزار
بگفت این و بر شولک ره نورد بر آمیخت مهمیز آتشیر مرد
به شهزاده نیو بر زد خروش که نک بر پیرگت در آمد سرش
ابر کین آن نامداران کرد بکویت اندر که دارو برد
ز گفتار آن بدرك نامدار به خندید شهزاده کامکار
منم گفت آنگرد آزاده بخت هم از پشت آن خسروانی درخت
پس آنگاه بیکدیگر انر زرمخواه دو جنگی فتادند باورد گاه
چنان کوفندی بکوپال و بر تیز زین و پولاد وزین تیر
بزد تیغ کین بر سر اهرمن بجنید شهزاده ی پلتن
بر آمد زیزدان سپه بانک کوس باهریمان اندر آمد قوس
بیامد درش باز سالار دین به پور گرامی سرود آفرین

فرستادش آنگه سوی قلب گاه بر نامداران و جنگی سپاه خود آمد سپس بر میدان جنگ درفش درخشان گرفته چنگ

آمدن شاه ولایت به میدان و فرستادنش محمدراب سپاه

خود و خواستن شاه معویه را بجهت جنگ و تخریب نمودن عمرو معویه را بنبرد

بر آورد آوای جوشان چو شیر

سوی معویه شاه دلیر

کمان ای بماندیش بی تنگ و نام	چنین چند کوشی بسودای خام	ابر بیگانه لشکری را چنین	همه نامداران با فرو کین
سپاری ابر مرگ بر خیره خیر	بدم بلاشان فرستی دلیر	مرا بر سران و گوان سپاه	در این پهنه دشت و آورد گاه
بخوبی بدیدی و بشناختی	چو در رزم کین گردن افراختی	که یکسر نهنگیم در گاه کین	پلنگیم در پوشش آهنین
بخون ریختن نان نباشد درنگ	دل آماده باشم یکسر بچنگ	ایا این الا ای بداندیش زشت	چه باید بژفتی ترا تخم کشت
بیا گوش کن پند اندرز من	بدانش بین مایه و ارز من	زنا بخردی پای بر تر بنه	بفرمان یزدان دین سرینه
پی بیعت من بر آرای تن	رهاساز مر شیوه اهرمن	و گر بر نیادی بدین گفته سر	الا ای نژاد اختر بد سیر
کناره کن از قلب گاه سران	بیا بر بدین دشت رزم آوردان	من و تو بکوشیم با یکدگر	بگردیم و بندیم در کین کمر
یکدرا چو سرانند آید بسنگ	بپاس بپادین کوشی و رزم و جنگ	سر بیگانه را رهائی رسد	بداندیش را بی نوائی رسد
نگه کن بدین پند و پیماز من	همی رایگان شو بفرمان من	کزین ساز زین و سختهاییکی	بیوش و خرد غور کن اندکی
کس از راستی در جهان نگذرد	خرمند راه کجی نسپزد	شعبدین چه گفتارش آمد به بن	سپس عمرو بگشود لب بر سخن
معویه را گفت کای شهریار	ملاین پی کین بر آرای کار	سخنهای شه بین چو نیکو بود	هم از هر بدیهای آهو بود
ترا نیز بیم از نبردش چراست	دلت چاک از دار و بردش چراست	نگه کن که چندین نام آوردان	دلیران و گردان و کنه آوردان
بکشت این شمشیر ایندشت کین	بخونشان بر آغشته و زمین	تو دوسوی رزمش بسان پلنگ	وز این ناهار شستوشه زننگ
مگر آنگه شتابشت نبرد	بخون جهان دیده مردان مرد	بشاگ اندر آری زیست ستور	سر آری براو گردش ماه و هور
الا ای جهان دیده شاه دلیر	نه حیدر نه تک است نه شرم شیر	ز رزمش ترا بیم باشد چنین	چندانی الاشاه روشن روان
جهان دیده نام آوری با فرست	بمردی نگوم ز تو بر تراست	برو تازیان نزدشه در نبرد	توانی مگر سرش آری به گرد
که هوش ورا نیست در چنگ تو	ز دورو چنین نیز مردم کشی	همان خون فرخ نیاکان خویش	جهان دیده پیوند و پاکن خویش
رهائی چهار از لشکر کشی	بر او بر کنی روز روشن سپاه	شاهیم و انده دزل دور کن	بگفتار فرزانیگان سوز کن
بخواهی ازین شاه پیکار خواه	نمائی مرا ورا کنی تیز چنگ	چویم از تو بیند دلاور شود	پلنگست پدل تناور شود
که گرتو کناره زدشمن بختک	نبرد ورا نیز آهوی نیست	بر زمش چرا سر گرانی کنی	ز سستی چنین ناتوانی کنی
کناره ز حیدر ترا روی نیست	جهان دیده شاهی و هم پردلی	بدرت آن گرانیامایه هور مند	انوشه بدی پهل و زور مند
تو خود پور سفیان نیویلی	که کین یکی شیر خونخوازی بود	هماره هم آورد با شیر بود	اگر مرد برنا اگر پیر بود
همی تخمه رزم و پیکار بود	هم آورد و بدیش گر خود پلنگ	تو از تخمه آن جهان دیده	بمردی و گردی پسندیده

قبول نمودن معاویه اندرز عمرو و عاص را

و پاسخ داینش عمرو را

بهر جای پشت دلیران تویی

ستون هزاران و شیران تویی

نه بنموده رزمی ترا بیم چیست	دل نامدارت بدو بیم چیست	شها تنبل و سستی ارغش بگیر	بر آرای دل از پی داد و گیر
چو بر عمرو عاص این سخن بگفت	معویه گردید با خشم جفت	بواسخ سرودش که چندین فریب	چه بدی مرا گاه کین و نهیب
چه خواهی فرستی مرا سوی مرگ	بخونم کمی غرقه کوپال و ترک	بدم بلا بر بخوانی مرا	چنین بیخورد مرد دانی مرا
که بر خیره یویم بکام نهنگ	بجیدر برابر شوم روز جنگ	میباید چشم کس آن روز گار	که من با علی شیر پرورد گار
عم آورد کردم با آورد گاه	شوم تنگ با شاه پیکار خواه	بستم پی دلدل شاه را	برش خشمگین دژ آگاه را
همی خواهی ایسان باغ و درنگ	مرا غره سازی پی نام و تنگ	فرستی سوی رزم شاه دلیر	که سازد ز من دشت را آبگیر
بخواری شوم کشته در جنگ او	ببناک اندر آیم ز آهنگ او	پسش تو نشینی بگاه شهی	نهی بر بسر مر کلاه می
بر آئی بدین ناهور ساختی	بدینگونه اندیشه پرداختی	که او در جهان نامور شاه بود	همش تاج و هم کوس و هم گاه بود
همیشه بکینه میان بسته بود	ز خون پلان دستها بسته بود	ز حیدر بگیتی بسی جست کین	بهر مرز و بوم و بهر سرزمین
من از تو ایا مرد پر مکر و فن	نکو تر در اینکار دانم سخن	بدرم آن جهان دیده نامدار	ز بیم همین شیر دل شهریار
زمانی بجائی نبودش درنگ	هماره گریزان دلاور دشت جنگ	ز شمشیر این شه همی بیم داشت	دای پر ز خون و بدو بیم داشت
از آغاز پیکار این شهریار	چو در پهن دشت و چو در کوها ساز	ندیدم کسی کز دلیران جنگ	دلیری بر شه نماید درنگ
همیشه هم آورد او خوار بود	ز شمشیر او بر نگوی ساز بود	همان مر حجب و زاده عبود	دگر سر کشان پرستار و دود
شنیدی که حیدر شه شیر مرد	ایا این دلیران بهمردی چه کرد	ایا این مرا رزم حواء آوری	عم آورد با شیر شاه آوری
بمردی وی بر سگالش دهی	مرا سر ز شمشیر بالی دهی	چنین رامش آری بی مرگ من	که بینی بخون تا جور ترک من
تیا زین کز آغه سخن شرم باد	بسر نیزت ایگرد آوزم باد	در اینداستان بود بر گشته روز	کزین خر که سبز کیتی فروز

بر آمدن روز دیگر و آمدن عزار دلاور از لشکر معویه به میدان

و طلب کردنش عیاش نامدار را از سپاه شاه ولایت برای نبرد

سوی باختر رفت و پوشید چهر

شه زنگی آمد بیام سپهر

پس آنگه شه دین را آورد گاه	خرامید با کین و جنگی سپاه	به خیمه در آمد دل شادمان	بدینسان معویه بد گمان
ز هامون درآمد پیرد رای	طلایه ابر دشت بنهاد پای	بدینگونه تا خسرو دافرور	همی داد منشور هنجار روز
شد افروخته بر فراز سپهر	درفشان درفش فرو زنده مهر	ابر گاه گردون نشست آفتاب	سپی از دور و نامداران ز خوب

خروشان و جوشان بپاخواستند ز بهر ستیزه تن آراستند ز دور و بجنش درآمد زمین
نهفتند بالای چون کوه را دل آماده بیکار انبوه را ز دور گردان خنجر بکف
بر آمد همانکه دم طبل کین زبانکش بجنش درآمد زمین ز لشکر که پور سفیان بجنک
هزارش بدی نام و گاه نبرد فغانی آبر چشمه شید کرد به گاه ستیزه چو پولاد بود
بر آمد ز جا پر کین و غریو بیاراست بالای خود گرد نیو بیوشاند جوشن بکوه بلند
پس آنگه بر آورد از دل تغییر که مان بر یکوید کوس و تیر که امروز جنگی دلاور منم
هزارش رخسند پیش آورد پلان جمله دل کینه کیش آورد گوان جمله بر باد پانک جنگ
بپردند نزد عزار غریب نشست از بر کوه گرد گزین بخت بکرو و سحر و جادو گفت
یک امروز باید که گاه نبرد زهی برفشانی بخورشید کرد بدین آهین سم و رخسند نعل
نه گفت و بر آمیخت مهمیز را بر انگیخت رخس سبک خیز را نهنگ دمان پیل جوشنده را
چو زد بر تھی گاه باره دوال از آن آهین سم آهنگ یال زمین لرزه موج دریا گرفت
چو در دشت کین آمد آن بیست بیازید کرز گران را بدست بلشکر که مظهر دوال جلال
ورا نام عیاش آزاده بود شماره که کینه آماده بود به گاه نهییش پیریا نهنگ
بر زمش هژ بر زبان خوار بود خوار کش دل سرخو تنخوار بود بلشکر که شاه بیست بخت
نبد کس به نیروی آن ارجمند سر چرخ بودش بخت کمند عزار دلاور چه دیدش نیای

سخن گفتن عیاش نامدار با اشتر و تاختن او از

قلب لشکر بر زم غر اردلاور و غلفه افتادن در میان دوسپاه

خروشید و گفتش گهای نامدار	به گاه ستیزه گو پایدار
تو نام آورستی و بیدار دل	همی پر شده بر سپهر بلند
چرا پس در این پهن دشت گشاد	ز گردان گردنکش این کی نکوست
پدوت آنجهادار بیدار هور	سپردی بکین کلم شیران تر
نزدید بر آن دوده ایگونه ننگ	نه اینست رسم دلیران مرد
مرا فراز جنگی غرار دلیر	همی مرگ را بین بشمشیر او
بجوشن درون کوه الوند بین	زخم اندر آمد ز جانش نفور
چنین گفت با اشتر سرفراز	که چونین خرامد بمیدان جنگ
چنان را از خوانی نماید همی	بر زم سپه سر گرانی کند
همانا رسیده بسر هوش او	عقاب اجل نیز رخس و بست
یل اسپید اندرین پهن دشت	نوازد با آهنگ بانک خروس

بنام عیاش جهانجوی شیر بگویند شیور و کوس و تیر که امروز روز نبرد من است
سر خشم مزدور شصت منست جهان هدیه ضریب دست منست بجان و سر شاه آزاده هوش
بدین خر که سبز کاخ سپهر بدین گردش مامو نهاده مهر بکوب تبریزین بچاک تبر
که تا من در این پهنه داوری چه دارم کنون رای کند آوری سر این بداندیش در زیر نعل
نیایم ازین رزمکه باز پس جز این کر نمایم مخوانم یکس نو امروز بین سم رخس مرا
که چون گورسان از کلام آورم سر خشم در خشم خام آورم بگفت این وز انیس بیازید دست
سپس چسرمه بسافته بر ستور بزد نیو سالار با فر دوزر دمان آن سیکخیز خارا شکاف
خروشید جوشان تکلور بدشت زهش زمین شش دو چرخ هشت تو گفتی بهوج اندر افتاد نیل
چو دسوی کین گردی بیو پاک قضای قدر گفت بنگر بخاک که لشکر زمشیری بجنک آمد است
سپهر بلا در کمین اندر است عیاش جهانجویین اندر است همی جان خصمت در چنک او
چنین نیز اشتر میان سپاه خروشید با لشکر کینه خواه که امروز صف رایبکرو کنید
که تکلور دلاور بجنک اندرند دو اژدر بچرم پلنگ اندرند به بیست تاین دو بیکار خواه
بهم بر چسان رزم سازی کنند بشمشیر چون دستیازی کنند هلا بر بگویند کوس نبرد
بشور اندر آید شیور را بلرزه همان چشمه هور را بفرمان اسپید تیز جنگ
فرو کوفت طیل بر چرم کوس بر آمد زمان فسون و فسون ز آوای شیور این کرد کرد
فک بر گوازه زمین در نهیب بروشد ز جان دلیران شکید بتن لرزان شد آنشت کین
ز آوای گردان گروها گروه بلرزه در افتاد البرز کوه ز میل کله خود و گرد سپاه
زبانک پلان وز چرند پرند بخیمه سراسیمه شد پورهند پیرسید از نامداران خویش
که همان چیست این ناله و تغییر مگر بانک عداست یا شور شیر به اسخ سرودند با او سران
سزد گرتو امروز زمین بار گاه خرام اندر آری به پیش سپاه در آبی بقلب دلیران جنگ
که امروزین دشت کند آوری دو شیرند آشفته از داوری عیاش و غرار از دور و بر کین
چو زانندو معویه آگاه گشت بنظاره کی خود هوا حواه گشت نشست از بر توسن زره نوود

آمدن عیاش نامور نزد غرار دلاور نامدار

وسکالشی نمودنش غرار دلاور را

بفرمان او نیز آوای کوس	بر آمد بدین گنبد آبنوس
تیر به فرید و تالید سنج	نظاره دو رویه باورد گاه
همانکه عیاش جهانجوی شیر	بجوشی اندر آمد سرای سینج
ازید چرا کینهجوی آمدی	بر من بدین آرزوی آمدی

تیر به فرید و تالید سنج
همانکه عیاش جهانجوی شیر
ازید چرا کینهجوی آمدی

چنانچه تو خود ای نیرده دلیر
هم آورده گردیدی از یوم خویش
بردم عیاش هزار افکند
فلک خسته از یال و پرز من است

که جستی کنون دهم در کام شیر
شدی همدم اختر شوم خویش
بر آراستی چون بهیسان نما
همی گوشمال بگرز من است

همی روز بد در کمین تو شد
کز اینسان بر من مترک آمدی
کنون بین تو ای مرد بر گشته هوش
عمود من و آهین ترک تو

عقاب اجل همنشین تو شد
ابر کام درنده گرک آمدی
که با هوش تو تیغ گوید سروش
همین بس بود پلک در مرگ تو

پاسخ دادن غرار عیاش را و سگالش نمودن نش او را در فیرن

غر از عیاش این سخن چون شفقت
بنمیری خود چند رامش کنی
تو گری نامدارستی و نیو مرد
نیم کمتر از شرزه شیر زبان
زمن بشنود گر دمان بیرام
زدم بر سر بر سر قیلولی
بقتد سپهر و بنالد زمین
چو من بر بتازی سندان آورم
همی مرگ من بر شمشیر تست
بدین پنه بین ای نیرده سوار
که بریزن تیزی بخوابی همی
همانند نادانی گداور بود

حروشان نمیری بر آورد و گفت
ز فر دلیران فرامش کنی
سوار بلاش بروز نبرد
بکین تا شدم نلک بسته میان
بفرنگ بگریزد از کلام
کشم بر بر جوشن دهلوی
بگریزد پیرو زده چرخ برین
سر گرد گردون بیند آورم
سرم بر براده و گیر تست
در امروزد در گردش روزگار
ز خون باره و تاج یابی همی
که آمد برت از دلیران کرد

که همان چون بی اندازه متاری همی
مرا بر برسانی از جنک خویش
مرا نیز دانی که در گاه کین
دندان ازدهایم بر زور زده
چون بر بر تو من شست آورم
سیر بر نمایم همی بر بپشت
همی ابر شنگسرف بارده همی
تو گفتی که هوشم پختنک در است
بدی و دهه بانی بی ازوی خویش
که در این دو رویه میان سران
هم بر دل مادرت داغ تو
دمان ازدها با کمند آمدات

ز مردی با آوازه نازی همی
فلک را ندانی با هنگ خویش
دعد مرگ گردانم از آسین
فلک خوانده زه بر بهنگم فره
خشم تسلط داده بدست آورم
درفش درفشان بگیرم بشت
به هور یلان زرف آرد همی
شستاب فلک از درنگ در است
ندانی مرا هم ترا زوی خویش
چسان بگویم بگرز گران
ز خون ارغوان گل دهد باغ تو
نهنگی بچرم پلنگ آمدات

پاسخ دادن عیاش غرار را و در شمتی نمودن نش با غرار

خرو همنشیری بجوش اندر است
تو دیگر ز جان مهر را باز گیر
پهلوانی چنین بیهوده گفت سرد
یعن همسر ساز ای دیوسار
من آنم که گر چنک آرم به گرز
ثریا ز گردون به بند آورم
یزه بر نهیم تیر پسر ندرا

دمان پیل پولاد پوش اندر است
تن خویش بامرک انباز گیر
میان دو لشکر دلیران مرد
کنون بینی از گردش روزگار
ریمم بلرزد را لهرزه برز
بیال فلک بر کشتد آورم
همان چار پیرینه در ندرا

غر از کزین تناور منم
چو گفت آن بداندیش بر گشته هوش
بر من ستای ز نیروی خویش
که مردی کدام است و بر خاش چیست
چو مرخلم حم پیچ آردم
بخون ریختن دل بسیج آورم
دل آسمان را بر از خون کنم
ز تن هوش سرخ بیرون کنم

منم بمردی و فر هنگه داور منم
بر آشت عیاش و برورد خویش
نبینی چو در چشم آغوی خویش
در این زرمه که مرد عیاش کیست
بخون ریختن دل بسیج آورم
چو چنک اندر آرم بدرم پلنگ
ز تن هوش سرخ بیرون کنم

بر ماه و ماهی ابا یکدگر
چو شمشیر گیر من ای بدسیر
ز اطفال حیدر جهاندار شاه
گمراجل بر چنگت در است

بدوزم به پرندهی چار پر
ستاره کند آسمانرا سپر
بماهی رسد گر گذارم به ماه
همی رزم کین با نهنگت در است

تیم گرد باقره و تاب و توش
یرم نام خود خوانی و گام خویش
اگر خواهی ای بدک تیره بخت
بدین پند و اندر من گوشتار

به پرندهی چار پر
ستاره کند آسمانرا سپر
بماهی رسد گر گذارم به ماه
همی رزم کین با نهنگت در است

تیم گرد باقره و تاب و توش
یرم نام خود خوانی و گام خویش
اگر خواهی ای بدک تیره بخت
بدین پند و اندر من گوشتار

چنین آتش کین فروزم همی
عزایل پوید پس کوه قاف
تو لک بر بخود مرگ هموار کن
عیاش پلنگ افکن هوشمند

چنین آتش کین فروزم همی
عزایل پوید پس کوه قاف
تو لک بر بخود مرگ هموار کن
عیاش پلنگ افکن هوشمند

مرامروز بر پشت زمین اندر است
ندانی سیه بر تومر هوش شد
نیاید سرت در پی پور من
ز لشکر که پور ستیان زشت

مرامروز بر پشت زمین اندر است
ندانی سیه بر تومر هوش شد
نیاید سرت در پی پور من
ز لشکر که پور ستیان زشت

بگوشت و دانی چو پندرام خویش
که گردی ره زین غم روز سخت
بهروش و دانش در آغوش دار
ز دانشوری مرد هشیار باش

بگوشت و دانی چو پندرام خویش
که گردی ره زین غم روز سخت
بهروش و دانش در آغوش دار
ز دانشوری مرد هشیار باش

ز غویی سپس افسر ماه باش
بگوش او کنی حلقی بندگی
سه اسپهبد ستیم شمشیر کش
بدین نامداران سگسار و سند

ز غویی سپس افسر ماه باش
بگوش او کنی حلقی بندگی
سه اسپهبد ستیم شمشیر کش
بدین نامداران سگسار و سند

برایم ز ایدر سپاه ورا
سراسر همه قبه زرنشان
معو به را یسته همزه بریم
میان جهان شرمسار کنیم

برایم ز ایدر سپاه ورا
سراسر همه قبه زرنشان
معو به را یسته همزه بریم
میان جهان شرمسار کنیم

ز کشور بکشور بریمش دوان
دلیران دل آمادهی کین او
نوندی فرستیم و آگه کنیم
بسپیدیم باشیم فرمانش را

ز کشور بکشور بریمش دوان
دلیران دل آمادهی کین او
نوندی فرستیم و آگه کنیم
بسپیدیم باشیم فرمانش را

که او را سزد شاهی و سروری
چنین است گفتند اندر خویش
بکس برنگفتم در این روزگار
سخن گفتیم با گران گرز بود

که او را سزد شاهی و سروری
چنین است گفتند اندر خویش
بکس برنگفتم در این روزگار
سخن گفتیم با گران گرز بود

که پیچی سراز خوب گفتار من
به هور درخشان به رخشنده ماه
که من بر بمانم کز اینداوری
مگر آنکه پامال پورت کنم

که پیچی سراز خوب گفتار من
به هور درخشان به رخشنده ماه
که من بر بمانم کز اینداوری
مگر آنکه پامال پورت کنم

همی گو رسات نمایم کلام
الا بیخرد گرد بر گشته هوش
به خشم آوری نیو عیاش را
خداوند کویال و پر خاش را

همی گو رسات نمایم کلام
الا بیخرد گرد بر گشته هوش
به خشم آوری نیو عیاش را
خداوند کویال و پر خاش را

چو او خشم گیرد ترا پای نیست	که در زیر گردوش همتای نیست	نهنگان ندارند هتک ورا	که جنگ جستن درنگ ورا
ز بيمش دل شیر پر خون بود	ز تيفش بر چرخ گلگون بود	دل آسمان لرزد از نام او	زمین از تپ برق صمصام او
به خم کمندش هزار اندر است	به چنگش درون هوش بپرا اندر است	هلاخیره جانرا مدد بر بیاد	ز گفتار دهقان همی ساز یاد

بر آشفتن غرار از گفته عیاش و پاسخ دادن

او و درشتی نمودنش با عیاش

که گفت آن جهان دار دانا ی پیر	خرمعد و بیدار و روشن ضمیر	چو نیو جهان دیدم عیاش کرد	چنین داستانها ز مردی شمرد
بشاخی همی یازی امروز دست	که بر کش بود زهر و بارش کیست	که هان ای بد اندیش مرد نبرد	نه پیموده راهی خود از دارو ببرد
بر آمد غرار دلاور بهم	خروشید جوشان سر از کین دژم	کرا آسمان ماتم آرد بسور	ستاره کرا بر سیار د بگور
چه گوئی بدینگونه گفتار سخت	چه دانی کرا هو بر گشت و بخت	به بندم کمر بندگی بر میان	بر مظهر کرد کار جهان
تو گوئی هم از نامور شاه خویش	به پیچم من آیم ترا بر به پیش	ازین بیگنه خون فرامش کنم	بدین گفت بیهوده رامش کنم
ز خون جهان ندیده عثمان داد	سازم بگردون گردنده یاد	کزین کینه من دست کوتاه کنم	روانرا سوی تیره گونیزه کنم
میناد این چشم مینا سپهر	همان روز و شب گردش ماه و مهر	که گر پر ز کینم شود مهر و ماه	همی تیغ بار دز ابر سیاه
بدین باژگون چرخ ببلند	بکوپال و شمشیر و پیچان کمند	نگیرم من آرام زین دارو ببرد	نه از بر بگیرم سلاح نبرد
جهان جامه مشگرف پوشد همی	ز خون پهنه زرف جوشد همی	کنون بینی ایگر در گشته هوش	که چونند مردان با فرو هوش
فراوان ستودی توا خویشتن	میان دو رویه در این آنچمن	کنون گیر کوپال و پیچان کمند	که بگشتن این کینه از چون و چوند
چنانک بگویم در این داوری	که دیگر نیوئی بکند آوری	جهان داد گر کرد کار بزرگ	کرا دخمه آراید از کام گرگ
بدان تا ببینم گردان سپهر	کرا بر سر آرد همی روز مهر	بر انگیزخت یگران بدشت نبرد	و زو گرد بر شد بدینگر د گرد
بگفت این و گر ز آران بر گرفت	بلا جوهره کینه اندر گرفت	عیاش دلاور در آورد هی	ایر تو سن آهنین سم و پی
چو دیدش خداوند فر هتک و جنگ	بر آشت برسان شرزه پلنگ		

بر آشفتن عیاش از پاسخ غرار و تاختن آن دو نامدار بر یک دیگر و گفتن

عیاش غرار را و هر اسیدن معاویه

چو زد یافته بر تهیگاه او	فرو ماند باد از تگ راه او	بر آمد ز دود و دم گاو دم	دهل زلف و کوفت کوس نبرد
همان شد چو او غرغوغا و دم	ز گبر و ده سر کشان هژیر	تیره بر آمد بگردون پیر	کوازه بدین سبز خرگاه رفت
دو کرد جهانجوی بر خاشخ	بچنگ اندرون گر زو کیلی میر	همی نو بو اندر آشوفتند	بکوپال کوپان را کوفتند
گهی کوفتی آن بد اندیش مرد	دگر گاه عیاش شیر نبرد	شراره همی خواستی از سپر	ز کوب و طراق و طراک تیر

ایر شید شتاب شمشیر رفت	چکاچاک بر زهره و تیر رفت	دلاور دلیران پولاد جنگ	بگروز و تبر زین بجوش و جنگ
شکستند یال و دریدند بر	گسته ز کین گستوان و کمر	تیر زیشان زیب آغوش بود	چه کوپال همواری دوش بود
تیر با سپر گرز با برزگفت	که ایندو بر دی ندارند جفت	دهاده بدین کهنه ایوان رسید	همی گرد میدان بکیوان رسید
دولشگر فروماند زین دارو ببرد	که چونند ایندو سرافرا مرد	زهر هردوان راشده لخت لخت	بر آشت عیاش ناگه سحت
بیازید بر خشم مرگ ز را	بجبناند آن پیلتن برز را	چنان کوفت بر ترک آن خیر مرد	که بانکش برقت از بر گرد گرد
ز آسیب آن کوه یولاد وش	فروماند آن بدرک شیر فشر	نچینید دیگر ز جا بر ز درد	پس آورد از دل پکی آه سرد
چو عیاش دیدش خروشید و گفت	که چونی کنون بر پنج نهفت	نکردی ز من گوش پند مرا	کنون دست بسیر گمند مرا
غرار دلاور بفردی و گفت	سازم به نیک اندرون خویش جفت	اگر کشته کردم باورد گاه	مرا نسام نیک اندر آید بهام
ازین گفته عیاش بر شد بجوش	در افکند گرزگران را بدوش	به شمشیر هندی بیازید دست	بدو گفت کی بدرک دیومست
ترا نام مردی همه خام بود	چو کافور کان زنگیش نام بود	بگفت این و باتیغ زهر آبدار	نمود آن تن مردو مرکب چهار
بیفکند خوار اندر آن روزمگاه	غریو اندر آمد ز جنگی سپاه	معویه از دیده بارید خون	شد از پشت اسب سیه سرنگون
پرازاناله شد لشگرش سربس	ز مرگ غرار آن یل نامور	غریو تیره ز یزدان سپاه	بر آمد خروشان بخورشید و ماه
روان گشت عیاش از دشت جنگ	سوی لشگر خویشتن بیدرنگ	بر او آفرین خواند شاه بلند	که بیتو مبادا کمان و کمند
همانگاه سالار رخسند نام	بخر گاه شبرقت از پشت بام	شب آمد جهان تیره و تاریکشت	طلایه بهامون نمودار کشت

بر آمدن روز دیگر و صف آرائی دولشگر و درخواست کردن عبداللہ
و ذوالکلاغ نبرد را و از نزد معاویه به جنگ رفتن

چو روز دیگر لاجوردی سپهر	بر افراشت رخسند اورنگ مهر	سراسر دلیران پیکار خوا	نهفتند تن را به بیر بیان
ز کور و به حبش درآمد سپاه	شد افراشته پیکر آبوس	بدل لرز لرزان سپهر بلند	بهمون دلیران کشیدند صف
به پشت هیونان به بستند کوش	بدل لرز لرزان سپهر بلند	و یا کوه پولاد پوش اندر است	هوا از درفش درفشان بنفش
زمین گشت جنبان زسم سمند	و یا کوه پولاد پوش اندر است	عبدالله و ذوالکلاغ دلیر	ز قلب دلیران اهریمنان
تو گفتی کعبه را بجوش اندر است	و یا کوه پولاد پوش اندر است	جهاندار و نیک اختر و ارجمند	برفتند جوشان بر پورهند
دو جنگی دوسالار مرد هژیر	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	باقیالت امروز مسا در نبرد
سرودند کی شهر بر بلند	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	مکر کین سپاه جهان دیده را
بتلازم بر خصم و کین آوریم	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	بکام تو سازیم کار نبرد
پیر از کین سراسر بهم بر زمین	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	که هان ایدلاور دلیران من
معویه چون این سخن داشت	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	سزد کریک امروز اندر نبرد
شما دو جهانجو در این روزمگاه	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	که چون مر شمارم ساز آورید
چنان دانم ای سر کشان بزرگ	و یا کوه پولاد پوش اندر است	بمیدان کمان و کمین آوریم	

بدین دشمنان بر نمائند درنگ	که کوشش کین و بیکر و جنگ	همه کشته و خوار و خسته شوند	و یا بر بنجیر بسته شوند
هلازم مردانه ساز آورید	بکف نیزه شست باز آورید	مگر بخت بر گشته باز آورید	بدین دشمنان سرفراز آورید
چو رانداین چنین داستان پورهند	دو سالار در جنگ بران پرند	برفتند جوشان میان سپاه	سروند بالشگر کینه خواه
که امروز روز نبرد نواست	بما اختر کاویان رهرو است	نه جای در نکست و روز شکیب	که کوشش استو عنان و رگیب
کسی کوز مردیش باشد نشان	سرافراز باشد ز گردن کشان	سزد رزمرا همنان ی کند	در ایندشت کین رخس را نیکند
چو لشگر بدیشان نمودند گوش	ز جنگی دلیران پولاد پوش	دل آماده کین ده و دو هزار	همه پهلوی گرد و خنجر گذار

آملن اشتر حکمت شاه ولایت در عصمت گرفتن نهره ذوالکلاغ و عیدالله را

برفتند با دو سپهبد بیچنگ	همه بهر کینه کمر بسته تنگ	بدینسان بر رزمگاه آمدند	دیزدانیان کینه خواه آمدند
سپهبدار مالک گو شیر مرد	چو دید آن سپه را بدشت نبرد	در آمد دمان در بر شاه دین	ستودش کهای شیر جان آفرین
دو جنگی سپهبدار با فروهنگ	از این کشن مردان بیتام و تنگ	در این دشت امروز بهر نبرد	رسیدند بسا نامداران مرد
کنون من خرام سوی جنگشان	فرازم همی یال با هنگشان	بدان تا ازین گردش روزگار	که شاد آید از کوشش کارزار
الا ای جهان شاه پیروز گری	ز کار عیدالله بسد سیر	مرا دل ببر بر بیخود همی	سر نامدارم خروشد همی
امیدم به یزدان پروردگار	چنین است ای شاه آموزگار	که امروز زین بمیدر نبرد	بر آرم بفر توایشاه گرد
به گفته این و از زنده تازیان	بیامد بکین تنگ بسته میان	ز گردان پر خاشخوشی غراز	گزین کرد مرد از بی کلزار
چنین گفت با سر کشان هژیر	که هان ایدلیران هشیار و شیر	بدانید کلمروز بین رزمگاه	اگر مرگ یارو زابر سپاه
بر من در آید یکسر به کین	شتابان سپهر و درنگی زمین	ازین رزم هن باز نایم بجای	نگیرم زیر نیز رومی قهای
مگر آنکه زیندو سپهبدار نیو	در آرم در این رزمگه بر غویو	سرانشان به شمشیر گیر بختن	کنم خرقه را بر برود و کفن
شما نیز ای لشکر نامور	در این رزمگه بر مخایید سر	همه جنگرا تیز چنکی کنید	بر این دلیران درنگی کنید
چو بینید کاند و درفش سپاه	نگون گشت در دشت آورد گاه	بیکره سپه را بگرز گران	بکوبید در دشت رزم آوران
سگرم گیریم زین دارو گیر	ز دشمن شود دشت کین آگیر	به گفت این و شد سوی آورد گاه	بهمراهش آن کشن و جنگی سپاه

آوردن مالک سپاهرا مقابل سپاه ذوالکلاغ و عیدالله و تاخدن ذوالکلاغ در لشکر مالک اشتر

و تاخدن مالک در لشکر ذوالکلاغ

سپه را چو آورد در دشت جنگ	پس آنکه بفرمود بر بیدرنگ
دهلزدن فرو گوشت طبل ستر	بفرزه در آمد صف دارو برد
بیکره سپهبدار و جنگی سپاه	عیدالله و ذوالکلاغ دژم
	بدینگونه اهریمنان پیش و کم

ابا آبگون دشتهی آب دار	رسیدند تازان سوی کلزار	همان پرهنر اشتر شیرفش	دگر نامداران شمشیر کش
سوی دشت کینه بلارک بیچنگ	رسیدند آماده رزم و جنگ	زهاوای گردان دهاده دمید	هیاهوی مردان بگردون رسید
زیرق بلارک رخ ماه و مهر	دژم گشت در بام مینا سپهر	طراک تبرزین بناهید رفت	چرنک گران گرز برشید وقت
خروش سراناله سر کشان	در آمد بدین بیستون کبهکشان	زیگسوی لشکر سپهبدار گرد	جهانیده اشتر پی دارو برد
باهریمان اندر آمد بیچنگ	هواشد ز گرد زمین تیره رنگ	همی کشت و افکند در پهن دشت	زمین از سر مرد چو سبکوه گشت
به نیزه کپی گاه باتیغ تیز	نمودی در آشت کینه ستیز	وز آن سوبکین ذوالکلاغ سترک	بشگر که آمد چو در کله کرک

نبرد اشتر با سپاه ذوالکلاغ و نبرد ذوالکلاغ
بالشگر اشتر و کشتن اشتر نامدار ذوالکلاغ را

بنام آوردان تاخدن بر گرفت	بشمشیر بران همی سر گرفت	بسی سر کشان را در افکند پست	بسی را چنین بدتر از کینه خست
از آن نامداران با فروهنگ	بر زمش بکس بر نیودی درنگ	دژم شد سر لشکر شاهدین	از آن کوشش و رزم و بیکار کین
یدل سر کشان را در آمدن پهب	بروشد ز جان گوان بر شکیب	همانگه یکی نامدار دلیر	ز لشگر بر اشتر شیر گیر
دمان اندر آمد ابرسان گرد	از آن رزم و بیگوش آگاه کرد	که هان ای سپهبدار یارو کین	چه کوشی باورد لشگر چنین
سپاهت صده خسته کشتند و خوار	فرماند از کوشش کار زار	دژ آگاه یکی مرد با فروتوش	بیکار کین اندرون سختگوش
از این دشمنان کینه خواه آمدست	دلاور بیچنگ سپاه آمدست	بسی سر کشان جوانمرد را	دلیران کرد و جهان گرد را
پنجاه سپه اندر افکند خوار	نموده رخ دشت را لاله زار	همی گر بدینجا درنگ آوری	سپه را همه سر بسنگ آوری
چو بشنید مالک سخن های گرد	عنان یلق تیز تکرا سپرد	بفرید وزان رزمگه باز گشت	تو گفتی که باباد انباز گشت
همان اندر آمد بدان جایگاه	که بد ذوالکلاغ از سپهر زخواه	بدین سان بسان هیوان دمان	باورد دامن زده بر میان
دژی کشته از سر کشان و سوار	زمین را ز خون کرده بیجاد و وار	یلازرا دل از رزم و کین سیر دید	همان لشگر کبر را چیر دید
دلش تیره شد پهلوی تیز هوش	برابر آورد از دل خروش	بگردان گردنکش آواز داد	بدل رای آورد را ساز داد
که هان ایدلیران با فروهنگ	یکی سخت کوشید در کار جنگ	بر این بدر گان تیر باران کنید	خم چرخ ایر بهاران کنید
مترسید زین ازدهای نژند	که اکنون سرورالش آرم بیند	چو لشگر شنیدند اندر زمان	گرفتند در جنگ چاچی کمان
یکی ابرزد بر سر دشت جنگ	تگر کش همه تیرهای خدنگ	بر آمد دگر رعو دار و گیر	دها دهر آمد ز سوار تیر
پس آنکه سپهدار روئین تن	مرا شتر جهاندار شیر اوژنا	بسان هژیران یکی و یله کرد	دمان اندر آمد بدشت نبرد
دلاور غریوان بسان پلنگ	یکی چرخ چاچی گرفته بیچنگ	خروشید بر ذوالکلاغ دلیر	که هان چند کوشی نو بر خیره خور
نگ کن که مرگت پیش آمده است	چو مالک تو کینه کیش آمدست	ور آن بداندیش پاسخ نداد	کمانرا همانگه بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر شیر مرد	نشت از بر گشتوان نبرد	سپهبدار اشتر در آمد بخشم	ز شمش چو دو طامن خون گشت چشم

پس آنگه بیازید بر چرم چنگ خدنگی گزین گردیدید رنگ یکی تیر پران عقابینه بر ز پولادش پیکار ز الماس سر
 بزه بر نهادش بسان بهنگ بزد چنگ و آژید چرم پلنگ بر آوردو آژید و مالیدشست ستون بر چپ اندر نموده دوست
 چو شد راست خم در خم چرم تیر بگریید و نالید بهرامو تیر چو چرم زه آورد بر چرم گوش پی مرگ اهریمن آمد سروش
 چو برداشت شست از زه آن تیز چنگ فغان اندر آمد ز چرم پلنگ چو پیکار سرشت اورا گنجید ز هم سینۀ خصم را بر درید
 گذر کرد از پشت آن کینه خواه بزد بوسه بردست او مهر و ماه فلک آفرین خواندو چرخش درود قدر قدر تشرابه نیکی سرود
 همانکه ز زین ذوالکلاغ نژد نگونساو شد با دوش بلند بخاک باند آمد ز پشت سپاه بر او تیره شد گردش هور و ماه
 بر آن خاک تیره همی جان سپرد بیک تیر سالار جنگی بمرد پس آنگه سپه دار با فروهنگ بگرز گران اندر آژید چنگ
 دگر زه در آمد بچنگ سپاه سری پر ز جوش و دلی رزم خواه بر آمد هیاهوی گردان کین چو گردون بجنبش در آمد زمین

آمدن عید الله در میدان بیالین ذوالکلاغ و حیرت نمودنش از تیر

مالك و نبرد هم گروه دو لشکر بر یکدیگر

عید الله آن بدرک تیز چنگ ستاده همی بود در کار چنگ

نگه کرد چون اندر آورد گاه نگونساو دید آن درفش سپاه پیرسید از لشکر بد سیر که چون شه سپه دار پر خاشخ
 کجا رفت مر ذوالکلاغ دلیر نه بینم ورا در صف دارو گیر نه بینم درفشان درفش ورا همان برق تیغ بنفش ورا
 سرودند گردان مر اورا جواب که همان ای دل اسپید کلمیاب ندانی که بر ما دژم گشت ماه ز کردار اشتر گو- رزم خواه
 بر ذوالکلاغ اندر آمد بچنگ همان چرخ رنگ آبنوش بچنگ خدنگی بزه گرد الماس سای بزد بر سپه دار رزم آزمای
 ز سوار چون شست برداشت کرد بر ابرش سپه دار جنگی بمرد ز گردان چو بشید بر گشته بخت تغییر ی ز دل اندر آورد سخت
 ابر چرمه بافته برد چنگ بزد پرز کین بر تهیگاه خنک بر آمد ز جا ابرش شیرفش زمین را سیردی همی زیر کش
 بیامد دمان تا بدان جایگاه که بدخست و روی مر آن تیر و ماه چو دیدش بدانسان فتاده نژد بزد اندرش بر درفش بلند
 ز باره بزیر اندر آمد چو باد بر آمد بیالین آن بد نهاد دریده برش دید از پر تیر بیزر اندرش رزمگه آنگین
 ز مهر آنگهی بر بیازید چنگ کشید از بر مرد تیر خدنگ چو تیر از بر بد سیر بر گرفت ز اندازه اش حیرت اندر گرفت
 یکی نیزه دیدش ز پر عقاب ز پولاد و پیکانش برسان آب بار زیدو با خویشتن بر سرود که باین دست و بازو نباشد درود
 گرا بپسند و بدینسانش تیر گریستن بها یاد از چرخ پیر ز نیزه مزاین را نباشد کمی در این گردش آسمان و زمی
 گزاین نامور بر یکین جستن است بکین خواه او بر همی شیون است از این رزم و پیکار و زین داوری دلیری و گردی و کند آوری
 معویه را با دمان به مشقت نماید سر انجام در کینه پشت بگفت این وزان پس از آن تیر و خاک بگفت چنین گفت چنگ آورد
 بر آمد همانکه بر افراز پور بچنگش در اختر بر نیز شود بلیشگر چنین گفت چنگ آورد سر بی بویان بسنگ آورد
 دلیران بگفتار ستد نیو بیکره کشیدند از دل غریو همه رزم را تیز چنگ آمدند بیزدانیان بر بچنگ آمدند
 ز دور و بهم پر ز کین آمدند دلاور گوان در کمین آمدند دگر باره گردون سپهر شد بروهای مردان پر آژنگ شد
 اجل ابر نزد بر فراز زمین زمین گورسانش ز مردان کین تو گشتی ز بس خون گردان چنگ کز او لعل شد دامن خاک و سنگ

زمینگونه می پرستان شده است زیبا که دهل سنجریستان شد است درفشان بدست سران اندرا همان سنجق کاروان پیکرا
 تهمس کشان کنارنگ و گرد خروشان و جوشان پی دارو برد عید الله آن بدرک نامدار همی بود جوشان پی کارزار

نبرد اشتر با عید الله و کشته شدن

عید الله و فرار نمودن لشکر شامی

همی مرد از زین نگونساختی

میان سپه بر همی تاختی

چنین تابند آنجا که سالار کرد شتابان همی بدی دارو برد بیامد بداندیش بی نام و ننگ همان اختر گاو پیکر بچنگ
 جهانندیده اشتر در آورد گاه دگر ره چو دید آن درفش سپاه که بر پای باشد بدشت نبرد ایبا گرد اندرش مردان مرد
 بجوشید سالار فرخته پی بر ابرش خروشان بر آورده پی روانشد سوی اندرش سپاه کجا بد درفشان میان سپاه
 چو آمد بر آن بد اندیش مرد بدانسان بدیش بدشت نبرد بسوی عید الله بد سیر بفرید شیر اوژن نامور
 کسان ای بداندیش بر گشته هوش زمانت سر آمد بر قتی نکوش هلاکین کمر گت بر روی اندر است چو اشتر ز تو رزمجوی اندر است
 تو آنیکه دی بر باورد گاه شدی بر بدینگونه ز تهاو خواه ترا خود بجان و سر شاه دین به بخشودست دی در ایندشت کین
 دگر ره چرا سوی کین آمدی دلاور بر افراز زین آمدی همانا که هوش بدشت من است دولت همینچرم دست من است
 مر امروز مرگ توسو من است کناست پی نعل پور من است عید الله این گفتا چون شنید غنا را بسوی سپهید کشید
 در آمد بر جنگی تیز چنگ ستودش که ایگر د با فروهنگ تو چندین چه نازی بمردی و زور که آهو هوشد چو بر گشت هور
 کر آن روز من زینهای شدم بدان ننگ بر پردیاری شدم می امروز باینشتگاه نبرد رسانم ز تو بر بخورشید گرد
 چو بشید فعالک بر انگیخت اسب جهاندار جنگی بشاه در اسب بران بد سیر بادای رزم خواه بتازید در دشت آورد گاه
 دو سالار با هم بچنگ آمدند بکین چون دوشر ز پلنگ آمدند همی این بدان آن بدین کوفتی همی این و گاه آن بر آشوفتی
 سپه دار سالک دلیر تهم خم اندر خم آن حلقه شست خم ز بازو بیازید بر روی چنگ پس آنگه بر افکنده بر ننگ خنک
 چو ننگ اندر آمد بر از چین کمند بر افکند و بالش در آمد بپند کشید از بر باره اش پرز کین بر افکند خوارش بر روی زمین
 پس آنگه سرودش کهای بدسرت چنین است پاداش کردار زشت چو دیدی کنون اختر شوم خویش ترا مرگ زاندر ازیر و بوم خویش
 بگفت این و اندر برش بارگی بزیر سم اسب یکبارگی عید الله بد سیر جان بداد سر آمد بر امروز بیداد و داد
 سپس نامور سوی اهرن سپاه در آمد خروشان و پیکار خواه چو دیدند آن لشکر بد گمان دو سالار را بر سر آمد زمان
 بدانسان نگون نیز اختر بدست ز آورد سرشان همه خیره گشت بیکره گریزان از آورد گاه بر رفتند گردان پیکار خواه
 پس آنگه مالک و مردان چنگ بخون اندرون غرقه کوبالو چنگ خرامان و شادان سوی شام دین دوان گشت بانامداران کین
 چو آمد بنزد شهنشاه دین علی گشت آگاه از کار کین بمردی ستود آن سپه دار را جهاندار هشیار و بیدارا
 بسی آفرین خواندو گفتش درود که یار تو پادای سپهر کبود همانگاه زینچرخ نیلوفر نی گون گشت مر بیری خاوری

هر و پ نمودن آفتاب و گرفتن مالک نامدار اصبح میر خلایه سپاه معوی را

ابو یاشد خر گشاه زنك همانكه شه و لشكر از دشت چنگ

ز دور و بخراگه رفتند باز	خلایه بهامون در آمد فراز	جهان دیده مردی ز گردان شام	که اصبح بر اورا همی بودند نام
در آتش طلایه بداورا بدشت	همون همیکرد لشکر بگشت	وز آنسوی از لشکر شهریار	جهان دیده مالک گو نامدار
چو یاسی ز تیره شب اندر گشت	ز خراگه خود اندام بدشت	بهر سو بسی گشت گرد سپاه	خرامان همی بد بهر جایگاه
چنین تابیر لشکر بدسیر	رسید آنجهاندار پر خاشخ	چو سالار جنگی بد آجا رسید	ملايه همانكه ز دورش بدید
بیاخاست اصبح زخا پر زشود	روانشد سوی کرد با فرو زور	چو آمد بر مالک پیلتن	خروشید آن بدرك اهرمن
که همان دشمنی دوستی کیستی	در این تیره شب از پی چستی	نیامرد بیمی بدل شیرغش	سروش منم شیر شمشیر کشی
سپهدار پیکار افتر منم	ستون گوان پشت لشکر منم	بدریا ترسم ز کام نهنگ	نه در دشت از شرزه شیر و پلنگ
چو بشنید اصبح بر آورد جوش	چنین گفت کاین بهلو خیره هوش	همانا بیا بر بیکباره بخت	سپه گشت زینگونه پیکار سخت
همی شامیانرا بر تنك نیست	پیششان در آرایش جنگ نیست	که تو بر بدیشان دلیری کنی	پلنگی همی شیر گیری کنی
مرا بر میندار چون دیگران	ز گردان و نام آوران و سران	به یزدان داد آور مهر و ماه	به شمشیر هندی برومی کلاه
که من بر نامم کز این جهان دشت	ترا بر یکی کام شاید گشت	بگفت این و کرد ز گردان بر گرفت	بر زم سپهبد ره اندر گرفت
ز ساز ستیزه یل ارجمند	نیوش بجز تاب داده کفند	زبان گرفت و بچین بر نهاد	چو تنك اندر آمد برش بدو نهاد
بر افکند و سرش اندر آمد بپند	نگو گشت اصبح ز پشت سمنه	پس آنگه سپهبد بگردار شیر	ببالین اصبح در آمد دلیر
خروشان و جوشان همانكه دوست	بدان تاب داده کمنش بدیست	چنین بسته اورا بگردار تنك	سوی خیمه گرد برد بر پیلونك
همانكه بین گنبد گرد کرد	نمودار شد باز یاقوت نرد	چو روشن شد این خر گشاه زنك	شکست اندر آمد سالار زنك

سرفتاری اصبح بدست افتر و آمدن آنها در عیبه معویه و پشیمانی از کار خود

همانكه در لشکر تیره هوش میرا کنده شد راز پیکار دوش

که مردست اصبح بپند گران	فروست سالار روشن روان	از اید کشتش بزاری زان	بیردش بدان روی زی شهریار
با هر یکن اندر آمد خروش	زبانك گوان بر فلک رفت جوش	سراسر دلیران با فرو زور	غریوان و تالان و سر زشور
سوی خراگه پور خند دژم	برفتند نام آوران بیش و کم	ز هر گه عیب داشت بدسیر	گروهی خروشان و آسیده سر
بسی نیز بر ذوالکلاغ دژم	فرو ریختندی به رخسار منم	بسریر زنان سر کشان مویه گر	یکی بهر بود و یکی بر آمد
همان خیمه بیکسر پرازان گشت	گوازه بچرخ کین لاله گشت	هم آواز گشت گردان کین	ابا پور هندی بد اندیش و دین
که هان ای جهان دیده شاه دلیر	چیزم آوری بر چنین خیره خیر	که کین چو مرد تداوت نیست	سپهدار و جنگی دلاور نیست
چرا بر بدیگونه کین آوری	ستیزه ابا شاه دین آوری	همی خرد گیری تو کاری چنین	کز او بر بلرزد چهره برین
که دژم تو باشا دین حیدر است	که او از هر بر زبان بر تراست	بلرزد روان سپهر بلند	نشیند چو بر زمین شه ارجمند
بدیگونه شامی تو جنگ آوری	وز این جنگ مارا به تنك آوری	سپاری چنین در دم از دها	سر بیگناهان ابر بی بها

ایا این نداری جهان دیده	به پیکار مرد پسندیده	که سالار سازی بگردان خویش	کرانمایه نیوان و مردان خویش
که او مر سیه را ندارد تنك	ز سختی و در کوشش رزمگاه	نداند فراز و نشیب نبرد	چنین گرانین دار و ببرد
کفیدی سپاهی چو دریای نیل	زمین را گرفته ابر پنج میل	بهر روز نیمی به کشتن دهی	زخوشتان زمین بر نوشتن دهی
در این دشت بر گورسانی بزرگ	شده بین زمرك پلان سترگ	اگر چند ای شاه پر خاشخ	ز فرمان تو مانه پیچم سر
بمن مان بود تادرون فروتوش	به پیکار باشم ماسخت گوش	ولی ای انوشه یار دلیر	ناین است است آرایش دارو گیر
سپه هرچ باشند مردان مسرد	بلاى ستیزه بروز نبرد	چو سالار اندر نتابد بجنگ	از آنجنگ نام اندر آید به تنك
سپه را سپهدار باید همی	ز سختی نگهدار باید همی	تو بنگر با شتر جهان دیده مرد	که سالار باشد بدشت نبرد
که چون نامدار است و بیدار دل	همی بسته دارد به پیکار دل	از آنك او لشکر شهریار	چسان نیز جنگند در کار زار
اگر از دهانشان در آید بیش	ترسند و باشند پیکار کیش	بدیشان سپهبد چو گیرد درفش	بسر بر نه بد سر کلاه بنفش
سپه گاه کین نیز جنگی کند	بهنگام کینه در تنگی کند	اگر بار از ابر بران تیر	ز پیکار و کینه نتابد سر
شهانیک بنگر در اینکار کین	بدانشوری شوهی پیش بین	چو بشنید این گفتا پور هندی	دژم شد سر بدسیر مرد مست
ابا صبر و عاس بد اندیش گفت	که گومر ترا چیست اندر نرفت	چه شاید در اینکار کردن سخن	میان سپه اندر این انجمن

باسخ دادن عمرو عاص بلشگر شامی و دل داری دان و خوردن او طلب

چنگ شدن

چو زو عمرو این داستانها شفت

زمانی باندیشه کردید جفت

پس آنگه خروشان بر آورد ر	چنین گفت بالشگر بدسیر	که هان ای دلیران با فرو زور	جهانجو جوانان فرخنده هور
بدل از چه دارید زبستان نهیب	فرازی چه آرید اندر نشیب	ببزد انوشاه آزاده خو	همه آمدستید سالار جو
سپهدار جوئید از بهر کین	که باشد بر زم سپه پیش بین	چو فردا بدین رزمگاه فراخ	دژ آگاه مردان با یال و شاخ
بپوشند سر گسوان نبرد	نشینند بر ابرش و نور	در آیند در بهنه داوری	دل آمده بهر پرست آوری
بر آید زه و رویه آوای کوس	شود آسمان بر زمین دستبوس	من آن آسمان سای خود بنفش	نهم بر سر و بر بیازم درفش
ازین خیمه گاه پای بیرون هم	همین کوس درو این بهامون هم	خرام آورم در صف دارو گیر	و گر تیر یار ز گردون پیر
نابم رخ از دشت آورد گاه	دلاور بهام همی کینه خواه	و گر خود علی اندر آید بیش	خرام برش نیز پیکار کیش
سپس بنگره نامداران مسرد	به پیشند در دشتگاه نبرد	که با عمرو در کین تابند تنك	بخواری رسد زور مند پلنگ
شما جمله آسوده باشد و خوش	که با کین نزدیک روان ترش	ز گفتار او نامور سر کشان	ز اندوهشان بر تهی شد روان
برفته زان خیمه شادان براه	سوی خر که خود سراسر سپاه	چو درفته گردان با بال و دست	معاویه خندید با عمرو گفت
که همان ای جهان دیده یك بخت	به پیش آمدت بر یکی کلا سخت	نورا گو چکار است بادشت کین	میان دو رو رزمگاهی چنین
که ایشان جهان تاجان لشکر است	بر این دشت گردون نیایشگر است	چنان دان توای پهلوی بیکمرد	که گرتو بنازی بدشت نبرد
چو بیند ترا شیر دل شهریار	علی باز و داور کرد کار	نهانی که در دلاش کین توهست	همیشه بکین در کین توهست

چوبینش را بر بدشت نبرد نه در برت بیگن زمر دان مرد در آید بر زم تو بریدندک همان آبگون آبشار چنگ

گفتگوی نمودن معویه با عمر عاص و او را از نبرد هراساندن و قبول نمودن عمرو عاص و آماده نبرد شدن

تو خود دانی ای پهلوانامدار که گر حیدر آید سوی کار زار
از آن پس بتو بر بیاید گریست هلا داستان تو بر ابلهست
دگر ره مرا نیست پای ستیز بخواری بر آید ز جانم قهیز
زمن ایجهانجو کوا گوش کن سرخوادم آغوش باهوش کن
چنین گفت عمروش که ای شهریار به بدقالتا تا توانی مبار
چنین بود گفت دوبر گشته روز بدان تا کز این بام گیتی فروز
بر آورد زاغ سیه بال و پر بخارا فرو رفت زرین سپر
سحر که کزین واژگون کاخ باز زیستی همی مهر شد بر فراز

اگر تو شکسته شوی در نبرد شوی کشته یا خسته در دارو برد
همین لشکر من نیز گردند خواور به سیری در آیند از کار زار
همین رای کین راز سر باز گیر ز دانش بدین داستان ساز گیر
چندانی که ردار کین چون شود زخون که این خاک گلگون شود
نهان گشت در روی جهان باز گشت رخ ماه رخشان نمودار گشت
طلایه در آمد بدشت اند را بچنگ اندرون آبگون خنجر را
غراب سیه بال بر هم کشید زیر لعلن که سپیده دمید

لشکر آرائی مبارزان شام به سپهداری عمرو عاص و آرائی مالک اشتر بالشکر

بر آمد ز دو رویه بانگ تنبیر غو کوس بر شد بگردون پیر
دلیران جنگی دگر ره زجای سراسر بچستند رزم آزمای
ز دو رو سراسر دلیران مرد نشستند بر بازه ره نورد
بفرمود با نامور سرکشان زمردی کسی را که باشد نشان
که امروز باید بر انبوه جنگ شود اندرین رزمگه بیدریک
بر رزمگه بر کشیدند صف ستادند گردان دراز هر طرف
بسمرو بداندیش گفتا که هین نگر بر صف آرائی شاه دین
بر این لشکر امروز فرمان تراست بدان گفته دوش پیمان تراست
بداندیش مرداندر آمد زجای نشست از بر گوشت باد پای
شمار همه لشکر پورهند که بودند بتایغ و روی پرند
همان لشکر شهریار نکو زمردان و گردان پر خاشجو
بدینسان دو رویه سپاهی بزرگ همه نامداران نیو و سترک
صف سر کشان کز پی جنگ بود کشیدند ابر بیست فرسنگ بود
همه بادرفش و سلیح و کلاه رده در ده بر کشیدند صف
همه آخته خشت و خنجر یکف گوان هزار افکن و رزم خواور
همه بر بیخفتان بیروندار نهفتند پیکر به کبر اندوا
بر آید چو بر شیر تابنده مور بر آید چو بر شیر تابنده مور
مر امروز باید سراسر یزین نشینید آماده رزم و کین
چو گفت این چنین شاه آزاد خو سراسر دلیران پر خاشجو
دلیران شه را همه هم گروه دلیران شه را همه هم گروه
که خواهد بانبوه چستن نبرد بدینسان ابا نامداران مرد
هلایکسره بین سپاه دلیر بفرمای آرایش دارو گیر
بدینسان همه نامداران مرد نشستند بر پشت خنک نبرد
در آن رزمگه بود سید هزار همه نامجو از در کار زار
سعدوسی هزار از دلیران مرد در آندشت بودند بهر نبرد
رده در ده بر کشیدند صف همه آخته خشت و خنجر یکف
گوان هزار افکن و رزم خواور

هر گوشه بر درختی به پای بچنگ دلیران رزم آزمای ببر جامها سرخ و زرد و بنفش
همی ناله و کوس و هندی درای چرنگیدن یوق با کرنای از آن پهنه رزمگاه نبرد بر آمد بدین گنبد گره کرد
چه دریا زمین اندر آمد بوج تو گشتی همی خواست رفتن باوج پس آنگه معویه بد سیر چنین گفت با عمرو و بر گشته سر

نبرد شیر پروردگار در میدان کارزار و کشف عورت نمودن عمرو عاصی

که همان سر ز گفتار خود بر میبچد همی باش از هر کینه بسیج
چو بشنید عمرو اندر آمد زجای بزد تازیانه این باد پای بر انگیزت تازنده شیدیز را
بمیدان کینه در آمد دلیر بر او خیره مانده سران هژیر بداندیش ردل بفرید سخت
که هان ای برده دلیران جنگ که در کین کمر بسته دارید تنگ من امروز آماده ام رزم و کین
که از لشکر حیدر نامدار یکی را تمام در این کار زار کنون از شما نامور سرکشان
در آید پر از کین بمیدان من کند سر همی گوی چو گلان من شهنشاه حیدر ز قلب سپاه
چنین گفت با اشتر ارجمند که نیکو شکاری در آمد بپند بر زمش من کنون خرام آورم
نگفت و فرو آمد از خنک خویش دگر باز گردان کشیدند پیش دگر ترکی و گشتوانی دگر
بر آن باز پهلوان بر نشست یکی نیزه شصت یازش بدست بدینسان رواندند و بدشت کین
بگه گرد از دور عمر نژند ابر شاخ و پال شه ارجمند نهکی دمان دید بر پشت زرین
بدل گفت کاینسان گوی پهلوان ندارم نشان کسی از این سرکشان بدین شاخ و پال بدین بر تو جنگ
همانا که شاهنشاه نامدار یکین من آمد سوی کار زار درنگی دگر بر نشاید ترا
دم ازوها را سپردن بیای بخشد بر این مرد پاکیزه رای بگفت این وزانجای بر کاشته روی
همیخواست کز دشت آورد گاه شود باز پس بر بقلب سپاه همانگه علی زب کوپال و رخت
بر آمیخت آن نیزه شصت یاز نچنبید سالار گردون فراز یکی گرد بر شد بدین گرد گرد
شهنشه بزد نیزه را بر کمرش بیرید مر گشتوان را به برش پترسید آن بدک بد سیر
بیفکند خود را ز پشت سمند بخاک اندر افتاد خواور و نژند نگونشد زرین چون گواهر من
دگر رهنش نه بر افراخت دست همی خواست گردنش یا خاک بد بد اندیش گردید آسیمه سر
چو مرمر گرا هیچ چاره ندید به بحر بلا بر کناره نوبد بناگاه پنهان سر بر زمین
بزد دامن پیرهن بر کمرش نمودار گردید گور پدرش یگی کوه و بر دامن کوه غار
چو دید این چنین شاه آزاد خوئی بر آشفته و بر کاشت زانند و روی سوبی لشکر خویش شد شامدین
زرد و دلیران با فرو هتک که بدشان نظاره بمیدان جنگ غوغا بهوشان بر آمد به مهر
دو رویه صف لشکر کینه جو پر از گفتگوی و بر ازهایو که بدشان نظاره بمیدان جنگ
شکسته روان و خلیده جگر غریوان و نالان و آسیمه سر بدینسان بنزد معویه تفت
چو بدش معویه خندید و گفت کدای عمرو و پایال و کوپال و تفت چسان رفت کارت بدشت نبرد

سخن گفتن معاویه با عمر و عاص و سرزنش نمودن آن دو بیکدیگر را

پاسخ سرودش که ای شهریار
از ایترزم و کینه سخن برمیآرد
علی مر سپهر ستیز و نبرد
چنین دروغم کی فزودی مرا
چو دیدم بدینسان من ای نیوشاه
ازین رزم سخت بزرگ گران
خوش اندیشه ی نیک پرداختی
ز دام بلا تن برون ساختی
سزد ای جهان دیده نامدار
کز این پس بدینگرش دوزگار
سپس هرج مر زبند گپها کنی
مر او را سزد بند گپها کنی
تو چون بریدانستی ای هوشیار
که گشتی رها از جهان شهریار
بر آفتاب زمین عمرو بر گشته بود
و ز داد پاسخ سری پر ز شور
بخندی و سازی مرا سرزنش
و ز این بر بخود آندازی منشی
بدی باشه شاه دین هم نبرد
کنون بد سر ناسزایت بگرد
سینه ساختی اختر و هور تو
شدنی همه بی پدر پور تو
ترا خواست جید بدشت نبرد
پی کوشش کینه و دارو برد
نهان گشتی اندر میان سپاه
پس دشت مردان پیگار خواه
که با نامداری بدشت ستیز
گرائیده باشی بشمشیر تیز
که اکنون بمن بر بگاه سخن
همی تیره زانی ابر انجمن
که گو ایجه انداز با فرو کین
چو گشتی نگوساز دشت زمین
همانا یکی مردم آزاده
همیشه به نیرنگ آماده
پناگاه برزد تغییر بلند
که ای نیمه مهتر ناپسند
که مهر تو از دین سراندر دزد
هم از راستی پای بر ترزد
نمودم شهنشاه دین را رها
گزیدم چو تو مهتری بی بها
ابر مهر تو دل چنین دوختم
بهر سختی جان و دل سوختم
بدین ناسزائی و باین ابله
ترا کی سزد سر کلاه مهی
نبودش به چون بد آئین بود
بر آن مهتری نیز نفرین بود
بر آتش شیران تنش کنده باد
بر آن مهتری نیز آکنده باد

نبرد قنبر غلام شیر پروردگار در میدان با حرب غلام معاویه

و کشتن قنبر حرب را

چو اینگونه راندند با هم سخن
ز لشکر که شاه لشکر شکن
جهان دیده بود قنبر به نام
که بودی شهنشاه دین را غلام
خروشید برسان غران پلنگ
تکاور در افکند در دشت چنگ
غلامی معاویه را بود نیو
بر آورد از دل پی کین غریو
نهنگ تناور دلاور بجنگ
در آمد بر قنبر تیز چنگ
چو بداندیش وارونه چهر
فراوان معاویه را بود مهر
بدان تا که پیکار بر چون شود
روان که با تیغ بیرون شود
ز زمین برنگون شد بداندیش مرد
روان معاویه شد پر ز درد

آملین مالک اشتر در میدان نبرد و آملین جوانی از سپاه معاویه به رزم ویر گشتن

مالک از میدان و آوردن ابراهیم پسر خود را به جنگ

پس آنگاه نیک اختر هورمند
سپه دار دین اشتر زورمند
زجا بر به جیبید چون زنده پیل
بزیز اندرش بارگی همچو پیل
گردان سپهر از زمین گرد خواست
بفریند و مردم هم آورد خواست
ز گردان شام اندر آمد بیش
بر اشتر پرهیز کینه کیش
بغل گفت سالار روشن دوان
که گرم بدین نور سیده جوان
بگویند مردان با غر و هنک
که مالک ابا کود کی شد بجنگ
به گفت و بر آورد از دل تقور
دلاور مرا و را یکی بود پور
ز قلب سپه خواند او را بیش
سروش که ای گرد آزاده کیش
ترا کینه جستن بیاید همی
مر آسودگی بر نشاید همی
از این بر بیاید داین دار و برد
بر آری بر خشنده خورشید گرد
ز جنگی پدر چون نیوشید پور
بزد چرمه را بر تی گاه پور
ابر کوه کوه کوهی بلند
بچنگ اندرون تاب داده کمند
بر آن تل معاویه بودی بیای
نظاره بگردان رزم آزمای

پرسیدن معویه نژاد ابراهیم را و گشتن ابراهیم دو نفر از سپاه معویه را

گراشیدن چنگل و گرز او

از آن یال و بالا و زان برز او

شگفتی ابرجای خیره بماند
که این نامور مرد نام چیست
گراشیده و پور اشتر بود
همانکه ابراهیم در دشت گن
معویه را واژگون یاد بخت
برانگیختند از صف دارو برد
دراقتند خوارش ز پشت ستور
چند کرد از تن سرشرا چو شیر
بیامد بسوی ابراهیم گرد
چو زان دشت پیکر نازان برفت

بر او نام جان آفرین را بخواند
وز این رزم چشمن و را کام چیست
نهنگ بلا پشت لشکر بود
بفرید چون تند فرو دین
همان دخمه اش یاد او را نکوتخت
یکی گرد تیره بر این کرد کرد
خود آمد برش کرد با فرو زور
ز گردان شامی بر آمد شیر
دو جنگی بر افتد در دارو برد
بر آن تل بنزد معویه تفت

ببرمید از آن نامداران خویش
سرودند نام آوران جواب
غمی شد معویه چون کرد گوش
که پور سپهدار اشتر منم
به گفت و بر آویخت با پهلوان
براهیم با تاب داده گمند
کشیدش بپاک سیه سر نکون
دگر گردی از لشکر پور هند
جهاجو ابراهیم تیغ برند
چو آمد بدانچایکه تیز چنگ

ریختن سپاه معاویه بر رزم و فرستان شاه دین

مالک را بیدن ابراهیم

دوتا گشت از زمین نگونسا شد

ز خوش زمین رنگ گلزار شد

نکون گشت از زمین دلاور بپاک
پس آنکه معویه تیره بخت
توسالار این نامور لشگری
بیامد چنین عمر و عاشق به گفت
یک امروز خود اندرین رزمگاه
برانگیخت اسب و بر آورد جوش
به گفتارش احوال بر کنه رخس
براهیم اندر صف دارو گیر
چو این دینم شیردل شیریار
براهیم تازه جوانیست کرد

معویه را دل ز غم گشت چاک
بمرو بداندیش غریب سخت
چرا فر آورد را بشگری
که با من چسبازی همی در دخت
بانوم رزمی بکن با سپاه
با عوار سالار برزد خروش
بچنگ اخترش بر درخشان درخش
ساده بگردار غرنده شیر
بزد بانگ بر مالک نامدار
ندیده گراشیدن دارو بسرد

بر آن نیرو و مردی و فرو کین
که همان چند خونین درنگ آوری
هلا رزمرا بر بانوم کن
ز کشته ایردشت چونکوه کن
روان من امروز آشوقتست
معویه زین گفته ناچار گشت
که همان یکسر سر کشان را بکین
پش سر کشان نیز مسجد هزار
همان تیغ زهر آب گونش بچنگ
که هان اندرین جایکه بر میای
نباشد که او را بد آید بروی

ز دورو بر آمد زه و آفرین
ازین سر کشانرا بسنگ آوری
ز کشته ایردشت چونکوه کن
ز پیکار شاه جهان کوفتست
اگر چند جانش بر آزار گشت
در آور در این پهنی سر زمین
برفتند تازان سوی گلزار
میان سپاه اندر آمد بچنگ
برو با دلیران رزم آزمای
ازین رزم با لشکر جنگجوی

چو بشید مالک بر آورد شور
ابا یکسر سر کشان دلیر
قتلاندند هم بدانشت کین
هیاهوی آنکشن مردان مرد
همی دله از میمنه میسره

بزد چرمه یافته بر سنور
رسیدند اندر صف دارو گیر
چو گردون بچش در آمد زمین
گشت از بسر گنبد لاجورد
از آنشت شد تا به برج یره

سوی رزمگاه اندر آمد دمان
بدینسان دو جنگی سپاهی بزرگ
چنین بیست و فسک ز اندشتگاه
فلک پر ز بانگ چکاچک شد
زمین از سم باد پاچاک شد
سپهدار آن لشکر بد سیر

آمدن احوال بر رزم ابراهیم و زخمه دار شدن احوال و رفتن گوی

معویه یا شرحیل و فرستادن او را بنبرد ابراهیم

چو آمد خبر و شان بدشت نبرد

چنین گفت با خود بداندیش مرد

که باید در این پهنه رزمگاه
بر او دست یابم بشیر تیز
به گفت و ز جاندر آمد دمان
چو بدیش خروشد کای نامدار
براهیم را زو نیامد گزند
بگفت این و من نیزه شست باز
چنان کوه پیکر گویار ازین
چو چندی دلاور در آن پهن دشت
نگونسا شد مر درفش بلند
همه لشکر کفر بر شد بهم
بدین خیرگی بر ندیدیم مرد
بماندنگ باد از این دارو گیر
بگفتندو سوی ابراهیم گرد
خروش اندر آمد زمین کین
نگه کرد در رزمگاه پور هند
که بنگر بر این پهلواندار
سپهدار احوال بر خاشخیر
تو بنگر که او را ز پشت سمنه

همی با ابراهیم پیکار خواه
بر آم ازو بر بخواری قفیز
برابرش سپرده همی بر عنان
زمانت سر آمد بر آرای کار
بخشم اندر آمد دل ارجمند
بزد بر کمر بند پیکار ساز
بر آورد آن گردیا آفرین
بدینسان میان دو لشکر بگشت
پس آنگاه نیوا فکن ارجمند
سر سر کشان دلاور دژم
که سالار را بر بدشت نبرد
هم آواز گفتند گردان شیر
برفتند گردان با دستبرد
شتابان سپهر و درنگی زمین
که از هنگ مردان و بری برند
براهیم جنگی دلیر و سوار
یلی بود شیرا و زن و نامور
چنان بر گرفت ازین دل ارجمند

مگر کاندرین دشت کند آوری
چو او کشته گردد در این دشت جنگ
بیامد چنین در صف دارو بسرد
به گفت این و گرز گران بدست
سروش که هان ای بدشور بخت
چنان کوفت بر بد سیر بر نهیب
به نیزه دون پیکر کینه خواه
زده بر بریده سیر چکاچک
درفش بد اختر ز خاک سیاه
که این بر هنر مرد پیکار کیست
برافتند و اختر شراب گرفت
که باید بر این نامور کارتنک
بگرد جهانجو در آمد سپاه
از آهنگ و هنگ یلان خیر شد
زمین دید جنبان چو دریای نیل
که چون جنگراتین چنگ آمدست
تو گوئی ز دریا نهنگ آمدست
نه با سر کشان نیز آهنگ او
فکند و بیازید اختر بچنگ
مرا دل از آورد او پاک نیست
سوم رزمی گرد رزم آزمای

فرستادن معویه شرحیل را به نبرد ابراهیم نامدار

و غسته شدن شرحیل

چوزو شیر جیل این سخنپاشنید	غریوی چوشیر ژیان بر کشید	مگر نامور سرش آری بگرد	در آمد سوی رزمگاه شیر جیل
چو آمد به نزد ابراهیم نیو	بر آورد ازل خروشان غریو	که هان ایجه اندیده نامجوی	چوپوئی که روزت در آمد بروی
بگفت این و بنهاد تیری بزه	سری رزمخواه و برو پر گره	ز پیکان دلدوز برداشت شست	بزد پرز کین بر بر پیل مست
نست از بر گسوان نبرد	نیامد کز ندی بدان شیر مرد	جهانجو جهانید تازی سمند	بچین کرد مر تابداه کمنده
خروشان در افکند بر شیر جیل	ببند اندر آمد سر ژنده پیل	ز پشت تکاور فکندش بدشت	جهانید شیر نک و بروی گذشت

فرستادن معویه حبیب را به نبرد ابراهیم و هزیمت یافتن حبیب

بدین گونه چون دیدم پورهند	بلرزید بر خویش آن مرد سمند	پس آنکه حبیب آن بداندیش نیو	معویه خواندش به بریر غریو
سروش که روسوی آورد گاه	مگر گم کنی نام این کینه خواه	چو شنید ازو نیو جنگی حبیب	برد چرمه بافته بر رکیب
خروشان در آمد بدشت نبرد	بنزد ابراهیم آزاده مرد	سروش که ای پهلوی تیز جنگ	چه بیهوده رانی بمیدان جنگ
هم اکنون بدین آبگون خنجر ا	بخونت کنم غرقه جنگ اندرا	چو آشفته شیری ابراهیم گرد	بفرید و چندیش نفرین شمرد
یکی گرزه گاو پیکر جنگ	بزد بر سر بد سیر بیدرنگ	ز کوب عمود دلاور حبیب	بدش اندر افتاد بیم و نهیب
غریوان و نالان و وله کنان	گریزان از آن دشت کینه دمان	روانگشت آن پهلوی بد سیر	غریوان و نالان و آسیمه سر
بدینسان همه سر کشان دلیر	برفتند زی پهلوی شیر گیر	بکا يك یاو اندر آویختند	بخواری سر انجام بگریختند
دلاور ابراهیم پیکار خواه	بدینسان ستاده میان سپاه	جهانیدی همی مر دلاور سمند	بشمشیر و گرزو کمان و کمنده
دریدی گهی گاه خستی همی	به بستی و گاهی شکستی همی	باهریمان راه کین بسته بود	بسی نیز از سر کشان خسته بود
ز جنگش گوان زینهار شدند	همسر کشان بر بخواری شدند	وز آنسو ز گردان شاه جهان	بد اندیش مر اشعت پهلوان

رسیدن اشعت در میدان کار زار با ابراهیم این

اشتر نامدار و رفتن وی آن دو با یکدیگر

بدینسان چو دیدش بمیدان کین	بمردی براو خواند بر آفرین	که بودی ابراهیم در دارو برد	جهانیدیده پشت لشکر توئی
براهیم گفتش که ای یکرای	در این رزمگاه بر درنگی مپای	يك امروز گر نيك جنگ آوریم	دایران بمردی درنگ آوریم
یکدیگران بر سپاهیم پشت	بداندیش را با دما ند بشت	تو زیدر برو ای جهاندار نیو	بزد يك اشتر سپهدار نیو

بگوش کهای پهلوی تیز جنگ	تو با لشکر بد سیر بر جنگ	بمردی همیش مر سخت کوش	به پران بشمشیر بر تنه هوش
من اینسانکه بینی بدشت نبرد	بر آویختم با دایران مرد	کسی که ز اهریمنان بود کرد	بر من معویه ددارو برد
فرستادشان بر بدین دشتگاه	من اینسان همی يك تنه رزمخواه	از ایشان رساندم بخورشید کرد	برین بر نمانم و راهیج مرد
معویه جانش ز من پرغم است	مر ایندشت او را که ماتم است	من اکنون ازین پهنه رزمگاه	خرامم برش بادی کینه خواه
اگر یار باشد جهان کرد کار	هم این واژگون گردش روزگار	از و بر بدین دشتگاه ستیز	بر آدم همی بر فلک رستخیز
چو بشنید اشعت سرودش که همین	ایا نو جوان کرد با آفرین	تو نادیده رزمهای بزرگ	اگر چند باشی دلیر و سترگ
همی گوئی ای کرد با آفرین	که سوی معویه تازی بکین	معویه باشد یکی نیو شاه	بسی باشندش گرد لشکر پناه
نه تیگوست با او ترادارو گیر	زمن بشنو ای پهلوی شیر گیر	به پاسخ ابراهیم خندید و گفت	که ای نامور کرد پایال و سفت
ترا بر سر ننگ پیکار نیست	مر ا بر بدین گفتا کار نیست	نه گفتمت اندرز با من مران	برو گفتهم به اشتر بخوان
ازین پند و اندرز هالاب به پند	که کین سخن با گشاد کمنده	بگویند مردان با یال و برز	چنین بازه جرخ و پولاد گرز
ز تو ای جهانیدیده جنگ سپاه	زمن رزم و کین معویه شاه	بگفت این و بر شولک تیز کام	بر آمیخت مهمیز و بر گفت نام
بسوی معویه بنهاد رو	سری رزمخواه و دلی کینه جو	نگه کرد اشعت بدنال او	بدید آن یلی پیکر و یال او
ابر جایگ بر شگفتی بماند	نهانی براو نام یزدان بخواند	پس آنکه از آنجای بر کند پور	بیامد خروشان و سر پرز شور
سپهدار اشتر بنگ اندرا	برش زیر چرم پلنگ اندرا	برش اشعت آمد زره بر غریو	ستودش که هان ای سپهدار نیو

رسیدن اشعت در میدان بمالک و آگاه نمودن مالک را از ابراهیم و بر آشفتن مالک به اشعت

که آن ناموزیکنه رزمخواه	روان شد بکین معویه شاه	بسی پند و اندرز خواندم ورا	زهر در همی گفته راندم ورا
نیامد بر آن نامور سودمند	سخن گفت کوبا گشاد کمنده	چو بشنید مالک بزم گشت سرش	ز چشمش بچوشید خون جگرش
باشعت چنین گفت کی خیره مرد	همانا ترا نیست ننگ نبرد	چو دیدی که او بسته دارد میان	چرا تافتی زو بدین سوغان
بماندی که او یکتبه در نبرد	خرامد بر زم یکی دشت مرد	بیزدان دادار و روز سپید	بر خشنده ماه و بتابنده شید
که گر بر جهان نوجوان پور من	گرامی خردمند و ستور من	ازین پهنه و دشتگاه نبرد	برو بروند بر یکی باد سرد
نخستین سر بد سیر پور من	بیرم بدین آبگونه پرند	چنین نیز زان پس پیولاد گرز	ترا بر یکویم ز کین یال و برز
پس آنکه بر افکند تازنده اسب	ثو گفتی بکین اندر آغز رسب	بگردان لشکر خروشدید و گفت	که هان ایسواران پایال و سفت
درنگی چنین چند بار آورد	که تنگی چنین در کنار آورد	همی مر گشان با دزین دارو گیر	چنین گند جانتان جنگال شیر
بدینسان بود گر شمار درنگ	همه یکسر خیره مردان جنگ	بدیوئید ز اینجاسوی بوم خویش	به همراهی اشتر شوم خویش
شهنشاه حیدر نخواهد چنین	درنگی دایران به ننگ کین	نه لشکرش اشترش او را پس است	و را بر چه حاجت بدیگر کسست
بیزدان که گر جمله مردان مرد	به پیچند روزین صف دارو برد	به تنها من از اینجهانی سپاه	بمانم در ایندشت ناورد خواه

معاویه را سر به خاک آورد بگردان نبوش هلاک آورد بگفت و بگفت آبگون پرند شتابان روان شد سوی پورهند
چدیدند گردان کمال آمد بدانسان روان شد بدشت نبرد سفسر کاشاند پراز گشتگوی در آمد در آورد که هایوی
بناگاه بچید لشکر زجای سر نیزها گشت کردو نگرای زجان یکسره بر گرفتند دست دلیران و گردان ویلان مست
سراسر سوی لشکر بدسیر برقتند گردان پر خاشخ نخستین زگردان شاه جهان بفرید مر اشعث پهلوان

داستان رفتن اشتر و باقی سران سپاه در میدان کارزار بدنیال ابراهیم نامدار

بچنگ اندیش اژدها پیکرا

چنین گفت با نامور لشکرا

که هان ایدلیران با فروزور به پیروزی شاه فرخنده هور بکوشید و آهنگ جنگ آوردید شاید دگر ره درنگ آوردید
بگفت این ویر کین بگردان شام درافکند شیرنگ و بر گفت نام که اشعث هژبر جهانجو منم سر افزاو با فرو نیرو منم
معاویه را هوش تن خسته باد روانش بشمشیر بگسته باد پس او جهاندار قیس بن سعد چو گاه بهاران غریبونه وعد
بفرید مر شیر پیکر به چنگ براهیمان اندر آمد بچنگ معاویه را بر بنفرین شمرد که یاد آتش خسته در داروبرد
زیاد دلاوریش چون هژبر بچنگ اختری پیکرش بود ببر فرو تاخت بر لشکر بدسیر خروشان چو شیران آشفته سر
چنین گفت آن گرد با فروزور که یاد معاویه را تیره هور پیش نیز شیزاده نامدار محمد حنیفه دل گامگار
بمشت اختری پیکرش بود ماه در آمد باهریمان کینه خواہ چنین گفت جنگی محمد منم همان پوز بازوی سرمد منم
معاویه را مرک بادا همتی همش خاک بر ترک بادا همتی پش تازیان معقل سرفراز درفش ابر مشت پیکر کراز
خروشان در آمد بدشت نبرد چنین گفت آن جنگی نیومرد که یاد معاویه را تیره بخت همان خشت تاج و همان گورتخت
پش مرد جنگی دلاور سعید خروشی چو شیر زبان بر کشید بچنگ اندر آمد دلیر سترک درفشان درفش ورا بود گروک
چنین گفت آن جنگی پر خرد معاویه را بر بنفرین بد که بادش همتی واژگون تاج و گاه همش خاک برس بجای کلاه
چه رفتند یکسر دلیران شیر خروشان بدینسان پی دارو گیر دل لشکر جنگی آمد بجوش نه من تنان با نفیر و خروش
برفتند یکسر بدشت نبرد مدوسی هزار از دلیران مرد دل مشتری پر چکاچاک شد ز نیزه بر مهر و مه چاک شد
شد از کوبش گرزهای گران همه دشت بازار آهنگران نیستان شد از نیزه آورد گاه میستان ز خون سران سپاه
زمین لرز از زان چو چرخ برین فلک تیره از گرد چون دشت کین سران در جیخیدن گوان در نیب یکی با شتاب و یکی با شکیب
وز آنسو بر ابراهیم چون شد بچنگ همتی بود تازان چو غران پلنگ بچنگش همیبود بچنان کمند کبھی نیزه که آبگون پرند
سف پهلوان را دریده زهم ز هتکس سرس کسان شد دژم همتی تاخت در درو مگهان چو شیر جنگی یکله اژدهائی بریر

رسیدن ابراهیم نامدار در میدان کارزار نزد معاویه و سخن او با معاویه

و گفتگوی معاویه با سپاه و پاسخ دادن ابراهیم او را

معاویه گردید زمین کارزار

همی گفت هر کس که در روزگار

ز خون دشت راحله رنگی کند

بدینسان که این پهلوشیر کیم

شتابان بود در صف دارو گیر

بگفتا بر ابراهیم فرخ سرشت معاویه را کی بداندیش زشت که فرمودت ای خیره رزم و نبرد بشاه جهان دست دادار فرد
زدانش همانا سرت بد تھی که اینسان گرفتاری ده ابلهی هر آنکس ز دانش ندارد بها سرش بداندند دم اژدها
بویره چو تو ای بدانش دیو که نه نیک شاهی نه سالار نیو الابد سیر زادهی هند بد که نفرین همیبادان تا ابد
منم پور سالار فرخنده بخت براهیم زیب کله خودورخت ز تیمم دل پیل چاک آمده است همان مغزشیران خوراک آمدست
کشادی من بر بر زما اندر است ستیزه مرا جای بزم اندر است تو گر نیو مردستی و نامدار در این رزمگه بر همتی پایدار
بدان تا بهم رزم ساز آوریم چو ترکان یکی ترک تاز آوریم به بینیم کین گنبد گرد کرد در این پهنه رزمگاه و نبرد
کرا سرفرازی سیارذ بهور ستاره کرا اندر آرد بگور بیزدان که گرنزد آئی بچنگ چنانست زهم گرز گاورنگ
که از تو فراهوش ساز سپهر همتی همدارت مویه سازد بچهر بگفت و رواند از آن رزمگاه به پیش اندرش بد گریزان سپاه
بسوی معاویه بد سیر به چنگش درون تیغ و کیلی سیر هیا هو در آمد ز آورد او کسی از آن دلیران ندید مرد او
سرانرا همه دل پراز درد شد معاویه رخساره اش زده شد نگه کرد سوی براهیم گرد چو شیر ورا دید در دارو برد
بارزید شوم اختر بد نهاد بگردان چنین گفت سر پرزید که هان مر شمار ابر سرنک نیست که این گونه آرایش جنگ نیست
جهاندمه یکسر دلیران شیر هژبران گردنکش و گرد گیر بدین سان ستادید در پهن دشت زیک نو جوان هور من تیره گشت
هلاورم را با کمند آورد مگر سرشرا زیر بند آورد براهیم این گفتها را شنید بخندید و در پاسخش بر دمید
که هان ای بداندیش بر گشته بخت چه بیبوه رای به پیروز سخت تو گوئی که با آبداده کمند نه یال هژبر ژبان را به بند
ندیده سر شیر در بند کس نه پابند بر کوه الوند کس ندیده سر پیل کس در کمند مرا سر در آردند در زیر بند
بر شیر غرنده خرطوم پیل همان اوجی ابرو ژرفی نیل اگر مر مرا کین پوزه آمدی ز پیکر من بر ستوه آمدی
بگفتار آن بد سیر پورهند سپاهش ابا تیغ و رومی پرند به آورد آرد گرازان شدند به آورد آرد گرازان شدند
گرفتند گردش به کین اندرا کمند افکنان در کمین اندرا ز لشکر چنان دشت انبوه شد که گشتی زمین غلغله کوه شد
نبد هیچ پیدا در آن رزمگاه بجز برق شمشیر و رومی کلاه بهم ریخته سیرمه میمنه دلاور میان سپه یک تنه
ستاره در آورد برسان شیر نموده زخون خاک را آبگیر به شمشیر و گرز تیر زین و خشت روز نبرد آن یل خوش سرشت
شکست و پرید و درید و بیخت ز گردان سرو ترک و کوپالودست چرنکیدن گرزهای گران نمودی چو بازار آهنگران
بهر سو که آن نیو باقی کشید سرانرا یخون ترک و سنجق کشید زمین گونه لاله زاران گرفت کمان کار ابر بهاران گرفت
غو کوس بر گنبد آبنوس زمین در طلام فلک در فوس اجل خیمه را باز بر پای کرد عزازیل در رزمگه جای کرد
همی پتک ترک ویلان مرک بود زمین مرخان را زهر برک بود بغیر دلیران ز گردون گشت زخون دشت از بود چو چون گشت
و آنسو که اشتر در آمد بچنگ ایا نامداوان با فروهنگ همیبود تازان به آورد گاه سیردی بهر سو که آن گرد راه

نبرد هلاک اشتر فطی در میدان کارزار با سپاه شام

همه دشت بر پیکر کشته بود زهر سو در آن رزمگه کشته بود ز یکسر براهیم بر خاک بر بد افکنده زان لشکر بدسیر
همی خوانداشتر بدل آفرین بدان دست و بازو بدسیر و کین ز بسیاری بانک و غوغا و شور زجوش دلیران با فرو زور
همی گفت سالار با فرو کین سیر و زخواه و دلی خشک منم که ما تا اگر پور بر جا نماند مرا بر سر خاک باید فشانند

چنان خمگین بود سالار کرد که از کین در آن پنه دادورد
بر نامدارش گامد گشت فکندی تن بپسر شرا بدشت
سراراز شمشیر او سر نماند ابر هیچ سر ترک و افسر نماند
به پیش اندرون آن سپه داریو بدنبالش گردنکشان پرغریو
همبختاندی بسان هژیر بدیدز آوایشان گوش بپیر
وز آن دو بر اهریم شمشیر کش فکند سرس کشانرا به کش
بر زم دلبران میان بسته بود بسی مرد زار بمان خسته بود
بدید زانسان سپه را بهم کبزان کشن مردان کین بخش

نبرد ابراهیم با معاویه و مردان ابراهیم تاج معاویه را

درنگی نیامرد کسی در برش بدینگونه سنجق بچنگ اندرش
بسوی معاویه بر کند پور لبی پز زعفرین سری پز شود
بیامد چنین نا بدان جایگاه که بریای بودی معاویه شاه
پسی نیو مردان بگرداندرش بر افراخته چتر زرد بر سرش
چو دینش معاویه تیره بدشت به گردن کشان بر بغیر بدشت
که هان ابدلیران با فروهنگ کمانها بگیرد و تیر خدنگ
بر اهریم را تیر باران کنبد خم چرخ ابر بهاران کنبد
بفرمان آن بدرك بد گمان سران بر گرفتند نیاجی کمان
پیور سپه دار بارید تیر زچرخ دلبران کرد و هژیر
بجنبید از جا بر اهریم نیو بر آورد چون شیر غران غریو
از ایشان فراوان بیفکند مرد برقتند مردان با دستبرد
در آمد بر سر کشان در تیر بریشان نیو والا گهر
نماند هیچ زان لشکر کینور سرودش که از پشت وارونه دین
بر اهریم دل آماده رزم و کین برین تن نیو و الا گهر
ملاهی که گرامش از مرگ کن برودش که از پشت وارونه دین
چو دید آن ژند اختر بسمیر بنی تیرا پتک بر ترک کن
بر آویختند اندر آورد گاه یکی نیو جنگی یکی خیر شاه
چو آمد بنزد یکی رزم گاه که یور جهان دیده کینه خواه
یکی نیو جنگی یکی خیر شاه یکی نیو جنگی یکی خیر شاه

سخن گفتن مالک اشتر با معاویه و شنیدن ابراهیم آواز پدر را

بفرید از دل بیانک بلند بسوی معاویه دیو نژند
که هان ای بداندیش بر گشته مور همی مژده بادا ترا بر بگور
چه یوئی بیگار یا پورمن گرامی خردمند ستورمن
کنون من بدین سخت گرز گران در این رزم گاه گوان و سراز
چنان بر بگویمت ای تیر بدشت که بر تو بگیرد همی تاج بدشت
بلرید چون باد بر شاخ بید بدین گفت مالک اشتر
بگوش بر اهریم پر خاش خر چو آمد چنین نیز بانگ بدر
بجوش اندر آمد دل تیز چنگ بدین گفت باید در ایندشت چنگ
ازین دیو و اژون بر آدم دار که چون بر هنر مالک نامدار
بیاید به نیند که در روز چنگ چنانست و جوش بود فروهنگ
بگفت و بر آمد ز جاسر فراز یکی تیر میگرفت بر شست بپیر
پراز خشم تازید و غریب بدشت معاویه گفتا که برگشت بدشت
بزد بر سر باره بد سیر نکور زرد داندر آمد پسر
نگون شد معاویه از پشت پور تو گشتی که از وی بر آمد نفور
غریوان و نالان و سر پر خروش ندرتش تو نه در سرش هوش
دل اندر سپرده به بیچارگی بدین گفتی که از وی بر آمد نفور
بر اهریم بروید گرز کین فروخت در پهن میدان کین
همخواست کزوی بدشت نیرد بر آورد بخورید رخشنه کرد

غریوان معاویه بر کاشت روی گریزان شاد گردید خاشجوی
بر اهریم چونید و انداز برش بزد نیزه را پز کین بر سرش
ز سرش آنجهان دیده رزمخواه گرفت آن در خشنه رومی کلاه
چو دیدند شامی دلبران نیو بر آماز آن تیر بهشتان غریو
برهنه سرو نیز آسیمه سر روان شد معاویه بد سیر
در افکند خود را میان سپاه روان شد زچنگ کور زمخواه

رسیدن مالک در نبرد با ابراهیم و آوردن ابراهیم تاج معاویه را نزد پدر و آهنگ فراز
نمودن معاویه و مانع شدن عمر و عاص

همانگاه مالک بیامد دمان در آنجا بر نامور پهلوان

بر اهریم بر آن در فشان درفش به نیزه همان نیز خود بنفش
بیامرد نزد جهاجور پند بخون اندرون غرقه کویال ویر
چو دید این چنین نیو سالار کین ستودش بخوبی و گمت آفرین
که لطف شه شاه یار تو باد سر بدشت اندر کنار تو باد
مرامروز زین رزم و پیکار تو بر اهریمان بر چنین کار تو
چنان شاه گشتم من اندر جهان که گفت مرا شد سپهر روان
و ز آن سو جواز دشت آورد گاه گریزان شد آن بدرك رزمخواه
نشست از بر باد پائی دمان از این پس بیکه معاویه پای نیست
تنش خسته از کوشش رزم چنگ بدل گفت دیگر نشاید درنگ
همخواست کز دشتگاه ستیز نهد ابد سیر روی اندر گریز
بنگاه مر عمر و عاشق بپیر بیامد غریوان و آسیمه سر
معاویه را دید رخساره زرد دهان پر زخاک و روان پر ز درد
سروش که ایشاه بنیام و تنگ نماوند ازین پس ترا تاج و گاه
نهی گرتوزین رزم یاد گریز بر آید ازین نامداران قفیز
الا اندرین دشتگاه نیرد فراوان ترا هست مردان مرد
هر آنچو که امروزت آمد پیش کز او شد دل و جان تا اینگونه ریش
کنون روزی شب چون زدیک شد شب آمد جهان جمله تارک شد
مگر آنکه فردا در اینکار زار بکام تو گردد بیچار کار
معاویه چون گفت او را شنید پسندید و زانجا عیان بر کشید
ازین بی ستون بارگاه سپهر به یرده نهان شد فرو زنده مهر
پس آنگاه اشتر از آورد گاه چو دید آنکه شد روز روشن سپاه
سوی خردمند رفتن رقت باز سوی خر گد خویش رفت باز

بر آمدن روز دیگر وصف آرائی سپاه شام و عراق
در مقابل هم دیگر

غریوان و نالان و دل پر ز درد بدینگونه اهریمان ازین مرد
سوی خیمه رفتند ز آورد گاه سری پر جوش و دلی پر آه
در آمد بچنگ آهگون خنجر را ملازمه ز دورو بدشت اندرا

چنین تاسحر که سپیده ز کوه بزد خویش را بریزنگی گروه نمودار شد خسرو زرد چهر برآمد دمان برفراز سپهر جهان گشت روشن چو یاقوت زرد همان که ز خیمه دلیران مرد دل آماده رزم بر خواستند زو رو بهامون کشیدند کوس گوان جمله با بیرق آبنوس نشستند بر پاره باد پای بسیجیده می رزم چونک آزمای چو شید درخشان شهشاه شیر که درخشان بر آید به گردون پیر پر از کین کمر بهر پیکار بست بیست تکاور خروشان نشست ز قلب سپاه اندر آمد بدشت زیدارش چشم یلان خیره گشت بدینسان معویه در قلب گاه صف سرکشان از دو رسته شد زمین از سم اسبها خسته شد همه میمنه میسر ساختند چو در نیل موج و چو در کوه رعد ز یکدمت مالک ز یکدمت سعد ستادند بر گرد شاه دلیر پس یشتان جمله گردان نیو چنین گفت سالار دین با سپاه که همان ایدلیران پیکار خواه بر اهریم فرخ سوار هژیر جهاندار و پور سپهدار شیر

سخن گفتن شاه اولیا اسدالله الغالب با سپاه خود و سخن گفتن معویه ناسر ان سپاهشام

ازین بندگان دی بدشت نبرد نماند هیچ بر جایکی نیومرد معویه زودل بخون اندراست همان اخترش واژ گون اندر است گر امروزتان ای دلیران گرد سراسر بجنبید در دار و برد بمرم یکی زرم ساز آورید همه خشت و زوبین فراز آورید شکسته شوند این بد اختر گروه از ایشان نماند یکی کین بزو و چو مردان رزم آورید از نخست غدور اباید زجان دست شست من امروز خود اندرین دشتگاه بتازم به پیکار جنگی سپاه در این رزمگاه خنجرانی کنم بدین تیغ کین جان ستانی کنم سپهدار نیو اشتر رزمخواه چنین داد پاسخ ز لشکر بشاه که شاه ترا باد اختر بلند تن دشمنان بستم گمند اگر دی صف رزم با پور بود چنین یار او اختر و هور بود پدرش اندرین دشتگاه ستیز مر امروز با آنگون تیغ تیز بدینسان بدین دشمنان در نبرد بکوشد که پوشد رخ خورز گرد باقیالت ایشاه فرخنده روز به چرخ روان و به گیتی فروز که امروز زانسان نبرد آورم و ز آنسو معویه با آب چشم دلی پر زرد و روان پر زخمم به عمر و بداندیش گفتا چنین که مر شاه دین خود بدشت نبرد که مر شاه دین خود بدشت نبرد از ایسان که مر جوشن شاه دین محمد رسول جهان آفرین بدینسان که بینی بیرش اندراست سرش برتر از بام عرش اندراست ازین مر مرادل بارزد همی که باشد بکین کسی نیرزد همی که مر شاه دین خود بدشت نبرد روائرا از این غم به بیرش گرم شکسته دلند ایندلیران من جهانچو یلنگان و شیران من چو بیند شه را بدشت نبرد چو بیند شه را بدشت نبرد ندانم از اینکین چو آید به پیش چنین گفت عمرش که ای شهریار تو امروز بین پنه کار زار زجان دست شستن همی باید ازین بندیر هیچ نگشاید ولی باید اکنون در ایندشت جنگ نمائی بیش سپه بدرنگ بدین تا که بینیم امروز روز بگم که شد چرخ گیتی فروز در این گشت و گو و پور بدیر گشته بخت که ناگه گوازه بغرید سخت

آغاز نبرد لیلۃ الہریر سپاه شاه ولایت بالشر معویه

وزم هم گروه دولشکر

برآمد خروشیدن کوس کین

بفرمان اشتر سپهدار دین

بروقیته خم اندر آمد غریو بجنبید برزین شهشاه نیو شه دین سپهر ستیز و نبرد گرانمایه بازوی دادار فرد نخستین ز لشکر یلان ده هزار گزین کرد شایسته کار زار کشید از کمر خنجر آبدار بزد می برابیش شه نامدار برآمد ز جان هیون گران نور دیدد شت از کران تا کران چو شیری که آید بیرون از کلام درآمد بقلب دلیران شام با هر یمنان اندر آمد چونک چو خورشید درخشان درفش چونک دل کشن لشکر برآمد زجای پر از کین دلیران رزم آرمای برفتند در جنگ شاه دلیر بتالید گرز و بیارید تیر پس شاه مالک سپهدار گره غنان ابلق باد پارا سیرد فرو تاخت در لشکر بدیمیر ابرمشت خشت و بس بر سپر سپس نیو شهزاده نامدار دمان اندر آمد سوی کارزار بدنبالش برسان غر زده رعد بدان رزمگاهان بشد قیس بعد سپس مر عباده پس او زیاد برفتند در رزم چون تندباد بدنبالشان اشعث نامدار روان گشت با معقل پیلوار همانک دلیران دین پر ز جوش بیکره کشیدند از دل خروش برفتند اندر صف رزمگاه گوان هژیر افکن و کین پناه جنگ دلیران کمان و کمند یکی پیل افکن یکی شیر بند شد این بیستون دسیه جوشنا زمین نیز رخسند و روشنا تو گیتی ز بس برفک رفت گرد هم از بوق مر خنجر لا جورد فلک پر چرنگیدن گرز شد هم میخشد آندو دریای مرد ستاره نشانند بتاریک کرد گوان را که کوبش ابر بر زشد چو پیچاده بر قامت محوشان بدو با چو کشتی در آید ننگون زمین غرق شد بر بدریای خون پراکنده خون بر برس کشان همی بدسر نامداران رزان شدی پالک از کوب پولاد و ترک گوان یکسره دل نهاده بمرک در آن بند چون باد برک خزان بیکدیگر نشان ند هیچ مهر ز بسیاری تاهبوی سیاه غو نامداران پیکار خواه ز پر خاش جنگی دلیران مرد پدر با پس بود در خشم کین ز شامی و از لشکر شاه دین چنان گرم شد کار دشت نبرد ز پر خاش جنگی دلیران مرد که از گشته شد دشت برسان کوه زمین شد زسم ستوران ستوه هوا گشت در قبر پیراها بر آشفته چون شیر شرمز ز کین نوردیده بر بدسکالان زمین شهشاه دین در صف رزمگاه همی بد زاهر یمنان کینه خواه فغان اندر آمد ز جان سران بلرزه دل نیو کند آردان گریزان ز بیمنش دلیران گرد یلنگان و شیران بادست برد چنان گرم شد کار دشت نبرد پر از بیم جان دهر از آبرو صف نامداران شامی بدشت ز تیغ شهشه پراکنده گشت سراسر دلیران پیکار جو پر از بیم جان دهر از آبرو از آنسوی اشتر بدشت ستیز بر آورد از بدگان رستخیز سرا پاشده غرقه در آهنا ز ده دست پیرون ز پیراها بنامی سواران پر خاشختر همی بود از هر طرف کینور نماند هیچ گردنکشی نامدار ز شامی دلیران نیو و سوار که با آنچه انجو بدشت نبرد همی گر بر آید پی دارو برد همی خاک با خون در آمیختی همی سر ز گردنکشان ریختی چنان بود تازان پی دارو گیر که از وی پر آشوب شد چرخ پیر به تیغ و کمان و کمند و بگرز سرو پیکر و دست و کوبالو برز

نبرد سپاه شام و عراق در شب که اورا نبرد لیلۃ الہریر می خوانند

شکستی و بستی و هم دوختی همی آتشی کینه افروختی بدینسان دگر نامداران نیو بر آورده از کین بکیوان غریو رسانده خروش دلیران بهام باهر یمنان تنک بر بسته راه همی تاختندی بدشت نبرد ازیتسو بانسو دلیران مرد چنین تا که شد روز روشن سپاه روان گشت خورشید با آرامگاه کران تا کران مر جهان تیور شد ز دیدن همه چشمها خیره شد خروشید اشتر بدشت نبرد چنین گفت با نامداران مرد که سستی میارید در رزمگاه بدینسان چو شد روز روشن سپاه بدین تیر گمی نیز جنگ آوید سر بدسکالان بسنگ آورید نه بینید کین لشکر بدسیر همه خسته باشند و آسیبه سر

ندارند دیگر که گین درنگ شکسته دلنداین دلیران جنگ
 جو گفت این سخن آنجهان بهلوان به جنبش در افتاد جان گوان
 ی رزم و کینه در آن تیره گی گرفتند گردان ره خیره گی
 زمین روشن از تابش جوشنا بلالک بسان مه روشنا
 نوروزان درخشان درخشنده تیغ چومهر درخشنده دتیرهمیغ
 زبس برق شمشیر و ذوبین و تیز هم الماس پیکان بدشت حنیز
 تیر زمین هم آغوش کوپال و جوش خدناک بلاهوشی راشد سروش
 فراخیدن آمد بجان سران دژا که دلیران و کند آوران
 همه در نیب و همه در نبرد روان یز جوش و دهان پرز گرد
 شب تیره شتاب شمشیر و تیر از آنشت شد تابه گردون پیر
 هوا پر چکا چاک شمشیر تیز زخون موج زدن تین اوج خیز
 شتابان دلیران چو شیر دژم ز دورو رسیدن ایشان بهم
 یخشم و پیکین و بیجناک و بیجوش گلوگاه گردن برود چشم و گوش
 دیدند و کدند و خعند تیز ز دورو در آن دشتگاه ستیز
 کشیدی مرا یسگاه آنرا بکش دلیران گردنکش شیر فش
 بشامی سپه رزمگه تازک شد زخونشان همه خاک و ره رنگ شد
 بدینسان همی بود رزم سیاه در آن پهنه دشت آورد گاه

سخن گفتن معاویه با عمرو عاص و بیان کردن عمرو عاص خود را

به آرامگاه ره گرفتند باز
 در اینجنگ از لشکر شهریار
 بنامه در آن رزمگاه خواروار
 پیچیده در آمد دمان پور هند
 ستودن که ای یار والا گهر
 بیا مرا یکدمی یار باش
 در این روز و شب نیز آهنگ را
 که سیری ندارند گردان شاه
 که دین به گیتی چنین کارزار
 بدین چرم دهنده پلنگ
 بدینسان سپاهی شکستشوند
 بدینگونه دارم کنون نیز آری
 بدینچنین بر کوه بارگی
 بدین چاره چون رهنمایی دهم
 همان پرهنر نامور لشکرش
 برون این دلیران روئین تنان
 بهی کشته آمد دو رده هزار
 بپوشید زدن نیز دوشی پرند
 بدین درد و اندوه همکار باش
 ز کار گزایندن رزمگاه
 که یکشب زمران سی و دو هزار
 که کوش کین و هنگام جنگ
 شود مهر رخشان سوی کهنه کاخ
 ابا خسته و باز مانده سپاه
 بمانم در پیش سالار دین
 بگردن نهندی همی پالانک
 پس آنکه بعد خواری و خشم کین
 بنامه پس لشکر رزمناز
 ز گردان شامی دو دو هزار
 بیاورد مر عمرو و اعاش بیبر
 تو دیدی همی کوش جنگرا
 همه شیر مردند در گاه جنگ
 همی کشته کردند و خستشوند
 مرا چاره نیست دیگر بجای
 بگیرم همی راه بیچاره کی
 ز کشتن میگردن رهائی دهم
 همان شاه دینست و آن اشترش
 بیاده کشان و بس بر زنن

ببرند خود روز با آن او
خستین نگفت ای شهریار
که چون روبه آید بچنگالشیر
بر این جهان شاه روز نبرد
ولی من چو داستمی از نخست
یک اندیشه در دل نهفتم همی
زمن گوش کن ای نوشهریار
ببندند بر نیزه های دراز
که ما با کتاب جهان کردگار
چندان ذکر آنیس دلبران شاه
پس آنکه ترا یک بار روشود
پس آنگه بلشگر بفرمود نود

سر ناسز امان یفرمان او
که باشی دل شه ترا کار زار
تو از زند گانیش دل باز گیر
چو بکمر دجنگی چو یکدشتمرد
که باید بخواری تر از امجست
که او را یکس بر نگفتم همی
بهر چیز گویم بر آرای کار
بفردا چو گردد سیه رزمساز
بباشیم دعساز و آموزگار
نکشند در کار آوردگاه
از این رزم جانت بی آهو شود
که تا مر کتاب خدا هر چه بود

چنین پاسخ آورد عمروش که گرگ
نشاید ز سر خیرگی را بنه
بجید ندانی ترا پای نیست
سر از او سر بسنگ اندرند
ز جنگ شهنشاه روز ستیز
که چون کار گردد بدینگونه تنگ
ز لشکر بفرمای تا هر چه هست
بگیرند در پیش لشکر بچنگ
چو اینگونه هارزم ساز آوریم
ز فرمان حیدر به پیچند سر
معویه چون گفت اورا شنید
ببردند و بر نیزه های بلند

بر شیر شرمه نباشد سترک
چه خوش گفت آن یزدی دهقان
چنین رزم جستن دلاری نیست
همان خستند بر سر خنک اندرند
همی چاره باید تورا در گریز
بناچار بروی بتازیم خنک
کتاب جهاندار بالا و پست
بر مردم شاه با فروغ تنگ
که قرآن به نیزه فراز آوریم
نبایند ز مدت دگر کینه ور
پسندید و شادان دلش بر مدید
ببستند با تابنده کمند

نبرد آخرین سپاه شام و عراق و تدبیر نمودن عمر و غاص و قرآن به نیزه نمودن سپاه شامی

سپس بر نشنند شادان بجای	چنین تا کزین سبز پرده سرای
میروز دگر خاور زرد چهر	بزد اختر پرنیان بر سپهر
سپه را بیار است از بهر کین	بجنبش درآمد زمان و زمین
سپاه شهنشاه برسان شیر	جهانجو دلیران گرد و هزیر
شکسته روان و خلیه جگر	غریبان و نالان و آسیه سر
بآورد گه بر کشیدند صف	همه خنجر و خشت و زوبین یک
بمردی همی باید آرد دست	که بر دشمنان اندر آید شکست
کهمن باز نایم از ایندشت کین	نمبر گیرم از کوه خنک زین
شما نیز مردی بجای آورد	سر خشم در زیر پای آورد
چه گفت این و شمیر کین بر کشید	سیر کیلی خویش بر سر کشید
بدینسان بقلب دلیران شام	در افتاد چون شیر و بر گفت نام
رو رویه بهم بر کشیدند تیغ	فرو بست از گردنه تیره میخ
جهانجو دلیران روئین تما	سواران گرد و هزیر افکنا
همه را نکشت از کمان گوان	نشانه بر ویال گردن گشان

ز دور و بغرش در افتاد کوی
 سیه دار مالک بسان عروس
 نشست از بر تو سن ره نورد
 بدینسان دلیران آزاده برد
 برقتند در رزمگه شادمان
 و ز آنسوی آن لشگر بدگمان
 تنی لرز لرزان و پرتس و بیم
 ز بیم شهشاه دل برد نیم
 چنین گفت آغوشه گردان جنگ
 که امروز در کین شاید درنگ
 بیزدان جهان داور هور و ماه
 بروز سپید و شبان سیاه
 مگر آنکه پیروز گردم همی
 بدشمن زمین بر نوردم همی
 اگر اندکی بر بکوشید سخت
 بدشمن شود تیره یکباره بخت
 بزد چرمه بافته بر سمند
 رها کرد مرا زدها را ز بند
 پستی نامداران کین همگروه
 برقتند در رزمگه کین پشروه
 دل مرد جنگی چنین گرفت
 خدنگ بلا بر جهیدن گرفت
 بیکدیگر آن پرز کین تاختند
 تیززین و گرزگران آختند
 سیه دار مالک بغرید سخت
 بر مردان خود لشگر نیکخت

که هان ایدلیران بیدار دل	فرو بسته یکسر به پیکار دل	دمی رزم را با کمان آورد	بدشمن بسر بر زمان آورد
یکی تیر باران نمائید چست	که یکتن درشمن نمائد درست	بفرمان سالار پیکار خواه	کمان بر گرفتند گردان شاه
بزه بر نهادند تیر خدنگ	بر آمد ز سر خانه زه تیرنگ	زجرم گوزنان بر آمد غریو	پجوشید جان سواران نیو
براهر یمنان تیر باران گرفت	دهاده ز چرخ سواران گرفت	همی از دلیران شامی سپاه	نگون گشت مرد اندر آورد گاه
زالعاس پیکان بسی مرد کین	نگونسار گردید از پشت زین	سپهدار اشتر به پیش اندرا	بمشت اندرش آبگون خنجر ا
همی کشتی و بر و کندی بدشت	بیک حمله از تیغ هشتاد و هشت	بیفکند در دشتگاه ستیز	تو گشتی بود شورش رستخیز
چنان غلغله خواست از دشت کین	که لرزید بر هم سپهر برین	براهر یمنان روز تارک گشت	رخ هورشان نیز باریک گشت
بیکدم از آن لشکر بی شمار	نگونسار آمد ده و دو هزار	و کشته بسی پشته شد بلند	سران خوار و غلطان بسم سهند

بر آشفتن سپاه شاه به عویه در باب جنگ و آوردن

عمر و عاص نابکار قرآنرا در میدان

ز خون دشت کین موج قلم گرفت	چو کشتی بدی را طلائع گرفت
دل لشکر کفر آمد به تنگ	بد اندیش آن دیو پتیاره را
که تا چند بیچارگان را بچنگ	نمائد دگر از عرب بر نشان
کرایست فرمان و پیکار تو	دگر مانسازیم با شاه جنگ
کشیدی تو مارا زهر کشوری	که امروز در کین بکشتن دهی
معویه چون گفت لشکر شنید	که تا چند سازی بدینسان درنگ
برو تا توانی به اقونگری	بفرمان او عمرو و ازونه راه
بفرمود تا نامداران جنگ	سپه را ز پیکار بیرون بری
به نیزه کتاب خداوندگار	گرفتند آن نیزه ها را بچنگ
شمارا نمودند دل از این نبرد	که بر خیزد زینگونه مردان مرد
نترسید از قهر پروردگار	که پرش نماید بروز شمار
نه بر این کتاب جهان آفرین	ز دو رویه ماراست آئین و دین

بر آشفتن اشعث و گروهی دیگر از شاه ولایت و مناظره آن مردود با شاه در باب سپاه شام

چو گفت این سخن آن بداندیش مرد سپاه در آمد بدشت نبرد

گروهی ز گردان سالادین	سرودند جوشان بمیدان کین	که دیگر نشاید نبرد آزمای	بدینسان شدن با کتاب خدای
بدینسان ستیزه زفر هتک نیست	سزوار این مردمان جنگ نیست	گروهی که بودند بر ای وهوش	کشیدند از دل غریوان خروش
که این سر کشان دژ پرور کار	شدندی به نیرنگ آموزگار	مرا این بیهوشه و گردنکشان	ندارند ز آئین احمد نشان
چو دیدند پیروزی روز ماست	که اختر گیتی افروز ماست	بدین گونه نیرنگ ساز آمدند	به پیش دلیران فراز آمدند
نشاید درنگی به گاه نبرد	که اکنون از ایشان بر آرم کرد	بداندیش اشعث چو زینگونه نبرد	عنان را از آورد گاه بر کشید
در آمد خروشان بر شهریار	ستودش که ای مهر کامکار	بدین نامداران دگر رزم کین	نشاید بدینسان در اینسر زمین
الای جهان شاه فرخنده رای	نه بینی بدینسان کتاب خدای	مرا این سر کشانرا بمشت اندراست	همان حرز بازو و پشت اندر است
نشاید در روز پیر خاش و جنگ	بفرمای تا لشکر آرد درنگ	ز گشتار آن بدرک دیو سار	به خشم اندر آمد دل شهریار
سرودش که همان ای گو تیر بهخت	بتو بر بگریاد کویال ورخت	مگو ای بداندیش اینسان سخن	به هنگام پیکار نستی مکن
ز نیرنگ عمروست اینگونه کار	تو در دل ازین تخم نیکی مکار	شکسته چو دیدند خود را بچنگ	کدیگر ندارند در کین درنگ
بدینگونه نیرنگها ساختند	به پیروده در دشت کین تاختند	الا پهلوان بر میخوان گفت زشت	نگوید چنین کرد فرخ سرشت
بدین خیره کیهاسر اندر منته	خرد بر نخواند بدینکار زه	شتابان برو بر بدشت نبرد	در آور سر بسلالان بگرد
که امروز پیکار بر کام ماست	سر بد کنش خصم در دام ماست	دگر یاره اشعث بر آورد جوش	که ای پرهیز شاه آزاده هوش
بیزدان جهانداور هور و ماه	بدیدیم و تاج و کمند و کلاه	که دیگر در این پشته داوری	تازم من ای شه بکند آوری
کتاب خدا را شاید چنین	همی بخوار گردی در ایندشت کین	چو گفت این سخن آن بداندیش مرد	سروند باشد سران نبرد
که شاها اگر اشعث بمسیر	ز فرمان تو بر به پیچید سر	سرانیم ما پهلوی و رزمخواه	همه با کپانی کمند و کلاه
همه سر نهاده بفرمان تو	تایبیم گردن زیمان یو	سرانیم ما پهلوی و رزمخواه	همه با کپانی کمند و کلاه
از ایشان بشمشیر پوزش کنیم	بگشتار اشعث پژوهش کنیم	بنازیم بگر در این دشت جنگ	نمائیم بر دشمنان کار تنگ
چو بشنید اشعث بر آشفتن سخت	چنین گفت کای شاه فرخنده سخت	تو دانی که من بر بهر کار تو	بسا بر دمی رنج و تیار تو
کنون گویمت ای شه نیکترای	گر اینده شو بر کتاب خدای	بفرمای تا نامداران ز جنگ	بیایند باز و ندارند جنگ

سخن گفتن سپاه عراق با شاه ولایت و شاه ولایت با سپاه عراق

و عوالم شاه مالک را از نبرد

وز آنسوی اشتر در آورد گاه	ایا نامداران پیکار خواه	یک اندیشه باید از اینکار کرد
همی گفت تا نامداران دین	کستی میارید در کار کین	دلیران شامی شکسته شدند
دمی کرد دگر پردرنگی کنید	همه دشت را لعل رنگی کنید	همه باز آئید پیروزمند
همی گفت بودش سانی بمشت	بدانسان ز شامی دلیران بکشد	که از کشته ها مون همانند گشت
غریو اندر آمد ز شامی سپاه	همه ناله شن بر آمد بیهوش	الای نیوشند بنگر بکار
نموده ز خون خاک را لعل رنگ	همی بود تازان و جوشان بچنگ	بدینسان ز پیکار خسته شدند
ز سر دشت کوه دماوند گشت	ز سر دشت کوه دماوند گشت	بدین کجی و گردش روزگار

که باشد همواره بکردار زشت نو کوی که باشد برایش سرشت
 ربایب ز دست سلیمان ننگین سپارد بدیوان وارونه دین
 ز کار چنین مردم بدکش سزاوار بیفاره و سرزنش
 همانکه ز گردان یافرو کین که بودند در جیش سالار دین
 دویب و رها این چنین مرد جنگ گرفتند شمشیر بر آن جنگ
 بفرمای تا اشتر رزم ساز ز پیکار دارد همی دست باز
 بداندان که از چنان عثمان دمار ز ما اندر آمد در این روزگار
 یکویش که از دشتگاه نبرد بدینسو بیا با دلیران مرد
 بفرمودش پس آگله کرد دلش را ز پیکار کوتاه کرد
 من از بسگانان بشمشیر تیز بر آوردم اینسان همی رستخیز
 همی دیگر آیم از این رزمگاه پیروزی اندر یرت با سپاه

فرستادن شاه ولایت دوباره نزد مالک و خواندن او را از جنگ

فرستاده بشنید و بر گفت باز بیامد به نزد شه سرفراز
 چواشت سخنانی او را شنید بناگه خروشی ز دل بر کشید
 که رو مر سپهدار را از نبرد بخوان باز با نامداران مرد
 دگره بر همان سالار دین فرستاده شد سوی میدان کین
 بیا با دلیران از آوردگاه ببین تاجه گوید جهاندار شاه
 که امروزنی جای آسایش است نه هنگامه گاه بخشایش است
 کنون خوانده ام شاه از کارزار ندانم چو دارد بسر روزگار
 بدل از معاویه باشدش مهر نخواهد گزندش ز کار سپهر
 یوزدان که گر آن بداندیش مرد بدینسان برم آمدی در نبرد
 بگفت داشت تیغی در خشان درفش فرستاده گفتش که ای تاج بخش
 چو بطلبید اشتر فرود سخت بدو گفت مانا که بر گشت بخت مرا اگر شود آشکار و نهان

مناظره نمودن اشتر با اشعث و تازیان زدن اشتر او را و آهنگ نبرد او با یکدیگر

نخواهم همی اختر و گاه را

همی گرنه بینم رخ شاه را

مرا مهر شه بهتر از همت و بود گواهم بر این کرد گار و دود
 زمیدان در آمد بداتجایگاه که بداندرون شاه دین با سپاه
 خروشید نام آور ارجمند که ای یو وفا مردم ناپسند
 که این گونه زنی بکار آورید ستیزه ابا شهریار آورید
 الا ای دلیران با فر و توش زمن داستانها نمائید گوش
 تن دشمنانرا کنم چاک چاک زقر پوس زین اندر آرم بچاک
 شما گر که سیر آمد بد از ستیز من آذر باشم ای تیغ تیز
 ازین دو مردان هیچ دیگر سخن بفرمی سخن گوی و بتدی ممکن
 در اینجادر گرجای پیکار نیست چنین رزم جستن سزاوار نیست
 تو دانی مرا باز داری ز کین تو گشتی کنون بر سپه پیشین
 چو سودای بداندیش بر گشت روز که باشی بر شاه گیتی فروز
 بدینگونه در دشت کند آوری بمن بر نمودی همی داوری
 که بر تو هم درود گریان شود دل مادرت نیز بریان شود
 که یا من در شتی نمائی چنین ترا باد نفرین ز چرخ برین
 آشت و گفتش که ای نیو مرد چهارانی سخنهای ناخوب و سره
 اگر تو سپهدار نام آوری دلیری و گردی و کند آوری
 همی گفت زین گفتنهای درشت همان تازیانه که بودش بمشت
 پرا زخم شد اشتر شرفش بر افراخت دست یلی راز کش
 دانسان گرفت و بفرود سخت که اشعث بدل گفت بر گشت بخت
 چو بیرون کشید از گد بسیر بزد چند بارش پرا ز کین بر سر
 که گفت کز اینسان دلیری کنی بدین رویی شیر گیری کنی
 در همان چون سپهدار ایگونه بود بغیرد تیغ از میان بر کشید
 گرفتند شمشیرها را بچنگ بر آمد میان سران جوش جنگ
 یکی بانگ از دل بر آورد شاه کز و کوهها مون بلر زید و ماه
 بگفت این و تازان زهر دما جنگ بگفت این و تازان زهر دما جنگ
 چو آمد بداندان که بد شاه دین چو آمد بداندان که بد شاه دین
 شمار از یزدان بر نیست شرم شمار از یزدان بر نیست شرم
 نه اینست رسم سران هژیر نه اینست رسم سران هژیر
 همی بر نمائید با من درنگ همی بر نمائید با من درنگ
 معاویه را اندر آرم بگرد معاویه را اندر آرم بگرد
 بیامخ چنین گفت اشعث بدوی بیامخ چنین گفت اشعث بدوی
 یزدان که من بر نمانم بجای یزدان که من بر نمانم بجای
 چو بشنید اشتر بفرید و گفت چو بشنید اشتر بفرید و گفت
 که دانی سخنهای تی و بود که دانی سخنهای تی و بود
 به یزدان دادا خورشید و ماه به یزدان دادا خورشید و ماه
 چنانست بدینگاه و پیکر به سر چنانست بدینگاه و پیکر به سر
 الا بد سیر پهلویو سار الا بد سیر پهلویو سار
 ز گفتار سالار روشن روان ز گفتار سالار روشن روان
 ز خود چند رانی و وز بر زوای ز خود چند رانی و وز بر زوای
 مرا نیست نیرو کم از هتک تو مرا نیست نیرو کم از هتک تو
 بر آورد تا بر سر نامور بر آورد تا بر سر نامور
 خروشان بسان هیوان مست خروشان بسان هیوان مست
 دگر مشت کوید بر پشت او دگر مشت کوید بر پشت او
 دژم بخت و ساک روو هم بد سرشت دژم بخت و ساک روو هم بد سرشت
 کشید از کمر تیغ کین بر خروش کشید از کمر تیغ کین بر خروش
 همان مردم اشعث تیره راه همان مردم اشعث تیره راه
 میان یلان دید پیکار و کین میان یلان دید پیکار و کین
 بیفتاد شمشیر و گرز گران بیفتاد شمشیر و گرز گران

آمدن ابراهیم بعزم گشتن اشعث و سخن او با اشتر

بدلر خون و هزیمت نمودن اشعث

وز آنسو بر ابراهیم برخاشخ گرانمایه پور بل نامور شتابان دمان بد باورد گار چنان تنگ کرده بشامی سپاه

همانکه رسید آگهی زین بپوش
زهر خاش آن بد سیر یا پدرش
چو بشنید پر خشم شد جانفروش
بر آورد از دل غریوان بغیر
که اکنون خرام از اینرنگاه
بر اشعت آن بدرک تیره راه
اگر آسمان برد گرگون شود
بزیز اندر خاک وارون شود
بگفت این و از رزم آن پیلتن
روانش بدان سو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک جنگی پدر
ستودش که ای گرد والا کهر
پس نیست دیگر ترا جوش جنگ
که آری بر آورده نامت به ننگ
همی باید از وی بشمشیر نیز
بر آورده باشی یلا مر قفیز
بجای تو مر بر بگیرم درفش
کنم روی هامون غنید و بنفش
ستودش که ای پور روشن روان
تو نو پهلوانی و تازه جوان
چو فرمان نبد مرا از امیر
ز اشعت نگردم زمین آبیگر
که اشعت کنون همس خاک بود
ز شمشیر اشتر تنش چاک بود
براهیم گفتش که اندرز و پند
نیاید مرا هیچ که سودمند
براهیم جنگی سپهر ستیز
ایا آندرخشنه شمشیر تیز
چو شنید اشعت پلر زید و گمت
که با اینجهان خرد نیست جفت
اگر تیغ بارد ز بر سپاه
نه پیچد رخ از دست آورد گاه
بگفت این و از پیش لشکر گرفت
بقلب دلیران نهانگشت تفت
همانکه جهان خدایند دین
براهیم را دید دل پر ز کین
چو خواهی چو یوی ازین جستجوی
هم اکنون در ایندشت با من یگوی
از آن آدم من بدین جایگاه
که از اشعت مر آن بدرک تیره راه
شش گفت کی پهلویو مرد
دگر گون شد امروز کار نبرد
بنابر باید شکیب آوریم
نه چون دی شتاب و نه بپ آوریم

رفتن اشعت بخیمه معویه و سخن گفتن آندو مردود در باره حکمین

باشعت بفرمود کی بد سرشت	که کردی بدینگونه تر دار زشت
سپردی چنین رنج ما را بیاد	چو مردان وارونه بد نهاد
بد اندیش اشعت بیاسخ سرود	که ای نقش بند سپهر کبود
چنانم من امروز ای شهریار	بدانسان که دی بودم آموزگار

نیدیم سزاوار دیگر نبرد
زین سر زحکم جهان ارفرد
کنون چون بدینگونه گردید کار
در آشتی کوب ایشهریار
معویه کو بر سپه مهتر است
برش از نبرد آتش پتر است
بنزد معویه چندین سخن
بگویم فراوان در آن انجمن
مگر پوید او بر براه بهی
وزان پس شهادت آگهی
سراجم این بد بدی آیدت
بدی از سوی ایزدی آیدت
پیاخاست آن بدسیر نیو سند
روان شد سوی لشکر پورهند
از آن داستان در برش باز گفت
بشادی دل بدسیر گفت جفت
بدینگونه شد رای ما سر بر
سپاهو دلیران پر خاشخ
پس آنکه دو مرد جهان دیده
مخندان نیک و پسندیده
یکی را گزینیم شامی سپاه
دگر یک عراقی چنین نیکخواه
بگویند زینداستانها سخن
میان سران در بر انجمن
کمی را دگر نیست جای سخن
بر آن رفت باید همه انجمن
سرافراز و مرد پسندیده را

اختیار نمودن دو لشکر به جهت حکم عمرو عاص

و ابو موسی اشعری را

شمار که را این دانید داد	بگر حکم زو نماید یاد
چو شنید اشعت چنین گفت باز	معویه را کی شه سرفراز
پس آنکه روان شد از آنجا یگاه	بیامد بنزد جهاندار شاه
سیس گفت کی شاه با آفرین	جهاندار و بیدار و سالار دین
به گیتی ابو موسی اشعری	که زیباست در گاه دانشوری
در اینکار نبود سزا اشعری	چرا فر دانشوران بشگری
جهان دیده عبدالله نامور	همی پور عباس والا کهر
چنین گفت اشعت که ایشهریار	چو تخی نرود تو اورامکار
به نیکویی ترا او پسندد همی	بدینسان حکم چرخ خندد همی
سرهو شیاران کنون اشتر است	هم او پهلویشت این لشکر است
بیاسخ دگر اشعت نامور	ستودش که ایشاه والا کهر
همی از گمان گویند گستان	سپهر پلاست و پشت گوان

اگر آنکه مالک سپیدار تست
بهر جای سختی نگه دار تست
نگر چند بیوه دانی سخن
تو اورا حکم چون نمائی بکار
که کینه او را سپیدار نیست
بدین رنگ و افسون نگه دار نیست
ولی اشتر من سزاوار نیست
نه او را بود در جهان دوستدار
چرا او بدین داستان نیکو است
چهار باشی بدین خبر کی سخت کوش
چنین زشتکاری نمائی درشت
در اینکار بد داستانها کند
نه نیکوست بگنیز از نیکار بد
بنفرین تو بر فغانها کند
ز مینون خود در آتش مزن
بقرس از جهان دار بالا و پست
بدریای خون تیره برش مزن
بیای ز تهر جهان آفرین
همی زود باشد که پادشاه این
چو او در جهان مردیدار نیست
پس آنکه بناچار شاه جهان
بخوانند و آید بدو که فراز
برفتند گردان پیکر ساز
مر او را ببرند نزدیک شاه
بفرمود کی مرد آموزگار
بیرهیز از کجی روزگار
ترا بر یکی کار پیشیت سخت
کزو بر بلرز دل نیکبخت

برگشتن دولشگر از صفین بشام و عراق و رفتن ابوموسی و عمرو عاص بدومة الجندل

باید که با عمرو عاص نژند
بیرهیز ز افسون آن بد کش
که یابی ز چرخ برین سر زش
نباشد که بیچی سر از راه دین
چو زینسان سخن گفت شاه جهان
دیری بفرمود پس در زمان
بر این بر یکی نامه نوشت زود
نخستش ز جان آفرین بدرد
پس آن سراسر ز کار حکم
نوشت اندر آن عهد از پیش و کم
سوی کوفه آهنگ رساختند
وز آن سود و صد مرد با فروز
چو از غم نامه بیرداختند
سوی کوفه آمدند و راه
ابا اشعری بر گرفتند راه
وز آن سود معاویه تیره راه
از آن نامداران لشکر بیرد
ابا اشعری راه همامون سپرد
وز آن دهره بر نهادند کام
وز آن سود و صد مرد با فروز
بدینسان معاویه از دست جنگ
وز آن سود و صد مرد با اشعری
وز آن سود و صد مرد با اشعری
وز آن سود و صد مرد با اشعری

بمنبر بر آمدن ابوموسی و عزل نمودنش شاه ولایت را از امامت بتدبیر

عمرو عاص و نصب نمودن عمرو عاص معاویه را

چنین گفت با اشعری داستان
که ای با خرد مهر رانسان
یکی را ز دارم من اندر نیت
که باشد ابا دانش و داد جفت

پسندی ز دانش تو اورا سزاست
که دانش بدل مرد را پادشاست
همی نیکبختی کنار آیدت
اگر گوشداری بگفتار من
نهال برومند بار آیدت
از این پس ز هاباشی از ننج و درد
همی گویم امیرد دانش پژوه
که گوئی تو فردا میان گروه
معویه و حیدر ارجمند
تو فردا نخستین بمنبر داری
چنین داستان زن بیا کیز مرای
که حیدر همی در خور کار نیست
منش عزل کردم در این روزگار
بدانش چنین آمد آموزگار
پس از تومن آنکه بمنبر شوم
توبه دانی ای مهر رانسان
چو از عمر و اشاعت چنین گوش کرد
چو روز دگر کاخندین سبز قام
چنین است گفت همه داستان
بفردا سرایم در این انجمن
پسندیدو گفتش بدینسان سخن
بفرش رفت گوساله سامری
نهادند نام آوردان منبری
برش رفت گوساله سامری
که ای نامداران با فرو تو ش
بگفتار من بر بدارید گوش
چنین گفت زان پس بسان نگی
کز انگشت یگر قمش بر چنین
پس عمر و عاص اندر آمدن شست
به گفت و نمودش در انگشت باز
پس آنکه آمد نیرنگ ساز
شاید اشعری چونکه گفتار او
چنین رنگ و افسون بجای آوری
به گفت این دوستی بیچید سخت
بزد بر بنا گوش آن تیره بخت
از آنجا بگره بر گرفتند کام
یکی سوی کوفه یکی سوی شام
وز آن کرده خویشش آگاه کرد
نشت از برگاه شامش می
ز کار گذشته سرودند باز
بفرمود با اشاعت بد گمان
چنین است کردار گردون پیر
هماره ز دیوان بود دستگیر

آغاز داستان خوارج که در نهر و ات واقع شده و ساقی نامه

الا ای نیوشده تیز مغز
چو آمد بدینجا مرا گفت مغز
ببین تا چسان بود کار منبر
نبودش به نیکان دمی هیچ مهر
که گلین آمد معفور و دین
زمین شد بسان بهشت برین
بنفشه رسید از پر لاله زار
نهاد آشیان از بر گل هزار
هوای زمین مشک بران شد است
همی لؤلؤ از ابرویشان شد است

کین از خوارج دمی گوش کن
نپایان رسانم ز صفین سخن
بشادی دل خویش آماده کن
بیا ساقیا جام پر باده کن
تو گوئی زمین گشته مینوسرت
کجائی که شد گاه اردیبهشت
ز هر سوی رسته گل رنگ و رنگ
چون شد چو دیبای سبز فرنگ
ز معنی بر گل بساط آوردم
کجائی که با هم نشاط آوردم

این گفتار کیتادو کی است بهاران که میگسارومی است از آن می که باشد دوشالی تمام بریز اندران سرخ یاقوت جام یکی چارده ساله سیب بر که باشد خم طرماش تا کمر بقامت سنوبر برخ آفتاب ولی باشد از ری مه سیمتن نماز ترک و روم و فرنگ بوختن از ایرا که رندان طناز ری هماره همی مست جام میند بدینسان یکی بزم باید مرا جز این هیچ دیگر نشاید مرا مفری کجائی تو بشتاب زود چرا سر گرانی نمائی بکار مگر می ندانی در این روزگار که من خود بدینجا بگه کیستم به گیتی همی از پی چیستیم بگه دانشوران را بیکین گرانمایه صیهای نیکو منم ر آزاد مردان یگرو منم منم گاه دانشوران را بیکین منم مدحت آرای سالار دین و زین باسا واتیان هم نشین چه سر زور آفرین پیغمبری نوشتم مر اینداستانهای چند ز کار علی آن شه ارجمند برقتند ز اینسان دمودو هزار کز او شاد گردد دل پاک مغز نشستند بر باره های بلند نباشد جز از لطف آتشیاریار پراز کینه بیکر سران و گوان کره است یارای اینگونه کار نبود و نباشد امیدم بکس پراز کینه بیکر سران و گوان نیرزند اینان ابر یک پیش وز آنسور شه رسید آگاهی و ز این بر جهانی کتم افتخار گزارد سرم را ز خورشید و ماه چو بیند زمن بندگی دین پناه نگردد ز سختی کسی شصت من بدرگاهشان پاسبان و خم چو او یار باشد ازین ها چه باک امیدم بدست جهاندار پاک که این زود گیرد بیکیتی زوال که این زود گیرد بیکیتی زوال چه خوش گشت دانشور خوش سیر برای نهادن چه سنگ و چه زر بردان از ایند نوائی بساز از آن شاهدان ری شوخ و شک ازین کهنه صافی می سرخ رنگ می لعل خوردن بود کار من کژی بر نیاید بگفتار من مفری خواهم و ساقی شامدی ندارم بسر شورش زاهدی چه این بوم و برجای آزادیت هوایش دل آرا بی شادی است همه داواز و همه سیم تن همه تارهاشان شکن در شکن هماره همه مست و جرعه کشند همه سیم ساق و همه مهوشند که من خواهم ای دلبر بچه چنان چون بود در کتاب سپهر زرم خوارج شهریار بیاگوش کن ای پرچهره یار ز کار شتاب و نیب گوان ز عمرو هم از اشعری بیش و کم کدر کوفه زنی شاه لشکر شکن چو آگاهی آمد ز کار حکم ز عمرو هم از اشعری بیش و کم

سرزدن خوارج از شاه ولایت و رفتن آنها در نهروان بقصد نصیرن پادشاه

یکی پرورش و یکی رزمخواه
همه در آمد ز گردان شاه
سواران جنگی دلیران کین
دو دو هزار از دلیران گرد
بیدو تیره گشتند مردان دین
سواران جنگی دلیران کین
بگفتند باهم که آن شیر شاه
سراندرزد از سپه و آفرین و راه
رضا داد چون او بکار حکم
بخونش کوندست شستن همی
چه سر زور آفرین پیغمبری
دگر نیست شایسته رهبری
سراسر هم آماده کارزار
نفتند تنها بختان ز کین
برفتند ز اینسان دمودو هزار
ز کوفه بهامون نهادند رو
نشتند بر باره های بلند
باز و در افکندند پیچانکمند
برفتند تازان سوی نهروان
که گشتند گردان ز کوفه رهی
خوارج سوی نهروان تازان
برفتند بسته پی کین میان
همه خیره مردان یاد مقبره
نمود اینچنین کار ما را دژم
بباید باو رزم جستن همی
همه دل پراز کین جان آفرین
دلیران و گردان پر خاشنجو
بدان تا بیاید جهاندار شاه
برفتند بسته پی کین میان

آگاه گشتن شاه ولایت از رفتن خوارج بنهروان و لشکر کشیدن آن شاه از کوفه بنهروان

شهنشه چو بشنید فرمود همین
بجنگی دلیران و گردان دین
مر این نامداران بر گشته بخت
نمایند بر خود چنین کار سخت
بدین خیری و ذقتی و بد خوئی
به بندند بر خود در نیکوئی
بفرمانده نامداران دین
دل آماده گشتند از بهر کین
ز درگاه شاهنشاه شیر گیر
بر آمدند کوس و بانگ تبیر
خدیو جهاندار بر پشت پور
مثل بام چرخ است و درخشنده دور
نشتند برسان غران هزار
ابر کوهه چرم غرنده ببر
دلیران گردنکش و نیکیخت
ز کوفه بهامون کشیدند رخت
چنین تا رسیدند در نهروان
چو آمدند راشه لاری گشت
در آنجا سراسر پراز هابو
گزیگرند از بهر آوردگاه
یکی بهمنز داشت پیروز شاه
ایا بیکر نامداران کین
بختیمه در آمد شهنشه دین
یلان ترکا زینت سر کنید
چنین جنگ راه گروهی کنند
نیاید پذیره جز اینکار کرد
تن ازدها را بپورم ملنک
نشت از برابرش شیرفش
دلیران جنگی بیکبارگی
برفتند باخسرو پاکرای
شاه و نامداران پر خاشنجو
گزیگرند از بهر آوردگاه
ایا بیکر نامداران کین
بختیمه در آمد شهنشه دین

دیدن ابن وهب سالار سپاه خوارج لشکر شاه ولایت راو گفتگوی او با دلیران خود

همی بر خوارج سپه دار بود سراندر آن کین نگه دار بود چو دید آنکه بازوی پروردگار بیامد زوه با دلیران کار
سپه را ببر خواند آن پیلان شد از نامداران برش انجمن بشکر چنین گفت بر گشته مور که هان ای سواران بافر و زور
شهنشاه دین با دلیران کین چو آمد بر از کین در این سر زمین دگر نیست جای درنگ و شکیب - بیاید فراخیدن پر نهیب
زیبار باشد ندارید باک نباشد دل کسی ز نیروش چاک کمین خود چقدر دازد رویه کوس بگویند و گردان زمان فوس
بپوشم بختان تن ووشنا نشستم ابر پهلوان توسا بتازم در این عرصه رزمگاه ازین شاه و لشکر شوم کینه خواه
نخستین ز نام آوران دلیر علیرا بخوانم بی دارو گیر هم آورد اورا ز جنگی سپاه بخوانم در این پهنه رزمگاه
چو آمد بر من شهنشاه دین بهینمیزان پس دلیران کین که با او چنان رزم ساز آورم در این دشت کین تر کناز آورم
بگیرمش زنده زبشت سپاه کشانش بیارم به پیش سپاه بر آرد ای نامداران قفین
چو او کشته گردد در این روزگار بیایید این کوشش کار زار دگر بر سپاهش نماند درنگ همه کشته گردند در روز جنگ
بوقتی چه مارو بشاه آوریم درفش درفشان بهاء آوریم میان عرب دین سپس جاودان سرافراز باشیم و روشروان
بزرگی بیایم و دیهیم و گاه بیایم بر تازیان پادشاه پس آنکه پیور جگر خوارم زن سراسر دلیران شمشیر زن
بتازیم و دل کینه خواه آوریم ز کشور بکشور سپاه آوریم نخستین ازو بر بدشت نبرد تغییر اندر آوریم بر گرد گرد
سپس عمر و عاصی بدانندش را مر آن بزرگ بد دل و کیش را بگیریم ازوی بر آوریم دو دهمیش به شمشیر بران درود
الا ای دلیران بافر و شک چنین است گفتیم مرارای جنگ شما سخت باشید درگاه کین من ورم حیدر شهنشاه دین
شدند لشکر چو گفت ورا بدیدند بر کین نهفت ورا ستودند کی پهلو نامدار سپه دارو بیدار و جنگی سوار
بیزدان که ما زین صف دارو گیر و گر تیر باؤد ز گردون پیر تقایم روی و نه پیچیم سر سیه دارو بیدار و جنگی سوار
دلاور ستیز و نبرد آوریم چو رنگیدن دارو برد آوریم نگیریم مرگستوانرا زیر مگر خاک گردد زما ملرنگ
ویا بر دشمن شکست آوریم سر شاه دینرا بدست آوریم بدانسان که گفتی بدشت نبرد از این شاه و لشکر بر آوریم کرد

گفتگو نمودن شاه ولایت با سپاه خود

جهانرا نمائیم بر کام خویش بر آوریم از سر کسان نام خویش
چنین بود گفتارشان سر بر سر مر آن نامور لشکر بدسیر وز آنسو شهنشاه در خیمه گاه بفرمود با سر کسان سپاه
که هان ای دلیران آزاده مور جهان دیده گانان بافر و زور تن آسان یک امروز از دارو برد در این دشت مانند مردان مرد
چو فردا زین لوقر کهنه کاخ خور آید بیرون در جهان فراخ بی رزم یکسر دلیران مرد پیوید در بر سلیح نبرد
نشینید بر باره های دمان بگریید گردو کمندو کمان بتازید در عرصه رزمگاه بر این نامداران بر گشته راه
بکوشید جوشن بگاه سیر بران ببارک بشمشیر تیز بیزدان که در کوشش دارو گیر ازین تیره بختان بر آید تغییر

شکسته شوند اندرین کارزار بکام شود گردش روزگار چو گفت این چنین شاه آزاده خو سرودند گردان بر خاشجو
که هان ای جهان شاه بیدار هوش ترا یار هیباد فرخ سروش بیزدان که اورا تو دست آمدی نگه دار بالا و پست آمدی
اگر باره از آسمان بلند همه تیر و زوبین و تیغ پرند نتاییم ماسرا زین دشتگاه ز پیکار این لشکر تیره راه
انوشه شاه در سپیده دمان که خاور بچرخ اندر آید چمان ببینی در این پهنه گیر و دار چو رخشان شود تیغ زهر آبدار
که بین دشمنان نژند و تباہ چسان اندر آئیم ناورد خواه بدندی در این گفتگو سر کسان ابا شاه دین پست گردن کشان
کز این بیستون ساق افراشته که یزدان چنینش نگه داشته درخشنده خورشید در پرده شد چو از گردش روز آزرده شد

بر آمدن روز دیگر وصف آرائی سپاه شاه اولیاء

اسد الله الغالب بالشکر خوارج در برابر یکدیگر

سپه دار زنگی درفش سپاه

بر افراشت در بام این بارگاه

جهان تیر و شمشیر خشنده گشت کوا کبه گردش درخشنده گشت طلا به ز دور و بدشت اندرا در آمد خرامان به گشت اندرا
چنین تاسحر که کزین تیغ کوه بزد چتر زر خسرو پر شکوه خور آمد بدیهم شاهی نشست همه تخت زنگی بهم پر شکست
پس آنکه بفرمان شاه بزرگ دلیران و گردان نیو و سترک دمیدند کوس گوازه بدشت زبانکش دل آسمان خیره گشت
و ز آنسو بگفتار ابن وهب ز کوس و گوازه بر آمد جلب سواران جنگی بجوش آمدند نهنگان کین درخروش آمدند
ز دو رویه در چرم پیر و پلنگ دل آماده کین و بیدار جنگ نهفتند مر پیکر شیر را فرو هشته از برش شمشیر را
نشستند زان پس بیگران و پور دلی رزم خواه و سری پر ز شور ز خیمه در آمد شه نیکنام چو شیر اندر آید دمان از کنام
کشیدند دلدل دلیران برش نهفتند بزین اندرون پیکرش شهنشاه بنشست بر بارگی بدینسان دلیران بیکبارگی
وز آن سوی ابن وهب پر غریب طلب کرد خنک از دلیران نیو سرودند در دم پیر او شش ابا چرخ چاچی و با تر کشش
دلاور نشست از بر زین خنک گرفته بجنگ اختر تیل رنگ ابا نامداران پیکار جو سوی دشت کین رفت پر هایمو
صف آرای گشتند یکسر سران همه با کله خود و گرز گران ز آوای شبور و کوس و نبرد زمین گشت جیان فک لا جورد
ز بسیاری مرد با گستوان سلیح دلیران و گرز گران تو گفتی همه دشت آورد گاه بهم بافته بود سرخ و سیاه
چو بر میمنه میسره صف زدند دلیران ز کین بر بیک کف زدند شهنشاه دین زیب گاه رسول شقیع احم هملشین بتول

فرستادن شاه ولایت ابن عباس را زنده سپاه خوارج بجهت موعظه و نصیحت و خواستن آن لشکر

خود شاهرا

خورشید کی گرد با فرو رود

سوی پور عباس فر خنده مور

از ایند برو در صف رزم گاه
بر این بداندیش و جنگی سپاه
بدینسان دلیران و بیادان دست
ز پیکار من بر بدارند
شهنشه چو با پور عباس گرد
سخن چندیندستان برشمرد
سلیحی که بودش پی کین بر
در آورد و پوشید درعی دیگر
یکی ترک ز دین پولاد سای
بسر بر نهاد آن گویاک رای
پس آنکه گرانمایه خنکی دهان
ببردند روی بر هنر پهلوان
بدینسان ز قلب دلیران دین
در آمد سوی دشت پیکار کین
که مان ای بداندیش مردان جنگ
بد اختر سواران بینام و ننگ
که باشاه دین رزم ساز آورد
بدین خیرگی سرفراز آورد
نه اینست آئین مردان دین
که بشنید بر خیرگی پیش بین
باندوز من بر سازید گوش
که یارست بادانش و داد و هوش
خرد بر بدین گفتایم گواست
که او بر دل پارما پادشاست
ابا پور عباس فرخنده هور
سرودند پاسخ که ای پیلزور
باندوز تو ما سازیم گوش
نه بر خویش خیره نمائیم هوش
نه حیدر ز بهر خلافت نکوست
نه پور جگر خواره کش آرزوست
بجز بدم تیغ زهر آبدار
سخن نیست بینمرسه کارزار
شمارا همی خویش از بخردان
زباکان و نیکان و وزموبدان
ابا این جلا ای گورهنمون
شدی شیفته بر بدنیای دون
باسی بدینسان نشست آوری
بجز اینچنین خیز و جست آوری
ور آزاده زینجا مه دوری کند
تن پارسیان نفوری کند
بگوش که تا خود در آید پیش
بگوید سخنها ایر کام خویش
شمارا بدین گفتا کار چیست
بدین پوشش نیز گفتار چیست

سخن گفتن شاه ولایت با سپاه خوارج و دهام
شدن شهزاد تن ار لشکر و آمدن آنها در زیر علم اسلام

گواهم بر این گفت کیهان خدای	که باشد بر این کوتلی رهنمای
بگفت این وجوشان بدشت نبرد	روانشد بر دست دادار فرد
نکردند این لشکر بدسیر	بگفتار و اندر زهائم گذر
ترا بر بخوانند ای شیر شاه	که پوئی از ایند سوی درمگاه

غریوان ز قلب دلیران دین
در آمد دمان بر بمیدان کین
که ای روسی لشکر بدسیر
مداندیش مردان بر گشته سر
بدل کینه جورزم و کین آورد
یلان با کمانها کمین آورد
بدارید شرم از جهان کردگار
که سازید بر پییده کارزار
ز شامی دلیران بر گشته هور
بر آمد بدانسان چو در کین نفور
بناچار بر نیزه های بلند
ابر گفته ای عمرو عاص نژند
پس آنکه شما نامداران مرد
چو دیدید اندر صف دارو برد
بدانگونه نیرنگ شامی سپاه
سر اندر کشیدید ز آورد گاه
که در رزم کوشید مردانه وار
به بندید در کین کمر استوار
بکار حکم پس پذیرد شدید
چه دردانش و هوش خیره شدید
سر اندر زدید از جهان آفرین
به ناراستی پای اندر زدید
کنون بر بدینجایگاه سر بر
سراسر گوان گو نامور
دل خود زمین پر ز کین ساختید
بخیره در این سرزمین تاختید
به بینید تا چون بسختی درید
بدینگرده در شور بختی درید
الا هر که دارد سر بر خرد
بناراستی هیچ ره نبرد
دل نامداران پر از درد شد
ز خجالت رخسار کشان زرد شد
زادان لشکر بر آمد غریو
نفر اندر آمد ز گردان نیو
که مان ای انوشاه بابر زویال
همان مظهر داور ذوالجلال
توئی مهتر و بهتر بود و هست
تو باشی نگهدار بالا و پست
جهان زنده از فره وجود تست
شناسای تو پاک معبود تست
جهان خلقتش بهر بالای تست
نبودش پیوسته برای تست
به بخشای بر ما تو اینکار زشت
که الا نواستی و خوش سرشت
ز لشکر چو بشنید پیروز شاه
بزن بر زمین اندر آن دشت کین
تش را ز گفتن رهائی بود
بیزدان همش رهنمایی بود
برفتند در سایه شیرفش
سران سرافراز و مشیر کش
چو آن کن لشکر بدو نیمه گشت
دل بد سگالان سر اسیمه گشت

شهنشه چو آمد باورد گاه
خروشید و بر خوارج سپاه
شمارا چه باید گزاینسان جنگ
بر من در آید بر بیدرنگ
سران بداندیش بینام و ننگ
چنان بر تازید در دشت جنگ
نه آید ای سر نشان نبرد
که در روز صفین که دارو برد
شکسته بعد اندر آن دشتگاه
برایشان چنان تیره گردید ماه
کتاب جهاندار کیهان خدای
نمودند گردان رزم آزمای
ببگردد ز پیکار بر کاشنید
ره رزم را خوار بکذاشتید
من آنکه الا ای سران هژیر
نکتم شمارا در آن دارو گیر
شمارا چنین خیره گردید هوش
که بر گفتایم نکردید گوش
دل از مهر یزدان پیرداختید
بر این اشعرا گزین ساختید
به ناراستی پای اندر زدید
ز فرمان جان آفرین سر زدید
رسیدید تازان دلی پر ز کین
همه سر کشیده از آئین دین
الا ای دلیران با فرو هنگ
نه اینست آرایش مرد جنگ
دل مرد بیدار باین یار نیست
بر مرد باهش نکوکار نیست
چو گفت اینچنین خرو و کامیاب
بچان خوارج و دافند تاب
بگردان جنگی هیاهو فتاد
چو زدند در جانان رفته فتاد
سران خوارج دلی بر ز جوش
کشیدند از دل بیگرمه خروش
ز بهر تو ای شاه بافر وجود
خم آسمان خم ز بهر سجود
ز یزدان سپهر امامت توئی
شفیع احم در قیامت توئی
امامت نکنی در انگشت تست
نبوت زمانش ابر مشت تست
الا ای شهنشاه والا گهر
ز بی دانشی بود کردار ما
در قشای درفشان ز قلب سپاه
بیاور درین پهنه رزمگاه
که هر گو در آید بیزر درفش
از آن نامداران زرنه کش
چه گفتار شده نمودند گوش
خوارج دلیران با فرو توش
فراز آمدند از پی نام و ننگ
چنینش هزار از دلیران جنگ
بدیگر دلیران سری پر جلب
بفرید از کینه این وهب

آمدن دولشگر جهت رزم و خبر دادن شاه

ولایت از پایان جنگ

که همان ایلیران در ناک از نبرد نزدیک ابر نامداران مرد
چو گفت این سخن آن بداندیش نیو زجان خوارج بر آمد غریو
زمین آبتوس از درفشان درفش هوا لاجورد از سلیخ بنفش
زیبای سم تازی سمن زمین خواست رفتن به رخ بلند
چناندارین شاه پیکار کشی فرمود با نامداران خویش
نهیید از نامداران ما جهانجو یلنگان و شیران ما
چنین زمین بداندیش مردان کین نماد بجا اندرین سرزمین

دل آمد از مهر کو پال و درش
بکوبید کوس و بر آید جوش
دل زن در آن پهنه داوری
دم کوس ز آوای طبل و تیر
بر آمد از آنشت بر چرخ پیر
چو آمده گشتند از دور جنگ
پایان رسید اندرین دستگاه
که چون از دورویه نبرد سپاه
که گرد زخوشان زمین آبگیر
نفر کشته در دارو گیر
گریزان و تازان بپویند راه
بجز نه بداندیش کوزمگاه

شهادت نه نفر از سپاه شاه ولایت علیه السلام

در نبرد لشگر خوارج

چو گفت این سخن شاه آزاده مور جوانی ز گردان با فرو زور
ز قلب سپاه خداوند دین در آمد دمان بر میدان کین
ترا گو که یا شیر یزدان چکار که آئی بنزدش سوی کارزار
چه پور و هب دید گفتار او بترسید از رزم و پیکار او
ابر صمصمه بر بیارید تیر در آمد خروش از صف دارو گیر
دریقا از آن پهلو شیر گیر که شد کشته از زخم باران تور
بنازید در لشکر بد سیر به جنگ اندرون تیغ و کیلی سیر
زیبای زخم شمشیر کین بخاک اندر افتاد از پشت زمین
در آمد با هر یمنان در نبرد سرانجام آن پهلو شیر مرد
پش پهلوی بود نامش سعید جهانجو ز کینه دلش بر دمید
بزدلی بر بارش بر آمد زجای یکی نیزه دست گرد و بنگرای
بر آویخت بالشگر بد سیر در آمد چرنک از تبر زمین و سر
ز پهلو در آمد براه چگر بخاک اندر آمد سر نامور
پس او عیب و قیاس دلیر دو نیو جهانجوی و مرد هزیر

بدش صمصمه نام بر زد غریو
بفرید آن گرد فرخ سرشت
کنون گرد لیری بر و ز نبرد
بفرمود تا لشگر بد گمان
سرانجام آن پهلو تیز جنگ
پس او جهانبدی تیز جنگ
چو چنگل مردان جنگی بکشت
پس او در گری پهلوی یلغان
زین اندر آمد بخاک سپاه
ز لشگر که شهر دار نکو
پیر از کین قلب خوارج سپاه
با گله بر پهلو نامدار
که از وی چنین بر بیرید هوش
از آن دو چنان نیز بر خاست گریز

پس او نام آوری با نهیب جهاندار جنگی و نعلش حبیب
ز زخم بلارک در آمد بروی دریقا از آن کرد پر خاشجوی
چنان نیز از زخم شمشیر تیز بر آمد زجان دو جنگی ققیز
روان شمسوی رزم کند آوران
پس او دو گرد و سر آفر زد گرد
چو نه تن چنین از دلیران شاه
چو چندان بکشت از خوارج سران
برفتند تازان پی دار و برد
سرانشان در آمد بخاک سپاه

آمدن ابن وهب سالار سپاه خوارج به میدان و کشتن

شاه و ایا امیر مومنان امیر الله الغالب (ع) آن اهر من را

که پیروزی امروز بانام ماست سهر برین نیز بر کاه ماست
ز لشکر علی را باورد گاه بخوانم میان دو رویه سپاه
به گشت این وهب میر و تیر سمن نو گشتی که بیلی هاشم زبند
چو در رزم گاه آمد آن خیر مرد بفرید و از دل یکی و یله کرد
به کیتی چه سازی همی سر کشی وزین سر کشی نیز مردم کشی
بیزدان دادار خورشید و ماه که من بر نگر دم ازین رزم گاه
شهادت چون بشنید خندید و گفت بجنگی دلیران با یال و سف
ایا آنکه داند مرا روز جنگ بدل نیست بیم از یلنگ و نهنگ
به گفت این و بر توستن تیز کام بزد هی خداوند فر خنده نام
بدانسانکه آمد شتابان ز راه بیازید جنگ آن جهانبدی شاه
بزد تیز شمشیر بر ترک او نو گشتی فلک بدی مرگ او
بخاک اندر افتاد پور و هب سر آمد براو روز کار طرب

بر آورد از دل بلشگر خروش
من اکنون سوی رزم روی آوردم
چو او کشته گردد به میدان من
سبک باد پایش بمیدان رسید
سوی شاه دین کی سرافراز گردد
کنون آی در پهنه داوری
زینست مگر بر زمین آوردم
بسیار کین بهدم مرد خیر
بدینسان همی خواندم بر هم نبرد
خروشان در آمد بر بدشت
بر آورد شمشیر و بر زد جلب
سر تیغ آن خسرو ارجمند
چو شد کشته آن نیورزم آزمای
سپاه خوارج در آمد زجای

نبرد همگر و دولشگر و کشته شدن سپاه

خوارج و باقی ماندن نفرات آنها بر کشتن امیر مومنان با دلیران از

نهر و ان بکوفه

چو دیدند سالار را زیر گرد
همه نادلی کینه خواه آمدند
بر رزم جهانبدی شاه آمدند
چو دیدند سالار را زیر گرد
همه نادلی کینه خواه آمدند
بر رزم جهانبدی شاه آمدند

برفتند بر کین دلیران مرد
شاه دین نادلی رزمخواه
بزد هی بجنگی سران سپاه

که با بدرگان رزم سازم آرزید در این رزمگه تر کنار آورید
 بسوی خوارچ نهادند روی بر آمد غریو سپاه از دو روی
 دل کوس کین پرز آوای گشت زابر اجل خیمه بر پای گشت
 بلافش سران در ستیز آمدند دل آماده رستخیز آمدند
 همه هدیه سرکشان سوار پلارک بدو خنجر آبدار
 زمین در طلاطم ز سم ستور فلک مانده بر جاز آوای شور
 سر نیزه بر ناف پروین رسید برخشان ثریا تیر زین رسید
 همی راه بر چرخ چنبر گرفت تو گشتی جهان جمله زین گرفت
 دهاده جنگی سواران شیر گذر کرد ازماه و پروین و تیر
 به چنگ اندیش باخروش و نهیب همی تاختی در فراز و نشیب
 همی کشتی آناه با فروهنگ به شمشیر و نیزه بجوش و بیجنگ
 بهر سو که شیرنگ را تاختی صف کین زدشمن تهی ساختی
 بسی کشت و افکند از پشت زین سروپیکر و تارک کین
 شمارخ زیزدان چو بر تافتید بدین کار بد نیز بشتافتند
 چو چندی چنین شیر دادا فرد به کین تاخت در دشتگاه نبرد
 نماند هیچ بر جا در آندشت گاه فکنده سراسر بخاک سیاه
 چنین گشت آئین آن کارزار همه گار اهریمنان گشتزار
 بتاراج بردند گردان شاه همه خیمه و باره از رزمگاه
 نشستند پر خنک از نهروان سوی کوفه گشتند در دهر و ان
 چو صهای فرخ سررامتان بیایان رسانید این داستان
 رها گشت و گفتارش آمد به بن ازین نامه آمد بیایان سخن
 چو این نامه بر نام فرخنده شاه علی روشنی بخش خورشید و ماه
 سواران جنگی سران سترک بر فرشی در آمد دگر گاو دم
 گوازه چرخنکید و بالیدانی بیوق شد ناله کر نای
 کران تا کران دشت جنبش گرفت ز جان بالان مرکبش گرفت
 سران را چو بر سر تیر برین رسید ز تارک ابر کوه زین رسید
 میامری مردان جنگی زدشت ازین بی ستون طاق مینا گذشت
 چگاچاک نام آوران هژیر ز زخم تیر زین و شمشیر و تیر
 زین بر فلک ناله سنج شد زیر ورده خویش در رنج شد
 شه دین علی مظهر کردگار یکی آتشین تیغ زهر آبدار
 یکی تیز تک باره بنشسته بود بر زم خوارچ میان بسته بود
 سران سوار جهان جوی را دلبران گرد و دم خوی را
 سراسر نبردش بشمشیر بود دل بدسگالان ز جان سیر بود
 سرودی همی باخوارچ سپاه کهای بدنهادان و اوونه راه
 به بینید پندام در جنگ من سر آرد در سم شیرنگ من
 از آن بدرگان بدانش وزشت بجز نه نفر گردوا زن سرشت
 هم از لشکر دست دادا فرد نشد گشته جز نه سرافراز مرد
 گریزان همه نمیداش نیو برفتند از رزمگه پر غریو
 چودلشاد شد شاه دین از نبرد پس آنگاه با ناء داران مرد
 بفرمان داد آور ماه و مهر بشهر اندر آمد شه خوبچهر
 ازین کار دشوار و بسیار سخت به لطف علی شاه فرخنده بخت
 امیدم بیزدان پروردگار که بخشد مرا بر بروز شمار
 نوشتم همی تا نمودم تمام نودان نامه افتخارش بنام

در خاتمه کتاب و شکایت ناظم از روزگار خون

الا ای دلارام هشیار مغز زمین چون شنیدی سخنها ی نغز
 چوینی کز انسان نوشتم و را ز فضل و هنر تخم کشتم و را
 نوشتم بدین اندکی روزگار ز رزم و هم از شیوه کارزار
 مرا بیات او را شمار از هزار ده و هشت آمد در این روزگار
 مرا یار جز درد و تیمار نیست نسیم جزانده و آزار نیست
 چنین داستانی ز طبع بلند ز ایات فرخنده و ارجمند
 بدان کش من اندر سراسر پنج به ششام بر دم در این نامه رنج
 ز کر زو کمند و کمان و کمین ز مردان جنگی ز گردان کین
 زلی دان توای یار روشن ضمیر کزین گردش و از کون چرخ پیر
 همیشه به سختی سیار دمی خرمی بر نیاید مرا

منم است ز بیگانگان و ز خویشان خویش شده جان دانش پژو هم پیرش
 روهنشان نشان همی بست گیرند گفتار من بخواری سپارند کردار من
 منم است بر سرز اختربه بیست که این نامه اندر آمد به بن همه یگسره کارهای کهن
 مرا بود ز لطف سالار دین چنین است کردار این چرخ پیر که نبود بدان شوران دستگیر
 به گیتی یکی مرد بیدار نیست همانا جهان را خردمند نیست خردمند از نافه خرسند نیست
 دلم سوزد از خام گفتارشان به بیهوده خوانند گفتار من بیایوه همین طبع سرشار من
 نگر تا که دانی پیش چه گفت اگر منصفی بود از راستان که اندیشه کردی در این داستان
 بدادم من از طبع داد سخن چه سازم که با مردم انصاف نیست سخنهای ایشان بجز لاف نیست
 که بانیک مردان نگرند بهر چرا باید اندر سرای سپنج سپردن دل خویشان را برنج
 اگر پادشاه است و کریم تر است ره ساز گاری بر اینست و پس کسی را جز این نیست فریادش
 پی پوزش پاک پروردگار چسان ما حد او را ندانیم که فرق گناهیم و شرمنده ایم
 هم از کرده خویش پوزش بریم مگر داد گرداور هور و ماه به بخشد بما بر باطش گناه
 کند طی بناگاه سرای امل همی مرگمان اندر آید پیش نیایشیم از کردها دل پریش
 با حمد درود و بآل گرام صفا خرم از تو بود افتخار که بنوشتی این نامه اش یادگار
 ز خط پشد نامه اش چون بهشت عجب یاد گاری در عالم بهشت

پایان جلد دوم از کتاب

حملة حیدری

مهرن دادگر کردگار جلیل به بخشای بر عبد زار ذلیل همه مؤمنین و همه مؤمنات به بخشای برسید کایات

الهی ببخشای این بنده را

که بانی شد این در فرخنده را

اگر چه گناه بود پس فزون

ولای علی را بدم ره نمون

(معتمد حسن علمی)

بفرموده آن حدیو بزرگ
و جوشید در خوش رویش خیم

هو المعز

یا علی مدد

باتهام رسید جلد دوم از کتاب افتخار نامه

از منظومات جناب مستطاب

عبدالمعلم الاعلام

آقامیرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء
المتخلص

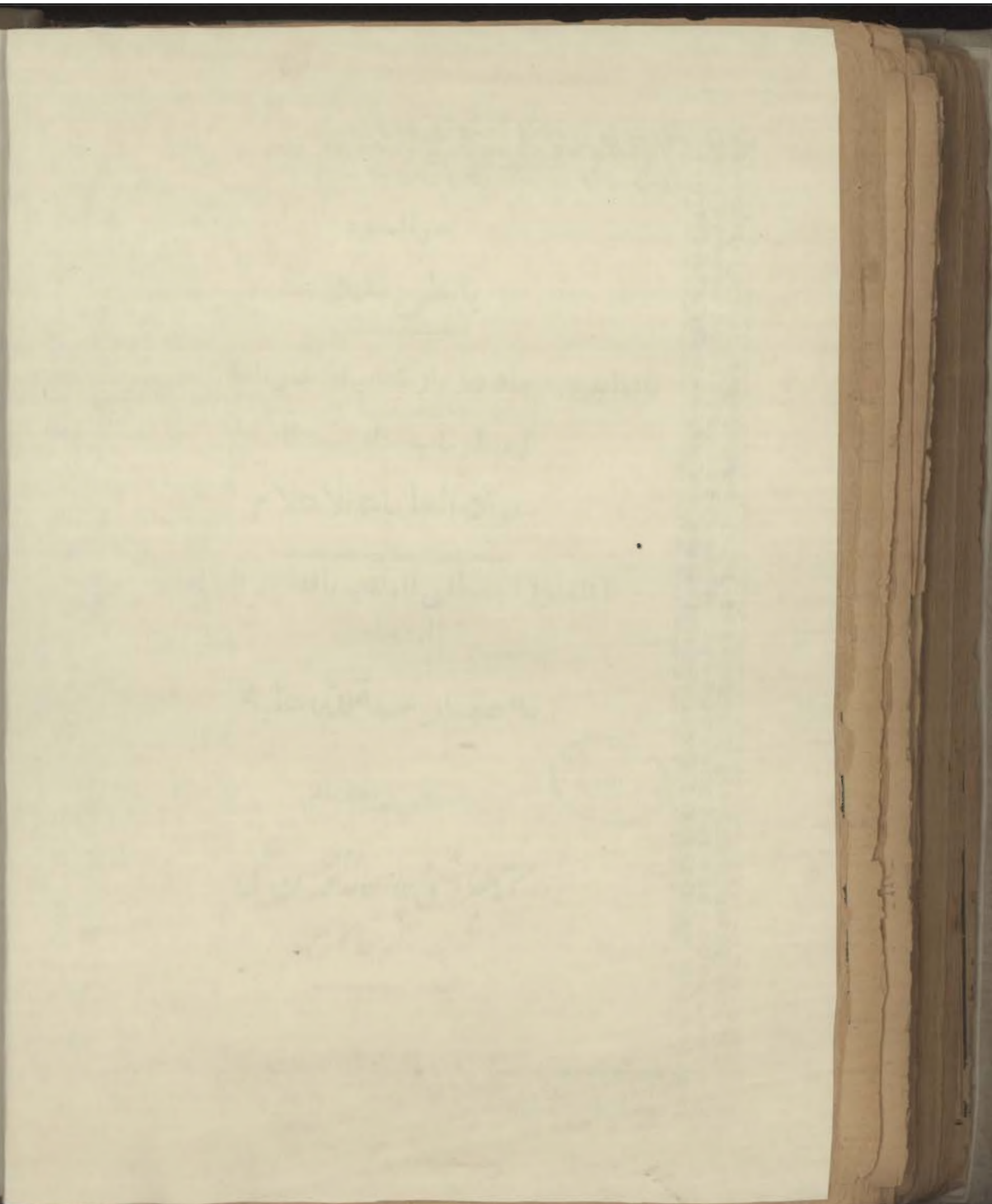
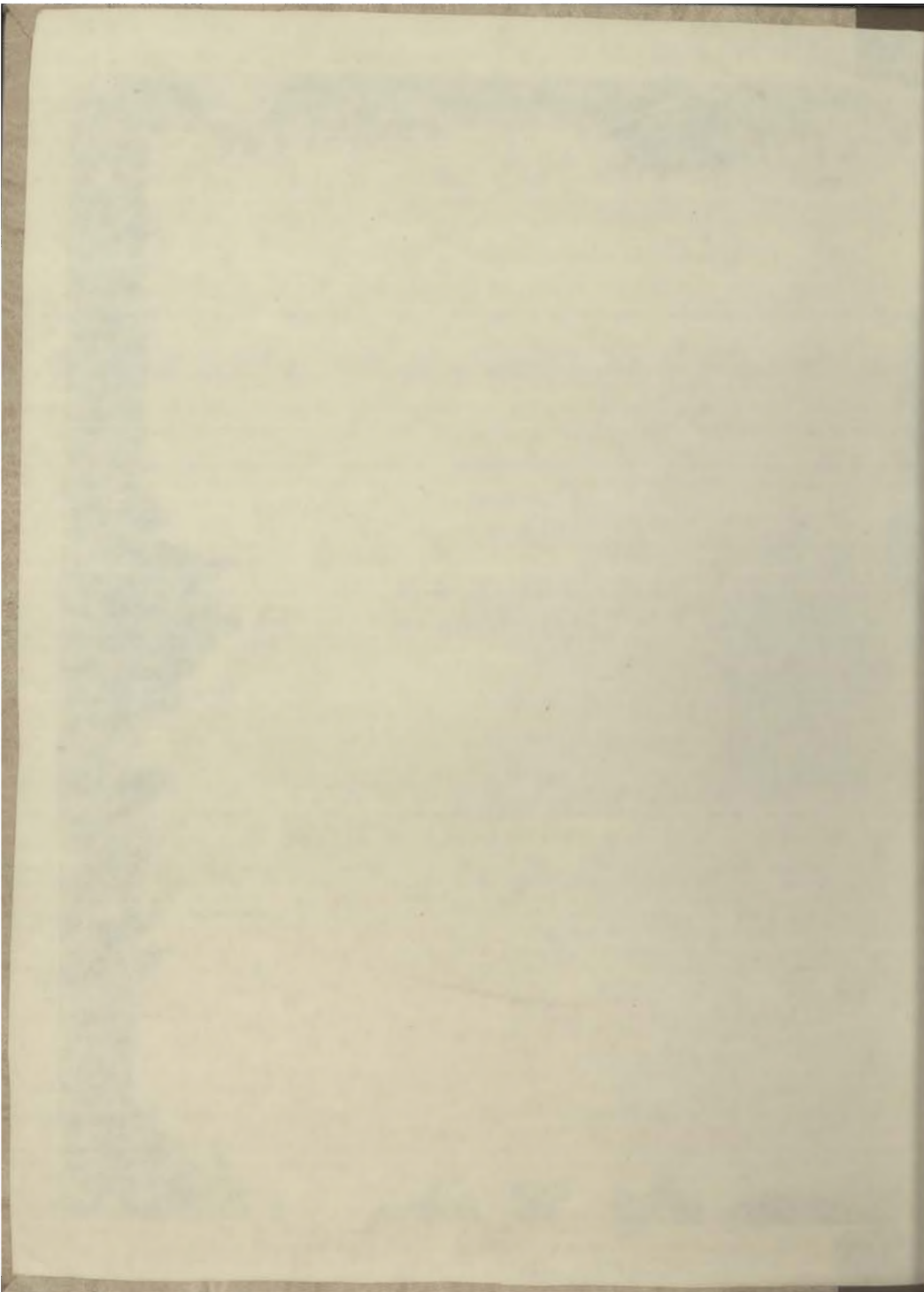
به صهار حمة الله علیه

بسعی و اهتمام

کتابفروشی چایخانه محمد حسن علمی

تهران بازار بین الحرمین







کشته شدن عمرو بن عباد و دباغ شهرباشا ولایت پسر پسر